

ولی در این ضمن، سوئدیها از فرصت استفاده کردند تا نیروهای علیه سن پترزبورگ گسیل دارند. کاترین سربازان خود را از جنوب فرا خواند تا از پایتخت خود دفاع کند. ترکها که از فشار روسیه آسوده شده بودند، نیروهای خود را علیه اتریشیها متمرکز کردند. یوزف که میخواست ارتش خود را شخصا رهبری کند، متوجه شد که ارتشش بر اثر بیرغبتی به جنگ، فرار از صف، و بیماری ضعیف شده است. وی دستور عقب نشینی داد و با ناامیدی و سرافکنندگی به وین بازگشت. او فرماندهی سپاه را به لاودون، یکی از قهرمانان ((جنگ هفتساله)) واگذار کرد. سپهسالار کهنسال با تسخیر بلغراد (۱۷۸۹) آبروی ارتش اتریش را باز خرید. با ناکامیابی لشکر کشتی سوئد علیه روسیه، سربازان کاترین به سوی جنوب بازگشتند، و در کشت و کشتار متقابلی که با ترکها به راه انداختند، از افراد آنها تنها عده ناچیزی بیش از ترکها زنده ماند. یوزف از دورنمای افتخارات جنگی که مدتها انتظار آن را میکشید به وجد آمده بود که پروس انگلستان، سوئد، و هلند، که از توسعه طلبی و گسترش نفوذ روسیه بیم داشتند، برای کمک به ترکها دخالت کردند. یوزف یکبار همه کشورهای پروتستان اروپا را متحد و در حال تسلیح علیه خود یافت. بار دیگر او به فرانسه متوسل شد، ولی فرانسه در ۱۷۸۹ سرگرم انقلاب بود.

پروس تحت فرمانروایی فردریک ویلهلم دوم پیمان اتحادی با ترکیه امضا کرد (ژانویه ۱۷۹۰) و عمالی فرستاد تا علیه امپراطور در مجارستان و مستملکات اتریش در هلند شورش به پا کنند.

مجارستان از این دسیسه‌ها استقبال کرد، زیرا به شورش علنی علیه فرامین یوزف درباره سربازگیری، مالیات، تغییر زبان، و اصلاحات مذهبی برخاسته بود. در ۱۷۷۶ امریخ مالونجی از مجارها دعوت کرد تا پادشاهی از خود انتخاب کنند. در سال ۱۷۸۸ رمیگیوس فرانویو توطئه‌های ترتیب داد که فردریک ویلهلم را به سلطنت مجارستان بردارد. کنت استرهازی و کنت کارولیو این توطئه را بر امپراطور آشکار کردند و فرانویو به شصت سال حبس محکوم شد. در سال ۱۷۸۹ مجالس مجارستان به پروس متوسل شدند تا مجارستان را از تسلط اتریش آزاد کند. وقتی که خبر انقلاب فرانسه به مجارستان رسید، فریاد استقلالطلبی در این کشور طنین افکند. یوزف که مرگ را در عروق خود احساس میکرد، دیگر یارای آن را نداشت که موقع خود را حفظ کند. برادرش لئوپولد به او اصرار کرد که تسلیم شود. در ژانویه ۱۷۹۰ وی اعلام داشت:

ما تصمیم گرفته‌ایم که اداره امور پادشاهی مجارستان را به وضع سال ۱۷۸۰ بازگردانیم. ما این اصلاحات را از روی علاقه شدید به مصالح عمومی، و به امید اینکه شما که از تجربه درس آموخته‌اید آنها را مطبوع خواهید یافت، آغاز کردیم. اینک ما اطمینان یافته‌ایم که شما نظام قدیم را ترجیح میدهید. ... ولی اراده ما بر آن است که ((فرمان رواداری مذهبی)) و همچنین فرمان مربوط به سرفها، رفتار با آنها، و رابطه آنها با اربابان به قوت خود باقی بمانند.

در ماه فوریه تاج قدیس ستفان به بودا باز گردانده شد، و در هر ایستگاه مسیر استقبال عمومی پر شور و از آن به عمل آمد، شورش فرو نشست.

شورش در مستملکات اتریش در هلند بزودی پایان نیافت، زیرا گرمای جنبش انقلابی را در فرانسه که در همسایگی آن بود احساس میکرد. یوزف از تأیید قولی که خواهرش به ایالات برابانت داده و حاکی از آن بود که اصلاحات مورد ایراد آنها لغو خواهند شد امتناع کرد. دستور داد این اصلاحات اجرا شوند و از سربازان خود خواست به هر جمعیتی که در برابر آنها مقاومت میکند تیراندازی کنند. این کار انجام شد؛ شش آشوبگر در بروکسل (۲۲ ژانویه ۱۷۸۸) و تعدادی نامعلوم در آنورس و لوون کشته شدند. یک حقوقدان اهل بروکسل به نام هانری وان دن نوت مردم را تحریک کرد که خود را مسلح، و در یک ((ارتش استقلال)) به عنوان داوطلب نام نویسی کنند. روحانیان فعالانه از این دعوت پشتیبانی به عمل آوردند. خبر سقوط باستیل انگیزهای غیرعادی به این جنبش افزود. طولی نکشید که ده هزار میهن پرست که از یک رهبری توانا برخوردار بودند وارد صحنه کارزار شدند. در ۲۴ اکتبر بیانیهای از جانب مردم برابانت صادر شد که در آن خلع یوزف دوم از حکمرانی آنها اعلام شده بود. در ۲۶ اکتبر نیروی میهن پرستان

سربازان اتریش را شکست داد. شورشیان شهرها را یکی پس از دیگری اشغال کردند. در ۱۱ ژانویه ۱۷۹۰ این هفت ایالت استقلال خود و ایجاد ((جمهوری ایالات متحده بلژیک)) را اعلام داشتند. آنها این نام را از قبایل بلژ، که هجده قرن پیش از آن برای قیصر روم مزاحمتی به وجود آورده بودند، اقتباس کردند. انگلستان، هلند، و پروس با خوشوقتی دولت جدید را به رسمیت شناختند. یوزف از فرانسه درخواست کمک کرد، ولی خود فرانسه سرگرم عزل پادشاهش بود. چنین به نظر میرسید که همه آن دنیای قدیمی آشنای یوزف در حال متلاشی شدن است، و مرگ هم او را به سوی خود میخواند.

VII - فرشته مرگ

تلخکامی آن ماه‌های واپسین کامل بود. مجارستان و بلژیک در حال شورش، و ترکها در حال پیشرفت بودند، ارتش در حال عصیان بود، ملت خودش - اتریشها - که زمانی او را دوست میداشت، با او به عنوان متجاوز به رسوم معتقدات مقدس مردم به مخالفت برخاسته بود؛ کشیشان او را به عنوان فردی بیایمان محکوم میکردند؛ نجبا به علت آزاد ساختن سرفهائیشان از او نفرت داشتند؛ دهقانان اراضی بیشتری میخواستند؛ مستمندان شهرها با گرسنگی شدید دست به گریبان بودند؛ همه طبقات بر زیاده‌مالیاتها و قیمتها، که معلول جنگ بود، لعن و نفرین میکردند. در ۳۰ ژانویه ۱۷۹۰ یوزف، به علامت تسلیم کامل، کلیه اصلاحاتی را که از زمان مرگ ماری تریز مقرر داشته بود، بجز لغو سرفداری، منسوخ اعلام داشت.

علت ناکامیابی او چه بود او باایمان کامل و اعتماد وافر نظر ((فیلیسوفان)) فرانسه را دایر بر اینکه پادشاه تحصیلکرده و با حسن نیت بهترین وسیله تنویر افکار و اصلاحات خواهد بود، پذیرفته بود. او دارای تحصیلات خوبی بود، ولی عشق به قدرت، و مآلا اشتیاق او به اینکه یک فاتح باشد، بر علاقه شدید وی به نشانیدن فلسفه بر تخت فرمانروایی غلبه یافت. از ظرفیت شك کردن فلاسفه بیهوده بود؛ و حکیمانه بودن وسایل مورد استفاده خود را مانند حکمت هدفهای خویش اصلی مسلم میدانست. سعی داشت بدیهیهای بسیاری را در یک زمان و با شتاب بیش از حد اصلاح کند؛ مردم نمیتوانستند کثرت فرامین وی را هضم و جذب کنند. او سریعتر از آنکه بتواند دیگران را مجاب کند، فرمان میداد؛ درصدد بود ظرف ده سال آنچه را که به یک قرن آموزش و تحول اقتصادی نیاز داشت انجام دهد. از جهات اساسی، مردم بودند که وی را با ناکامیابی مواجه ساختند. آنها بیش از آن در حقوق، امتیازات، و تعصبات خویش، و نیز در رسوم و معتقدات خود، عمیقانه ریشه داشتند که به وی آن تفاهم و پشتیبانی لازم را عرضه دارند که، در چنین اصلاحات خطیری، بدون آن قدرت مطلقه وی فاقد اثر بود.

آنها کلیسایها، کشیشها، و عسرها حق کلیسایها را به مالیاتها، جاسوسان، و جنگهای او ترجیح میدادند.

آنها نمیتوانستند به مردی اعتماد کنند که افسانه‌های مورد علاقه آنها را مورد تمسخر قرار میداد، اسقفهای آنها را میآزرد، و پاپشان را تحقیر میکرد.

در طول آن همه سالهای پرهیجان از ۱۷۶۵ به بعد، جسم یوزف علیه اراده وی به شورش برخاسته بود.

معهده او نمیتوانست با سرعت وی در انجام کارها همگامی کند؛ و با آنکه بکرات وی را متوجه کرده بود که باید استراحت کند، او به این امر توجهی نکرده بود. پرنس دولینی به او هشدار داد که او دارد خود را میکشد. ولی او میگفت: ((چه میتوانم بکنم من به این علت دارم خودم را میکشم که نمیتوانم دیگران را به کار وادارم.)) ریه‌هایش در وضع بدی بودند؛ صدایش ضعیف و تو خالی بود؛ او به بیماری واریس، جاری شدن آب از چشمان، باد سرخ، و بواسیر مبتلا بود، در جنگ با ترکها خود را در معرض انواع شرایط جوی قرار داد و، مانند هزاران نفر از سربازان خود، به تب نوبه مبتلا شد. گاهی بسختی میتوانست نفس بکشد، و خودش میگفت که با کوچکترین حرکتی ضربان قلبش تند میشود، در بهار ۱۷۸۹ شروع به

استفراغ خون کرد و به طوری که برای لئوپولد نوشت، ((هر بار تقریباً نود گرم خون قی می‌کردم.)) در ماه ژوئن وی به درد شدید کلیه مبتلا شد.

((دقیقترین برنامه غذایی را داشتیم؛ نه گوشت می‌خوردم، نه سبزیجات، نه لبنیات؛ غذایم سوپ و برنج بود.)) در نشیمنگاهش دم‌لی ایجاد شد؛ لازم بود به این دمل و بواسیرش بیشتر زده شود. استسقا گرفت.

لئوپولد را احضار کرد تا زمام امور حکومت را در دست گیرد. میگفت: ((من از ترك كردن تخت سلطنت متاسف نیستم؛ ولی آنچه مرا اندوهگین میکند آن است که تعدادی چنین قلیل از اشخاص را خوشحال کرده‌ام.)) به پرنس دولینی نوشت: ((کشور شما مرا کشته است. گرفتن گان مرا رنج داد، و از دست دادن بروکسل در حکم مرگ من است. به هلند برو و آنها را به سوی سلطان خویش بازگردان. اگر نتوانستی چنین کنی، همانجا بمان.

مصالح خود را به خاطر من فدا نکن. تو صاحب اولاد هستی.)) او وصیتنامه خود را تنظیم کرد، هدایای سخاوتمندانهای برای مستخدمان خود و برای ((پنج بانویی که مصاحبت مرا تحمل کردند.)) باقی گذارد. او نوشته سنگ قبر خود را چنین تهیه کرد: ((آرامگاه یوزف که نتوانست در هیچ چیز توفیق یابد.)) او با حالت تسلیم و به شیوه کلیسای کاتولیک مراسم مذهبی و طلب آمرزش را به جا آورد. او طلب مرگ می‌کرد، و در ۲۰ فوریه ۱۷۹۰ به سراغش آمد. او چهل و هشت سال داشت. وین از درگذشت او اظهار شادی کرد، و مجارستان شکر خدا را به جا آورد.

آیا یوزف شخصی ناکامیاب بود در جنگ مسلماً چنین بود. با وجود پیروزیهای لاودون لئوپولد دوم صلاح در آن دید که با ترکها بر اساس وضع سابق صلح کند (۴ اوت ۱۷۹۱). او که نمیتوانست خوانین مجارستان را آرام کند، اعطای آزادی به سرفها را منسوخ داشت. در بوهوم و اتریش بیشتر اصلاحات حفظ شدند. فرامین رواداری مذهبی لغو نشدند. صومعه‌های بسته شده به حال او بازگشتند؛ کلیسا تابع قوانین کشور باقی ماند.

قوانین اقتصادی، تجارت و صنایع را آزاد کرده و به تحرك واداشته بود. اتریش بدون انقلاب خوشونتبار از صورت يك کشور قرون وسطایی خارج شد و به صورت کشوری جدید درآمد و در تحرك و شکفتگی قرن نوزدهم سهیم شد.

یوزف برای کاونتیس نوشته بود: ((من، که به اصالت و صداقت نیت خود اعتقاد عمیقی دارم، امیدوارم وقتی که از این جهان رخت بر بستم، نسلهای آینده، با دیدی مساعدتر و بیطرفانهتر و بنابراین عادلانهتر از معاصران من، قبل از اینکه درباره من قضاوت کنند، اقدامات و هدفهای مرا مورد بررسی قرار دهند.)) برای نسلهای آینده زمانی بس دراز طول کشیده است که چنین کنند، ولی سرانجام متوجه این امر شده‌اند که ضمن احساس تأسف عمیق از خودرایی و شتاب وی، او را به عنوان با شهامتترین و کاملترین ((مستبد روشنفکر)) که در عین حال دارای کمترین قوه تشخیص واقعیات است بشناسند. پس از اینکه ارتجاع دوران مترنیخ سپری شد، اصلاحات یوزف دوم یکایک به جای خود باز گردانده شدند، و انقلابیون سال ۱۸۴۸ حلقه گلی حاکی از

اصلاح وضع موسیقي

تجسم یوزف دوم، که درگیر جنگ و زдохورد بود، به عنوان يك موسیقیدان کار آسانی نیست. با این وصف، گفته میشود که وی آموزشی کامل در رشته موسیقي به دست آورد، صدای باس خوبی داشت، تقریباً هر روز به يك کنسرت گوش میداد، و خودش نوازنده ماهری بود که ویولنسل، ویولا، و سازهای کلاویدار را از روی نت مینواخت. طبقات متوسط به این کار تاسی میکردند؛ در هر خانهای يك کلاوسن وجود داشت، و هر کس نواختن سازي را فرامیگرفت. در خیابانها اجرای تریوها و کوارتتها ترتیب داده میشد؛ کنسرتهای هوای آزاد در باغهای عمومی، و در ((روز قدیس یوحنا))، در قایقهای چراغان شده در کانال دانوب ترتیب داده میشد.

اپرا در دربار و در ((تئاتر اپرای ملی))، که بهوسیله یوزف دوم در ۱۷۷۸ تاسیس شده بود، شکوفان بود.

وین خود را برای احراز مقام شامخ پایتخت موسیقي جهان در اوایل قرن نوزدهم آماده میکرد؛ زیرا در اواخر قرن هجدهم سنن آلمان و ایتالیا در زمینه موسیقي را که با یکدیگر کوس رقابت میزدند در يك جا جمع کرد. آلمان پولیفونی عرضه میداشت و ایتالیا ملودی. آلمان زینگشپیل ارائه میداد، که عبارت بود از نمایشهای کمدي، گفتگو، موسیقي نمایشي، و آوازهای مورد توجه عامه؛ ایتالیا اپرابوفا فراهم میکرد؛ این دو فرم موسیقي در وین باهم درمیآمیختند، که نمونه آن اثر موتسارت به نام آدم ربایي از حرم سلطان است. به طور کلی، نفوذ ایتالیا در وین بر نفوذ آلمان غلبه داشت. همان طور که اتریش با سلاحهای خود شمال ایتالیا را تسخیر کرد، ایتالیا با آریاهای خود اتریش را به قبضه خود درآورد. در وین ((اپراسریا)) بیشتر ایتالیایی بود، تا اینکه گلوک آمد، و تعلیم خود گلوک هم براساس موسیقي ایتالیا بود.



ژان - آنتوان اودون: گلوک. موزه I- کریستوف ویلیبالد گلوک: ۱۷۱۴ -

۱۷۸۷

وي در اراسباخ در قسمت علياي پالاتينا به دنيا آمد. پدرش کاتولیک بود، جنگلداری میکرد، و در سال ۱۷۱۷ با خانواده خود به نویشلوس در بوهم نقل مکان کرد. در مدرسه یسوعی در کوموتاو در زمینه مذهب، لاتینی، آثار کلاسیک، آواز، ویولن، ارگ، و کلاوسن تعلیماتی یافت. در سال ۱۷۳۲ به پراگ رفت، در رشته ویولنسل به تحصیل پرداخت، و با خواندن در کلیساها، نواختن ویولن در مجالس رقص، و ترتیب کنسرت در شهرهای نزدیک هزینه زندگی خود را تامین میکرد.

همه پسرهای زرنگ در بوهم به جانب پراگ روی میآوردند، و کسانی که از آن هم باهوشتر بودند راهی برای رفتن به وین مییافتند. راهی که گلوک یافت عبارت بود از جایی در ارکستر پرنس فردیناند فون لوبکوویتس. در وین او به اپراهای ایتالیایی گوش میداد و کشش ایتالیا را احساس میکرد. پرنس فرانچسکو ملتسی از طرز نواختن او خوشش آمد و او را به میلان دعوت کرد (۱۷۳۷). گلوک زیر نظر سامارینی به تحصیل آهنگسازی پرداخت و طرفدار شدید سبکهای ایتالیایی شد. اپراهای نخستین او (۱۷۴۱ - ۱۷۴۵) به پیروی از شیوههای ایتالیایی تهیه میشدند، و وی برنامههای افتتاحی آنها را شخصا در ایتالیا رهبری میکرد. این موفقیتها باعث شدند تا از طرف تماشاخانه هیمارکت در لندن از او دعوت شود که اپرایی برای آنها بسازد و روی صحنه آورد.

در لندن وی اثری به نام لاکادوتا د جیگانتی (سقوط غولها) ارائه کرد که با تحسین اندکی روبهرو شد، و هندل خشن و سالخورده گفت که گلوک ((بیش از آشپز من کنترپوان نمیداند.)) ولی آشپز هندل خواننده خوبی با صدای باس بود، و شهرت گلوک هم به کنترپوان متکی نبود. برنی با گلوک آشنا شد و او را ((دارای خلق و خوبی به همان تندی هندل)) توصیف کرد و گفت که ((آبله آثار وحشتناکی بر او گذاشته و خودش بداخم است.)) گلوک، شاید برای جور کردن خرج و دخل خود، به مردم اعلام داشت که ((با بیست و شش لیوان آبخوری که با آب چشمه [که به مقادیر مختلف در آنها ریخته شده باشد] کوک شده باشند، همراه یک ارکستر کامل، یک کنسرتو اجرا خواهد کرد، و با این آلت جدید که اختراع خودش است هرگونه آهنگی را که با ویولن یا کلاوسن بتوان زد، خواهد نواخت.)) (این آرمونی لیوانها)) یا ((لیوانهای موزیکال)) دو سال قبل از آن در دویلن متداول شده بود. گلوک از طریق زدن انگشت مرطوب بر لب لیوانها، نتهای موسیقی موردنظر را ایجاد میکرد. این برنامه در ۲۳ آوریل ۱۷۴۶ مورد توجه اشخاص کنجکاو قرار گرفت و یک هفته بعد تکرار شد.

وی که از این موفقیت اندوهگین شده بود، در ۲۶ دسامبر از لندن عازم پاریس شد. در آنجا اپراهای رامو را، که با تلفیق موسیقی و باله با حرکت (آکسیون) در راه اصلاح وضع موسیقی گام برداشته بود، مورد مطالعه قرار داد. در سپتامبر اجرای اپراهایی را در هامبورگ رهبری کرد، با یک خواننده زن ایتالیایی روابطی برقرار کرد، و به مرض سیفیلیس مبتلا شد. بهبودی وی چنان کند بود که وقتی به کپنهاگ رفت (۲۴ نوامبر)، نتوانست رهبری اپراها را به عهده گیرد. به وین بازگشت و با ماریانه پرجا دختر یک تاجر ثروتمند ازدواج کرد (۱۵ سپتامبر ۱۷۵۰). چیزی به این زن وی را از نظر مالی تامین کرد. او در وین خانهای گرفت و برای یک استراحت طولانی مدتها از انظار ناپدید شد.

در سپتامبر ۱۷۵۴ کنت مارچلو دورانتسو وی را با حقوق سالی دو هزار فلورن به عنوان آهنگساز خود استخدام کرد تا برای دربار آهنگ بسازد. دورانتسو از اپراهایی متعارف ایتالیایی خسته شده بود، و در تهیه نمایشنامه‌هایی که همراه با موسیقی بود و بیگناهی قابل توجهی نام داشت با وی همکاری کرد. در این نمایشنامه نقش داستان بیش از یک چارچوب ساده برای موسیقی بود، و موسیقی صرفاً از مجموعه‌هایی از آریاها تشکیل نمیشد، بلکه منعکس کننده حرکت بود، و آریاها - حتی کرها - با نوعی منطق به داستان نمایش راه مییافتند.

بدین ترتیب، برنامه افتتاحیه این نمایشنامه (۸ دسامبر ۱۷۵۵) پیشتاز نخستین محصول اصلاحاتی بود که تاریخ آن را با نام گلوک مرتبط میدارد. ما در جای دیگر کمکهایی که بندتو مارچلو، یوملی، و ترانتا به این سیر تکاملی کردند، و تقاضای روسو، ولتر، و اصحاب دایرالمعارف را برای ارتباط نزدیکتر میان نمایشنامه و موسیقی ذکر کرده‌ایم. مناستازیو با اصرار در اینکه موسیقی باید در خدمت شعر باشد به این سیر تکاملی کمک کرده بود.

علاقه شدید وینکلیمان به اعاده فرمهای کمال مطلوب در هنر ممکن است بر گلوک اثر گذارده باشد، و آهنگسازان میدانستند که اپرای ایتالیایی به عنوان تلاشی برای احیای نمایشنامه‌های کلاسیک، که در آن موسیقی تابع نمایشنامه قرار داشت، آغاز شده بود. در خلال این احوال، ژان - ژرژ نوور (۱۷۶۰) مصرانه تقاضا داشت که باله از صورت جست و خیز با آهنگ موسیقی خارج شود و به مقام پانتومیم دراماتیک، که گویای ((احساسات، عادات، رسوم، تشریفات، و البسه کلیه ملل جهان باشد)) ارتقا یابد. گلوک، با اعجاز مرموزی از نبوغ، همه این عناصر را به صورت یک فرم اپرایی تازه در هم یافت.

یکی از رموز موفقیت استفاده از فرصت مساعد است. چه عاملی باعث شد که گلوک از لیبرتوهای مناستازیو دست بکشد و رانیرو دا کالتسابیجی را به عنوان سراینده اورفئوس و ائورودیکه انتخاب کند این دو نفر در یک سال (۱۷۱۴)، ولی دور از هم، به دنیا آمده بودند. کالتسابیجی در لگهورن چشم به جهان گشوده بود. او پس از پارهای ماجراهایی عاشقانه و مالی، به پاریس آمد؛ در آنجا شعر دراماتیک (۱۷۵۵) اثر مناستازیو را به طبع بود که آن را چنین توصیف کرد: ((یک مجموعه وجدآور، ناشی از فعل و انفعال

يك گروه بزرگ خوانندگان، رقص، و حرکات نمایشی که در آن شعر و موسیقی به طریقی استادانه با یکدیگر ترکیب شده باشند.) او به وین رفت و توجه دورانتسو را با عقاید خویش درباره اپرا به خود جلب کرد؛ کنت از او دعوت به عمل آورد که لیبرتویی بنویسد؛ کالتسایجی اورفئوس و ائورودیکه را ساخت؛ دورانتسو این اشعار را به گلوک ارائه کرد و گلوک هم در این نمایشنامه ساده و به هم پیوسته مایه‌های یافت که میتوانست همه نیروهای او را به خدمت درآورد.

نتیجه در تاریخ ۵ اکتبر ۱۷۶۲ به مردم وین ارائه شد. گلوک برای ایفای نقش اورفئوس توانست بهترین کاستراتو آن دوران را به نام گائتانوگوادانی، که کنتز آلتو میخواند، به دست آورد. داستان به همان قدمت اپرا بود. بیش از ده لیبرتونیس آن را میان سالهای ۱۶۰۰ و ۱۷۶۱ مورد استفاده قرار داده بودند؛ شنوندگان میتوانستند بدون دانستن زبان ایتالیایی متوجه مفهوم حرکات شوند. در موسیقی، از رسیئاتیفهای بدون همراهی ساز، آریاهای تکراری، و آرایشهای تزینی صرف نظر شد؛ ولی از جهات دیگر، از سبک ایتالیایی پیروی شد. اما از نظر شعری، واجد چنان درجهایی از نفاست و پاکیزگی بود که بندرت تا آن زمان یا از آن پس نظیری برای آن دیده شده است. گریه و زاری غمبار اورفئوس پس از اینکه محبوبه‌اش برای بار دوم به دست مرگ رفته میشود - ((بدون ائورودیکه چه کنم)) - هنوز زیباترین آریا در اپراست؛ با شنیدن این آریا و ماتم سرایی فلوت در قطعه ((رقص ارواح خوشبخت))، این فکر متبادر میشود که این بوهمی طوفانی چگونه توانست چنین ظرافتی در روح خود بیابد.

اورفئوس در وین باشور و حرارت روبه‌رو نشد، ولی ماری ترز عمیقاً تحت تاثیر آن قرار گرفت، و انفیبه دانی پر از دوکات برای گلوک فرستاد. طولی نکشید که او برای تدریس خوانندگی به ماریا آنتونیا (ماری آنتوانت) انتخاب شد. در این ضمن، او و کالتسایجی بر روی آلسست، که بعضیها آن را کاملترین اپرای این دو دانسته‌اند، کار میکردند. در مقدمه‌های که کالتسایجی بر نسخه چاپی این اپرا برای گلوک نوشته بود، وی اصول اصلاحات اپرایی خود را چنین اظهار داشت:

هنگامی که من در صدد برآدم آهنگهای ((آلسست)) را بسازم، تصمیم گرفتم آن را به طور کامل از همه آن معایبی که طی مدتی چنین طولانی اپراهای ایتالیا را مسخ کرده‌اند عاری سازم. ... من کوشش داشته‌ام موسیقی را به نقش واقعی خود، یعنی خدمت به شعر از طریق بیان و پیروی از اوضاع و موقعیتهای داستان، بدون قطع حرکات یا انباشتن از اظهارات زاید و بیهوده، محدود کنم. ... من این را وظیفه خود میدانستم که از قسمت دوم يك آریا - که کلماتش شاید بیش از همه پرشور و مهم باشند - بسرعت رد شوم تا به طور مرتب ... کلمات قسمت اول را تکرار کنم. ... من احساس کرده‌ام که اوورتور باید تماشاگران را از کیفیت حرکاتی که ارائه خواهند شد آگاه کند و به اصطلاح در حکم توجیه و استدلال آن باشد؛ و آلات موسیقی ارکستر به کار گرفته شود، نه اینکه تضاد آشکار میان آریا و رسیئاتیف محاوره، که قدرت و حرارت حرکات را خودسرانه به هم میزند، باقی بماند، من اعتقاد داشتم که بزرگترین تلاش باید صرف یافتن يك سادگی زیبا شود.

به طور خلاصه، موسیقی باید در خدمت و برای بالا بردن هیجان نمایشنامه به کار برده شود، نه اینکه نمایشنامه را به صورت چوب بستنی برای هنرنمایی ساز و آواز درآورد. گلوک موضوع را با گفتن این عبارت که ((من کوشش دارم فراموش کنم که يك موسیقیدان هستم.)) هدف را با لحنی اقراطی بیان کرد؛ او در زمینه تنظیم ((نمایشنامه برای موسیقی)) با شاعری که اشعار اپرا را مینوشت در حکم فرد واحد بود. داستان آلسست قدری باور نکردنی است، ولی گلوک با يك اوورتور اندوهناک، که پیشاپیش حاکی از وقایع حزن آور بود و شنونده را در جهت آن سوق میداد، با صحنه‌هایی از عواطف تاثیر آور میان آلسست و فرزندانش، با توسل وی به خدایان دنیای زیرین در آریای ((خدایان ستوکس))، با کورالهای باشکوه، و با کیفیت عالی مجموع نوازندگان و خوانندگان این نقیصه کوچک را جبران کرد. مردم وین، در فاصله برنامه افتتاحیه آن در ۱۶ دسامبر ۱۷۶۷ و ۱۷۷۹، شصت بار از آن دیدن کردند. ولی منتقدان عیوب متعددی در آن یافتند، و خوانندگان شکایت داشتند که این اپرا امکان کافی برای هنرنمایی به آنها نمیدهد.

این شاعر و آهنگساز با پاریده و النا (۳۰ نوامبر ۱۷۷۰) تلاش مجددی به عمل آوردند. کالتسایجی داستان نمایش را از اووید - که داستان پاریس و هلن را به جای اینکه به صورت یک تراژدی بین المللی درآورد، به عنوان یک ماجرای عاشقانه شخصی عرضه داشته بود اقتباس کرد. این نمایشنامه بیست بار در وین و یک بار در ناپل اجرا شد، ولی در جای دیگری به روی صحنه نیامد. کالتسایجی تقصیر این ناکامیایی نسبی را به گردن گرفت و از نوشتن لیبرتو دست کشید، گلوک برای باور کردن بذر خود در صدد یافتن سرزمین تازه‌ای برآمد. یکی از دوستان گلوک در سفارت فرانسه در وین به نام فرانسوا دو روله به وی گفت که تماشاگران پاریس ممکن است ساختن یک اپرای فرانسوی به وسیله یک آهنگساز آلمانی را به صورت یک ابراز لطف و تحسین تلقی و از آن استقبال کنند. دو روله به پیشنهاد دیدرو و آلگاروتی دایر بر اینکه ایفیزی نی راسین موضوع بسیار مطلوبی برای یک اپراست، این نمایشنامه را به صورت لیبرتو درآورد و آن را به گلوک تسلیم داشت. آهنگساز این مصالح را کاملاً برای ذوق خود مناسب یافت و فوراً دست به کار شد.

دو روله، برای هموار ساختن راه پاریس، نامهای خطاب به رئیس اپرای پاریس نوشت که در شماره اول اوت ۱۷۷۲ نشریه مرکور دوفرانس به چاپ رسید، و به او گفت آقای گلوک تا چه حد از این طرز فکر که زبان فرانسه برای موسیقی مناسب نیست خشمگین است و چگونه قصد دارد با ایفیزی نی در اولیس خلاف این را ثابت کند. گلوک با فرستادن نامه‌ای (اول فوریه ۱۷۷۳) برای روسو (که در آن وقت بیسروصدا در پاریس زندگی میکرد)، و اظهار این امیدواری که بتواند با وی درباره ((وسایلی که من در نظر دارم برای ایجاد یک موسیقی به کار برم که برای همه ملل مناسب باشد و تمایزات بیمعنی موسیقی ملی را از بین ببرد)) مشورت کند خشمی را که از ناحیه روسو انتظار داشت کاهش داد. برای تکمیل این شاهکار تبلیغ، ماری آنتوانت، که معلم سالخورده خود را به خاطر داشت، از نفوذ خود در اپرای پاریس استفاده کرد. مدیر اپرا قبول کرد ایفیزی نی را به روی صحنه بیاورد؛ گلوک به پاریس آمد و خوانندگان و ارکستر را تحت تمریناتی چنان شدید و با انضباط قرار داد که بندرت نظیر آن را تا آن وقت به خود دیده بودند. سوفی آرنو، که ملکه خوانندگان زن بود، چنان غیر قابل اداره از آب درآمد که گلوک تهدید کرد که از این طرح دست خواهد کشید. ژوزف لوگرو ظاهراً بر اثر بیماری چنان ضعیف شده بود که نمیتوانست نقش اخیلس نیرومند را بازی کند. گانتان وستریس، که در آن روزها خدای رقص بود، میخواست که نیمی از اپرا به صورت باله باشد گلوک از شدت خشم موهای سرش (یا کلاهگیش) را کند، پافشاری کرد، و پیروزمند شد. برنامه افتتاحیه (۱۹ آوریل ۱۷۷۴) به صورت پرهیجانتترین رویداد موسیقی سال درآمد. هیجانی را که در این پایتخت پر شر و شور حکمفرما بود میتوان از نامه‌ای که ماری آنتوانت به خواهرش ماریا کریستینا در بروکسل نوشت احساس کرد: کریستین عزیز، یک پیروزی بزرگ! این پیروزی مرا تحت تاثیر بسیار قرار داده است، و مردم دیگر نمیتوانند جز آن درباره چیزی صحبت کنند. این واقعه همه را شدیداً به هیجان آورده است. اختلاف نظرها و نزاعهایی بر سر آن به وقوع میپیوندد، گویی یک بحث مذهبی است. در دربار، با آنکه من در انتظار خود را طرفدار این اثر پر الهام نشان دادم، دسته بندیها و جر و بحثهایی با حرارت و هیجان خاصی جریان دارند، و در شهر وضع از این هم بدتر است.

روسو اظهار تمایل گلوک به نزدیکی با وی را با اعلام نظر خود به این صورت جبران کرد: ((اپرای آقای گلوک همه عقاید وی را دگرگون کرده است. او اینک متقاعد شده است که زبان فرانسه به خوبی هر زبان دیگری میتواند با یک موسیقی پر قدرت، موثر، و حساس سازگار باشد.)) اوورتور اپرا از چنان زیبایی خارق العاده‌ای برخوردار بود که تماشاگران شب اول خواستار تکرار آن شدند. از آریاها، به این عنوان که تعدادشان زیاد بود و در جریان داستان وقفه ایجاد میکردند، انتقاد شد؛ ولی این آریاها دارای عمق عاطفی گونگونی بودند که از خصوصیات موسیقی گلوک بود. آبه آرنو درباره یکی از آنها به نام ((در اوج عظمت)) مربوط به آگامنون، با فریاد گفت: ((با در این هنگام گلوک، از نظر نقل محافل مردم پاریس بودن، با لویی پانزدهم که در حال احتضار بود رقابت میکرد. با آن اندام درشت، چهره گلگون، و بینی عظیمش هر جا که میرفت، مردم به هم نشان میدادند، و خوی آمرانه‌اش موضوع یکصد داستان شد. گروز تصویر او را کشید و طبیعت با نشاط و خویش را در پس خطوط حاکی از مبارزه و تقلا نشان داد.

او مانند دکتر جانسن غذا میخورد، و از لحاظ آشامیدن مشروب تنها از بازول کمتر مینوشید. تظاهری به ناچیز شمردن پول نمیکرد، و باسانی با ستایشگران هنر خود هم‌اواز میشد.

با درباریان و اشخاص عادی رفتاری یکسان داشت، و همه آنها را مادون خود تلقی میکرد؛ از اعیان اشرفزاده انتظار داشت کلاهگیس، پالتو، و عصایش را به دستش دهند، وقتی یک شاهزاده به او معرفی شد و گلوک از جایش برنخاست، چنین توضیح داد: ((در آلمان رسم بر این است که انسان جلو پای کسی برمیخیزد که برای او احترام قابل است.)) رئیس اپرای پاریس به او اخطار کرده بود چنانچه ایفینگنیا در اولیس مورد قبول واقع شود، گلوک باید پنج اپرای دیگر بسرعت و پشت سرهم بنویسد، زیرا ایفینگنیا همه اپراهای دیگر را از صحنه نمایش خارج خواهد کرد. این امر گلوک را هراسناک نکرد. زیرا وی راهی میشناخت که میتوانست قسمتهایی از ساخته‌های قدیمی خود را به خدمت بخواند و در ساخته‌های تازه جا دهد. او ترتیبی داد که اورفئوس و انورودیکه را به فرانسه ترجمه کنند؛ و چون مرد خواننده خوبی با صدای کنترا آلتو در دسترس نبود، نقش اورفئوس را برای لوگرو، که صدای تنور داشت، از نو نوشت. سوفی آرنو، که نرمش بیشتری یافته بود، نقش ائوریدیکه را ایفا کرد. برنامه افتتاحیه پاریس با موفقیتی دلگرم کننده روبه‌رو شد. ماری آنتوانت، که اینک ملکه فرانسه بود، یک مقرری سالانه ۶۰۰۰ فرانکی برای ((گلوک عزیزم)) تعیین کرد. گلوک در حالی که در عرش سیر میکرد، به وین بازگشت.

در مارس ۱۷۷۶ او با یک متن فرانسوی از آلسنت به پاریس بازگشت، که در ۲۳ آوریل به روی صحنه آمد و با تحسین ملایمی روبه‌رو شد. گلوک که به موفقیت عادت کرده بود، در برابر این ناکامیایی با غرور خشمگینانه چنین عکس العمل نشان داد: ((آلسنت از نوع کارهایی نیست که لذتی آبی ایجاد کند یا به خاطر اینکه تازه است، مطبوع واقع شود. برای آن، زمان وجود ندارد؛ و من مدعی هستم این اثر دویست سال دیگر، اگر زبان فرانسه تغییر نکند، به همان اندازه لذتبخش باشد.)) در ماه ژوئن به وین بازگشت، و کمی بعد از آن لیبرتویی از کینو به نام رولان را، که مارمونتل در آن تجدیدنظر کرده بود، به موسیقی درآورد.

در این زمان، مشهورترین رقابت در تاریخ اپرا آغاز شد. زیرا در خلال این احوال، هیئت مدیره اپرای پاریس به نیکولا پیچینی اهل ناپل ماموریت داده بود که همان لیبرتو را به موسیقی درآورد، به پاریس بیاید، و آن را به روی صحنه آورد. او در ۳۱ دسامبر ۱۷۷۶ به پاریس آمد. وقتی که گلوک از این ماموریت آگاه شد، نامهای حاکی از خشمی بسیار عظیم برای دو روله که اینک در پاریس بود فرستاد:

من هم اکنون نامه شما را دریافت داشته‌ام، که در آن به من اصرار شده است به کار خود در مورد اپرای ((رولان)) ادامه دهم. این کار دیگر امکانپذیر نیست؛ زیرا وقتی من شنیدم که هیئت مدیره اپرا، با آگاهی از اینکه من بر روی ((رولان)) مشغول کار هستم، همان کار را به آقای پیچینی ارجاع کرده است، آن قسمتهایی را که نوشته بودم سوزاندم، که احتمالاً چندان ارزشی هم نداشتند. ... من دیگر کسی نیستم که وارد رقابت شوم، و آقای پیچینی مزیت بسیار بزرگی بر من خواهد داشت. زیرا گذشته از شایستگی شخصی او، که مسلماً خیلی زیاد است، او مزیت تازگی را نیز خواهد داشت. من مطمئنم که یک آشنای سیاستمدارم به سه چهارم مردم پاریس شام خواهد داد تا افکار مردم را به سود خود عوض کند.

به دلایلی که اینک روشن نیست، این نامه، با آنکه جنبه خصوصی داشت، در نشریه آنه لیتزر در شماره فوریه ۱۷۷۷ منتشر شد و به طور غیر عمدی به منزله اعلان جنگ درآمد.

گلوک در ۲۹ ماه مه با اپرای تازه‌ای به نام آرمد به پاریس رسید. این دو آهنگساز رقیب در یک مجلس شام باهم ملاقات کردند، یکدیگر را در آغوش گرفتند، و با لحنی دوستانه صحبت کردند. پیچینی بدون اطلاع از اینکه باید به صورت مهرهای در لجنزار توطئه‌ها، دستهبندیها، و دکانداریهای اپرای درآید، به فرانسه آمده بود.

او شخصا بگرمی از کار گلوک تحسین میکرد. با وجود دوستی قهرمانان اصلی این ماجرا، این جنگ در سالونها، کافه‌ها، خیابانها، و خانه‌ها ادامه یافت؛ چارلز برنی گزارش داد: ((هیچ دری نیست که به روی یک مهمان باز شود مگر اینکه قبل از دادن اجازه ورود سوال شود: آقا، شما طرفدار پیچینی هستید یا طرفدار گلوک)) مارمونت، د/آلامیر، و لا آرپ رهبری تحسین کنندگان پیچینی و سبک ایتالیایی را به عهده داشتند؛ آبه آرنو در اثر خود به نام اظهار اطمینان با موسیقی از گلوک دفاع کرد. روسو، که با نامهای درباره موسیقی فرانسه (که جنبه طرفداری از سبک ایتالیایی داشت) خود این جنگ را آغاز کرده بود (۱۷۵۳)، از گلوک پشتیبانی میکرد.

آرمید در ۲۳ سپتامبر ۱۷۷۷ به روی صحنه آمد. موضوع و موسیقی این اثر در حکم بازگشت به شیوه‌هایی بود که قبل از اصلاحات گلوک برقرار شده بودند. داستان آن از تاسو بود که از رینالدو مسیحی و آرمید مشرک تحلیل میکرد؛ موسیقی آن از آثار لولی بود که با لطافتی رمانتیک تجدید شده بود؛ باله آن از آثار نوور و ((خیلی خوب پرورنده شده بود)). تماشاگران از این مخلوط خوششان آمد و از این اپرا استقبال خوبی کردند؛ ولی طرفداران پیچینی آرمید را به عنوان صیقل زدن و جلادان آثار لولی و رامو محکوم کردند. آنها با اشتیاق به انتظار آن بودند که پرچمدارشان رولان خود را به روی صحنه آورد. پیچینی این اثر را با یادداشتی حاکی از تعذر و دفاع از خود به ماری آنتوانت تقدیم داشت و گفت: ((من که، آواره و دور افتاده، در کشوری بودم که همه چیز آن برایم تازگی داشت، و یک هزار اشکال مرا در کارم مرعوب میکرد، به همه شهامت خود نیاز داشتم، و شهامت مرا ترک گفت.)) لحظاتی بود که وی در آستانه دست کشیدن از رقابت و بازگشتن به ایتالیا قرار میگرفت. او پایداری کرد و این تسلائی خاطر را داشت که برنامه افتتاحیه‌اش با موفقیت روبه‌رو شده است (۲۷ ژانویه ۱۷۷۸). چنین به نظر میرسید که این دو پیروزی یکدیگر را خنثا میکنند، و جنگ مردم ادامه یافت. مادام ویژه - لوبرن شاهد عینی این جنگ بود. او میگوید: ((صحنه عادی نبرد باغ پاله رویال بود. در آنجا طرفداران گلوک و پیچینی چنان بشدت نزاع میکردند که چندین دولت نتیجه آن بودند.)) در ماه مارس گلوک به وین بازگشت و در فرنه توقف کرد تا از ولتر دیدن کند. او دو لیبرتو با خود به وطنش برد. یکی از اینها را نیکولا - فرانسوا گیار براساس ایفیژنی در تاوریس اثر اورپید نوشته بود، و دیگری را بارون ژان باتیست دو چودی براساس داستان اخو و نارکیسوس. او روی هر دو کتاب کار میکرد، و در پائیز ۱۷۷۸ برای نبردی دیگر احساس آمادگی میکرد. بدین ترتیب، در ماه نوامبر وی بار دیگر در پاریس بود؛ و در ۱۸ مه ۱۷۷۹ در اپرای پاریس آنچه را که بسیاری از دانشپژوهان این رشته بزرگترین ساخته او میدانند به نام ایفیژنی در تاوریس ارائه کرد. داستان آن غمانگیز، و قسمت زیادی از موسیقی آن به نحو یکنواختی پرگلیه و شکوهایمیز است؛ گاهی انسان از نوحه‌سرای ایفیژنی که با صدای زیر اجرا میشود احساس خستگی میکند. ولی وقتی که برنامه به پایان میرسد و طلسم موسیقی و ابیات عقل شکاک ما را به سکون و آرامش درمیآورد، متوجه میشویم که نمایشنامه‌های عمیق و نیرومند دیدهایم. یکی از معاصران اظهار میداشت که در این اثر قطعات خوب بسیار بودند. آبه آرنو میگفت: ((تنها یک قطعه خوب در آن بود، و آن همه نمایشنامه بود.)) تماشاگران نخستین شب از این نمایشنامه تحسین و تشویق بسیار پرسروصدایی به عمل آوردند.

گلوک باشتاب در عرضه نمایشنامه دیگر خود به نام اخو و نارکیسوس خدایان را به مبارزه طلبید (۲۱ سپتامبر ۱۷۷۹). این اثر با ناکامی روبه‌رو شد، و استاد با خشم از پاریس رفت (اکتبر) و اعلام داشت که از فرانسه سیر شده است و دیگر اپرا نخواهد نوشت. اگر او مانده بود، میتوانست یک ایفیژنی در تاوریس دیگر را، که توسط پیچینی پس از دو سال تلاش روی صحنه آورده شده بود، بشنود. برنامه افتتاحیه (۲۳ ژانویه ۱۷۸۱) با حسن قبول روبه‌رو شد، ولی در شب دوم مادموازل لاگر، که در نقش ایفیژنی آواز میخواند، به طرزی چنان آشکار مست بود که سوفی آرنو با نامیدن نمایشنامه به عنوان ایفیژنی در شامپانی برنامه را بکلی خراب کرد. این سوحادثه پیشبینی نشده به جنگ اپرایی پایان داد؛ پیچینی با خوشرویی به شکست اعتراف کرد.

گلوک در وین رویای پیروزیهای دیگری را در سر میپروراند. در ۱۰ فوریه ۱۷۸۰ او

به کارل آوگوست، دوک ساکس - وایمار که در آثار گوته از وی نام برده شده است، نوشت: ((من خیلی پیر شده‌ام، و بهترین نیروهای ذهنی خود را به خاطر ملت فرانسه صرف کرده‌ام؛ با این وصف، احساس میکنم کنششی درونی مرا وادار میکند که چیزی برای کشور خود بنویسم.)) در این وقت او پارهای از قصاید گلوپشتوک را به موسیقی درآورد، که به صورت زیباترین اشعار آواز عرضه شد. در آوریل ۱۷۸۱ او دچار سکنه شد، ولی استقبال مردم وین از ایفیگنیا در تاوریس و تجدید حیات اورفئوس و آلسست وی را تسلی بخشید. در ۱۵ نوامبر ۱۷۸۷، به هنگام پذیرایی از دوستان خود، یک جرعه بزرگ مشروب قوی که بر او منع شده بود خورد، به تشنج دچار شد، و ظرف چهار ساعت جان سپرد. پیچینی، که در ناپل بود، بیهوده تلاش کرد و جوهی برای اجرای کنسرت‌های سالانه به یادبود رقیب خود جمع‌آوری کند. ایتالیا، که همچنان به دنبال ملودی روان بود، اصلاحات گلوک را نادیده گرفت؛ موتسارت از روش ایتالیاییها پیروی کرد، و میبایستی از این عقیده که موسیقی باید خدمتگزار شعر باشد سخت یکه خورده باشد. ولی هر در، که در آخر این دوران خلاق وارد صحنه شد و با آگاهی محدودی درباره باخ و هایدن و موتسارت به این دوران نظر میافکند، گلوک را بزرگترین آهنگساز قرن خواند.

II - یوزف هایدن: ۱۷۳۲ - ۱۸۰۹

دوست داشتن هایدن آسانتر از گلوک است، زیرا وی مردی بود که جز با همسرش با هیچ کس دعوا نمیکرد، رقیبان خود را به مثابه دوستان خویش میستود، روح نشاط به موسیقی خود میدمید، و سرشتش طوری بود که نمیتوانست آثار حزن آور به وجود آورد.

وی از لحاظ خانوادگی مزایایی نداشت. پدرش یک واگونساز و نقاش منازل در روهر او، شهری کوچک واقع در مرز اتریش - هنگری، بود. مادرش در نزد کنت‌های هاراخ آسپزی میگرد. پدر و مادرش هر دو از نژاد اسلاو - کروآت بودند نه آلمانی، و بسیاری از ملودیهای هایدن طنینی از آوازهای کروآتی داشتند. او دومین فرزند از دوازده فرزند خانواده بود، که شش تای آنها در کودکی مردند. وی به نام فرانتس یوزف هایدن تعمید داده شد؛ ولی رسم بر این بود که اطفال را به نام دوم صدا کنند.

در سن شش سالگی وی را نزد یکی از بستگانش به نام یوهان ماتیس فرانک، که در هاینبورگ مدرسهای داشت، فرستادند تا در آنجا زندگی کند. در آنجا روزهایش با کلاسهای از ساعت هفت تا ساعت ده آغاز میشد، سپس مراسم قداس انجام میگفت، و بعد برای ناهار به خانه میرفت. از ساعت دوازده تا سه بعد از ظهر باز به کلاس میرفت، و بعد در موسیقی تعلیم میگرفت. آموزشش وی را فردی مذهبی بار آورد، و او هرگز تقدس خود را از دست



جان هاپنر (۱۷۵۸-۱۸۱۰): یوزف هایدن. کاخ نداد. مادرش آرزو داشت او را کشیش کند، و وقتی او زندگی پر مخاطره یک موسیقیدان را انتخاب کرد، اندوهگین شد. فرانک تمایل این پسر بچه را به موسیقی مورد تشویق قرار داد، آنچه را که در ذهن داشت به وی آموخت، و او را به مطالعه شدید و منظم او داشت. هایدن در سنین کهولت این سختگیری را به خاطر داشت و او را عفو کرد. (مادام که زندهام نسبت به آن مرد به خاطر اینکه مرا چنین سخت به کار و میداشت سپاسگزار خواهم بود، هر چند که مقدار کتکی که میخوردم از مقدار غذایی بیشتر بود.) یوزف پس از دو سال زندگی در نزد فرانک، توسط گنورگ رویتر، رئیس موسیقی کلیسای قدیس ستفان، به وین برده شد. رویتر عقیده داشت صدای ضعیف و شیرین هایدن میتواند محل کم اهمیتی در گروه همسرایان برایش تامین کند.

بدین ترتیب، در سن هشت سالگی این پسر بچه کمرو ولی پر اشتیاق برای اقامت وارد ((مدرسه خوانندگان)) شد که در مجاورت کلیسای با شکوه قدیس ستفان قرار داشت. در این مدرسه وی در رشته‌های ریاضیات، نویسندگی، لاتینی، مذهب، خوانندگی، و ویلون درس میخواند. در کلیسا و در نمازخانه امپراطوری آواز میخواند، ولی وضع غذایی چنان بد بود که از دعوتهایی که برای آواز خواندن در خانه اشخاص از وی میشد استقبال میکرد، زیرا در این خانه‌ها میتوانست علاوه بر آواز خواندن، شکم خود را نیز پر کند.

در سال ۱۷۴۵ برادرش میخائل، که پنج سال از او کوچکتر بود، در همان ((مدرسه خوانندگان)) به او پیوست.

تقریباً در همین اوقات بود که صدای یوزف ظرافت خود را از دست داد، از او دعوت شد با قبول اخته شدن صدای سوپرانو خود را حفظ کند، ولی والدینش حاضر نشدند رضایت دهند. رویتر تا آنجا که امکان

داشت او را نگاه داشت؛ سپس در ۱۷۴۸، یوزف، که اینک شانزده سال داشت، خود را آزاد و بیپول یافت، و از نظر ظاهر هم حسنی نداشت که بخت به رویش لبخند بزند. صورتش را آبله پر کرده بود؛ بینی او برجسته، پاهایش برای بدنش خیلی کوتاه بودند و لباسش ژنده، طرز راه رفتنش ناجور، و رفتارش توأم با خجالت بود. هنوز در نواختن هیچ یک از آلات موسیقی مهارتی نیافته بود، ولی حتی در آن هنگام در مغز خود آهنگهایی ردیف میکرد.

یکی از رفقایش، که در گروه همسرایان بود، یک اطاق زیر شیروانی به او پیشنهاد کرد، و آنتون بوخولز ۱۵۰ فلورن به او وام داد. این پول را هایدن در ستکار بعدا مسترد داشت. او ناچار بود هر روز به اطاق زیر شیروانی خود آب ببرد، ولی یک پیانو کهنه به دست آورد، شاگرد گرفت، و به زندگی ادامه داد. بیشتر روزها شانزده ساعت کار میکرد، گاهی هم بیشتر. در یک کلیسا ویولن، و در نمازخانه خصوصی کنت هاوگویتس، کشیش ماری ترز، ارگ مینواخت، و گاه گاه در کلیسای قدیس ستفان آواز میخواند. متاستاز یوی معروف در همان ساختمان یک آپارتمان داشت؛ او هایدن را به عنوان معلم دختر یکی از دوستانش به کار گماشت؛ هایدن توسط متاستازیو با پورپورا آشنا شد و حاضر شد به خدمت این شاهزاده استادان

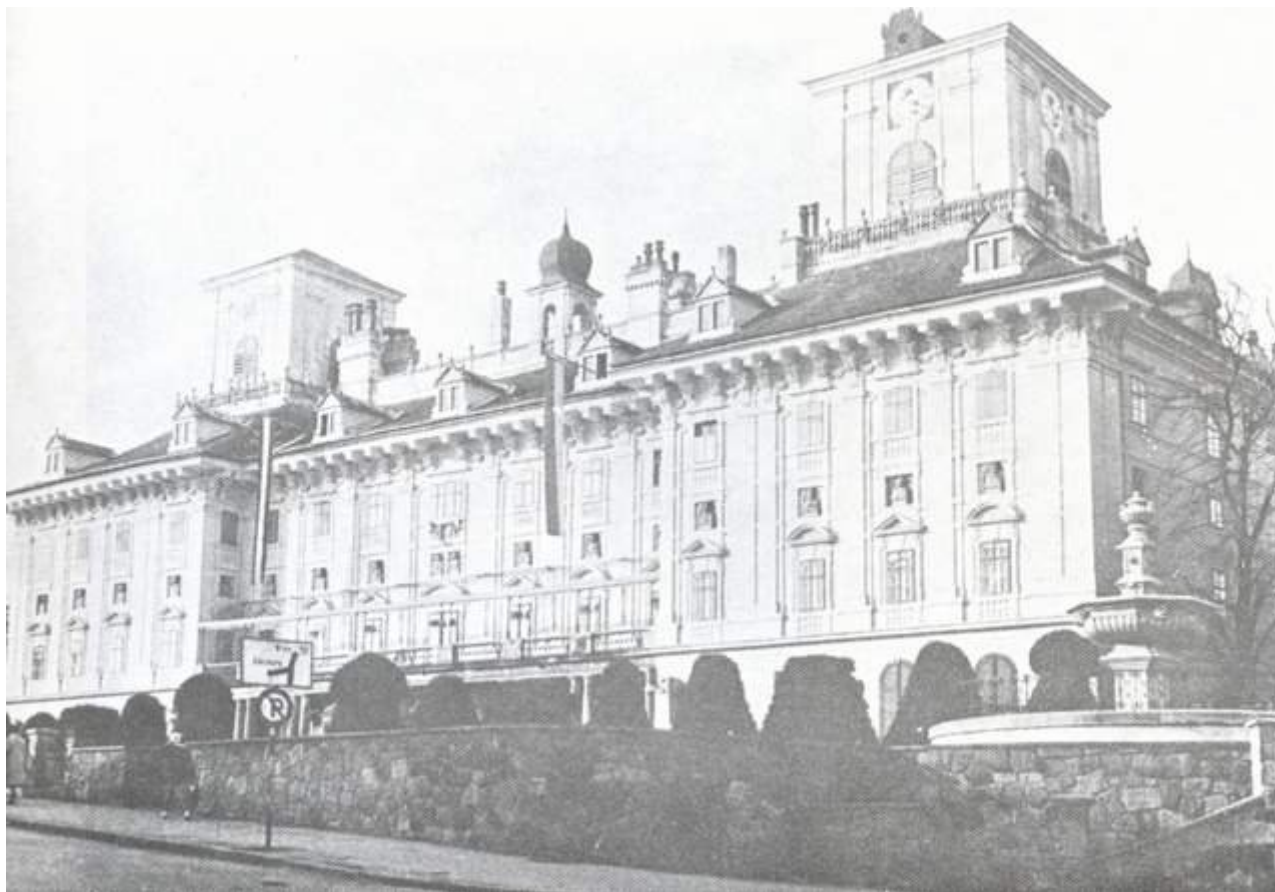
خوانندگی، به هر اسم که باشد، در آید و در عوض در آهنگسازی تعلیم ببیند. او درسهایی پرارزشی از این استاد بزرگ میگرفت؛ کفشها، لباس، و کلاهگیس استاد را تمیز میکرد؛ و با پیانو، با پورپورا و شاگردانش همراهی میکرد. بعدها هایدن که به گذشته نظر میکرد، گفت: ((جوانان میتوانند از تجربه من سرمشق بگیرند که میتوان از هیچ، چیزی به وجود آورد. آنچه من هستم کلا نتیجه شدیدترین نیاز است.)) او توسط دوستان تازهاش با گلوک و دیترسدورف و چند تن از نجبا آشنا شد. کارل یوزف فون فورنبرگ وی را در سال ۱۷۵۵ برای اقامتی طولانی به خانه بیلاقی خویش برد که واینستیرل نام داشت و در نزدیکی ملک واقع بود. در آنجا هایدن یک ارکستر هشت نفری و اوقات فراغتی برای آهنگسازی یافت. در این وقت وی نخستین کوارتتهای خود را نوشت. به ساختمان سه موومان سونات که از کارل فیلیپ امانوئل باخ اقتباس کرده بود یک آهنگ رقص منوئه افزود؛ این چهار موومان را برای چهار ساز تنظیم کرد، و به کوارتت سازی فرم جدیدش را داد. در سال ۱۷۵۶ به وین بازگشت، شاگردان برجستهای مانند کنتس فون تون را به سوی خود جلب کرد، و در ۱۷۵۹ مقام رهبری دسته موسیقی کنت ماکسیمیلیان فون مورتسین را، که یک ارکستر خصوصی دوازده تا شانزده نفری بود و در زمستان در وین و در تابستان در ویلا کنت دو لوکاوک در بوهم موسیقی اجرا میکرد، پذیرفت. هایدن نخستین سمفونی خود را در ۱۷۵۹ برای این گروه نوشت.

چون در این وقت وی سالی ۲۰۰ فلورن علاوه بر مسکن و غذا به دست میآورد، به فکر افتاد که به قمار از دواج دست بزند. در میان شاگردانش دو دختر بودند که پدرشان سازنده کلاهگیس بود؛ او عاشق دختر کوچکتر شد، ولی این دختر راهبه شد، و پدرش اراده خود را به هایدن تحمیل کرد که با خواهر بزرگ، ماریا آنا، از دواج کند (۱۷۶۰). این دختر سی و یک ساله بود و هایدن بیست و هشت ساله، این زن اهل دعوا و مرافعه، بسیار متعصب، مسرف، و نازا از آب درآمد. هایدن میگفت: ((او به اندازه یک سر سوزن توجه ندارد که شوهرش یک هنرمند است یا یک پینهدوز.)) هایدن توجه خود را به زنان دیگر معطوف داشت.

در میان شنوندگانی که در منزل مورتسین گرد میآمدند، گاهی پرنس پاول آنتون استرهازی نیز دیده میشد.

هنگامی که مورتسین هیئت نوازندگان خود را منحل کرد، پرنس استرهازی هایدن را به عنوان معاون رهبر موسیقی مقر بیلاقی خود در آیزنشتات در مجارستان استخدام کرد (۱۷۶۱). در قرارداد، حقوقی برابر ۴۰۰ فلورن در سال و یک صندلی در سر میز افسران برایش پیش بینی شده بود؛ و علاوه بر آن مقرر میداشت که ((خصوصا باید توجه داشت وقتی که ارکستر برای اجرای برنامه در حضور میهمانان احضار میشود، نوازندگان باید با لباس متحدالشکل حاضر شوند... با جوراب سفید؛ پیراهن سفید، و با

کلاهیگس کوچک یا بزرگ)) در آیزنشتات، رئیس موسیقی نمازخانه، که گرگور ورنر نام داشت، خود را با موسیقی کلیسا



کاخ استر هازی در آیزنشتات. سرویس سرگرم میداشت؛ هایدن کنسرت‌هایی ترتیب میداد و برای آنها آهنگ میساخت. او چهارده موسیقیدان هفت خواننده، و یک گروه همسرایان، که از خدمه شاهزاده انتخاب شده بودند، در اختیار داشت. کوچکی ارکستر و خصوصیات اخلاقی شنوندگان در تعیین کیفیت شاد و دوستداشتنی آهنگهایی که هایدن برای خانواده استر هازی مینوشت موثر بودند. روح بانشاط و خوش مشربش او را در نزد موسیقیدانان محبوب ساخته بودند؛ آنها به فاصله کمی بعد از آمدن وی به آیزنشتات، او را ((باباهایدن)) میخواندند، و حال آنکه او در آن وقت تنها ۲۹ سال داشت. او برای آنها سونات، تریو، کوارتت، کنسرتو، آواز، کانتاتهای متعدد، و حدود سی سمفونی ساخت. بسیاری از این ساخته‌ها، هر چند که به موجب قرارداد به شاهزاده تعلق داشتند، منتشر شدند یا به صورت دستنویس در وین، لایپزیگ، آمستردام، پاریس، و لندن به جریان افتادند و تا سال ۱۷۶۶ برای هایدن شهرت بین المللی کسب کردند.

هنگامی که پاول آنتون درگذشت (۱۸ مارس ۱۷۶۲)، برادرش میکلوش یوزف به عنوان رئیس خاندان استر هازی جانشین وی شد. میکلوش به موسیقی تقریباً همان اندازه علاقه داشت که به لباس الماس نشان خود.

او ویولا دی بوردونه (نوعی آلت موسیقی مشتق از ویولا دا گامبا) را خوب مینواخت، و برای هایدن در طی سی سال آمیزش این دو با یکدیگر ارباب مهربانی بود. هایدن گفت: ((شاهزاده من همیشه از کارهایم راضی بود.

نه تنها وي با تاييد پيوسته كارم مرا دلگرم ميكرد، بلكه من به عنوان يك رهبر ارکستر ميتوانستم دست به تجربياتي بزنم و مشاهده کنم که چه چیزهايي اثر مطلوب را ميدهند و چه کارهايي باعث تضعيف آن ميشوند؛ بدین ترتيب ميتوانستم کار خود را بهبود بخشم، تغيير دهم، و هر قدر ميخواستم در آن جسارت به خرج دهم. ارتباط من با جهان قطع شده بود. کسي نبود که حواسم را پرت کند يا زجرم دهد، و من ناچار بودم آثار اصیل بسازم.) ورنه در ۵ مارس ۱۷۶۶ درگذشت، و هايدن رهبر موسيقي شد. کمی بعد خانواده ميکلوش بوزف به کاخ جديد - شلوس استرهازاي - نقل مکان کردند. اين کاخ را ميکلوش در منتهي اليه جنوبي منطقه اسقف نشين نويزيلر در شمال باخترى مجارستان ساخته بود. شاهزاده به اين مکان چنان علاقههاي داشت که از اوایل بهار تا پايان پاييز در آنجا زندگي ميكرد؛ زمستانها باز تغيير محل ميداد و (گاهی با موسيقيدانهاي خود) به وين ميرفت. نوازندگان و خوانندگان از اين انزوای روستايي ناراحت بودند، خصوصاً اينکه در طول سه فصل از سال از زنان و اطفال خود جدا به سر ميبردند؛ ولي حقوق خوبي به آنها پرداخت ميشد و آنان جرئت شکايت نداشتند. يك بار هايدن براي اينکه به کنايه به ميکلوش بفهماند که موسيقيدانانش در آرزوي مرخصي هستند، سمفوني وداع (شماره ۵) را ساخت که در اواخرش آلات موسيقي يکي بعد از ديگري از صفحات تنها حذف ميشدند، موسيقيدان شمع خود را خاموش ميكرد، تنها و ساز خود را برميداشت و از صحنه خارج ميشد. شاهزاده متوجه نکته شد و ترتيبی داد که اين گروه هنري بزودي به وين برود.

هايدن، استثنا، اجازه داشت همسرش را نزد خود در استرهازا نگاه دارد، ولي از اين امتياز بهره گيري نکرد.

در سال ۱۷۷۹ وي به لويجا پولتسلي، خوانندهاي متوسط که همراه شوهر ويولن نواز خود آنتونيو براي کار در استرهازا استخدام شده بود، دل باخت. ظاهراً هايدن احساس ميكرد که چون کليساي کاتوليك به وي اجازه نميداد که همسرش را طلاق گويد، بايد از روي ترحم به او اجازه دهد گاهي وسايل سرگرمي براي خود فراهم کند؛ و از اينرو او کوشش زيادي نميكرد که رابطه خود را پنهان دارد. آنتونيو سالخوردهتر و رنجورتر از آن بود که اعتراض موثري بکند، و ميدانست تنها به اين علت کار وي ادامه يافته است که رهبر موسيقي از لويجا خوشش ميآيد. اين زن با يك پسر دو ساله به استرهازا آمده بود؛ در سال ۱۷۸۳ پسر ديگري به دنيا آورد که شايهپردازان او را به حساب بابا هايدن ميگذاشتند؛ او هر دو بچه را دوست داشت و در تمام دوران حيات خود به هر دو آنها کمک کرد.

طي آن سالهاي پرمشغله در استرهازا، هايدن، که فاقد انگيزه و رقابت خارجي بود، به عنوان يك آهنگساز بكندي رشد مييافت. او تا سن سي و دو سالگي، يعني سني که موتسارت همه آثار خود را بجز ني سحرآمیز و رکوئيم به پايان رسانده بود، اثر قابل ملاحظههاي ايجاد نکرد. بهترين آثار هايدن پس از رسيدن وي به سن پنجاهسالگي به وجود آمدند: نخستين سمفوني عمده وي هنگامی عرضه شد که او تقريباً شصت سال داشت؛ و اوراتوريو خلقت را در شصت و شش سالگي ساخت. چندين اپرا براي اجرا در استرهازا نوشت، ولي وقتي از او دعوت شد در پراگ يك اپرا اجرا کند (قرار بود اين اپرا جزو سلسله اپراهاي باشد که عروسي فيگارو و دون جوواني را در برداشت)، در نامهاي که حاكي از شکسته نفسي بزرگوارانهاي بود سعی کرد به اين ترتيب شانه خالي کند (دسامبر ۱۷۸۷):

شما از من انتظار داريد يك اپرا بوفاجرا کنم. ... اگر ميخواهيد آن را در پراگ روي صحنه بياوريد، نمیتوانم نظرتان را تامين کنم. اپراهاي من از هيئتي که اپراهاي خود را براي آنها نوشتهم تفکيك ناپذيرند، و هيچ گاه دور از محيط بومي خود اثر مطلوب را نخواهند بخشيد. اگر من افتخار آن را ميداشتم که ماموريت يابم اپراي تازهاي براي تماشاخانه شما بنويسم، موضوع صورت کاملاً متفاوتي مييافت. ولي حتي در آن صورت نيز براي من رقابت با موتسارت بزرگ عملي پرمخاطره خواهد بود. اگر من تنها ميتوانستم عواطفی به عمق عواطف خود و ادراكي به وضوح ادراك خویش به هنگام گوش دادن به آثار غير قابل تقليد موتسارت در هر دوستدار موسيقي، خصوصاً در ميان بزرگان، ايجاد کنم، در آن صورت بدون ترديد ملل جهان براي داشتن چنين جواهری در درون مرزهاي خود به جدل با يکديگر ميپرداختند.

پراگ باید کوشش کند این گنجینه را در چنگ خود نگاه دارد، ولی نه بدون اجر و پاداش مناسب. فقدان این اجر و پاداش مناسب اغلب زندگی يك نابغه بزرگ را پر از اندوه میکند و و نسلهاي آینده فراهم نمیسازد. من از اینکه هنوز موتسارت در هیچ يك از دربارهاي سلاطین یا دربار امپراطوري به خدمت درآورده نشده است احساس خشم میکنم. از اینکه از موضوع دور شدم معذرت میخواهم؛ موتسارت شخصي است که در نزد من بسیار عزیز است. خود هایدن در آرزوي يکي از دربارها بود که در آن استعدادش بالهاي خود را وسیعتر بگسترده؛ ولی او ناچار بود تنها به تعریف و تحسین سلاطین قناعت کند. البته هدایايي براي او از طرف فرديناند چهارم پادشاه ناپل، فرديک ویلهلم دوم پادشاه پروس، و ماریا فنودوروونا مهندوشس روسیه میرسیدند. در سال ۱۷۸۱، کارلوس سوم، پادشاه اسپانیا، يك انفیهدان طلا که الماس نشان بود برایش فرستاد، و سفیر کبیر اسپانیا در وین به استرهازا سفر کرد تا این گنجینه کوچک را شخصا به وي تسلیم دارد، شاید بوکریني، که در آن وقت در مادرید ساکن بود، در این کار دستي داشت، زیرا وي با چنان تعصبي سبک هایدن را اختیار کرد که به او لقب ((همسر هایدن)) را دادند. وقتی که مجمع کشیشان کلیساي جامع کادیث در صدد برآمد ترتیبي دهد تا ((آخرین هفت کلمه منجي ما)) به موسیقي درآورده شود، به هایدن مراجعه کرد، و هایدن با ساختن يك اوراتوريو به این دعوت پاسخ داد (۱۷۸۵). این اثر بزودي در بسیاری از سرزمینها (در آمریکا هم در ۱۷۹۱) اجرا شد. در سال ۱۷۸۴ يك تهیه کننده پاريسي شش سمفوني از او خواست؛ هایدن با تهیه شش سمفوني به نام سمفونيهاي پاريس نظر وي را تامین کرد. چند دعوت از وي شد که کنسرتهايي را در لندن رهبري کند. هایدن، هم به علت احساس وفاداري و هم به موجب قرار دادي که امضا کرده بود، خود را به استرهازا وابسته میدانست، ولی نامههاي خصوصي وي اشتیاق روز افزون او را به يك صحنه وسیعتر آشکار میکردند.

در ۲۸ سپتامبر ۱۷۹۰ شاهزاده میکلوش یوزف درگذشت. شاهزاده جدید، آنتون استرهازي، زیاد به موسیقي توجهي نداشت؛ او تقریبا همه موسیقیدانها را مرخص کرد، ولی هایدن را به طور اسمي نگاه داشت و يك مقرري سالانه به مبلغ ۱۴۰۰ فلورن براي او تعیین کرد و به او اجازه داد هر جا دلش میخواهد زندگی کند.

هایدن تقریبا شتابزده به وین رفت. در این وقت پیشنهادهايي چند به او عرضه شدند که از همه آنها فوریتر پیشنهاد یوهان پتر زالومون بود که اعلام داشت: ((من از لندن آمدهام تا شما را با خود ببرم؛ قرارداد خود را فردا باهم خواهیم بست.)) او ۳۰۰ لیره انگلیسي براي يك اپراي جدید، ۳۰۰ لیره دیگر براي شش سمفوني، ۲۰۰ لیره براي حق امتیاز آنها، ۲۰۰ لیره براي بیست کنسرت در انگلستان، و ۲۰۰ لیره دیگر براي کنسرتي که در آنجا به سود هایدن ترتیب یابد، به وي پیشنهاد کرد - روي هم ۱۲۰۰ لیره. هایدن اصلا انگلیسي نمیدانست و از دریاي مانس وحشت داشت. موتسارت از او تقاضا کرد چنان کار پرزحمت و پرخطري را قبول نکند: ((اوه، بابا، تو براي این دنیاي پهناور آموزشی نیافتهاي و زبانهاي خارجي خیلی کم میدانی!)) هایدن پاسخ داد: ((ولی زبان مرا در سراسر جهان درک میکنند.)) او خانهاي را که شاهزاده میکلوش یوزف در آیزنشتات به وي داده بود فروخت، وضع مخارج همسر و رفیقه خود را تامین کرد، و عازم این ماجراي بزرگ شد. آخرین روزهاي قبل از حرکت خود را با موتسارت گذراند.

موتسارت از دیدن منظره رفتن او به گریه افتاد و گفت: ((بابا، میترسم این آخرین تودیع ما باشد.)) هایدن و زالومون در ۱۵ دسامبر ۱۷۹۰ از وین به راه افتادند و اول ژانویه ۱۷۹۱ به لندن رسیدند. نخستین کنسرت او (۱۱ مارس) يك پیروزي بود. نشریه مورنینگ کرونیکل با این جمله گزارش خود را درباره این کنسرت پایان داد: ((ما نمیتوانیم از بروز این امید بسیار مشتاقانه جلوگیری کنیم که نخستین نابغه دوران در زمینه موسیقي، بر اثر استقبال بلند نظرانه ما، ترغیب شود که در انگلستان رحل اقامت افکند.)) همه کنسرتها خوب برگزار شدند، و در ۱۶ مه يك برنامه کنسرت که به سود هایدن اجرا شد با پرداخت ۳۵۰ لیره به وي خاطرش را خوش داشت. در آن ماه وي در کنسرت یادبود هندل در دیر وستمنستر شرکت کرد و اوراتوريو او، مسیحا، را شنید؛ چنان تحت تاثیر قرار گرفت که گریست و با فروتنی گفت: ((هندل، استاد همه ما.)) برني پیشنهاد کرد که دانشگاه آکسفرده به این هندل جدید يك دانشنامه افتخاري اعطا کند؛ این دانشنامه به وي پیشنهاد شد؛ هایدن در ماه ژوئیه به دانشگاه رفت، عنوان دکترا در موسیقي

را دریافت داشت، و در آنجا سمفونی سل مائور خود را اجرا کرد (شماره ۹۲): او سه سال قبل این سمفونی را ساخته بود، ولی از آن پس تاریخ آن را به عنوان سمفونی آکسفرد شناخت. حرکت آرام و زیبایی آن آواز قدیمی انگلیسی ((لرد رندل)) را به خاطر میآورد.

هایدن که نقاط خارج از شهر انگلستان را دیده و آنها را نمونه‌های از قدرت الاهی در تبدیل بذر و باران به این مناظر میدید، پس از بازگشت به لندن، با کمال میل دعوتهایی را که به خانه‌های خارج از شهر از وی میشدند میپذیرفت. او در آنجا و در شهر لندن، به علت خوشرویی و آمادگی خود برای خواندن و نواختن در اجتماعات خصوصی، دوستان زیادی به دست آورد. او عده‌های شاگرد پیشرفته برای تعلیم آهنگسازی پذیرفت. یکی از اینها بیوه‌های خوشرو و ثروتمند به نام یوهاناشروتر بود. با آنکه هایدن شصت سال داشت، باده شهرتش این زن را سرمست کرد، و او عشق خود را به هایدن عرضه داشت. هایدن بعداً گفت: ((به احتمال قوی، اگر من مجرد بودم، با او ازدواج میکردم.)) ضمناً همسرش مرتباً از او میخواست که به موطن خود بازگردد.

هایدن در نامه‌های به لویجا پولاتسلی با لحنی شکوهمیز نوشت: ((همسر من، آن حیوان دوزخی، آن قدر چیز برای نوشت که من ناچار شدم جواب دهم اصلاً بر نمیگردم.)) با وجود آنکه در این هنگام وجود سه زن بر وجدان و کیسه او سنگینی میکرد، او سخت به کار مشغول شد، شش سمفونی (شماره‌های ۹۳ تا ۹۸) از سمفونیهای لندن دوازدهگانه خود را ساخت. این سمفونیها پیشرفت بسیار قابل ملاحظه‌ای نسبت به ساخته‌هایش در آیز نشنات و استرهازا نشان میدهند. شاید سمفونیهای موتسارت او را به تحرك واداشته یا استقبالی که در انگلستان از او شد وی را سر جرئت آورده، یا شنیدن آثار هندل اعماق روح وی را، که در محیط آرام تپه‌های مجارستان دست نخورده مانده بود، به جنب و جوش واداشته، یا ماجراهای عاشقانه‌اش او را به سویی عواطف لطیف و نشاط ساده سوق داده بود. عزیمت از انگلستان برایش مشکل بود، ولی او قرار دادی با شاهزاده آنتوان استرهازی داشت، و این شاهزاده اصرار میورزید که هایدن بازگردد و در جشنهایی که برای تاجگذاری امپراطور فرانسیس دوم تدارک شده بود شرکت جوید. بدین ترتیب، در اواخر ماه ژوئن ۱۷۹۲، او بار دیگر به مقابله با دریای مانس رفت. از کاله به بروکسل و بن رفت، با بتهوون (که در آن وقت بیست و دو سال داشت) آشنا شد، در مراسم تاجگذاری در فرانکفورت شرکت کرد، و در ۲۹ ژوئیه به وین رسید.

هیچ روزنامه‌های بازگشت وی را ذکر نکرد، هیچ کنسرتی برای او ترتیب داده نشد، و دربار وی را ندیده گرفت.

اگر موتسارت هنوز در قید حیات بود، از او استقبال میکرد، ولی او دیگر وجود نداشت. هایدن به بیوه موتسارت نامه‌های نوشت و گفت حاضر است بهطور رایگان به پسر موتسارت درس بدهد، و به ناشران اصرار ورزید تا آهنگهای موتسارت را بیشتر چاپ کنند. وی با همسرش در خانه‌های سکنا گزید که اینک به عنوان موزه هایدن (هایدن گاسه ۱۹) او آن محافظت میشود. همسرش میخواست این ملک به اسم او شود، هایدن امتناع کرد. نزاعهای میان این دو شدت یافت. بتهوون در ماه دسامبر ۱۷۹۲ نزد وی آمد تا به تحصیل پردازد. این دو نابغه با یکدیگر هماهنگی نداشتند. بتهوون مغرور و سلطهجو بود. هایدن وی را ((آن مغول بزرگ)) میخواند و چنان غرق در کار خود بود که نمیتوانست تمرینهای شاگرد خود را از روی وجدان اصلاح کند. بتهوون در خفا معلم دیگری یافت، ولی به گرفتن درس از هایدن ادامه داد. این غول جوان میگفت: ((من از او چیزی نیاموختهام.)) ولی بسیاری از قطعات نخستین او به سبک هایدن بودند، و بعضی از آنها هم به استاد سالخورده تقدیم شده بودند.

درک ارزش آثار هایدن در اتریش افزایش یافت، و در روهراو در سال ۱۷۹۲ کنت فون هاراخ بنای یادبودی به منظور تجلیل از این فرزند شهر، که اینک مشهور شده بود، برپا کرد. ولی خاطره پیروزیها و دوستیها در انگلستان هنوز تازه بود. و وقتی زالومون یک پیشنهاد اشتغال مجدد در لندن، شامل نوشتن شش سمفونی تازه، به او کرد، این آهنگساز فوراً آن را پذیرفت. وی در ۱۹ ژانویه ۱۷۹۴ از وین حرکت کرد

و در چهارم فوریه به لندن رسید، این اقامت هجده ماهه در انگلستان به همان اندازه اقامت نخستین، موفقیتی دلگرم کننده در برداشت. دومین سلسله از سمفونیهای لندن (شماره‌های ۹۹ تا ۱۰۴) مورد حسن قبول واقع شد. کنسرتی که به سود وی ترتیب یافت ۴۰۰ لیره درآمد خالص برایش داشت. شاگردان برای هر درس یک لیره و یک شیلینگ به وی میپرداختند، و خانم شروتر در همان نزدیکیها زندگی میکرد. بار دیگر او مورد توجه خاص اشراف قرار گرفت، هم پادشاه و هم دشمن پادشاه، پرنس آو ویلز، او را به حضور پذیرفتند؛ ملکه انگلستان به او پیشنهاد کرد چنانچه حاضر باشد برای فصل دیگر در انگلستان بماند، اقامتگاهی در کاخ وینزر برای مدت تابستان به او داده خواهد شد. او به این علت که شاهزاده جدید استر هازی او را احضار کرده است و در عین حال نمیتواند تا این مدت از همسرش دور باشد(!)، خویشان را معذور داشت. شاهزاده آنتوان در گذشته بود؛ جانشین وی، شاهزاده میکلوش دوم، مایل بود برنامه‌های موسیقی را بار دیگر در آیزنشتات برقرار کند. بدین ترتیب، او با چمدانهای بسته و جیب پر پول در ۱۵ اوت ۱۷۹۵ از لندن عزیمت کرد و راه موطن خود را در پیش گرفت.

پس از دیداری از مجسمه خود در روهر او، خود را در آیزنشتات به میکلوش دوم معرفی کرد و برای مناسبت‌های مختلف در آنجا برنامه‌های موسیقی ترتیب داد. غیر از تابستان و پاییز، او در خانه خود در حومه وین زندگی میکرد. در سالهای ۱۷۹۶ - ۱۷۹۷ ناپلئون اتریشیها را از ایتالیا بیرون میراند، و افزایش احساسات انقلابی در اتریش سلطنت هابسبورگ را تهدید میکرد. هایدن به خاطر داشت احساساتی که با خواندن ((خدا شاه را حفظ کند)) به وجود آمده بود چگونه خاندان هانوور را در انگلستان تقویت کرده بود، و این سوال برایش پیش آمد که آیا امکان ندارد یک سرود ملی همان کار را برای امپراطور فرانسیس دوم انجام دهد دوستش بارون گوتفرد فان سویتن (فرزند پزشک ماری ترز) این مطلب را به کنت فون زاوراو، وزیر کشور، پیشنهاد کرد؛ زاوراو لنویولد هاشکا را مامور کرد متنی تهیه کند؛ این شاعر متنی تحت عنوان خداوند فرانتس کایزر، فرانتس کایزر خوب ما را سالم بدارد تهیه کرد. هایدن آهنگ یک آواز قدیمی کروآتی را با این متن متناسب ساخت، و نتیجه آن یک سرود ملی ساده ولی تحریک آور بود. این سرود ملی نخستین بار در سالروز تولد امپراطور (۱۲ فوریه ۱۷۹۷) در همه تماشاخانه‌های عمده در قلمرو اتریش - هنگری خوانده شد، و با تغییراتی، به صورت موومان دوم کوارتت زهی خود، اپوس ۷۶ شماره ۳، درآورد.

هایدن، که تحت نفوذ شدید هندل قرار داشت، در صدد برآمد قطعه‌های به رقابت با اوراتوریو مسیحا بسازد.

زالومون اشعاری را که از بهشت مفقود میلتن گردآوری شده بود به او عرضه داشت. فان سویتن این ابیات را به آلمانی ترجمه کرد، و هایدن اوراتوریو عظیم خود به نام خلقت را ساخت. این اثر در ۲۹ و ۳۰ آوریل ۱۷۹۸ در حضور گروهی از شنوندگانی که دعوت شده بودند در کاخ پرنس فون شوارتسبرگ اجرا شد. جمعیتی چنان انبوه در بیرون کاخ جمع شده بود که پنجاه پلیس سوار (این موضوع با اطمینان گفته میشود) لازم بود که نظم را حفظ کنند. شاهزاده هزینه اجرای این برنامه را برای عموم در تماشاخانه ملی در ۱۹ مارس ۱۷۹۹ پرداخت کرد و همه درآمد حاصل از فروش بلیت را (۴۰۰۰ فلورن) به آهنگساز داد. شنوندگان با حرارتی تقریباً مذهبی از این اثر استقبال کردند؛ طولی نکشید که این اوراتوریو در تمام شهرهای عمده قلمرو مسیحیت شنیده میشد. کلیسای کاتولیک آن را به عنوان اینکه برای موضوعی چنین با عظمت بیش از حد سبک و شادی آور است محکوم کرد؛ شیلر با بتهوون در مسخره کردن تقلیدی که هایدن از حیوانات باغ عدن کرده بود همعقیده شد؛ ولی گوته این اثر را مورد تحسین و تشویق قرار داد، و در قرن نوزدهم این اثر بیش از هر تصنیف کورال دیگری در پروس اجرا شد.

فان سویتن لیبرتو دیگری را که از فصول اثر جیمز تامسن اقتباس شده بود عرضه داشت. هایدن نزدیک دو سال روی آن زحمت کشید (۱۷۹۹ - ۱۸۰۱)، و این کار از نظر سلامتی برایش خیلی گران تمام شد؛ میگفت که فصول کمر او را شکسته است. برنامه افتتاحیه آن (۲۴ آوریل ۱۸۰۱) با حسن قبول روبه‌رو شد، ولی این اثر شور و ذوق پرسروصدا، و بادوامی به وجود نیاورد. هایدن پس از رهبری آخرین هفت کلمه مسیح به سود یک بیمارستان، از زندگی فعالانه هنری دست کشید.

همسر وي در ۲۰ مارس ۱۸۰۰ درگذشته بود، ولي اينك او سالخورده‌تر از آن بود كه از آزادي خود لذتي ببرد، هر چند كه هنوز آن قدر پير نشده بود كه از شهرت خويش ممتنع نشود. او به عنوان شيخ آهنگسازان شناخته شد. بيش از ده شهر به او عناوين افتخارآمیز اعطا كردند. موسيقيدانان مشهور از قبيل كروبيني، برادران وبر، ايگناتس پلايل، و هومل براي اظهار ارادت نزد وي ميآمدند. با اين وصف، رماتيسم، سرگيجه، و بيماريهاي ديگر او را دچار حالت ماليخوليائي، تندخويي، و تقدس توام با وحشت كردند. كامي پلايل، كه در سال ۱۸۰۵ از وي ديدن كرد، او را ديد كه ((تسيح در دست داشت، و گمان ميكنم تمام روز را به نماز و دعا ميگذراند، هميشه ميگويد كه پايان عمرش نزديك است. ... ما زياد نزد او نمانديم، زيرا ديديم ميخواهد دعا بخواند.)) در آن سال يك گزارش ناصحيح انتشار يافت كه هايدين مرده است. كروبيني يك كانتانت به مناسبت مرگش نوشت، و پاریس در صدد برآمد كنسرت يادبودي با ركويتم موتسارت برايش ترتيب دهد. سپس خبر رسيد كه اين مرد سالخورده هنوز زنده است، وقتي هايدين اين را شنيد، اظهار داشت: ((من حاضر بودم به پاریس بروم تا ركويتم را شخصا رهبري كنم.)) او آخرين بار در تاريخ ۲۷ مارس ۱۸۰۹ كه خلقت به مناسبت نزديك شدن هفتاد و ششمين سالروز تولدش در دانشگاه وين اجرا ميشد، در انظار ظاهر شد. شاهزاده استر هازي كالسكه خود را فرستاد تا استاد عليل را به كنسرت ببرد؛ هايدين با يك صندلي به تالار نمايش، به ميان تماشاگران كه از نجبا و مشاهير تشكيل شده بودند، برده شد. شاهزاده خانمها شالهاي خود را به دور پيكر او كه ميلرزيد پيچيدند؛ بتهوون زانو زد و دستش را بوسيد. احساسات بر آهنگساز سالخورده غلبه يافت؛ در فاصله ميان پرده ناچار شدند او را به خانه ببرند.

در ۱۲ مه ۱۸۰۹ توپخانه ناپلئون شروع به كوبيدن وين كرد. يك گلوله توپ نزديك خانه هايدين افتاد و خانه و ساكنان آن را تكان داد، ولي هايدين به آنها اطمينان داد و گفت: ((بچه‌ها نترسيد؛ هر جا كه هايدين هست آسيبي به شما نخواهد رسيد.)) اين حرف در مورد همه آنها جز خودش درست درآمد؛ توپخانه دستگاہ عصبي وي را در هم كوبيد. وقتي كه فرانسويها شهر را گرفتند، ناپلئون دستور داد يك گارد احترام در جلو خانه آهنگساز مستقر شود. يك افسر فرانسوي به هنگام ورود، يك آريا از خلقت را با سبكي چنان مردانه و عالي خواند كه هايدين او را در آغوش گرفت. او در ۳۱ مه به سن هفتاد و هفت سالگي درگذشت. همه شهرهاي عمده اروپا مراسمي به يادبود وي برپا داشتند.

موفقيت تاريخي هايدين در گسترش فرمهاي موسيقي بود. وي با متوازن كردن سازهاي زهي با سازهاي بادي و كوبي به اركستر روح و سرزندگي تازه‌هاي داد. با بنا كردن كار خود بر اساس آثار سامارتيئي، شتاميتس، و كارل فيليپ امانوئل باخ ساختمان سونات را به صورت عرضه، گسترش، و تكرار تمهاي متضاد به وجود آورد. او زمينه را براي آهنگهاي شاد، به اين عنوان كه كمتر جنبه رسمي دارند و براي اجتماعات دوستانه و غيررسمي مناسبترند، طوري فراهم كرد كه مورد استفاده موتسارت واقع شد. به كوارتت زهي، با گسترش آن به چهار موومان، و دادن فرم سونات به موومان اول، فرم و تركيب كلاسيك آن را داد. در اين زمينه، جانشينان وي ناچار بودند همان تعداد و كيفيت آلات موسيقي را كه هايدين بهكار برده بود مورد استفاده قرار دهند. وي همچنين در مواردی چند زيبايي با نشاط و لطيفي بهوجود آورد كه بعضي از ما از پيچيدگيهاي پر زحمت كوارتتهاي بتهوون، با احساس آرامش، به آن روي ميآوريم.

۹ يا ۱۰ سمفوني از ۱۱۴ سمفوني هايدين هنوز زندهاند. نامهايي كه آنها دارند آنهايي نيستند كه وي انتخاب کرده بود، بلكه به وسيله مفسران و ويراستاران به آنها داده شده است. در جاي ديگر ديدهايم كه چگونه ((سيفونيا)) (يا صداهاي يکجا جمع شده) بر اثر تجربه‌ها و آزمایشهاي سامارتيئي از او رتور تكوين و تكامل يافت؛ اشخاص بسياري قبل از هايدين بودند كه به قالبگيري ساختمان سمفوني كلاسيك پرداختند؛ وقتي او از استر هازا خارج شد و پا به درون جهاني پهناورتر گذاشت، آن قدر سالخورده نشده بود كه نتواند از موتسارت بياموزد كه چگونه ساختمان سمفوني را با مطالب جالب و پراحساس پر كند. سمفوني آكسفر د نشان صعود وي به مدارج بالاتر و قدرت بيشتري است، و سمفونيهاي لندن حد اعلاي بست قدرت او را از نظر ساختن سمفوني نشان ميدهند. سمفوني شماره ۱۰۱ (سمفوني ساعت) پر نشاط، و شماره ۱۰۴ كاملا برابر با آثار موتسارت است.

به طور کلی در آهنگهای وی کیفیتی از لطف و مهربانی مییابیم که ممکن است هیچ گاه اعماق اندوه یا عشق را احساس نکرده باشند و احتمالاً از روی اجبار چنان سریع به وجود آمده‌اند که نتوانستند از لحاظ اندیشه، موضوع، یا نحوه بیان به مرحله پختگی برسند. هایدن آن قدر احساس خوشبختی میکرد که نمیتوانست عمیقاً به مرحله بزرگی برسد، و آن قدر بکرات لب به سخن میگشود که مطلب مهمی در میان گفته‌هایش به گوش نمیرسید. با همه اینها، در آثار سرزندهاش گنجینهایی از نشاط ملایم و ناب وجود دارد. در این آثار، همان طور که خودش میگفت، ((اشخاص خسته و فرسوده یا کسانی که بار امور بر دوششان سنگینی میکرد نمیتوانستند تسلائی خاطری به دست آورند و نفسی تازه کنند.)) هایدن پس از مرگش بزودی از نظرها افتاد. آثار وی منعکس کننده دنیایی باثبات و فئودال، و محیطی با امنیت و آسایش اشرافیت بود. این آثار بیش از آن با نشاط و توأم با رضامندی خاطر بودند که بتوانند قرنی آینده از انقلابها، بحرانهای سرمستیها، و نو میدیهای رمانتیک را اقتناع کنند. هنگامی که برامس از او تحسین کرد، و دیوسی اثر خود تجلیل از هایدن (۱۹۰۹) را نوشت، هایدن بار دیگر مورد توجه قرار گرفت. در آن وقت افراد متوجه شدند با آنکه رافائل و میکلائز دنیایی موسیقی، که پس از وی آمدند، افکاری عمیقتر را با مهارتی ظریفتر در ساخته‌های خود گنجانده‌اند، به این علت توانستند چنین کنند که هایدن و اسلاف وی فرمها را قالبگیری کرده بودند تا اینان آثار زرین خود را درون آنها جای دهند. هایدن میگفت: ((من میدانم خداوند استعدادی به من اعطا کرده است و من به خاطر آن شکر وی را به جای میآورم. فکر میکنم وظیفه خود را انجام داده و مقید بودهام؛ ... بگذارید دیگران هم چنین کنند.))

فصل پانزدهم

موتسارت

I- پسر اعجابانگیز: ۱۷۵۶ - ۱۷۶۶

سالزبورگ مانند پراگ و پرسبورگ و استرهازا، از نظر موسیقی، از قرارگاه‌های دوردست وین بود. این شهر دارای خصایص ویژه خود بود. قسمتی از این خصایص معلول معادن نمکی بود که نام این شهر را توجیه میکند؛ قسمت دیگر ناشی از وجود کوه‌هایی بود که آن را دربر گرفته بودند، و رودخانه زالتساخ، که آن را به دو قسمت تقسیم میکرد، و بالاخره قسمتی هم بر اثر این بود که این شهر بتدریج در اطراف صومعه و اسقف نشینی به وجود آمده بود که حدود سال ۷۰۰ به وسیله قدیس روپرت اهل ورمس بناشده بود. اسقف اعظم این منطقه در سال ۱۲۷۸ به صورت یکی از شهریان امپراطوری درآمد، و از آن زمان تا سال ۱۸۰۲ هر یک از اسقف‌های اعظم منطقه هم حکمران کشوری شهر بود و هم حکمران مذهبی آن. در سالهای ۱۷۳۱ - ۱۷۳۲ حدود سی هزار پروتستان مجبور شدند از این شهر مهاجرت کنند، و بدین ترتیب سالزبورگ، هم از نظر سکنه و هم از نظر حکومت مذهبی شهری یکسره کاتولیک شد. از این قسمت که بگذریم، حکومت اسقف اعظم بر مردم متدین شهر فشار محسوسی نداشت، و سکنه، که درباره اصول مسلم جاودانهایی اطمینان خاطر یافته بودند، از لذایذ نفسانی و خوشیهای دنیوی دیگر تمتع میکردند. زیگیسموند فون شرانتباخ، که در زمان جوانی موتسارت سمت اسقف اعظم را به عهده داشت، با همه خوش برخورد و مهربان بود، مگر نسبت به بدعتگذاران.

لئوپولد موتسارت در سال ۱۷۳۷ در سن هجده سالگی از موطن خود آوگسبورگ، ظاهراً برای تحصیل الاهیات و کشیش شدن، به این شهر آمده بود. ولی او دل‌باخته موسیقی شد، مدت سه سال به عنوان رامشگر و خدمتگار در خانه یکی از اعیان خدمت کرد، و در سال ۱۷۴۳ در



یوهان نیپموک دلا کروچه: خانواده موتسارت. اصل اثر در خانه مسکونی موتسارت در هیئت ارکستر اسقف اعظم چهارمین نوازنده ویولن شد. هنگامی که با آناماریا پرتل ازدواج کرد (۱۷۴۷)، این دو خوش سیماترین زوج سالزبورگ شمرده میشدند. او کنسرتوها، مسها، و سمفونیهایی ساخت و کتابی درباره فن نواختن ویولن نوشت که تا مدتهای مدید مورد احترام بود. در سال ۱۷۵۷ به سمت آهنگساز دربار اسقف اعظم منصوب شد. از هفت فرزندش تنها دو تن از مرحله طفولیت پافراتر گذاردند، ماریا آنا (ماریانا، ((نانرل))) که در ۱۷۵۱ به دنیا آمده بود، ولفگانگ آمادئوس که در ۲۷ ژانویه ۱۷۵۶ به دنیا آمد. (نام کامل این پسر که حاکی از طلب نظر مساعد چند تن از قدیسان بود، عبارت بود از یوآنس کریسوس توموس ولفگانگوس تئوفیلوس موتسارت؛ تئوفیلوس از یونانی به لاتینی آمادئوس، یعنی دوستدار خداوند، ترجمه میشد.) لئوپولد شوهر و پدری خوب بود، با اخلاص و زحمتکش بود، نامه‌های وی به پسرش گرمی محبت دارند و از حکمت و خرد خالی نیستند. خانه موتسارت - که در آن قدری بیپردگی و بیحیایی مجاز داشته میشد - بهشت علاقه متقابل، تقدس والدین، لودگیهای کودکانه، و موسیقی بیحدوحصر بود.

از هر بچه آلمانی انتظار میرفت تا حدودی با نواختن یکی از آلات موسیقی موسیقیدان شود. موتسارت به موازات آموختن الفبا به اطفال خود، به آنها موسیقی یاد میداد. ماریانا در سن یازدهسالگی در نواختن کلویکورد استاد بود. ولفگانگ، که پیشقدمی خواهرش او را به تحرك واداشته بود، با اشتیاق به پیانو روی آورد. وی در سن سه سالگی تك ضربه‌هایی میزد؛ در چهار سالگی چند قطعه را از حفظ مینواخت؛ و در پنجسالگی قطعاتی از خود ساخت که پدرش در حین نواختن آنها را روی کاغذ نوشت. لئوپولد با صرف نظر کردن از سودی که پذیرفتن شاگرد دیگر برایش داشت، هم خویش را تنها مصروف اطفال خود کرد، زیرا میخواست همه توجه خود را به آنان تخصیص دهد. او ولف را به مدرسه نفرستاد، زیرا میخواست

همه چیز خودش معلم وی باشد. ظاهراً انضباط آلمانی تا حدودی به کار برده میشد، ولی در این مورد احتیاج زیادی به این کار نبود. خود پسرک ساعت‌های متمادی روی پیانو کار میکرد و آن قدر میماند تا بزور او را از پشت پیانو دور کنند. سالها بعد لئوپولد برایش نوشت:

تو هم به عنوان یک کودک و هم به صورت یک پسر بچه به جای آنکه رفتاری کودکانه داشته باشی، جدی بودی؛ و وقتی پشت پیانو میشستی، یا به نحوی دیگر سرگرم موسیقی بودی، نمیتوانستی کوچکترین شوخی را نسبت به خودت تحمل کنی. قیافهات چنان جدی بود که بسیاری از اشخاصی که مراقب تو بودند پیشبینی میکردند که تو به علت استعداد زودرس و قیافه جدی خود، قبل از موقع چشم از جهان خواهی بست. در ژانویه ۱۷۶۲، در حالی که آلمان هنوز به علت جنگ در حال از هم گسیختگی بود، لئوپولد پسر و دختر خود را به مونیخ برد تا هنر آنها حکمران آن منطقه، بنمایاند؛ و در ماه سپتامبر نیز آنان را به وین برد. آنها به شونبرون دعوت شدند؛ ماری ترز و فرانسیس اول از این اطفال خیلی خوششان آمد؛ و لفظگانگ به دامن امپراطریس پرید و او را در آغوش گرفت و بوسید؛ و چون امپراطور او را به مبارزه خواند، ویولن را با یک انگشت نواخت و کلاویکوردی را که کلیدهایش را با پارچه پوشانده بودند بدون اشتباه زد. و لفظگانگ با شاهدختها جست و خیز میکرد که پایش به چیزی خورد و به زمین افتاد؛ مهیندوشس ماریا آنتونیا که هفتسال داشت او را بلند کرد و مورد نوازش قرار داد. و لفظگانگ به او گفت، ((شما شخص خوبی هستی)) و سپس با لحنی حاکی از سپاسگزاری افزود: ((من با شما از دواج خواهم کرد.)) بیش از ده تن از اشراف درهای منزل خود را به روی خانواده موتسارت گشودند، از موسیقی که این گروه سه نفری مینواختند به حیرت آمدند، و پاداش آنان را با پول و هدایا دادند. سپس پسرک مدت دو هفته به علت مملکت بستری شد. این نخستین بیماری از سلسله بیماریهایی بود که سفرهای او را ضایع میکرد. در ژانویه ۱۷۶۳ این دسته هنرمندان به سالزبورگ بازگشتند.

اسقف اعظم با گذشت این موضوع را که لئوپولد از مدت مرخصی خود تجاوز کرده بود نادیده گرفت و علاوه بر آن او را به مقام معاونت رئیس موسیقی نمازخانه ارتقا داد. ولی در ۹ ژوئن به علت اینکه او بار دیگر راه سفر در پیش گرفت، از ترفیعات بعدی محروم شد. این بار همسر خود را نیز همراه برد تا آنان هنرنمایی نوباوگان خود را به اروپا نشان دهند، زیرا آنها نمیتوانستند برای همیشه کودکان اعجوبه باقی بمانند. در مابینتس اطفال دو کنسرت دادند، و در فرانکفورت چهار کنسرت؛ شصت سال بعد گوته به خاطر آورد که صدای آهنگهای یکی از این اطفال را شنیده و چگونه از ((مرد کوچولو با کلاهگیس و شمشیر)) به حیرت آمده بود، زیرا لئوپولد پسر خود را به این صورت ملبس میکرد. و لفظ به وسیله پدرش به عنوان یک اعجوبه غیر عادی مورد بهره کشی قرار گرفت. اعلانی در یکی از روزنامه‌های مورخ ۳۰ اوت ۱۷۶۳ در فرانکفورت وعده میداد که در کنسرت آن شب:

دختر کوچولو که در دوازدهمین سال زندگی خویش است مشکلترین ساخته‌های استادان بزرگ را خواهد نواخت، و پسرک هنوز هفت سال ندارد با کلاویکورد یا کلاوسن آهنگ اجرا خواهد کرد؛ او همچنین یک کنسرتو برای ویولن خواهد نواخت و با کلاویکوردی که کلیدهای آن با پارچه‌های پوشیده خواهند بود، در همراهی با سمفونیا به همان سهولت همراهی خواهد کرد که انگار کلیدها را میبیند. او فوراً همه نتهایی را که از دور نواخته شوند اسم خواهد برد، اعم از اینکه این نتها بتنهایی یا چند نت همزمان باهم، با پیانو یا با هر آلت دیگر - زنگ، لیوان، یا زنگ ساعت - نواخته شوند. و بالاخره با کلاوسن یا ارگ هر قدر و در هر مایه‌ای که خواسته شود آنا و بدون تدارک قبلی خواهد نواخت.

این گونه تمایلها به استعداد این پسر بچه ممکن است لطمه‌هایی به سلامت باشد، ولی ظاهراً او به همان اندازه از تشویقها و کف زدنهای لذت میبرد که پدرش از وجوه دریافتی آن حظ میبرد.

آنها در کوبلنتس برنامه اجرا کردند، در بن و کولونی با یاس روبه‌رو شدند، ولی در آخن کنسرتی دادند. در بروکسل انتظار داشتند که فرماندار کل، پرنس کارل لورن، با حضور خود در برنامه آنها به آن افتخار بخشد، ولی او مشغول بود. لئوپولد با خشم گفت:

ما تقریباً سه هفته است که در بروکسل هستیم و هیچ اتفاقی نیفتاده است. عالیجناب جز شکار، خوردن، و آشامیدن کاری نمیکند، و دست آخر هم ممکن است ما متوجه شویم پولی ندارد. من اعتراف میکنم که در اینجا هدایای گوناگونی دریافت داشتهایم، ولی مایل نیستیم آنها را نقد کنیم. با این همه انفیهان، کیفهای چرمی، و هدایای کوچک دیگر ما بزودی خواهیم توانست یک دکه باز کنیم.

سرانجام پرنس حاضر شد به تماشای برنامه بیاید؛ یک کنسرت ترتیب یافت؛ پولها جمع آوری شدند و گروه هنری عازم پاریس گشت.

در ۱۵ نوامبر ۱۷۶۳ پس از سه روز حرکت در جاده‌های ناهموار و خراب، به پاریس رسیدند. آنها برای بسیاری از سرشناسان معرفینامه داشتند، ولی هیچ کدام از آنها ارزش نامهایی را که به ملشیر گریم نوشته شده بود نداشت. او ترتیبی داد که خانواده موتسارت از طرف مادام دوپومپادور، خانواده سلطنتی، و سرانجام از طرف لویی پانزدهم و ملکه ماری لشچینسکا پذیرفته شوند. در این وقت درهای مجللترین منازل به روی این میهمانان گشوده شدند. کنسرت‌های عمومی و خصوصی بخوبی برگزار میشدند، و گریم با شوق و ذوق برای خوانندگان نشریه‌اش نوشت:

معجزات واقعی نادرند، ولی وقتی ما فرصت آن را داشته باشیم که یکی از این معجزات را ببینیم، چقدر زیباست! یک رهبر موسیقی اهل سالزبورگ به نام موتسارت با دو تن از زیباترین اطفال جهان به اینجا آمده است. دخترش که یازده سال دارد پیانو را با شکوه‌ترین شیوه مینوازد، و طولانیترین و مشکلترین قطعات را با دقت حیرت‌انگیزی اجرا میکند. برادرش که در فوریه آینده هفتساله خواهد شد پدیده‌های چنان خارق‌العاده است که انسان بسختی میتواند آنچه را به چشم میبیند باور کند. ... دستهایش به قدر کافی بزرگ نیستند که بعضی پرده‌های موسیقی را بگیرند. ... او مدت یک ساعت فی‌البداهه مینوازد، و خود را با گنجینه‌های از اندیشه‌های و جدآور تسلیم الهام نبوغ خویش میکند. ... امکان ندارد که متبحرترین رهبر موسیقی بتواند به اندازه این بچه از آرمونی و زیر و بم صداها اطلاعاتی چنین عمیق داشته باشد. ... برای او کشف آنچه جلوش بگذارد هیچ کاری ندارد. او با سهولتی حیرت‌انگیز مینویسد، و میسازد، و لازم نمیبیند سر پیانو برود و دنبال نت‌های خود بگردد. من یک قطعه مونوئه برای او نوشتم و از او خواستم یک قسمت بم به آن بیفزاید. او قلمی برداشت و، بدون رفتن به طرف پیانو، آهنگ بم آن را نوشت. ...

اگر من بیش از این به آهنگ‌های این بچه گوش دهم، مرا بکلی گیج خواهد کرد. ... چقدر جای تاسف است که موسیقی در این کشور این قدر کم درک میشود!

این خانواده پس از پیروزی‌های بسیار در پاریس، عازم کاله شد (۱۰ آوریل ۱۷۶۴). در لندن جورج سوم آنها را به‌حضور پذیرفت. در ۱۹ مه ولفگانگ مدت چهار ساعت در نزد پادشاه و درباریان آثار هندل، باخ، و دیگر استادان را به محض رویت نواخت؛ او با نواختن خود با آواز ملکه شارلوت همراهی کرد و فی‌البداهه یک ملودی تازه برای آهنگ بم یک آریای هندل ساخت. یوهان کریستیان باخ، که در سال ۱۷۶۲ در لندن مستقر شده بود، این پسر بچه را روی زانوهایی خود نشاند و با او یک سونات نواخت. هر کدام از آنها یک قسمت از آن را مینواخت، و این کار با چنان دقتی انجام شد که هیچ کس نمیتوانست تصور کند دو نفر آن را اجرا میکنند.

باخ شروع به نواختن یک دستگاه کرد، ولفگانگ دنبال آن را گرفت، باز مثل اینکه دو نابغه یک نفر بودند. از آن پس، به مدت چند سال، ساخته‌های موتسارت تاثیر نفوذ یوهان کریستیان باخ را نشان میدادند. در ۵ ژوئن بچه‌ها کنسرتی دادند که با بیش از ۱۰۰ لیره درآمد خالص برای لئوپولد روحش را شاد کرد. ولی پدر به تورم شدید گلو مبتلا شد، و خانواده برای یک استراحت هفت هفته‌ای به چلسی در جنوب باختری لندن رفت. در خلال این مدت، ولفگانگ، که اینک هشت سال داشت، دو سمفونی ساخت (۱۶ و ۱۹).

در ۲۴ ژوئیه آنها از لندن به هلند رفتند. ولی در لیل پدر و پسر هر دو مریض شدند و با آنکه اسقف اعظم فون شرانتباخ مدتی پیش از آن خواستار بازگشت لئوپولد شده بود، سفر آنها یک ماه به تعویق افتاد. آنها در ۱۱ سپتامبر به لاهه رسیدند، ولی روز بعد نوبت ماریانا بود که بیمار شود، و او چنان حالش بد شد که در ۲۱ اکتبر برایش طلب آمرزش کردند. در ۳۰ سپتامبر ولفگانگ بدون کمک خواهرش کنسرتی داد. هنوز ماریانا کاملاً خوب نشده بود که برادرش به تب دچار شد، و خانواده ناچار شد وقت را تا ژانویه ۱۷۶۶ به بیکاری پر هزینه‌ای بگذرانند. در ۲۹ ژانویه و ۲۶ فوریه آنها در آمستردام کنسرتی دادند؛ در این وقت برای نخستین بار یک سمفونی موتسارت (کا ۲۲) در مقابل شنوندگان اجرا شد. در خلال این ماه‌ها، پسرک با حرارت بسیار آهنگ میساخت. در ماه مه آنها به پاریس بازگشتند. بسیاری از اثاث آنها در پاریس جا گذارده شده بود. گریم برای آنها مسکن راحتی فراهم کرد. آنها بار دیگر در ورسای و در اماکن عمومی برنامه اجرا کردند، و تا ۹ ژوئیه نتوانستند خود را از این پایتخت جذاب دور کنند.

در دیژون آنها به عنوان میهمانان پرنس دو کنده مدتی بیکار گشتند؛ چهار هفته در لیون گذراندند، سه هفته در ژنو، یک هفته در لوزان، یک هفته در برن، دو هفته در زوریخ، و دوازده روز در دونوشینگن؛ سپس توقف‌های کوتاهی در بیبراخ، اولم، و آوگسبورگ کردند؛ در مونیخ توقف طولانی‌تر بود. در اینجا ولفگانگ بار دیگر بیمار شد. سرانجام در اواخر نوامبر ۱۷۶۶، پس از سه سال و نیم غیبت، خانواده به سالزبورگ بازگشت. اسقف اعظم سالخورده آنها را بخشید، و آنها در این موقع می‌توانستند آسایش موطن خود را درک کنند. همه چیز بر وفق مراد به نظر می‌رسید، ولی موتسارت دیگر هیچ‌گاه کاملاً سالم نبود.

II - نوجوانی: ۱۷۶۶ - ۱۷۷۷

لئوپولد کار فرمایی بیگذشت بود. او پسرش را تحت یک دوره آموزش دشوار در زمینه کنترپوان، باس شیفره، و دیگر عناصر آهنگسازی که از موسیقی آلمانی و ایتالیایی به وی رسیده بود قرار داد. هنگامی که اسقف اعظم شنید که ولفگانگ آهنگ میسازد، این سوال برایش پیش آمد که آیا پدرش در این کار به وی کمک میکند یا نه برای روشن شدن این مطلب، او از بچه دعوت کرد مدت یک هفته نزد او بماند؛ او را از هرگونه امکان کمک از خارج به دور داشت، و سپس کاغذ و مداد و کلاوسنی در اختیار او قرار داد و از او خواست قسمتی از یک اوراتوریو را درباره نخستین فرمان از ده فرمان بسازد. در پایان هفته موتسارت نتیجه را ارائه داد؛ به اسقف اعظم گفته شد که این اثر در خور تمجید است. او به رئیس کنسرت خود میخائل هایدن (برادر یوزف هایدن) ماموریت داد قسمت دوم را بسازد، و نوازنده ارگش قسمت سوم آن را ساخت؛ تمام این کار در کاخ اسقف اعظم در تاریخ ۱۲ مارس ۱۷۶۷ اجرا، و معلوم شد که ارزش آنرا دارد که در دوم آوریل تکرار شود. قسمت موتسارت اکنون به عنوان شماره ۳۵ در کاتولوگ کوخل گنجانده شده است.

لئوپولد چون خبر یافت مهیندوشس ماریا ژوزفا بزودی با فردیناند پادشاه ناپل ازدواج خواهد کرد، با خود چنین اندیشید که مراسم ازدواج، که در دربار امپراطوری انجام خواهد شد، فرصت تازهای برای فرزندان فرام خواهد ساخت. در ۱۱ سپتامبر ۱۷۶۷ خانواده عازم وین شد. آنها اجازه ورود به دربار را یافتند، و نتیجه این شد که هم ولفگانگ و هم ماریانا از عروس آبله گرفتند والدین غمگین اطفال عجوبه خود را به اولموتس واقع در مورای بردند، و در آنجا کنت پود ستاتسکی به آنها محل اقامت داد و از آنها توجه کرد. موتسارت مدت ۹ روز نابینا بود. در ۱۰ ژانویه ۱۷۶۸ خانواده به وین بازگشت؛ هم امپراطریس و هم یوزف دوم بگرمی از آنها استقبال کردند، ولی دربار عزادار مرگ عروس بود و کنسرت دادن ناممکن.

خانواده پس از غیبت طولانی و بیفایده به سالزبورگ بازگشت (۵ ژانویه ۱۷۶۹).

موتسارت به تحصیل نزد پدرش ادامه داد؛ ولی در اواخر سال لئوپولد به این نتیجه رسید که آنچه میتوانسته به این پسر یاد داده است، و آنچه ولفگانگ لازم دارد آشنایی با زندگی موسیقی ایتالیاست. او، که معرفینامه‌هایی از یوهان هاسه و دیگران برای استادان ایتالیایی دریافت داشته بود، به اتفاق پسرش در ۱۳ دسامبر ۱۷۶۹ به راه افتاد و ماریانا و مادرش را در سالزبورگ گذارد تا جای پایي در آن شهر نگاه دارد. عصر روز بعد موتسارت کنسرتي در اینسبروگ داد و يك كسرتو ناآشنا را، که برای آزمایش مهارتش جلوي او گذارده شده بود، به محض رویت نواخت؛ مطبوعات محل از ((مهارت خارق العاده او در زمینه موسیقی)) تحسین بسیار کردند. در میلان آنها با سامارینی، هاسه، و پیچینی آشنا شدند، و کنت فون فیبر میان برای ولفگانگ برنامه‌های برای اجرای يك اپرا تهیه کرد. این کار ۱۰۰ دوکات برای خانواده سود داشت. در بولونیا آنها صدای فارینلی را، که هنوز اعجابانگیز بود، شنیدند. فارینلی پس از پیروزیهای خود در اسپانیا، به ایتالیا بازگشته بود. آنها با پدر روحانی مارتینی ترتیبی دادند که ولفگانگ بازگردد و برای دریافت گواهینامه ((فرهنگستان فیلارمونیک))، که مورد تمناي اشخاص بسیاری بود، امتحان دهد. در فلورانس، در دربار مهیندوک لئوپولد، موتسارت همراه ویولن ناردینی، کلاوسن نواخت. پدر و پسر با شتاب به رم رفتند تا در برنامه موسیقی هفته مقدس شرکت داشته باشند.

آنها در ۱۱ آوریل ۱۷۷۰ در میان رعد و برق و طوفان وارد شدند، و به این ترتیب بود که لئوپولد میتوانست ادعا کند که ((مانند اعیان و اشراف در میان غرش شلیک توپخانه وارد شدند)). آنها درست بموقع رسیدند تا به نمازخانه سیستین بروند و به ((میزرره))، اثر گرگوریو آگري، که هر ساله در آنجا خوانده میشد، گوش دهند.

نسخ این کورال مشهور، که برای اجرا در چهار، پنج، یا نه قسمت نوشته شده بود، بآسانی به دست نمیآمدند؛ موتسارت دوبار به آن گوش داد و بعد از روی حافظه آن را نوشت. آنها چهار هفته در رم ماندند و در خانه اشراف کشوری یا کلیسایی کنسرت‌هایی دادند. در ۸ مه عازم مسافرت به ناپل شدند. راهزنان جاده‌ها را پر مخاطره کرده بودند. پدر و پسر با چهار راهب از فرقه قدیس آگوستینوس سفر کردند که از حمایت الهی برخوردار باشند یا اگر ضرورت اقتضا کرد، طلب مغفرت آماده‌های برایشان فراهم باشد. آنها يك ماه تمام در ناپل ماندند، زیرا اشراف، از تانوتچی گرفته به پایین، آنها را به مجالس شبانه دعوت میکردند و کالسه و ملازمان اعیانی در اختیارشان قرار میدادند. وقتی ولفگانگ در کنسرواتور پیتا برنامه اجرا کرد، شنوندگان خرافاتی مهارت او را به يك انگشتر جادویی که وي به دست داشت نسبت دادند، و وقتی او آن انگشتر را بیرون آورد و به همان زیبایی آهنگ نواخت، آنها سخت به حیرت آمدند.

پس از بهره‌گیری مجدد از رم، آنها برای اظهار عبودیت نسبت به مریم عنرا در خانه مقدسش واقع در لورتو از کوه‌های این گذشتند؛ سپس متوجه شمال شدند تا سه ماه در بولونیا بهسر بردند. موتسارت تقریباً به طور روزانه تعلیماتی از پدر روحانی مارتینی در زمینه رموز آهنگسازی دریافت میداشت. سپس وي آزمایش ورود به ((فرهنگستان فیلارمونیک)) را داد. به او يك قطعه از آوازهای کلیسایی گرگوریان داده شد و از او خواسته شد در حالی که در اطای تنها بود، سه قسمت بالایی آن را به سبک دقیق سنتی به آن بیفزاید. او در این آزمایش موفق نشد، ولی پدر روحانی مهربان اثر او را اصلاح کرد و شکل تجدیدنظر شده، با توجه به اوضاع و شرایط خاص، مورد قبول هیئت منصفه قرار گرفت. احتمالاً این اوضاع و شرایط خاص کمی سن موتسارت بود.

در ۱۸ اکتبر پدر و پسر در میلان بودند. در آنجا موتسارت با نخستین پیروزی خود به عنوان يك آهنگساز روبرو شد، ولی پس از تلاش زیاد و سختی بسیار این پیروزی را به دست آورد. موضوع برنامه‌های که به او احاله شده بود میتریداته، ر دی پونتو نام داشت. ابیات آن از راسین گرفته شده بود. جوانك چهاردهساله در ساختن آهنگ، نواختن، و از نو نوشتن چنان سخت کوشید که انگشتانش درد گرفتند؛ ذوق و شوق او به صورت تب درآمد، و پدرش ناچار بود هر چند وقت يك بار، با بردن او برای قدم زدن، ساعات کار او را محدود کند و هیجان‌ش را تسکین بخشد. موتسارت احساس میکرد این کار، که نخستین اپرای جدی او بود، آزمایشی بمراتب خطرتر از آن آزمایش کهنه و قدیمی در بولونیا بود و امکان داشت که زندگی هنری او

به عنوان يك ابراساز به نتیجه این کارش بستگی داشته باشد. در این هنگام، با آنکه او تمایل زیادی به امور مذهبی نداشت، از مادر و خواهرش درخواست کرد برای پیروزی او در این امر خطیر دعا کنند تا ((بتوانیم بار دیگر همگی با سعادت با یکدیگر زندگی کنیم.)) سرانجام، در حالی که وی نزدیک بود به علت تمرینات از پا درآید، اپرای او به مردم عرضه شد (۲۶ دسامبر ۱۷۷۰); خود آهنگساز آن را رهبری میکرد، و پیروزی او کامل بود. هر آریای مهم با تشویق و کف زدن شدید روبهرو شد، و بعضی از آنها با فریادهای ((زنده باد استاد! زنده باد استاد کوچولو!)) مواجه شدند. این اپرا بیست بار تکرار شد. پدر سرافراز و مذهبی او نوشت: ((ما از این امر میبینیم قدرت خداوند، وقتی که ما استعدادهایی را که او با لطف خویش به ما اعطا کرده است پنهان نکنیم، چگونه در وجود ما اثر میگذارد.)) در این وقت آنها میتوانستند سربلند به موطن خود بازگردند. در ۲۸ مارس ۱۷۷۱ به سالزبورگ رسیدند.

هنوز تازه وارد شده بودند که تقاضاهایی از کنت فون فیلمیان به نام امپراطریس برایشان رسید دایر بر اینکه ولفگانگ يك سرناتا یا کانتات بنویسد و در ماه اکتبر برای اجرای آن به عنوان قسمتی از مراسم جشن ازدواج مهندس لئوپولد فریدیناند با شاهدخت مودنا به میلان برود، اسقف اعظم زیگیسموند با غیبت مجدد لئوپولد از کارش موافقت کرد؛ و در ۱۳ اوت ((پدر و پسر)) بار دیگر راه ایتالیا را در پیش گرفتند. وقتی وارد میلان شدند، دریافتند که هاسه در آنجاست و مشغول تهیه يك اپرای برای همان مراسم است. مدیران امور شاید بدون اینکه قصد چنین کاری را داشته باشند، يك مبارزه نبوغ میان مشهورترین اپرا ساز زنده ایتالیا، که در هفتاد و سومین سال زندگی خود بود، و این جوانک پانزدهساله که هنوز استعدادهایی اپرای خود را درست آزمایش نکرده بود، ترتیب داده بودند. رودجیرو اثر هاسه در تاریخ ۱۶ اکتبر اجرا شد و مورد تشویق بسیار قرار گرفت. روز بعد کانتات موتسارت به نام آسکانیو در آلبا با رهبری خود وی اجرا شد، و تشویقی که از او به عمل آمد خارق العاده بود. لئوپولد به همسرش نوشت: ((من متأسفم که کانتات ولفگانگ به طور کامل اپرای هاسه را تحت الشعاع قرار داد.)) هاسه شخصی با گذشت بود؛ او در تمجید از موتسارت به دیگران پیوست و يك پیشگویی مشهور کرد: ((این پسر همه ما را به دست فراموشی خواهد سپرد.)) پدر و پسر در ۱۱ دسامبر ۱۷۷۱ به سالزبورگ بازگشتند. پنج روز بعد زیگیسموند مهربان درگذشت. جانشین او، اسقف اعظم هیرونی موس فون پاولا، ملقب به کنت فون کولوردو، مردی با فرهنگ و روشنفکر، از ستایشگران روسو و ولتر، و فرمانروایی منور الفکر بود که مشتاق بود اصلاحاتی را که یوزف دوم تدارک میدید اجرا کند. ولی او از یوزف هم مستبدر بود و هم روشنفکرتر؛ طالب انضباط و اطاعت بود و تحمل مخالفت را نداشت. برای مراسم انتصاب وی، که قرار بود در ۲۹ آوریل ۱۷۷۲ صورت گیرد، کمتر از اپرای که موتسارت ساخته باشد چیزی نمیخواست. این جوانک که اینک مشهور شده بود، با شتاب، با ساختن رویای سیپونه به این دعوت پاسخ داد. این اثر مورد استفاده قرار گرفت و فراموش شد. کولوردو آن را بخشید و ولفگانگ را با حقوق سالی ۱۵۰ فلورن به عنوان رئیس کنسرت تعیین کرد. جوانک چند ماه خود را سرگرم ساختن سمفونی، کوارتت، و آهنگهای مذهبی کرد، ولی روی يك اپرا به نام لوجو سیلا، که میلان برای سال ۱۷۷۳ سفارش داده بود، نیز کار میکرد.

در چهارم نوامبر ۱۷۷۲ لئوپولد و پسر پولسازش بار دیگر در پایتخت لومباردی بودند، و کمی بعد ولف سرگرم تلاش بود تا میان اندیشه‌های هنری خود و هوسها و توانایی خوانندگان خویش سازشی برقرار کند.

خواننده اول زن در آغاز رفتاری آمرانه و مشکل پسند داشت. استاد کوچولو نسبت به وی صبر و شکیبایی نشان داد، و سرانجام خواننده زن به موتسارت سخت علاقه‌مند شد و اعلام داشت ((که مسحور نحوه خدمت موتسارت نسبت به خود شده است.)) برنامه افتتاحیه (۲۶ فوریه ۱۷۷۲) با موفقیتی اطمینانبخش مانند میتریداته که دو سال پیش از آن اجرا شده بود، روبهرو نشد. ضمن تمرین، خواننده تنور بیمار شد و ناچار جای او به خواننده‌های داده شد که تجربهای روی صحنه نمایش نداشت. با این وصف، این اپرا نوزده بار تکرار شد.

آهنگ موسیقی آن مشکل بود؛ آریاها بیش از حد احساساتی بودند؛ شاید هم صیغهای از ((شتورم اونددرانگ)) به نحوی غیرمتجانس وارد اپرای ایتالیا شده بود. در عوض، موتسارت سلامت و روانی

آوازهای ایتالیایی را با خود به موطن بازگرداند، و روح او، که به طور طبیعی شاداب بود، بر اثر آسمان و زندگی هوای آزاد ایتالیا، نور و روشنایی بیشتری یافت. او در ایتالیا متوجه شد که اپرا بوف، به صورتی که آن را در آثار پیچینی و پائیزیلو شنید، میتواند یک هنر و الامقام باشد؛ فرم آن را مورد مطالعه قرار داد و در آثار خود به نامهای فیگارو و دون جووانی آن را تکمیل کرد. برای ذهن و گوشهای تیز وی، هر تجربه در حکم آموزشی بود.

در ۱۳ مارس ۱۷۷۳ پدر و پسر بار دیگر در سالزبورگ بودند. اسقف اعظم جدید نسبت به غیبتهای طولانی آنان به اندازه زیگیسموند گذشت نداشت. او دلیلی نمیدید که با دادن ترفیع به لئوپولد به وی پاداش دهد؛ و به ولفگانگ هم صرفاً به چشم یکی از ملتزمین دستگاه خود نگاه میکرد. او از موتسارت انتظار داشت که برای گروه همسران و هیئت نوازندگان آهنگهای سریع، تازه، و خوب فراهم کند؛ و آنها مدت دو سال تلاش کردند که او را راضی کنند، ولی لئوپولد نمیدانست چگونه خواهد توانست بدون سفرهای دیگر خرج خانواده خود را تامین کند، ولفگانگ، که به تشویق و تحسین عادت کرده بود، نمیتوانست خود را با سمت یک موسیقیدان خدمتگزار وفق دهد. علاوه بر آن، او میخواست اپرا بنویسد، و صحنه نمایش، دسته خوانندگان، هیئت نوازندگان، و شنوندگان سالزبورگ کوچکتر از آن بودند که به این پرنده بال درآورده اجازه دهند بالهای رو به رشد خود را به حرکت درآورد.

هنگامی که ماکسیمیلیان یوزف حکمران باواریا به موتسارت ماموریت داد که یک اپرا بویفا برای کارناوال سال ۱۷۷۵ مونیخ تهیه کند، و موافقت اسقف اعظم را نسبت به غیبت آهنگساز و پدرش به دست آورد، در آسمان ابر آلود زندگی موتسارت، برای مدتی، نقطه‌هایی از روشنایی پیدا شدند. آنها در ۶ دسامبر ۱۷۷۴ از سالزبورگ عزیمت کردند. ولفگانگ از سرمای شدید در عذاب بود و به دندان درد سختی مبتلا شد که شدت آن را نه موسیقی میتواند کاهش دهد و نه فلسفه. ولی برنامه افتتاحیه اثر وی به نام باغبان قلبی که در تاریخ ۱۳ ژانویه ۱۷۷۵ اجرا شد، کریستیان شوبارت یکی از آهنگسازان برجسته را واداشت که پیشگویی کند: ((اگر موتسارت مانند گیاهان گرمخانه [بر اثر شدت توجه] رشد زودرس نکند، بدون شك یکی از بزرگترین آهنگسازانی خواهد بود که با به عرصه وجود گذاشتهاند.)) موتسارت، که از باده موفقیت سرمست بود، به سالزبورگ بازگشت تا آنچه را که به نظر وی چیزی جز نوکری بیارزشی نبود از سرگیرد.

اسقف اعظم دستور داد یک نمایشنامه توام با موسیقی برای جشن گرفتن بازدید قریب الوقوع کوچکترین پسر ماری ترز، مهبندوک ماکسیمیلیان، تهیه شود. موتسارت لیبرتویی قدیمی از متاستازیو را انتخاب کرد و پادشاه چوپان را ساخت. این اثر در ۲۳ آوریل ۱۷۷۵ اجرا شد. داستان آن احمقانه، ولی آهنگهای آن عالی است. تکه‌هایی از آن هنوز در میان مجموعه کنسرتها دیده میشوند. در عین حال موتسارت بسرعت سونات، سمفونی، کنسرتو، سرنا، و مس میساخت؛ بعضی از ساخته‌های این سالهای غم آلود - مثلاً کنسرتو پیانو در میمل (کا ۲۷۱) و سرنا در می (کا ۲۵۰) - در زمره شاهکارهای جاودانی او هستند. ولی اسقف اعظم به این آهنگساز گفت که از هنرش چیزی سر در نمی‌آورد و او باید برای تحصیل به هنرستان ناپل برود. لئوپولد که دیگر نمیتوانست این وضع را تحمل کند، اجازه خواست پسرش را به یک سفر ببرد. کولوردو امتناع کرد و گفت مایل نیست کارکنان وی به ((سفرهای تکدیآمیز)) مبادرت ورزند. وقتی که لئوپولد بار دیگر اجازه خواست، اسقف اعظم او و پسرش را از خدمت خود اخراج کرد. ولفگانگ شاد شد؛ ولی پدرش که اینک پنجاه و شش سال داشت، از تجسم اینکه با دنیای بیحساب و بیچشم و رو دست و پنجه نرم کند وحشت داشت. اسقف اعظم نرم شد و او را به مقام خود بازگرداند، ولی دیگر حاضر نبود درباره غیبت وی از کارش چیزی بشنود. اینک چه کسی میبایستی در برنامه وسیع جهانی‌مایی که برای ولفگانگ تهیه شده بود او را همراهی کند موتسارت بیست و یک ساله، یعنی در سنی بود که میتواند درگیر ماجراهای جنسی و زندان ازدواج شود و بیش از هر زمان دیگر به راهنمایی نیاز داشت. به این جهت تصمیم گرفته شد مادرش با او همراه شود. ماریانا، که سعی داشت فراموش کند او نیز زمانی نبوغ داشته است، نزد پدرش ماند تا حد اعلائی توجه محبت‌آمیز را درباره او مبنول دارد. در ۲۳ سپتامبر ۱۷۷۷ مادر و پسر از سالزبورگ عزیمت کردند تا آلمان و فرانسه را تسخیر کنند.

III - موسیقی و ازدواج - ۱۷۷۷ - ۱۷۷۸

در ۲۶ سپتامبر موتسارت از مونیخ يك سرود آزادي براي پدرش نوشت و گفت: ((من داراي بهترين روحیه ممکن هستم، زیرا از آن هنگام که از نزد آن شخص ریاکار رفته‌ام، مانند شاخ شمشاد سر بلند بوده‌ام و علاوه بر آن چاقتر شده‌ام.)) این نامه میبایستی در همان زمانی در راه بوده باشد که نامه لئوپولد به فرزندش در راه بود.

احساساتی که در این نامه ابراز شده است ما را بار دیگر متوجه میکند که وقایع تاریخی با جسم انسان سروکار دارند. در این نامه چنین آمده است:

پس از اینکه شما دو نفر رفتید، من خسته و افسرده از پلکان منزلمان بالا رفتم و خود را روی يك صندلي انداختم. وقتی ما خداحافظي ميکردیم، من کوشش بسیاری کردم که خوددار باشم تا جدایی ما زیاد دردناک نباشد؛ و در جریان آن دستپاچگی، فراموش کردم دعای خیر پدرايه خود را همراه فرزندم کنم. به سوي پنجره دويدم و دعای خیرم را بدرقه راه شما کردم، ولي شما را ندیدم. ... نانرل بتلخی گریست. او و من برای مامان درود میفرستیم، و ما او و تو را میلیونها بار از دور میبوسیم.

مونیخ ولفگانگ را متوجه ساخت که دیگر اعجوبه نیست، بلکه يك موسیقیدان در سرزمینی است که عرضه آهنگسازان و نوازندگان بر تقاضا فزونی دارد. او امید داشت موسیقیدانانی که در خدمت حکمران بودند مقام خوبی به دست آورد، ولي همه مشاغل پر بودند. مادر و پسر به آوگسبورگ رفتند و در آنجا با دیدار از دوستان جواني لئوپولد (این کار به اصرار لئوپولد صورت گرفت) خود را خسته و فرسوده کردند؛ ولي آن عده از دوستان لئوپولد که هنوز در قید حیات بودند در این هنگام اکثرا چاق و بیحوصله بودند. ولفگانگ به هیچ کدام از آنها علاقهای نداشت مگر به يك دختر عموي بانشاط به نام ماریا آناکلا موتسارت، که ولفگانگ وي را با حرکات خلاف اخلاق خود جاودانی کرد. ولي يوهان آندرناس شتاین، که پیانوساز بود، بیشتر به درد موتسارت خورد. در اینجا موتسارت، که تا این وقت از کلاوسن استفاده کرده بود، به ارزش این آلت جدید موسیقی (پیانو) پی برد. وقتی به پاریس رسید، ساز مورد استفاده خود را به پیانو تبدیل کرده بود. او در يك کنسرت در آوگسبورگ هم پیانو نواخت و هم ویولن. این کار مورد تشویق بسیار قرار گرفت، ولي از لحاظ مالی سودي در بر نداشت.

در ۲۶ اکتبر مادر و پسر به مانهایم رفتند. در آنجا موتسارت از مصاحبت و خاصیت تحرك بخش موسیقیدانان ماهر بهره‌مند شد، ولي حکمران محل، کارل تئودور، نتوانست برای او محل خالی بیابد، و در مقابل برنامهای که در دربار اجرا کرد، تنها يك ساعت طلا به عنوان پاداش نصیب وي شد. موتسارت به پدرش نوشت: ((۱۰ کارولین (سکه طلا) برای من مناسبتر بود. ... آنچه انسان در مسافرت احتیاج دارد پول است؛ و بگذارید برایتان بگویم که من اینک پنج ساعت دارم. ... من جدا در این فکر هستم که يك جا ساعتی روی هر يك از پاچه‌های شلوارم درست کنم. هر وقت از یکی از اعیان بزرگ دیدن میکنم، هر دو ساعت را با خود خواهم داشت. ... تا او به فکر نیفتد يك ساعت دیگر به من بدهد.)) لئوپولد به او اندرز داد که با عجله به پاریس برود، در آنجا گریم و مادام د/اپینه به او کمک خواهند کرد. ولي ولفگانگ مادرش را متقاعد کرد که این سفر برای او (مادرش) در ماه‌های زمستان پر مشقت خواهد بود. لئوپولد به تصور اینکه آنها بزودي به پاریس خواهند رفت، به ولفگانگ هشدار داد از زنان و موسیقیدانان آنجا برحذر باشد، و به او یادآور شد که وي (ولفگانگ) اینک منبع امید خانواده از لحاظ مالی میباشد. لئوپولد ۷۰۰ گولدن قرض بالا آورده بود، و در سنین کهولت شاگرد میگرفت، آن هم در شهری که این کار سنگین دستمزد بسیار ناچیزی دارد. ... آینده ما به شعور وافر تو بستگی دارد.

میدانم تو به من محبت داری، نه تنها به عنوان پدريت، بلکه همچنین به عنوان صمیمیترین و مطمئنترین دوست خود؛ و تو درك میکنی و توجه داری که سعادت یا بیسعادتت ما، و علاوه بر آن طول عمر یا مرگ

سريع من ... جز خداوند در دست تو است. اگر من مضمون نامه تو را درست درك کرده باشم، نباید جز شادي چيزي از تو انتظار داشته باشم؛ و همین امر بئنهایی، هنگامی که غیبت تو، شادي شنیدن صدايت، دیدنت، و در آغوش گرفتنت را از من میرباید، باید برایم تسلي باشد. پدران خود را برایت میفرستم.

نانرل که اینک بیست و شش سال داشت و بدون جهیزیه بود و با خطر پیر دختر ماندن روبهرو بود، یادداشتی به نامه مورخ ۹ فوریه ۱۷۷۸ لئوپولد افزود، یادداشتی که تصویر این خانواده پر محبت را بوضوح نشان میدهد.

پایا هیچ وقت برای من فرصت نامهنویسی به مامان و تو را باقی نمیگذارد. ... از مامان تقاضا دارم هرگز مرا فراموش نکند. ... آرزو دارم سفر پاریس به شما خوش بگذرد، و قرین سلامت کامل باشید. ولی امیدوارم که بتوانم بزودی تو را در آغوش بگیرم. تنها خدا میداند این سعادت چه وقت دست خواهد داد. ما هر دو در آرزوی آن هستیم که تو شاهد بخت را در آغوش بگیری، زیرا اطمینان دارم این امر باعث خوشبختی همه ما خواهد شد. من از دور دست مامان را میبوسم و تو را در آغوش میگیرم؛ و اطمینان دارم تو ما را به خاطر خواهی داشت و در فکر ما خواهی بود. ولی تو باید تنها در اوقات فراغت چنین کنی، مثلاً در مدت يك ربع ساعتی که نه آهنگ میسازی و نه تدریس میکنی. لئوپولد در این حالت انتظارات بزرگ و اعتماد محبتآمیز بود که نامهای به تاریخ چهارم فوریه از ولفگانگ برایش رسید که در آن ورود رب النوع عشق اعلام شده بود. در میان موسیقیدانان کم اهمیتتری که در مانهایم بودند، فریدولین وبر قرار داشت که يك همسر، پنج دختر، و يك پسر به او ارزانی شده بود و بارشان بر دوش او سنگینی میکرد. خانم وبر برای به دام انداختن شوهر تور میانداخت، بویژه برای بزرگترین دخترش به نام یوزفا که نوزده سال داشت و از هر لحاظ برای ازدواج آماده بود. ولی مونتسارت از آلونیزیا خوشش میآمد که شانزدهساله بود، و صدای ملکوتی و فریبندگیهایش او را به صورت رویایي يك موسیقیدان جوان درآورده بودند. او تقریباً به هیچ وجه متوجه کنستانتسه، که چهارده سال داشت و بعداً همسر وی شد، نبود. او برای آلونیزیا پارهای از لطیفترین آوازهای خود را ساخت. وقتی آلونیزیا این آواها را خواند، مونتسارت نقشه‌ها و آرزوهای خود را را فراموش کرد، و به فکر آن افتاد که با وی و یوزفا و پدرشان به ایتالیا برود تا در آنجا آلونیزیا در رشته تعلیم صدا درس بخواند، فرصتهایی برای کار در اپرا به دست آورد و در عین حال خودش با دادن کنسرت و نوشتن اپرا زندگی آنها را تامین کند. این دلداده جوان و شجاع همه این نقشه‌ها را برای پدرش به این شرح توضیح داد:

من به این خانواده بدبخت چنان علاقهای یافته‌ام که گرامیترین آرزویم آن است که آنان را خوشبخت کنم.

...

توصیه من این است که آنها به ایتالیا بروند. از این رو من مایلیم که شما برای دوست خوبمان لوجاتی نامهای بنویسید، هر چه زودتر بهتر، و سوال کنید که بالاترین حقوقی که به يك خواننده اول زن در ورونا میدهند چقدر است. ... تا آنجا که موضوع صدای آلونیزیا مطرح است، من حاضرم بر سر من خواهد شد. ... اگر نقشه ما قرین موفقیت شود، ما، یعنی آقای وبر و دو دختر او و خود من، افتخار خواهیم داشت که از خواهر عزیزم به مدت دو هفته به هنگام عبور از سالن‌بورگ دیدن کنیم. ... من با کمال میل حاضرم يك اپرا برای ورونا در برابر ۵۰ زکینی (شاید حدود ۶۵۰ دلار) بنویسم، ولو اینکه این کار تنها به خاطر آن باشد که آلونیزیا شهرتی به هم رساند. ... دختر ارشد خیلی به درد ما خواهد خورد، چون او آسپزی میداند، و ما میتوانیم سروسامانی داشته باشیم. راستی، وقتی به شما بگویم که از ۷۷ گولدن تنها ۴۲ گولدن برایم باقی مانده است، نباید تعجب کنید. این امر تنها ناشی از انبساط خاطری است که در مصاحبت اشخاص درستکار و همفکر به من دست داده است.

پاسخ نامه‌ام را زود بفرستید. فراموش نکنید که من تا چه حد علاقه‌مندم اپرا بنویسم. من به هر کس که اپرا مینویسد رشك میبرم. وقتی يك آریا میشنوم ... میتوانم واقعا از روی ناراحتی گریه کنم. ولی مشروط بر اینکه این آریا از يك اپرای ایتالیایی باشد نه آلمانی، و ((اپرا سریا)) باشد نه ((اپرا بوفالو))! ... اینک آنچه را

که بر قلبم سنگینی میکند نوشتهم. مادرم از افکار من کاملاً راضی است. ... فکر کمک به يك خانواده بیچاره، بدون اینکه به خودم لطمه‌ای بزنم، روحم را شاد میکند. هزار بار دست شما را میبوسم و تا لحظه مرگ فرزند بسیار مطیع شما باقی خواهم ماند.

لئوپولد در ۱۱ فوریه چنین پاسخ داد:

فرزند عزیزم. من نامه مورخ چهارم فوریه تو را با حیرت و وحشت خوانده‌ام. تمام شب نتوانستم بخوابم.

... خدای مهربان! ... آن لحظات سعادتبار - هنگامی که تو در سنین کودکی یا قدری بزرگتر، هیچ‌گاه به بستر نمیرفتی بدون اینکه روی صندلی بایستی و برایم آواز بخوانی، ... و چندین بار نوك بینی مرا ببوسی، یا به من بگویی که وقتی من پیر شوم، تو مرا در يك صندوق شیشه‌ای جایی خواهی داد و کوچکترین منفذ هوا در آن باقی نخواهی گذارد تا مرا همیشه پیش خود داشته باشی و احترام کنی - همه آن لحظات از میان رفته‌اند.

بنابراین، با صبر و شکیبایی به سخنان من گوش فراده! ...

او سپس در نامه خود گفت که امیدوار است ولفگانگ از دواج خود را به تاخیر اندازد تا در جهان موسیقی مقام مطمئنی برای خود تأمین کند؛ سپس همسر خوبی برگزیند، خانواده خوبی تشکیل دهد، به والدین و خواهر خود کمک کند. ولی اینک این پسر که مسحور يك زن جوان فتنه‌انگیز شده است، والدین خود را فراموش میکند و تنها به فکر آن است که دختری را به عنوان یکی از ملازمانش به ایتالیا همراهی کند. چه مهمل غیر قابل باوری او سپس نوشت:

به پاریس برو، آن هم زود. جایی خود را در میان اشخاص بزرگ بیاب. (یا قیصر شو یا هیچ!) ... از پاریس نام و شهرت يك مرد بزرگ در سراسر جهان طنین می‌افکند. در آنجا نجیب‌زادگان با نواغ با حد اعلاي احترام، ارزش، و نزاکت رفتار میکنند. در آنجا تو شیوه منزهی از زندگی خواهی دید که تضاد آلمانی ما و بانوانشان به وجود می‌آورد؛ و در آنجا ممکن است تو در زبان فرانسه تبحر پیدا کنی.

موتسارت با فروتنی پاسخ داد که نقشه همراهی کردن خانواده و بر به ایتالیا را خیلی جدی تلقی نکرده است.

او وداع اشك آلودی با خانواده و بر کرد و قول داد که در راه بازگشت به موطن خود از آنها دیدن کند. در ۱۴ مارس ۱۷۷۸ او و مادرش با يك کالسکه عمومی عازم پاریس شدند.

IV - در پاریس: ۱۷۷۸

در ۲۳ مارس، درست موقعی وارد پاریس شدند که موج تجلیل بیحد از ولتر آنها را در کام خود کشید. محل اقامت ساده‌ای اختیار کردند، و موتسارت برای گرفتن کار به فعالیت پرداخت. گریم و مادام د/اپینه برای جلب انظار به سویی جوانی که پاریس چهارده سال قبل از وی به عنوان يك اعجوبه تحسین بسیار کرده بود به جنب و جوش افتادند. ورسای شغل نوازنده ارگ دربار را در برابر ۲۰۰۰ لیور برای شش ماه خدمت در سال به او پیشنهاد کرد؛ لئوپولد به او اندرز داد آن را قبول کند. گریم مخالفت کرد. موتسارت به این عنوان که این کار حقوقش خیلی کم است، و شاید به این علت که بالاستعداد وی سازگار نیست، آن را رد کرد. درهای خانه‌های بسیاری به رویش باز بودند، مشروط بر اینکه در برابر يك وعده غذا برایشان پیانو بنوازد، ولی حتی رسیدن به این خانه‌ها مستلزم سوار شدن در کالسکه‌های گرانبه‌ای برای عبور از خیابانهای پر گل و لای بود. یکی از نجبا، دوک دوگین، به نظرش امید بخش رسید، موتسارت برای وی و دخترش کنسرتو با شکوهی را که در کلید ((دو)) برای فلوت و چنگ اجرا میشد ساخت (کا ۲۹۹) و به

بانوي جوان در برابر حق التدریس خوبی که دریافت می‌داشت درس آهنگسازی می‌داد. ولي طولی نکشید که این دوشیزه ازدواج کرد، و دوک تنها ۳ لویی طلا (شاید حدود ۷۵ دلار) برای کنسرتویی پرداخت که بایستی پاریس را به تسلیم محض در برابر موتسارت وا می‌داشت. موتسارت برای نخستین بار در زندگی خویش، شهامت خود را از دست داد. او در تاریخ ۲۹ مه به پدرش نوشت: ((حالم به اندازه کافی خوب است، ولي غالبا در این فکر هستم که آیا زندگی کردن ارزش دارد یا نه.)) هنگامی که لو گرو رئیس کنسرت روحانی او را به کار گماشت تا يك سمفونی (کا ۲۹۷) بنویسد، روحیه او بار دیگر تقویت شد، این سمفونی در ۱۸ ژوئن با موفقیت اجرا شد.

سپس در سوم ژوئیه مادرش درگذشت. مادرش در آغاز از دور شدن از سالزبورگ و از کارهای خانه لذت می‌برد، ولي طولی نکشید که برای بازگشت به خانه خود و به کارها و تماسهای روزانه‌ای که به زندگی او مایه و اهمیت می‌بخشیدند بیتابی میکرد. سفر نه روزه به پاریس با يك کالسکه پرتکان، مصاحبان پرسروصدا، و باران سیل آسا سلامت او را مختل، و عدم موفقیت فرزندش در به دست آوردن موقعیت مناسبی در پاریس روح معمولاً با نشاط او را مکدر کرده بودند. روزهای متوالی تنها در محیطی بیگانه و در میان الفاظی نامفهوم مینشست، در حالی که فرزندش به نزد شاگردان خود یا به کنسرت و اپرا میرفت. موتسارت که در این هنگام متوجه شده بود مادرش بتدریج در حال تحلیل رفتن است، هفته‌های آخر را در کنارش می‌گذراند؛ با عشق و علاقه از او مواظبت میکرد، و بسختی میتوانست باور کند که وي به این زودی چشم از جهان بندد.

مادام د/اپینه اطای در منزل خود (که گریم نیز در آن بود)، محلی در سرمیز غذاخوری خود، و حق استفاده از پیانوی خویش را به موتسارت پیشنهاد کرد. موتسارت نمیتوانست تا این حد نزدیک گریم زندگی کند و در عین حال با او هماهنگ باشد. گریم، ولتر را میپرسید، موتسارت به او به چشم حقارت مینگریست، و از این عقیده میزبانان خود و دوستان آنان مبنی بر اینکه مسیحیت افسانه‌های سودمند برای اعمال تسلط بر مردم اجتماع است بسیار ناراحت بود. گریم مایل بود موتسارت کارهای کوچکی به عنوان راهی برای رسیدن به ماموریت‌های بزرگتر قبول کند و برای خانواده‌های متنفع به طور رایگان بنوازد. موتسارت احساس میکرد که این شیوه او را از پای در خواهد آورد، و ترجیح میداد نیروی خود را صرف آهنگسازی کند. گریم او را راحت طلب میپنداشت، و کاهلی موتسارت را به لئوپولد اطلاع داد. لئوپولد با گریم موافقت کرد. عمل موتسارت در گرفتن وام‌های متعدد از گریم وضع را بدتر کرد. جمع وام‌ها به ۱۵ لویی طلا (شاید حدود ۳۷۵ دلار) میرسید.

گریم به او گفت میتواند تادیه این وام‌ها را تا هر وقت بخواهد، عقب بیندازد. همین طور هم شد. مسئله به این ترتیب حل شد که در ۳۱ اوت ۱۷۷۸ لئوپولد نام‌هایی به فرزندش نوشت که در آن به وي اطلاع داد اسقف اعظم کولوردو حاضر شده است لئوپولد را رئیس موسیقی نمازخانه کند، مشروط بر اینکه ولفگانگ به عنوان ارگ نواز و رئیس کنسرت کار کند، و برای هر يك حقوقی به مبلغ ۵۰۰ فلورن در سال دریافت دارند. در این نامه همچنین گفته شده بود: ((علاوه بر آن، اسقف اعظم اعلام آمادگی کرده است که اگر تو بخواهی اپرا بنویسی، بگذارد هر جا میخواهی بروی.)) لئوپولد برای اینکه هرگونه مقاومت از ولفگانگ سلب کند، در نامه خود افزود ممکن است از آلونیزیا ویر دعوت شود به گروه خوانندگان سالزبورگ ملحق شود و در آن صورت ((او باید نزد ما زندگی کند.)) موتسارت در تاریخ ۱۱ سپتامبر پاسخ داد: ((وقتی من نامه شما را خواندم، از شادی به لرزه درآمدم، زیرا احساس میکردم در همان لحظه در آغوش شما هستم. درست است که همان طور که خود شما اذعان خواهید کرد این کار از نظر من نوید آتیه درخشانی را نمیدهد، اما وقتی منظره دیدن شما و در آغوش گرفتن خواهر بسیار عزیزم را مشتاقانه مجسم میکنم، به آینده دیگری فکر نمیکنم.)) در ۲۶ سپتامبر او با کالسکه عازم نانسی شد. در ستراسبورگ با اجرای کنسرت‌هایی پر مرارتی که در تماشاخانه‌های تقریباً خالی اجرا میشدند، چند لویی طلا به دست آورد. مدتی در مانهایم به بیهودگی گذراند، به امید اینکه به رهبری اپرای آلمانی منصوب شود، ولي در این امر نیز توفیق نیافت. در حالی که رویای آلونیزیا را در سر داشت، به مونیخ رفت. ولي آلونیزیا جایی برای خود در گروه همسرایان حکمران محل، و شاید هم در قلب او برای خود یافته بود. او با چنان خونسردی و

آرامشی از موتسارت استقبال کرد که هیچ گونه تمایلی به اینکه همسر وی شود از آن دیده نمیشد. موتسارت آوازی پر اندوه ساخت و خواند، و خود را تسلیم زندگی در سالزبورگ کرد.

V - سالزبورگ و وین: ۱۷۷۹ - ۱۷۸۲

او در اواسط ژانویه به موطن خود رسید. به مناسبت بازگشتش جشن و سروری برپا شده بود که بر آن اندوه ناشی از مرگ مادرش، که اینک بشدت احساس میشد، سایه میافکند. طولی نکشید که او به عنوان نوازنده ارگ و رئیس کنسرت به خدمت پرداخت و بزودی از این کار ملول شد. بعدها به خاطر آورد که:

در سالزبورگ کار برایم تحمیلی سنگین بود و هیچ وقت نتوانستم خود را درست به آن عادت دهم. چرا زیرا هرگز احساس خوشبختی نمیکردم. ... در سالزبورگ - دست کم برای من - مطلقاً هم وسیله سرگرمی وجود ندارد. من از حشر و نشر با بسیاری از مردم آنجا امتناع میورزم، و بیشتر اشخاص هم مرا به قدر کافی شایسته نمیدانند. علاوه بر آن، انگیزه‌های برای استعداد من وجود ندارد. وقتی مینوازم یا وقتی یکی از ساخته‌هایم اجرا میشود، مثل این است که همه شنوندگان میز و صندلیند. کاش دست کم یک تماشاخانه نسبتاً خوب در سالزبورگ وجود داشت!

او در آرزوی نوشتن اپرا بود و با مسرت تقاضای کارل تنودور، برگزیننده مانهیم، را برای ساختن یک اپرا برای جشنواره آینده مونیخ پذیرفت. کار بر روی ایدومئو، ر دی کرتا [ایدومئو پادشاه کرت] را در اکتبر ۱۷۸۰ آغاز کرد. در نوامبر برای تمرین به مونیخ رفت. در ۲۹ ژانویه ۱۷۸۱ این اپرا، با وجود زمان غیر عادی آن، با موفقیت روی صحنه آمد. موتسارت شش هفته دیگر در مونیخ ماند و از زندگی اجتماعی آن لذت برد، تا اینکه از طرف اسقف اعظم کولوردو به او ابلاغ شد که در وین به وی ملحق شود. در وین او این مسرت خاطر را داشت که با کارفرمای خود در یک کاخ زندگی میکرد، ولی با خدمه غذا میخورد. او میگفت: ((دو پیشخدمت خصوصی بالایی میز میشینند، و من جا داده شده است.)) در آن دوران در خانه‌های اشراف رسم بر همین منوال بود. هایدن آن را با ناراحتی و سکوت تحمل کرد، ولی موتسارت با صدایی رساتر از هر زمان علیه آن عصیان کرد. او از اینکه آهنگها و استعداد وی در خانه دوستان اسقف اعظم عرضه میشدند مسرور بود؛ ولی وقتی کولوردو بیشتر تقاضاهای او را برای اجازه قبول تعهدات خارجی، که امکان داشت برایش افزایش درآمد و گسترش شهرت در برداشته باشند، رد میکرد، بشدت از این وضع خشمگین میشد. او میگفت: ((وقتی من مجسم میکنم که بدون در جیب داشتن دست کم ۱۰۰۰ فلورن از وین خارج شوم، دلم فرو میریزد.)) او تصمیم گرفت از خدمت کولوردو دست بکشد. در دوم مه ۱۷۸۱ به عنوان مستاجر نزد خانواده وبر، که به وین نقل مکان کرده بود، رفت. وقتی اسقف اعظم برایش دستور فرستاد به سالزبورگ بازگردد، وی جواب داد که نمیتواند تا ۱۲ مه حرکت کند. ملاقاتی میان این دو دست داد که در آن (به طوری که موتسارت برای پدرش بازگو کرد) اسقف اعظم رکیکترین نسبتها را به من داد. آه، من واقعا نمیتوانم همه چیز را برای شما بنویسم. سرانجام وقتی خون من به جوش آمد، دیگر نتوانستم تحمل کنم و گفتم: ((در این صورت آن عالیجناب از من راضی نیستند)) او گفت: ((چی تو حقه باز و رذل میخواهی مرا تهدید کنی راه خروج آنجاست. من دیگر با چنین آدم فرومایه‌های کاری نخواهم داشت، پس برو.)) وقتی میرفتم، گفتم: ((پس این طور باشد؛ فردا شما را طی نامه مطلع خواهم کرد.)) پدرجان به من بگویند که آیا این حرفی نیست که من میبایستی دیر یا زود میزدم به طور خصوصی برای من بنویسید که خوشحال و راضی هستید - چون واقعا هم باید این طور باشید - و در انظار از من عیبجویی کنید تا تقصیری متوجه شما نشود. ولی اگر اسقف اعظم کوچکترین اسائه ادبی نسبت به شما بکند، فوراً نزد من به وین بیایید. ما هر سه نفر میتوانیم با درآمد من زندگی کنیم.

به این ترتیب، لئوپولد درگیر بحران دیگری شد. موقع خود وی در مخاطره به نظر میرسید، و مدتی طول کشید تا از طرف کولوردو اطمینانهایی در این زمینه به او داده شد. او از شنیدن این خبر که فرزندش نزد خانواده وبر سکنا گزیده است هر اسناک شد. پدر آن خانواده در این وقت مرده بود. آلونیزیا با یوزف لانگه

هنر پیشه ازدواج کرده بود، ولی آن زن بیوه دختر دیگری به نام کنستانته داشت که به انتظار شوهر بود. آیا این جریان بن بست دیگری برای ولفگانگ بود لئوپولد از او تقاضا کرد که از اسقف اعظم پوزش بخواهد و به موطن خود بازگردد. در این هنگام موتسارت برای نخستین بار از امر پدرش سرپیچی کرد. او به پدرش نوشت: ((پدر عزیزم، برای خوشایند شما حاضر از سعادت، سلامت، و حتی زندگی خود دست بکشم؛ ولی در نزد من شرافتم بر همه چیز مقدم است، و نزد شما هم باید همین طور باشد. پدر عزیزم، که بهترین پدرها هستی، هر چه را)) در دوم ژوئن او ۳۰ دوکات به عنوان پیش پرداختی در زمینه کمکهای بعدی برای پدرش فرستاد.

او سه بار به اقامتگاه اسقف اعظم در وین رفت که استعفاي خود را رسماً تسلیم کند. کاخدار کولوردو از دریافت و رد کردن این استعفا خودداری کرد، و بار سوم ((موتسارت را از اطاق انتظار بیرون انداخت و لگدی حواله پشتش کرد.)) این جریان را موتسارت در نامه مورخ ۹ ژوئن خود شرح داد. او برای تسلاي پدرش از خانه و بر رفت و در جای دیگری سکنا گزید و به پدرش اطمینان داد که باکنستانته فقط ((تفریح کرده است)) و افزود: ((اگر قرار بود من با همه کسانی که با آنها شوخی و تفریح کرده‌ام ازدواج می‌کردم، دست کم دویست زن داشتم.)) با وجود این، در ۱۵ دسامبر او به پدرش اطلاع داد کنستانته آن قدر با نمک، ساده، و اهل خانهداری است که او مایل است با وی ازدواج کند.

آیا شما از این فکر به وحشت افتاده‌اید ولی ای عزیزترین و محبوبترین پدرها، به حرف من گوش بدهید.

...

ندای طبیعت در درون من به همان بلندی دیگران، و شاید هم بلندتر از بسیاری از افراد طبقه عوام درشت اندام و نیرومند، سخن می‌گوید. من جدا نمیتوانم آن طور که بسیاری از جوانان این روزها زندگی میکنند زندگی کنم. نخست اینکه من به معتقدات مذهبی بسیار پایبندم؛ دوم اینکه من نسبت به همسایه خود علاقهای بس عمیق دارم، و احساس شرافتم اجازه نمیدهد که دختری معصوم را از راه به در کنم؛ سوم اینکه من از امراض وحشت و نفرت بسیار و ترس و هراسی بیش از اندازه دارم و به سلامت خود بیش از آن توجه دارم که با زنان بدکاره حشر و نشر کنم، بدانسان که میتوانم سوگند یاد کنم که هرگز چنین روابطی با زنان نداشتم. ... من زندگی خود را در گرو صحت آنچه به شما گفتم میگذارم.

ولی معشوق من کی است ... آیا برآستی یکی از افراد خانواده و بر نیست بلی، ... کنستانته ... مهربانترین و باهوشترین و بهترین همه آنها. ... به من بگوئید آیا امکان داشت من در آرزوی همسر بهتری برای خود باشم آنچه که آرزویش را دارم داشتن یک درآمد کوچک مطمئن است (که خدا را شکر، من به آن کاملاً امیدوارم)، و سپس من هرگز از التماس به شما باز نخواهم ایستاد که به من اجازه دهید این دختر بیچاره را نجات دهم، و خودم و او را و مهمان را خیلی خوشبخت سازم. آیا درست نیست که وقتی من خوشبخت باشم، شما هم خوشبخت هستید و نسیمی از <درآمد ثابت من> به شما میرسد. ... تقاضا دارم به فرزند خود رحم کنید.

لئوپولد نمیدانست چه چیز را باور کند. او همه تلاشهای ممکن را برای انصراف فرزند تقریباً بیپول خود از ازدواج به کار برد، ولی موتسارت احساس میکرد که پس از بیست و شش سال اطاعت فرزند وقت آن رسیده است که نظر خود را اعمال، و برای خودش زندگی کند. مدت هفت ماه، بدون گرفتن نتیجه، تقاضای موافقت پدرش را داشت، اوت ۱۷۸۲، بدون آن موافقت، ازدواج کرد. این موافقت در ۵ اوت به دستش رسید. در این هنگام موتسارت آن آزادی را داشت که به این موضوع پیبورد که انسان تا چه حد میتواند با ساختن متنوعترین مجموعه آهنگهای عالی در تاریخ بشر خرج خانوادهای را تأمین کند.

موتسارت برای اعتماد به نفس خویش دلیلی داشت، زیرا تا آن وقت به عنوان نوازنده پیانو شهرتی بهم زده بود، چند شاگرد حق التدریسی داشت، و چند اپرایی موفقیت‌آمیز روی صحنه آورده بود. درست یک ماه پس از خروج از خدمت اسقف اعظم، وی از طرف کنت اورسینی - روزنبرگ، رئیس تماشاخانه‌های دربار یوزف دوم، ماموریت یافت یک زینگشیل - نمایشنامه‌ای که هر قطعه آن با آواز همراه باشد - تهیه کند. نتیجه این ماموریت در ۱۶ ژوئیه ۱۷۸۲ در حضور امپراتور تحت عنوان آدم ربایی از حرم سلطان عرضه شد. یک گروه مخالف آن را محکوم کرد، ولی تقریباً همه شنوندگان مجنوب آریاهای با روحی شدند که موضوعی کهنه را زینت میبخشید.

موضوع داستان عبارت بود از یک زیبا روی مسیحی که به دست دزدان دریایی اسیر میشود، به یک ترک که دارای حرمسراست فروخته میشود، و دلداده مسیحی او پس از نقشه و زمینه چینیهای باور نکردنی او را نجات میدهد. یوزف دوم درباره موسیقی این نمایشنامه گفت: ((برای گوشهای ما بیش از حد زیباست، موتسارت عزیزم، و در آن بیش از حد لازم نت به کار برده شده است.)) آهنگساز بیپروا پاسخ داد: ((اےحضرتا، درست همان اندازه نت به کار برده شده که ضرورت داشته است.)) این اپرت سی و سه بار در شش سال نخست عمر خود در وین تکرار شد. گلوک از آن تحسین کرد، هر چند که متوجه شد این اپرت اصلاحات او را در زمینه اپرا کاملاً نادیده گرفته است؛ او شیوه ترکیب سازها و آلات موسیقی این جوان متهور را ستود و او را به شام دعوت کرد.

موتسارت از ایتالیا بیشتر الهام میگرفت تا از آلمان؛ او ملودی و آرمونی ساده را به پولیفونی پیچیده و عالمانه ترجیح میداد، و تنها در دهه آخر عمرش نفوذهای نیرومندی از هندل و یوهان سباستیان باخ احساس کرد. وی در سال ۱۷۸۲ او به موسیقیدانانی ملحق شد که تحت توجهات بارون گوتفرد فان سویتن کنسرتی، بیشتر از هندل و باخ، در کتابخانه ملی یا در خانه فان سویتن اجرا میکردند. در سال ۱۷۷۴ بارون آثاری از قبیل هنر فوگ، کلاویه بین تامپره، و دیگر آثار باخ را از برلین به وین آورده بود. او موسیقی ایتالیا را تقبیح میکرد، آن را غیر حرفهای میخواند، و عقیده داشت موسیقی واقعی مستلزم توجه دقیق به فوگ، پولیفونی، و کنترپوان است. با آنکه موتسارت نحوه ساختمان، قواعد یا فرمهای آهنگها را به عنوان هدف تلقی نمیکرد، از اندرزها و کنسرتیهای فان سویتن بهره‌گیری میکرد و با دقت آثار هندل و آثار مهم باخ را مورد مطالعه قرار میداد. پس از سال ۱۷۸۷ او در وین کنسرتیهای هندل را رهبری میکرد، و در تعدیل نتهای آثار هندل برای اینکه منطبق با امکانات ارکسترهای وین باشد، به خود آزادی عمل میداد. او در ساخته‌های موسیقی سازی خود که در سالهای بعد تصنیف کرد، ملودی ایتالیایی و پولیفونی آلمانی را در ترکیبی هماهنگ با یکدیگر درآمیخت.

یک نگاه به فهرست کوخل که از ساخته‌های موتسارت تهیه شده است در حکم تجربه جالبی است. در این فهرست از ۶۲۶ اثر نام برده شده است، و این مجموعه بزرگترین مجموعه‌ای است که یک فرد واحد، بجز هایدن، از خود به جا گذارده است. همه اینها در یک دوران عمر سی و شش ساله تولید شده‌اند و حاوی شاهکارهایی از هر نوع میباشند. این آثار شامل ۷ سونات، ۸ تریو، ۲۹ کوارتت، ۵ کوئنتت، ۵ کنسرتو، ۹۶ دیورتیمنتو و رقص یا سرنا، ۵۲ سمفونی، ۹۰ آریا یا آواز، ۶۰ تصنیف مذهبی، و ۲۲ اپرا میباشد. اگر پارهای از کسانی که با موتسارت نزدیک بودند وی را تنبل میدانستند، دلیل آن بود که آنها نمیدانستند رنج و زحمت روح میتواند باعث ناتوانی جسم شود، و بدون وقفه‌هایی در کار، نبوغ به صورت جنون درمیآید. پدرش به او میگفت: ((از امروز به فردا کردن گناهی است که گریبانگیر توست.)) در بسیاری از موارد، موتسارت تقریباً تا آخرین ساعت صبر میکرد تا آهنگی را که در سرش شکل گرفته بود روی کاغذ بیاورد. او میگفت: ((من به اصطلاح غرق در موسیقی هستم. موسیقی در تمام روز در ذهن من است، و من دوست دارم درباره آن در سر رویا بیروانم، مطالعه کنم، و به تعمق پردازم.)) همسرش میگفت: ((او همیشه با چیزی رنگ میگرفت - با کلاهش، با جاساعتی، بامیز، با صندلی، گویی که اینها کلیدهای پیانو هستند.)) گاهی این آهنگسازی بیصدا را حتی در حالی که ظاهراً به یک اپرا گوش میداد، ادامه میداد. او تکه‌های کاغذ نت موسیقی در جیبهای خود یا، اگر مشغول سفر بود، در جیبهای کنار کالسکه نگاه میداشت و روی این کاغذ نت‌های تکتهکه مینوشت؛ معمولاً یک کیف چرمی با خود داشت تا این نوشته‌های اتفاقی را

در آنها حمل کند. وقتی برای آهنگسازی آماده بود، سر پیانو نمی‌رفت، بلکه پشت میز مینشست؛ کنستانتسه میگفت: ((مثل اینکه نامه مینویسد، نت‌های موسیقی را مینوشت و هیچ تکه‌های (موومانی) را قبل از اینکه نوشتنش را به پایان برساند، عملاً آزمایش نمی‌کرد.)) یا گاهی ساعتها جلوی پیانو مینشست و تکه‌های فی البداهه می‌ساخت، و ظاهراً هوسها و تخیلات خود را در زمینه موسیقی آزاد می‌گذاشت، ولی به طور نیمه آگاه آن را تابع نوعی ساختمان قابل شناخت - مانند فرم سونات، آریا، فوگ و نظایر آن - میکرد. موسیقیدانان از آثار فی البداهه موتسارت از این نظر خوششان می‌آمد که میتوانستند، با خرسندی از تبحر خود، نظم و ترتیبی را که در وری آهنگهای ظاهراً هوسآمیز او پنهان شده بود کشف کنند. نیمچک در سنین کهولت گفت: ((اگر من میتوانستم یک شادی دنیوی دیگر از خدا بخواهم، آن این بود که صدای آهنگهای فی البداهه موتسارت را بشنوم.)) موتسارت میتوانست تقریباً هرنت موسیقی را به محض رویت بنواز د، زیرا پارهای ترکیبات و تسلسلهای تنها را چنان بکرات دیده بود که میتوانست آنها را مثل اینکه فقط یک نت هستند بخواند؛ و انگشتان عادت یافتهاش آنها را مانند یک بیان یا اندیشه واحد موسیقی می‌نواخت، درست همان طور که یک خواننده با تجربه یک سطر را مانند یک کلمه یا یک قطعه را مانند یک سطر میخواند. حافظه تعلیم یافته موتسارت با تواناییش در درک مجموعه ترکیبها و احساس منطق حاکم بر نقش جز در نشان دادن مفهوم کل در آمیخته بود. وی در سالهای بعد میتوانست تقریباً هر یک از کنسرتوهای خویش را از حفظ بنواز د. در پراگ، او نت‌های مربوط به نقش طبل و شیپور در دومین قسمت نهایی دون جووانی را بدون در دست داشتن نت‌های سازهای دیگر نوشت؛ او ترکیب پیچیده آن آهنگ را به حافظه سپرده بود. یک بار او تنها نت مربوط به نقش ویولن در یک سونات برای پیانو و ویولن را نوشت؛ روز بعد بدون تمرین، رجینا سترینازاکی قسمت مربوط به ویولن را در یک کنسرت اجرا کرد، و موتسارت قسمت پیانو را صرفاً از سابقه ذهنی ادراکی که نسبت به این نقش داشت، بدون اینکه وقت روی کاغذ آوردنش را داشته باشد اجرا کرد. شاید هیچ فرد دیگری در تاریخ چنین مستغرق در موسیقی نبوده باشد.

ما سونات‌های موتسارت را تا حدودی سبک و شاد میندازیم و آنها را در ردیف آثار پر احساس و نیرومند بتهوون در ساخته‌هایی از همان نوع و طبقه به شمار نمی‌آوریم. شاید بدان علت که این سونات‌ها برای شاگردانی که دارای مهارت محدود بودند، یا برای کلاوسنهایی که برد صدایشان ناچیز بود، یا پیانو‌هایی که امکان نداشت نواختن نت خاصی را با آنها ادامه داد، نوشته شده بودند. آنچه در کودکی ما مورد توجه بود، یعنی سونات در کلید کا (کا ۳۳۱) با ((منوتتو)) و ((رونندو آلاتورکا)) ی جالب آن، هنوز (سال ۱۷۷۸) به سبک کلاوسن بود.

موتسارت در ابتدا، به موسیقی مجلسی توجهی نداشت، ولی در سال ۱۷۷۳ وی به کوارتتهای اولیه هایدن برخورد، به عالی بودن کنترپوان آنها رشک برد، و در شش کوارتت که در آن سال ساخت از آنها تقلید کرد، هر چند که این تقلید چندان موفقیت‌آمیز نبود در ۱۷۸۱ هایدن یک سلسله کوارتت دیگر منتشر کرد. موتسارت بار دیگر در مقام رقابت برآمد و در سالهای ۱۷۸۲ - ۱۷۸۵ شش کوارتت (کا ۳۸۷ - ۴۲۱، ۴۲۸، ۴۵۸، ۴۶۴، ۴۶۵) منتشر کرد که اینک در میان عالیترین نمونه‌ها در نوع خود جای دارند. نوازندگان شکایت داشتند که این آهنگها به طرز نفرت آوری مشکلند؛ منتقدان خصوصاً ششمین کوارتت را به علت صدای ضربات ناهماهنگ و اختلاط پرسروصدای کلیدهای ماژور و مینور مورد حمله قرار دادند. یک موسیقیدان ایتالیایی نت آن را به این عنوان که آشکارا پر از اشتباهات فاحش است به ناشرش پس داد، و یک خریدار وقتی فهمید که ناهماهنگی صداها عمده است، از شدت خشم صفحات آن را پاره کرد. با این وصف، پس از نواختن کوارتتهای چهارم، پنجم، و ششم به وسیله موتسارت، دیترسدورف، و سایرین بود که هایدن به لئوپولد موتسارت گفت: ((من به عنوان یک آدم در سنکار در پیشگاه خداوند به شما میگویم که فرزند شما بزرگترین آهنگساز است که من به اسم یا شخصاً میشناسم. او دارای سلیقه و، از آن مهمتر، دارای عمیقترین دانش آهنگسازی است.)) وقتی که این شش کوارتت منتشر شدند (۱۷۸۵)، موتسارت آنها را به هایدن تقدیم کرد، و نامهای همراه آنها فرستاد که حتی در میان مکاتبات برجسته دارای درخشندگی است:

پدري که تصميم گرفته بود پسرانش را به درون دنيايي بزرگ بفرستد اين را وظيفه خود دانست که آنان را تحت حمايت و راهنمايي شخصي قرار دهد که در آن هنگام شهرت بسيار داشت؛ و علاوه بر آن، اين شخص تصادفاً بهترين دوست خودش نيز بود. من نيز به همان ترتيب شش فرزند خود را نزد شما که دوستي بسيار مشهور و بسيار گرامي هستيد ميفرستم، اينها واقعا ثمره يك مطالعه طولاني و پرزحمتند، ولي اميدي که دوستان بسياري به من داده و مطمئنم کرده‌اند که اين زحمت تا حدودي اجر خود را خواهد يافت مرا به اين فکر دلخوش مي‌دارد که اين اطفال روزي منبع تسلاي خاطر ميشوند.

شما در مدت آخرين توفتان در پايخت ... به من اظهار داشتيد که اين آهنگها را ميبسنديد. عقیده مساعد شما مرا تشويق ميکند که آنها را به شما تقديم دارم، و مرا بدین امید واميدارد که شما آنها را براي شمول توجه خود ناقابل تشخيص ندهيد. پس، تقاضا دارم از آنها با عطوفت استقبال کنيد، و براي آنان پدر، راهنما، و دوست باشيد، من از اين لحظه به بعد کليه حقوق خود را نسبت به آنها به شما واگذار ميکنم. ولي از شما استدعا دارم نسبت به نقايصي که ممکن است چشم از سازنده آنها به دور مانده باشند، به ديده اغماض بنگريد و، با وجود اين نقايص، دوستي بزرگوارانه خود را نسبت به کسي که ارجي چنين والا بر آن مينهد ادامه دهيد. موتسارت به کوينتهاي خود علاقه خاصي داشت. او آهنگ کوينتت خود را که در ميمل براي پيانو، اوبوا، کلارينت، سرنا، و باسون ساخته بود (کا ۴۵۲) بهترين کار خود ميدانست. ولي اين مربوط به موقعي بود که او هنوز اپراهي عمده خود را نساخته بود. ((يك آهنگ کوچک شب)) بدوا (۱۷۸۷) به عنوان يك کوينتت ساخته شد، ولي طولي نکشيد که ارکسترهاي کوچک آن را مورد استفاده قرار دادند و اينک در رديف سرناهاي موتسارت است. او سرنا در ميمل (کا ۳۷۵) را، که يك شب در سال ۱۷۸۱ براي خودش هم خوانده شد، سرنايي ميدانست که ((نسبتاً از روي دقت)) نوشته شده است. ولي موسيقيدانان سرنا در دومينور (کا ۳۸۸) را - که به اندازه پاتتيک بتهوون و چايکوسکي غمانگيز است - والا تر از آن ميشمردند.

موتسارت که به امکانات ارکستر پيبرده بود، یکصد نوع تجربه با آن به عمل آورد؛ از قبيل اوورتور، نوکتورن، سونيت، کاساسيون (نوعي دستگاه سونيت)، رقص، و ديورتيمنتو. ديورتيمنتوها معمولاً براي مقاصد گذرا در نظر گرفته ميشدند، نه اينکه در تالارهاي تاريخ طنين افکن شوند. نبايد اهميت آنها را به حساب آورد، بلکه بايد از آنها لذت برد. با وجود اين، ديورتيمنتو شماره ۱۵ (کا ۲۷۸) و ديورتيمنتو شماره ۱۷ (کا ۳۳۴) آثار قابل توجهي هستند و بيش از بسياري از سمفونيها شور و شغف ميبخشند.

موتسارت مانند هايدين براي سمفونيهاي خود يك دسته (باند) سي و پنج سازي به کار ميبرد، و به همين جهت اين سمفونيها نمیتوانند ارزش کامل خود را به گوشهائي که به صداهاي بسيار افزونتر ارکسترهاي قرن بيستم عادت کرده‌اند منتقل کنند. صاحب نظران سمفوني شماره ۲۵ (کا ۱۸۳) را به عنوان اينکه ((پر حرارت)) و معجزه‌هاي در بيان تند احساس است مورد تمجيد قرار ميدهند، ولي نخستين سمفوني قابل توجه موتسارت پاریس است (شماره ۳۱، کا ۲۹۷) که موتسارت، به خاطر ظرافت و جذابيت، باب ذوق فرانسويان از آب درآورد. سمفوني هافنر (شماره ۳۵، کا ۳۸۵) بدوا با عجله ساخته شد تا زينت بخش جشنهائي شود که زيگيسموند هافنر، شهردار پيشين سالزبورگ براي ازدواج دخترش (۱۷۸۲) در نظر گرفته بود. بعداً موتسارت قسمتهائي براي فلوت و کلارينت به آن افزود و آن را در سوم مارس ۱۷۸۳ در وين، در کنسرتي که در آن يوزف دوم حضور داشت، عرضه کرد. موتسارت ميگويد که امپراطور از او تشويق زيادي به عمل آورد و ۲۵ دوکات هم به او اعطا کرد در اين سمفوني و سمفوني شماره ۳۶، که در ماه نوامبر ۱۷۸۳ در لينتس نوشت، او هنوز همان شکل و فرمي را که هايدين به سمفوني داده بود حفظ کرد - يعني هميشه مطبوع، و بندرت عميق بود. در هر دو مورد کندي حرکات براي گوشهائي سالخورده ايجاد سپاسگزاري بسيار ميکند. در باره شماره ۳۸، که موتسارت در سال ۱۷۸۶ براي پراگ ساخت، بايد با احترام بيشتري صحبت کرد. در اين سمفوني، در نخستين موومان، منطق ساختماني و کنترپوان عالي باعث خوشنودي موسيقيدان ميشود، و قسمت آنداته، که ملودي را با تعمق و تفکر همراهي ميکند، خيرگان را بر آن داشته است که از ((کمال زوالناپذير)) و ((دنيايي سحرآميز)) آن سخن گویند.

نظر همگان آن است که بزرگترین سمفونیهای موتسارت سه سمفونی هستند که وی در تابستان ۱۷۸۸ به هنگام فقر ناراحت کننده و بدهکاریهای رو به افزایش خود، در حالی که در معرض حمله سیلی از الهام قرار گرفته بود، نوشت. تاریخ نخستین سمفونی ۲۶ ژوئن، تاریخ دومی ۲۵ ژوئیه، و تاریخ سومی ۱۰ اوت است؛ سه نوزاد در سه ماه به دنیا آمدند. تا آنجا که اطلاعی در دست است، هیچ یک از این سه سمفونی در مدت حیات وی اجرا نشد؛ او هیچ گاه آنها را نشنید؛ آنها در همان قلمرو مرموزی باقی ماندند که در آن، نقطه‌های سیاه روی یک صفحه کاغذ برای آهنگساز آهنگهایی بیصدا یعنی نتها و آرمونیهایی بودند که تنها به گوش ذهن میرسیدند، سومین سمفونی، که به اشتباه نام آن را ژوپیتر گذارده‌اند (شماره ۴۱ در دو، کا ۵۵۱)، معمولاً بهترین آنها دانسته میشود؛ شومان آن را برابر آثار شکسپیر و بتهوون میدانست. ولی این سمفونی طوری است که اگر شنونده حرفهای نباشد، به ارزش آن پی نمیرد. شماره ۴۰ در سل مینور (کا ۵۵۰) با چنان نیرویی آغاز میشود که مبشر سمفونی اوریکای بتهوون است، و سپس به سوی تکاملی پیش میرود که مفسران را، که بیهوده تلاش میکنند موسیقی را با کلمات بیان کنند، بر آن داشته است. سرگذشتیهای مانند لیرشاه و مکبث را، که حاوی ماجراهای حزن آور شخصی هستند، در میان اصوات آن بخوانند، با این وصف، برای گوشهای ساده‌تر، این سمفونی در بردارنده شادی ساده‌ای است. برای همان نوع گوشها، راضی کننده‌ترین سمفونیها شماره ۲۹ در میمیل (کا ۵۴۳) است. این سمفونی آکنده از اندوه و ماتم نیست و بار فنون و شیوه‌های موسیقی بر آن سنگینی نمیکند، بلکه ترکیبی از ملودی و آرمونی است که در یک مسیر آرام جریان دارد؛ این آهنگ چنان است که میتواند خدایان را، که از مشتقات کارهای آسمانی خود احساس خستگی کرده و در نقاط بیلاقی به استراحت مشغولند، مسرور کند.

فرم ((سینفونیا کنچرتانه)) ترکیبی است از سمفونی و کنسرتو؛ این تصنیف از ((کنسرتو گروسو)) ناشی شد و با قرار دادن دو یا چند ساز در نقش مخالف هیئت ارکستر، در محاورهای میان ملودی و سازهای همراهی کننده، تکوین یافت. موتسارت این فرم را در ((سینفونیا کنچرتانه)) در میمیل (کا ۳۶۴) برای فلوت، ویولن، و ویولا (۱۷۷۹) به حد اعلائی خود رسانید؛ این اثر، مانند هر یک از سمفونیهای او، از لطف برخوردار است.

همه کنسرتوها سرور بخشند، زیرا در آنها قطعات تکنوازی به گوشهای تعلیم نیافته کمک میکنند که تمها و آهنگهایی را که در سمفونی ممکن است بر اثر تفصیلات فنی یا کنترپوان غیر قابل درک باشند دنبال کنند. بحث و جدل میان سازها جالب است، مخصوصاً وقتی که، طبق فرمی که کارل فیلیپ امانوئل باخ پیشنهاد، و موتسارت آن را تکمیل کرد، این بحث و جدل یک ساز را در برابر همه سازهای دیگر قرار میدهد - تکنواز علیه همه. چون موتسارت از این گونه مواجهه هماهنگ خوشش می‌آمد، بیشتر کنسرتوهای خود را برای پیانو نوشت. زیرا در این کنسرتوها خودش نقش تکنواز را به عهده داشت، و معمولاً در اواخر نخستین موومان کادانسی می‌افزود که به وی امکان میداد شیرینکاری کند و به عنوان نوازنده‌ای چیره دست بدرخشد.

او نخستین بار در این زمینه با ساختن کنسرتو پیانو شماره ۹ در میمیل (کا ۲۷۱) به علو هنری رسید.

نخستین کنسرتو از سلسله کنسرتوهای او که هنوز محبوبیت دارد شماره ۲۰ در ر مینور (کا ۴۶۶) است که شهرت آن به علت ((رمانس)) تقریباً کودکانه آن است؛ میتوان گفت در این موومان آهسته بود که نهضت رمانتیک در موسیقی آغاز شد. اعم از اینکه علتش تنبلی بود یا گرفتاریهای زیاد، موتسارت تنظیم نتهای این کنسرتو را تا یک ساعت قبل از وقت مقرر برای اجرای آن (۱۱ فوریه ۱۷۸۵) تکمیل نکرد؛ نسخه‌های آن درست قبل از آغاز برنامه به‌دست نوازندگان رسیدند، و فرصتی برای تمرین و تکرار به آنها نداد؛ مع هذا، این برنامه چنان خوب برگزار شد، و موتسارت نقش خود را چنان ماهرانه ایفا کرد که در سالهای بعدی چندین بار تقاضای تکرار برنامه به عمل آمد.

موتسارت برای سازهای سولو دیگر نیز آهنگهایی عالی عرضه کرد. شاید کنسرتو خوش الحانی که در کلید لا برای کلارینت ساخت (کا ۶۲۲) بیش از هر یک از دیگر ساخته‌هایش از راه امواج هوا به گوش

میرسد. او در سنین پر نشاط جوانی (۱۷۷۴) از یک کنسرتو در میمیل برای باسون لذت بسیار میبرد. کنسرتو هایی که برای هورن ساخته بود، در حکم حبابهایی بودند که با سرور و شادمانی بر روی نتهای موسیقی مینشستند که حاوی راهنماییهای فکاهی برای نوازنده بودند، مانند: ((بارک الله! شجاع باش! حیوان! تکان بخور!))، زیرا موتسارت با چند ساز بادی آشنا بود. کنسرتویی که برای فلوت و هارپ (چنگ) ساخته شده است (کا ۲۹۹) انسان را در آسمانها سیر میدهد و به ستارگان میرساند.

در ۱۷۷۵ موتسارت در نوزدهسالگی پنج کنسرتو ویولن ساخت، که همه آنها زیبا بودند و هنوز سه تای آنها جزو ذخایر آثار زنده به شمار میروند. شماره ۳، که در سل ساخته شده (کا ۲۱۶)، دارای چنان آداجو آرام و ملایمی است که شخصی مانند اینشتین را از خود بیخود میکرد. شماره ۴ که در ((ر)) است، از شاهکارهای موسیقی است. شماره ۵ در ((لا)) دارای یک آندانته کانتابیله است که با معجزه صدای زن برابری میکند.

جای تعجبی نیست که موتسارت خصوصا در سالهای عشقش به آلوئیزیا وبر آثاری به وجود آورد که در زمره وجد آورترین آهنگهای آواز نوبسی هستند. این آثار آوازهای کاملی مانند آنچه در ساختههای پخته و تکامل یافته شویرت و برامس دیده میشود نیستند. بلکه سادهتر و کوتاهتر و اغلب همراه با کلمات بیمعنی هستند؛ ولی وقتی موتسارت یک شعر واقعی مانند ((گل بنفشه)) اثر گوته مییافت، به حد اعلائی فرم آهنگسازی میرسید (کا ۴۷۶)، در این شعر، یک گل بنفشه که با نزدیک شدن یک دختر چوپان زیبا از شادی به لرزه درآمده است، پیش خود فکر میکند چقدر لذتبخش است که روی سینه او جا بگیرد؛ ولی این دختر چوپان، همین طور که به راه خود میرود و بانشاط آواز میخواند، گل بنفشه را، بیآنکه ببیند، زیر پای خود له میکند. آیا این شعر تجدید خاطرهای از آلوئیزیای بیرحم بود موتسارت برای او یکی از لطیفترین آریاهای خود را به نام ((موج وین کجاست)) (نون سو د / اونده وینه) نوشته بود. ولی اهمیت زیادی برای این گونه آوازهای پراکنده و استثنایی قابل نبود؛ او مایههای پنهانی هنر آوازی خود را برای آریاهای اپراهای خویش و ساختههایش برای کلیسا حفظ کرد.

آهنگهای مذهبی او بندرت در خارج از سالزبورگ شنیده میشدند، زیرا کلیسای کاتولیک نسبت به کیفیت اپرایی آثار مورد پسند اسقف اعظم (کارفرمای موتسارت) روی خوش نشان نمیداد. آوازهای مس در سالزبورگ همراه ارگ، آلات زهی، ترومپت، ترومبون، و طبل خوانده میشدند؛ و در آهنگهایی که موتسارت برای این گونه مراسم میساخت، ناگهان در جدیترین قسمتها قطعات شاد به ترنم درمیآمدند. با این وصف، بدون شك آوازهای مذهبی او از قبیل ((آدوراموس ته)) (کا ۳۲۷)، و ((سانتا ماریا ماتردئی)) (کا ۳۴۱ ب) روح مذهبی شخص را تحت تاثیر قرار میدهند. زیباترین آهنگ در همه ساختههای موتسارت که خاطرهای مرتباً به ذهن خطور میکند در ((لوداته دومینوم)) دیده میشود، که چهارمین آواز از سلسله آوازهایی است که تحت عنوان مرجع اعتراضات نفس راحتی کشید ساخته شده است (کا ۳۳۹). بر روی هم، موسیقی موتسارت ندای یک دوران اشرافی است که هنوز خیر سقوط زندان باستیل را نشنیده بود، و همچنین طنینی بود از یک فرهنگ کاتولیک که در ایمان و اعتقادش اضطراب وجود نداشته باشد، و آزادی آن را داشته باشد که از جنبه‌های زندگی، بدون جستجوی وقفهناپذیر به منظور یافتن محتوای تازه برای رویای تو خالی، بهره‌مند شود. از جنبه‌های سبکترش این موسیقی با لطف و برازندگی تزیینات سبک رو کوکو، با رمانسهای تصویری و اتو، خانه خدایان در اولمپ، که تیپولو در تصاویر خود مجسم کرده و آن را آرام و در فضایی بیکران شناور نشان داده است، و با تبسمها و البسه و ظروف سفالین زمان مادام دوپومپادور هماهنگی دارد.

بطور کلی، این آهنگها آرامند، و گاهگاه نشانه‌هایی از رنج و خشم در آنها دیده میشود، ولی نه ایجاد ادعیه خاضعانه میکنند، نه انسان را مانند پرومته به مبارزه با خدایان وا میدارند. موتسارت کار خود را در کودکی آغاز کرد و یک کیفیت کودکانه پیوسته در آثارش وجود داشت، تا اینکه وی متوجه شد که آهنگ عزایی (رکویتیم) که مشغول ساختن آن است برای خود اوست.

VII - روح و جسم

موتسارت از نظر جسمانی جذاب نبود. قدش کوتاه و سرش برای بدنش خیلی بزرگ بود. بینی وی برای صورتش خیلی درشت، و لب بالا روی لب پایینش قرار گرفته بود. ابروان پرپشتش چشمان بیقرار او را تیره میکردند، و تنها موی فراوان طلایی رنگش جالب به نظر میرسید. در سالهای بعدی، وی تلاش داشت که نقایص اندام و قیافه خود را با پوشیدن لباسهای با شکوه جبران کند - پیراهن توری، کت آبی دم دار، تکمه‌های طلایی، شلوارهایی که تا زانویش میرسید، و سگکهای نقره‌ای بر روی کفشهایش. تنها هنگامی که پیانو مینواخت، موضوع اندامش فراموش میشد. در آن هنگام چشمانش بر اثر تمرکز شدید حواس برق میزدند، و کلیه عضلات بدنش خود را تابع فعالیت‌های ذهن و دستانش میساختند.

او در کودکی بی‌تکلف، خوش باطن، و خوش اعتقاد بود؛ ولی شهرت زودرس و یک برنامه تقریباً روزانه تشویق و تحسین، معایبی در خصوصیات اخلاقی وی پدید آوردند. لئوپولد به وی هشدار داد (۱۷۷۸): ((پسر، تو تندخو و بیملاحظه‌ای و بیش از حد آماده آن هستی که به اولین ادعا و رجزخوانی بالحنی کنایه‌آمیز پاسخ دندان‌شکن بدهی.)) موتسارت به این امر معترف بود و علاوه بر آن میگفت: ((اگر کسی مرا ناراحت کند، باید انتقام خود را بگیرم؛ و اگر هم انتقام را قدری شدیدتر بگیرم، احساس میکنم که تنها حق دشمنم را کف دستش گذارده‌ام نه اینکه او را اصلاح کرده باشم. او در ارزشیابی نبوغ خویشتن را از هیچ کس کمتر نمیدانست، و میگفت: ((پرنس کاونیتس به مهبندوک گفت که اشخاصی مانند من در هر صد سال تنها یک بار به دنیا می‌آیند.)) نوعی ظرافت طبع و لطیفه‌گویی در نامه‌هایش به چشم میخورد، و این تا آخر عمرش در موسیقی وی نیز تجلی داشت. معمولاً این خصیصه، به نحوی بیزبان، شیطنت‌آمیز بود؛ گاهی جنبه هجویات تند به خود میگرفت، و گاهی هم در سنین جوانی جنبه مستهجنی مییافت. او یک مرحله دل‌باختگی و مجذوبیت را با بیرون ریختن فسادهای درون پشت سر گذاشت. وقتی که بیست و یک سال داشت، برای دختر عمویش ماریا آناکلا موتسارت نوزده نامه نوشت که، از نظر عاری بودن از نزاکت، باورنکردنی بودند. در نامه‌هایی که وی برای مادرش نوشت، از محاسن گاز معده، به نظم و نثر، تجلیل کرده بود مادرش هم زیاد در بند قید و ملاحظه نبود، زیرا وی در نامه‌هایی که به شوهرش نوشت به او اندرز داد: ((عشق، من از خودت خوب مراقبت کن؛ نشیمنگاهت را در دهانت بگذار.)) ظاهراً این گونه عبارات شگفتانگیز در خانواده موتسارت و محافل آنان کاملاً متداول، و شاید یادگار نسلی سرزنده‌تر بود. ولی این امر مانع از آن نمیشد که وی نامه‌هایی حاکی از لطیفترین عواطف به خواهر و مادر خود بنویسد.

وی، به قول خودش، به هنگام داماد شدن کاملاً پسر بود. آیا او شوهر باوفایی از آب در آمد همسرش او را به ((ارتباط با خدمه)) متهم میکرد. به موجب اظهار زندگینامه نویس با صداقت وی:

شایعاتی میان مردم و مطبوعات وجود داشتند، و این شایعات موارد پراکنده و استثنایی ضعف وی را بزرگ میکردند و به صورت وجوه متمایز خصوصیات اخلاقی وی در می‌آوردند. او به داشتن سروسری با همه شاگردانش و با همه خوانندگانی که وی برایشان آواز مینوشت، متهم بود. نامیدن وی به عنوان سر مشق طبیعی دون ژوان حاکی از لطافت دانسته میشد.

بارداری مکرر همسرش، سفرهای متعدد وی (همسرش) به بیلاقیهای سلامت بخش، دوری خود موتسارت از همسر خویش برای اجرای کنسرت، حساسیت او در برابر همه جنبه‌های زنان، و حشر و نشر او با خوانندگان دلفریب و زنان بازیگر بی‌قید و بند وضعی به وجود آورد که در آن نوعی ماجرا تقریباً اجتناب‌ناپذیر بود.

کنستانتسه تعریف میکرد که چگونه موتسارت یک چنین مورد ((ناپرهیزی)) را برایش اعتراف کرد و چرا او شوهرش را بخشید - ((او چنان مهربان و خوب بود که نمیشد انسان اوقاتش از او تلخ شود.)) ولی خواهر کنستانتسه اظهار میدارد که گاهگاه جنجال شدیدی میان این زن و شوهر در میگرفت. ظاهراً

موتسارت خیلی به همسر خود علاقه‌مند بود؛ او با صبر و شکیبایی معایب وی را به عنوان یک بانوی خانهدار تحمل میکرد، و در مواقع جدایشان از همدیگر (به علت سفر) نامه‌هایی با قربان صدقه تقریباً کودکانه برایش مینوشت. موتسارت در معاشرت و زندگی اجتماعی با موفقیت روبه‌رو نبود. او درباره بعضی از رقیبان خود با تندي و خشونت قضاوت میکرد، مثلاً میگفت: ((سوناتهای کلمنتی بیارزشند. او یک حقه باز است، مثل همه ایتالیاییها.)) و باز میگفت: ((دیروز بخت یارم بود که به کنسرتویی که از ساخته‌های وامانده آقای فریهولد بود و خودش آن را اجرا میکرد گوش بدهم. در آن چیز قابل تحسین خیلی کم یافتم.)) از سوی دیگر، وی از کوارتتهایی که بننازگی توسط ایگناتس پلایل منتشر شده بودند تمجید میکرد، هر چند که آنها با کوارتتهای خود وی رقابت میکردند. پدرش وی را به خاطر اینکه به علت تفرعن خویشتن را مورد نفرت قرار میدهد سرزنش میکرد، موتسارت منکر تفرعن خود بود، ولی نمیتوان انکار کرد که وی در میان موسیقیدانان وین دوستان بسیار کمی داشت و روح پر غرور او موانعی در راه پیشرفتش ایجاد میکرد. در اتریش و آلمان سرنوشت یک موسیقیدان در دست اشراف بود، و موتسارت حاضر نبود تفوق خانوادگی را بر نبوغ مقدم دارد.

مانع دیگر راه موتسارت این بود که هیچ وقت به مدرسه یا دانشگاه نرفته و پدرش فرصت تحصیلات عمومی به او نداده بود. موتسارت در میان کتابهای معدود خود مجلداتی از اشعار گسنر، ویلانت، و گلرت داشت، ولی ظاهراً او در درجه اول از این کتابها به عنوان منبع اشعار اپراها استفاده میکرد. وی توجه زیادی به هنر و ادبیات نداشت. وقتی ولتر درگذشت، او در پاریس بود و نمیتوانست درک کند چرا این شهر تا این حد درباره دیدار و مرگ این شورشی سالخورده سروصدا راه انداخته است. او برای پدرش نوشت: ((آن ولتر لامذهب حقه باز مثل یک سگ، مثل یک حیوان، جانش دررفته است. آن پادشاه وی است.)) او مقداری افکار ضدروحانی از همکاران فراماسون خود فراگرفت، ولی در مراسم کوریوس کریستی (عید جسد) شمع به دست شرکت کرد. شاید سادگی روح او بود که با وجود معایبش، او را دوستداشتنی میکرد. آنهایی که در موسیقی رقیب او نبودند وی را اجتماعی، با روح، مهربان، و معمولاً آرام مییافتند. خواهرزنش سوفی ویر نوشت: ((من در سراسر عمرم هرگز موتسارت را کج خلق ندیده‌ام، چه برسد به اینکه خشمگین باشد. ولی گزارشهایی هم خلاف این اظهار داده میشدند. او همیشه روح میهمانیه و مجامع بود - همیشه حاضر بود بنواز، همیشه برای شوخی و لطیفه یا بازی آمادگی داشت. از بازی بولینگ، بیلارد، و رقص خوشش می‌آمد، گاهی به نظرش میرسید به رقصش بیشتر مینازد تا به موسیقی. اگر او نسبت به رقیبانش گذشت نداشت، تقریباً نسبت به هر کس دیگر به نحوی بیملاحظه دست و دل باز بود. کمتر دست رد بر سینه گدایی میگذاشت. یک پیانو کوچک کن مرتباً از او قرض میگرفت و پس نمیداد. موتسارت با صراحت درباره اهمیت زیادی که برای پول قایل بود صحبت میکرد، چون وی آن قدر وقت و تمایل کمی برای تفکر درباره پول داشت که اغلب بدون پول میماند. او که برای پول درآوردن به منابع و امکانات خود متکی شده بود، ناچار میبایست برای تامین مخارج یک خانواده با یکصد موسیقیدان حسود رقابت کند. به امور مالی خود توجهی نداشت، میگذاشت درآمدش بیحساب از دستش برود، و درست در هنگامی که وی برای سه سمفونی و سه اپرای آخر خود مشغول ساختن زیباترین آهنگهای عصر خویش بود، دچار تهیدستی غمباری شد.

VIII - او ج: ۱۷۸۲ - ۱۷۸۷

او فعالیتهای آزاد خود را در وین با موفقیتی دلگرم کننده آغاز کرد. برای درسهایی که میداد حق التدریس خوبی دریافت میداشت؛ هر یک از کنسرتهايش در ۱۷۸۲ - ۱۷۸۴ برایش ۵۰۰ گولدن درآمد داشت. فقط هفتاد فقره از ساخته‌هایش در مدت حیات او منتشر شدند؛ ولی پولی که به او پرداخت میشد بد نبود. آرتارین ناشر مبلغ ۱۰۰ دوکات برای شش کوارتتی که به هایدن تقدیم شد به او پرداخت، که برای آن روزها مبلغ جالبی بود؛ یک ناشر دیگر، هوفمایستر، با چاپ کوارتتهای پیانو سل مینور (کا ۴۷۸) و میمل (کا ۴۹۳) موتسارت ضرر کرد؛ موسیقیدانها این آهنگها را بسیار مشکل مییافتند (اینک نواختن این قطعات آسان به نظر میرسد) و هوفمایستر به موتسارت هشدار داد: ((چیزهایی بنویس که بیشتر مورد پسند مردم

باشد، و گر نه من نمیتوانم دیگر از ساخته‌هایت نه چیزی چاپ کنم و نه بابت آن پولی بپردازم.)) موتسارت برای اپراهای خود حق الزحمه معمول را که ۱۰۰ دوکات بود دریافت می‌داشت، و برای دون جوانی ۲۲۵ دوکات به اضافه سود حاصل از یک کنسرتی که در آمدش به او میرسید دریافت داشت. به طوری که گفته میشود، درآمد وی در این سالها بسیار خوب بوده است. پدرش که در سال ۱۷۸۵ از او دیدن کرد، اظهار داشت: ((اگر فرزندانم قرضی نداشته باشد که بپردازد، فکر میکنم اینک میتواند ۲۰۰۰ گولدن در بانک بگذارد.)) ولی موتسارت این گولدن را در بانک نگذاشت و آنها را برای مخارج جاری، پذیرایی، البسه خوب، و برآوردن نیازهای دوستان نیازمند صرف میکرد. به این دلایل، و به دلایل مبهمتر، وی در آن زمان که بیش از هر وقت دیگر خدمات و ساخته‌هایش مورد طلب بود، مقروض شد. قبل از آن، در ۱۵ فوریه ۱۷۸۳، او در نامه‌ای برای بارونس فون والدشتتن نوشت که ((یکی از طلبکارانم تهدید کرده است علیه من عارض شود. من در این لحظه نمیتوانم این پول یا حتی نیمی از آن را بپردازم. ... از آن بانوی والا قدر استدعا دارم که به خاطر خدا به من کمک کنند تا شرافت و شهرت خود را حفظ کنم.)) موفقیت یک کنسرت (در ماه مارس) که در آمدش به خود او میرسید و کرد. وی از این پول هدیه‌ای برای پدرش فرستاد.

در مه ۱۷۸۳ به یک خانه خوب، شماره ۲۴۴ در یودن پلاتس نقل مکان کرد. در آنجا نخستین فرزندش به دنیا آمد (۱۷ ژوئن)، به طوری که گفته میشود: ((این بچه یک پسرک خوب و چاق و چله و مثل توپ گرد و قلبه بود.)) این واقعه، و هدیه پسرش، بدبینی پدر را نسبت به ازدواج او کاهش داد. ولفگانگ و کنستانتسه از این بهبود روابط استفاده کردند تا از لئوپولد و نانرل در سالزبورگ دیدن کند. آنها بچه را نزد پرستار در وین گذاشتند.

در ۱۹ اوت این بچه مرد. پدر و مادرش در سالزبورگ ماندند، زیرا موتسارت ترتیبی داده بود که مس او در دومینور، که کنستانتسه در آن آواز میخواند، در این شهر اجرا شود. ولفگانگ و کنستانتسه بیش از حدی که میزبان انتظار داشت در سالزبورگ ماندند، زیرا لئوپولد ناچار بود حساب هر یک شاهی پول خود را داشته باشد، و عقیده داشت سه ماه توقف بیش از حد طولانی است. موتسارت و همسرش در راه بازگشت در لینتس توقف کردند و در آنجا کنت فون تون به موتسارت ماموریت داد که یک سمفونی بسازد.

پس از اینکه موتسارت دوباره به خانه خود رسید، با کوشش فوق العاده مشغول به کار شد و به تدریس، آهنگسازی، اجرای برنامه و رهبری پرداخت. در مدت دو ماه (از ۲۶ فوریه تا ۳ آوریل ۱۷۸۴) او سه کنسرت داد، و در نوزده کنسرت دیگر نوازندگی کرد. در ماه دسامبر به یکی از هفت لژ فراماسونها در وین ملحق شد؛ از جلسات آنها خوشش میآمد، و با رغبت حاضر شد برای جشنواره‌های آنها آهنگهایی بسازد. پدرش، که بر اثر تولد یک پسر دیگر از کنستانتسه نرم شده بود، در فوریه برای توقیف طولانی نزد آنها آمد، و در ۱۷۸۵ لورنتسو دا پونته وارد زندگی موتسارت شد.

زندگی این لورنتسو تقریباً به اندازه زندگی دوستش کازانووا پرماجر بود. او زندگی را در سال ۱۷۴۹ به عنوان فرزند یک دباغ در ناحیه فقیرنشین چندا آغاز کرده بود. وقتی به سن چهاردهسالگی رسید، امانوئله کونلیانو و دو برادرش به وسیله پدرشان نزد لورنتسو داپونته، اسقف چندا برده شدند تا برای ورود به کلیسای کاتولیک غسل تعمید داده شوند. امانوئله نام اسقف را بر خود نهاد، کشیش شد، در وین با یک زن شوهر دار سروسری پیدا کرد، تبعید شد، به درسدن و سپس به وین رفت. و در سال ۱۷۸۳ به عنوان شاعر ولیبرتونویس برای ((تئاتر ملی)) به کار گمارده شد.

موتسارت امکان ساختن یک لیبرتو اپرا از روی کمدی بومارشه به نام عروسی فیگارو را به وی پیشنهاد کرد.

این اثر به منظور به روی صحنه آوردن در وین به آلمانی ترجمه شده بود، ولی یوزف دوم به این عنوان که دارای احساسات انقلابی است و باعث ناراحتی دربارش خواهد شد، اجرای آن را قذغن کرد. آیا این

امکان وجود داشت که امپراطور، که خود نیز کاملاً يك انقلابي بود، اغوا شود و اجازه دهد اپرايي که به نحوي عاقلانه از نمايشنامه بومارشه اقتباس شده اجرا شود پونته از موسيقي موتسارت تحسین ميکورد، و بعدها درباره او چنين گفت: ((او کسي است که با وجود داشتن استعدادي بيش از هر آهنگساز ديگر اعم از گذشته، حال، يا آينده، به علت دسيسه‌هاي دشمنانش هنوز نتوانسته است نبوغ الاهي خود را در وين مورد استفاده قرار دهد.)) او جنبه‌هاي افراطي نمايشنامه بومارشه را حذف کرد و بقيه را به صورت يك ليبرتو ايتاليائي در آورد که با بهترين آثار متاستازيو رقابت ميکورد.

داستان عروسي فيگارو عبارت بود از ترکيب پيچيده قديمي تغيير قيفاه‌ها، غافلگيريها، شناساييها، و همچنين کلاه‌هاي زيرکانه‌اي که مستخدمان سر اربابان خود ميگذاشتند. همه اينها از زمان مناندروس و پلاتوتوس از موضوعهاي آشنا در کمدي بودند. موتسارت باساني از موضوع داستان خوشش آمد و تقريباً به همان سرعتي که ليبرتو آن ساخته ميشد، آهنگهاي آن را نيز ساخت؛ ليبرتو و موسيقي هر دو در ظرف شش هفته تکميل شدند. در ۲۹ آوريل ۱۷۸۶ موتسارت اوورتور آن را نوشت؛ در اول مه برنامه افتتاحيه آن با پيروي بر گزار شد. قسمتي از اين موفقيت ممکن است مرهون خواننده باسو به نام فرانچسکو بنوتچي بوده باشد که شخصي بود شوخ طبع، صدايي بسيار رسا داشت، و در نقش فيگارو آواز ميخواند؛ ولي بيشتر آن مديون نشاط و تناسب آهنگها، آرياهايي از قبيل ((شما چه ميدانيد)) که کرويني با لحنی شکوهميز ميخواند، و توسل پرحرارت و در عين حال معقول کنتس به خدای عشق در آرياي ((پورجي امور)) بود. آن قدر براي تکرار قسمتهايي مختلف از طريق کف زدن و تشويق تقاضا شد که اجرائي برنامه دو برابر مدت معمولي طول کشيد، و در پايان موتسارت چندين بار به روي صحنه خوانده شد.

درآمد حاصل از روي صحنه آوردن فيگارو در وين و پراگ، اگر به خاطر ولخرجي موتسارت و بيماري و بارداريهاي همسرش نبود، بايد او را يك سال از نظر مالي آسوده نگاه ميداشت. در آوريل ۱۷۸۷ آنها به خانه ارزانتري، شماره ۲۲۴ در لاندشتراسه، نقل مکان کردند. يك ماه بعد لنوپولد درگذشت و براي پسرش ۱۰۰۰ گولدن به ارث گذاشت.

پراگ به موتسارت ماموريت داد اپراي ديگري تهيه کند. پونته ماجراهاي عشقي دون ژوان را به عنوان موضوع اپرا پيشنهاده کرد. تيرسو د مولينا در سال ۱۶۳۰ دون ژوان افسانه‌اي را به عنوان فريبکار سويل روي صحنه آورده بود؛ مولير اين داستان را در پاریس به عنوان جشن سنگ به سال ۱۶۶۵ بازگو کرده بود؛ گولوني در ونيز آن را تحت عنوان دون جواني تنوريو در سال ۱۷۳۶ عرضه کرده بود؛ و پنچنته ريگيني ميهماني سنگ را در سال ۱۷۷۷ در وين به روي صحنه آورده بود؛ و در همان سال ۱۷۸۷ در ونيز جوزپه گانتسانيگا تحت همان عنوان اپرايي روي صحنه آورده بود که پونته مضامين بسياري، از جمله فهرست پرزرق و برق گناهان جواني، را از آن برداشت.

برنامه افتتاحيه اين اپرا، که روسيني آن را بزرگترين همه اپراها خواند، در ۲۹ اکتبر ۱۷۸۷ در پراگ اجرا شد. موتسارت و کنستانتسه براي اين برنامه به پايخت بوهم رفتند. آنها چنان مورد پذيرايي و تجليل قرار گرفتند که موتسارت ساختن اوورتور را تا شب قبل از افتتاح به تعويق انداخت. سپس در نيمه شب، پس از آنکه او به قول خودش خوشترين شب قابل تصور را گذراند، قطعهاي ساخت که از نظر تجسم قبلي عناصر کمدي و تراژدي نمايشنامه تقريباً به سبک واگنر بود. نت آهنگ درست موقعي به دست هيئت نوازندگان رسيد که قرار بود برنامه اجرا شود. نشریه تسائتونگ چاپ وين گزارش داد: ((روز دوشنبه اپراي دون جواني اثر موتسارت، رئيس موسيقي نمازخانه، که مدتها انتظار آن ميرفت اجرا شد. موسيقيدانان و خبرگان اتفاق نظر دارند که چنين برنامه‌هاي تاکنون در پراگ ديده نشده است. آقاي موتسارت رهبري را به عهده داشت، و حضور او در ارکستر در حکم علامتي براي هورا کشيدن بود که هنگام خروجش تکرار شد. در ۱۲ نوامبر اين زوج خوشبخت به وين بازگشتند. گلوک سه روز بعد درگذشت، و يوزف دوم موتسارت را به عنوان رامشگر خاص دربار تعيين کرد. پس از درد سر زياد با خوانندگان، دون جوان در ۷ مه ۱۷۸۸ در وين روي صحنه آمد و با تشويق کمي روبرو شد. موتسارت و پونته تغييرات ديگري در آن دادند، ولي اين اپرا در وين هيچ گاه با موفقيتي که در پراگ، مانه‌ايم،

هامبورگ، و دیگر جاها رو بهرو شده بود مواجه نشد. یکی از منتقدان برلین شکایت داشت که این نمایشنامه تفریحی در حکم تخطی از اصول اخلاقی بود، ولی افزود: ((اگر امکان داشته باشد که ملتی به یکی از فرزندان خود افتخار کند، آلمان میتواند به موتسارت، سازنده این اپرا، مفتخر باشد.)) نه سال بعد، گوته به شیلر نوشت: ((امیدهای شما برای یک اپرا به طور کامل در دون جوانی برآورده شده است.)) گوته از اینکه عمر موتسارت کفاف نداد که برای داستان فاوست آهنگ بسازد بسیار متالم بود.

IX - حبیض: ۱۷۸۸ - ۱۷۹۰

وجود حاصل از دون جوانی بسرعت مصرف شد، و حقوق ناچیز موتسارت بسختی کفاف خوراک را میداد. او شاگردانی گرفت، ولی تدریس کاری بسیار خسته کننده و وقت گیر بود. به محله ارزان قیمتتری در ورینگر شتراسه نقل مکان کرد؛ با این وصف، بدهیهایش بسرعت رو به افزایش بودند. از هر کجا که میتوانست، خصوصاً از یک بازرگان مهربان و هم مسلک فراماسون به نام میخائل پوخیبرگ، قرض میگرفت، در ژوئن ۱۷۸۸ موتسارت برای او نوشت:

من هنوز ۸ دوکات به شما بدهکارم. گذشته از اینکه در حال حاضر وضع اجازه نمیدهد این مبلغ را مسترد دارم، اعتماد من به شما چنان بیحد و حصر است که به خود اجازه میدهم از شما تقاضا کنم که با دادن ۱۰۰ به من کمک کنید. تا آن وقت من بهطور مسلم حق الامتیاز خود را دریافت خواهم داشت، و سپس کاملاً باسانی خواهم توانست مبلغ ۱۳۶ گولدن را همراه با گرمترین سپاسهایی خود به شما مسترد دارم.

پوخیبرگ ۱۰۰ گولدن را فرستاد. موتسارت، که از وام گرفتن مشعوف شده بود، در ۱۷ ژوئن تقاضای ۱،۰۰۰ یا ۲،۰۰۰ گولدن وام برای یک یا دو سال، با بهره‌های مناسب، از او کرد. او اجاره‌های عقب افتاده خانه قبلی خود را نپرداخته بود و صاحبخانه او را تهدید به زندان میکرد؛ موتسارت برای پرداختن اجاره وی قرض گرفت.

ظاهراً پوخیبرگ کمتر از آنچه از او خواسته شده بود فرستاد، زیرا آهنگساز مستاصل تقاضاهای دیگری در ژوئن و ژوئیه برای او فرستاد. در آن ماه‌های پرمشقت بود که موتسارت ((سمفونیهای بزرگ)) سه گانه خود را ساخت.

او از دعوتی که پرنس کارل فون لیخنوفسکی از او کرده بود تا همراه وی به برلین برود استقبال به عمل آورد.

برای این سفر ۱۰۰ گولدن از فرانتس هوفدمل گرفت. این شاهزاده و گدا در ۸ آوریل ۱۷۸۹ از وین راه افتادند. در رسیدن موتسارت در حضور فردریک آگوستوس برگزیننده نوازندگی کرد و ۱۰۰ دوکات دریافت داشت. در لایپزیگ یک برنامه برای عموم با ارگ باخ اجرا کرد و از اجرای موتت باخ به نام ((آقایان آواز بخوانید)) توسط گروه همسر ایان توماس شوله به هیجان آمد. در پوتسدام و برلین (۲۸ آوریل تا ۲۸ مه) برای فردریک ویلهلم دوم نوازندگی کرد و هدیه‌های به مبلغ ۷۰۰ فلورن دریافت داشت، و ماموریت یافت شش کوارتت و شش سونات بسازد. ولی درآمدهایش با سرعتی مرموز خرج شدند؛ یک شایعه تأیید نشده قسمتی از این مخارج را به رابطه با یک خواننده اهل برلین به نام هنریته بارونیوس نسبت میداد. در ۲۳ مه او به کنستانتسه نوشت: ((در مورد بازگشتم، تو باید بیشتر انتظار خودم را داشته باشی تا انتظار پول را.)) در چهارم ژوئن ۱۷۸۹ به خانهاش رسید.

کنستانتسه، که باز هم حامله بود، به پزشک و دارو و یک سفر پر هزینه برای استفاده از آبهای معدنی در بادن - بای - وین نیاز داشت. موتسارت دوباره متوجه پوخیبرگ شد و به او نوشت:

خدای بزرگ، من آرزو نمیکنم که حتی بدترین دشمنم در وضع کنونی من باشد. اگر شما، محبوبترین دوست و برادر [فراماسون] من، از من روی بگردانید، ما همگی نابود خواهیم شد - هم خود بدبخت و بیگناهم و هم همسر و اطفال بیچاره و بیمارم. همه چیز بسته به این است که آیا شما ۵۰۰ گولدن دیگر به من قرض خواهید داد یا نه. تا زمانی که اوضاعم روبه راه نشده است، من تعهد میکنم ماهی ۱۰ گولدن به شما پس بدهم.

و سپس همه پول را پس خواهیم داد. آه خدایا! من به سختی میتوانم خود را حاضر کنم این نامه را بفرستم، ولی ناچارم. به خاطر خدا مرا ببخشید، فقط مرا ببخشید! پوخریگ ۱۵۰ گولدن برایش فرستاد که بیشتر آن صرف هزینه کنستانتسه در بادن شد.

در ۱۶ نوامبر او دختری به دنیا آورد که همان روز مرد. یوزف دوم با دادن مأموریت به موتسارت و پونته برای نوشتن یک نمایشنامه تفریحی درباره یک موضوع قدیمی (که ماریو در بازی عشق و تصادف در ۱۷۳۰ آن را به کار برده بود) به او کمک کرد. داستان از این قرار است که دو مرد تغییر قیافه میدهند تا وفاداری نامزدهای خود را آزمایش کنند. آنها نامزدهای خود را اهل دل میبینند ولی آنها را به این علت که ((همه زنها این طورند)) میبخشند؛ نام اپرا هم از همین قسمت گرفته شده است. موضوع این داستان برای خلق و خوی محزون موتسارت زیاد مناسب نبود (البته به استثنای اینکه کنستانتسه در بادن قدری بازیگوش شده بود)، ولی او برای این لیبرتو زیرکانه و پرظرافت آهنگهایی ساخت که تجسمی واقعی از زیرکی و ظرافت طبعند؛ کمتر موردی وجود دارد که مهملات تا این حد مورد تجلیل و تحسین قرار گرفته باشند. برنامه افتتاحیه آن با موفقیت متوسطی روبهرو شد (۲۶ ژانویه ۱۷۹۰)، و ظرف یک ماه چهار بار تکرار شد و ۱۰۰ دوکات برای موتسارت درآمد داشت. سپس یوزف دوم درگذشت (۲۰ فوریه)، و تماشاخانه‌های وین تا ۱۲ آوریل تعطیل شدند.

موتسارت امیدوار بود که امپراطور جدید برای او کار بیابد. ولی لئوپولد دوم او را نادیده گرفت. او به پونته نیز عنایتی نکرد. پونته به انگلستان و آمریکا رفت و سرانجام (۱۸۳۸) به عنوان معلم زبان ایتالیایی، در موسسه‌های که اینک دانشگاه کلمبیا در نیویورک است، مشغول کار شد. موتسارت تقاضاهای دیگری از پوخریگ کرد (۲۹ دسامبر ۱۷۸۹، ۲۰ ژانویه، ۲۰ فوریه، و اول و هشتم و بیست و سوم ۱۷۹۰) و هیچ‌گاه رویش زمین انداخته نشد، ولی بندرت همه آنچه را که میخواست به دست آورد. در اوایل ماه مه او تقاضای ۶۰۰ گولدن کرد که اجاره‌خانه عقب افتاده را بپردازد، و در ۱۷ مه به پوخریگ اعتراف کرد: ((من ناچارم به نزولخواران متوسل شوم.)) در آن نامه وی تعداد شاگردانش را تنها دو نفر اعلام داشت و از دوستانش تقاضا کرد این خبر را همه جا پخش کنند که او آماده است درس بدهد. و او بیش از آن عصبی مزاج و تنگ حوصله بود که بتواند معلم خوبی باشد. گاهی به وعده ملاقاتهایی که با شاگردانش میگذاشت عمل نمیکرد، و گاهی به جای درس دادن با آنها بلبلیارد بازی میکرد. ولی وقتی شاگردی با استعداد مییافت، هر چه داشت در طبق اخلاص میگذاشت؛ و به این ترتیب بود که به طیب خاطر و با موفقیت به یوهان هومل، که در سن هشت سالگی (در ۱۷۸۷) نزد وی آمد و در نسل بعدی پیانونوازی مشهور شد، درس میداد.

بیماری شدید بر اندوه موتسارت میافزود. یکی از پزشکان بیماری وی را تورم فلج کننده و چرک‌زای کلیه‌ها تشخیص داد. در ۱۴ اوت ۱۷۹۰ او به پوخریگ نوشت: ((من امروز وضع کاملاً فلاکت‌نازایی دارم. دیشب به علت درد اصلاً نتوانستم بخوابم، وضع مرا در نظر خود مجسم کنید - بیمار و گرفتار نگرانی و تشویش. آیا نمیتوانید یک کمک جزئی به من بکنید حتی کمترین مبلغ مورد حسن قبول بسیار خواهد بود.)) پوخریگ ۱۰ گولدن برایش فرستاد.

موتسارت با وجود وضع نامساعد جسمانی خویش به کاری استیصالی برای تامین مخارج خانوادهاش دست زد. قرار بود لئوپولد در ۹ اکتبر ۱۷۹۰ در فرانکفورت تاجگذاری کند. هفده رامشگر دربار در التزام رکاب امپراطور بودند، ولی از موتسارت دعوت نشده بود. او با این وصف رفت و فرانتس هوفر،

شوهر خواهر زنش، را نیز که نوازنده ویولن بود با خود برد. برای تامین هزینه سفر، بشقاب نقره خانواده را گرو گذاشت. در فرانکفورت در ۱۵ اکتبر او کنسرتو پیانوی خود را در کلید (کا ۵۳۷) که سال قبل ساخته بود - ولی بازیهای تاریخ آن را ((کنسرتو تاجگذاری)) نامیده و نمیتوان گفت در زمره بهترین آثار وی است - نواخت و رهبری کرد؛ و به طوری که برای همسرش نوشت ((از نظر افتخار و شهرت با موفقیتی عالی روبهرو شد، ولی از نظر پولی با ناکامیایی)) موتسارت بیآنکه پولی بیش از مخارجش به دست آورده باشد، به وین بازگشت. در نوامبر به خانه ارزانتري در راونشتاین گاسه شماره ۷۰ نقل مکان کرد و بعدا در همان جا درگذشت.

X- رکونیم: ۱۷۹۱

سه ماموریت، که به فاصله کمی پشت سر هم به او محول شدند، مدت يك سال دیگر او را زنده نگاه داشتند.

در مه ۱۷۹۱ امانوئل شیکاندر، که در یکی از تماشاخانههای حومه شهر اپراها و نمایشنامههای آلمانی روی صحنه میآورد، طرح ابتدایی يك لیبرتو را که درباره يك ني سحرآمیز بود به او عرضه داشت و از برادر فراماسون خود (موتسارت) تقاضا کرد آهنگهای آن را بسازد. موتسارت قبول کرد. وقتی که کنستانتسه، که بار دیگر حامله بود، در ماه ژوئن به بادن - بای - وین رفت، او دعوت شیکاندر را برای گذراندن روزهای خود در خانه باغي در نزدیکی تماشاخانه، که در آن میتوانست آهنگهای ني سحرآمیز را به تشویق و فشار مدیر تماشاخانه بسازد، پذیرفت. شبها به اتفاق شیکاندر به بهره گیری از زندگی شبانه میپرداخت. یان میگوید: ((حمافت و بیبندوباری ملازمان اجتنابناپذیر چنین نحوه زندگی بودند، و این امر بزودی به گوش مردم رسید و مدت چند ماه نام او را به چنان تنگی آلود که بیش از خطای وی بود)) در میان این رفع خستگیها، موتسارت وقت آن را مییافت که به بادن (در فاصله ۱۸ کیلومتری وین) برود تا از همسر خود دیدن کند.

همسرش در ۲۶ ژوئیه ولفگانگ موتسارت دوم را به دنیا آورد.

در آن ماه از يك بیگانه مجهول الهویه تقاضایی برای او رسید که به او پیشنهاد میکرد در برابر ۱۰۰ دوکات به طور مخفیانه يك رکونیم برایش بسازد و بدون اینکه نام مصنف را اعلام دارد، آن را برای وی ارسال کند.

موتسارت از شادی ني سحرآمیز به موضوع مرگ روی آورده بود که در ماه اوت از پراگ ماموریتی برایش رسید که اپرایی به نام بخشبندگی تیتو بسازد تا در مراسم تاجگذاری لئوپولد دوم به عنوان پادشاه بوهیم که در پیش بود اجرا شود. او کمتر از يك ماه وقت داشت که لیبرتو قدیمی مناستازیو را به موسیقی نو درآورد. برای انجام این ماموریت، در کالسکههای لرزان و مسافرخانههای پرسر و صدا، ضمن مسافرت به پراگ با همسرش کار میکرد. این اپرا در ششم سپتامبر اجرا و با تشویق کمی روبهرو شد. هنگامی که موتسارت از شهری که به او کمک کرده بود خارج میشد، با توجه به اینکه امپراطور شاهد ناکامیایی او بوده است، اشک در چشمان داشت. تنها تسلاي خاطرش حق الزحمه ۲۰۰ دوکاتی و خیري بود که بعدا برایش رسید، حاکی از اینکه برنامه تکراری اپرا در پراگ در ۳۰ سپتامبر با موفقیت کامل روبهرو شده بود.

در آن روز، وی از پشت پیانو برنامه افتتاحیه ني سحرآمیز را رهبری کرد. قسمتی از داستان از افسانههای جن و پری، و قسمتی هم تجلیل از مراسم راه یافتن به سازمان فراماسونها بود. موتسارت حداعلاي هنر خود را در آهنگسازی به کار برد، هر چند که بیشتر آریاها را در سطحی ساده و ملودیک، که با مشرب شنوندگان طبقه متوسطش مانوس بود، نگاه داشت. او برای چهچهه ملکه شب شیرینکارها و هنر نمایشهای زیادی به خرج داد، ولی در خلوت این چهچههها را مسخره میکرد و آنها را ((رشته فرنگی

خرد شده)) میخواند. مارش کشیشان، که در ابتدای پرده دوم بود، از آهنگهای فراماسونهاست؛ آریای کاهن اعظم به نام ((در این سرسراهای مقدس ما از انتقام چیزی نمیدانیم، محبت نسبت به هموعان قانون راهنمای سالکان است)) در حکم ادعای فراماسونها دایر بر این است که اخوت انبای بشری را، که زمانی مسیحیت آن را موعظه میکرد، بازگرداندهاند. گوته نی سحرآمیز را با قسمت دوم فاوست، که آن هم اخوت را موعظه میکرد، مقایسه کرد؛ و خودش هم که از فراماسونها بود، میگفت ((این اپرا دارای مفهوم عالیتری است که از نظر سالکان این طریقت به دور نمیاند.)) نخستین اجرای اپرا با موفقیتی نامشخص روبرو شد و منتقدان از اختلاط فوگها با قسمتهای تفریحی سختیکه خوردند؛ ولی طولی نکشید که نی سحرآمیز از همه اپراهای موتسارت، و از همه اپراهای پیش از واگنر و وردی، بیشتر مورد پسند عامه قرار گرفت؛ این اپرا ظرف چهارده ماه بعد از برنامه افتتاحیهاش، یکصد بار تکرار شد.

آخرین پیروزی هنگامی به سراغ موتسارت آمد که او احساس میکرد دست مرگ جسمش را لمس کرده است. مثل این بود که گویی این شوخی طبیعت باید لحنی تندتر به خود بگیرد، زیرا یک گروه از نجبای مجارستان در این هنگام به وی اطمینان دادند که مقرری سالانهای به مبلغ ۱۰۰۰ فلورن به او خواهند پرداخت، و یک ناشر در آمستردام در برابر حق الامتیاز انحصاری چاپ بعضی از آثارش حتی بیش از این مبلغ به او پیشنهاد کرد. در سپتامبر او دعوتی از پونته دریافت کرد که به لندن برود. موتسارت پاسخ داد: ((من با کمال میل حاضر از اندرز شما پیروی کنم، ولی چگونه میتوانم چنین بکنم و وضع به من اعلام میدارد که ساعت مرگم فرا رسیده است و من در حال نزع هستم. قبل از اینکه من بتوانم استعداد خود را به ثبوت برسانم، کار به پایان رسیده است. با این وصف، زندگی زیبا بود.)) در ماههای آخر زندگی خود نیروی رو به زوال خویش را صرف رکونیم کرد. مدت چند هفته با حرارتی تبالود روی آن کار کرد. وقتی همسرش سعی کرد توجه او را به مطالبی که کمتر اندوهگین باشند سوق دهد، او به همسرش گفت: ((من این رکونیم (آهنگ عزا) را برای خودم مینویسم؛ برای مراسم تشییع جنازه من به درد خواهد خورد.)) او قسمت ((کوریه))، ((دیئس ایرانه))، ((تو با میروم))، ((رکس تر مندانه))، ((رکور داره))، ((کونفوتاتیس))، ((لاکریموزا))، ((دومینه))، و ((هوستیاس)) را ساخت؛ این قطعات بدون مرور و تجدیدنظر باقی ماندند و نشاندهنده وضع نابسامان ذهنی هستند که در حال از پای درآمدن است. فرانتس کساورزوسمایر رکونیم را به نحوی بسیار نیکو تکمیل کرد.

در نوامبر تورم در دناک دستها و پاهای موتسارت آغاز، و فلج موضعی بر او عارض شد. ناچار بستری شد. در آن شبها که نی سحرآمیز اجرا میشد، او ساعت خود را در کنارش قرار میداد و در عالم خیال، هر پرده از اپرا را دنبال، و گاهی آریاها را زیر لب زمزمه میکرد. در آخرین روز حیاتش، او نتهای موسیقی رکونیم را خواست و قسمت مربوط به خواننده آلتور را خواند. خانم شاک قسمت سوپرانو را خواند، فرانتس هوفر قسمت تنور، و آقای گرل قسمت باس را. وقتی آنها به ((لاکریموزا)) رسیدند، موتسارت گریست. او پیشگویی کرد که همان شب خواهد مرد. یک کشیش برایش طلب آمرزش کرد. هنگام شب موتسارت بیهوش شد، ولی کمی بعد از نیمه شب چشمانش را گشود؛ سپس صورتش را به جانب دیوار گرداند و بزودی از رنج زندگی رست (۵ دسامبر ۱۷۹۱).

نه همسرش و نه دوستانش هیچ کدام نتوانستند تشییع جنازه مناسبی از او به عمل آورند. جسدش در تاریخ ۶ دسامبر در کلیسای قدیس استفان متبرک، و در محوطه کلیسای قدیس ماریک به خاک سپرده شد. برای او گوری خریداری نشده بود؛ جسدش به داخل دخمه‌ای که برای جا دادن پانزده یا بیست فقیر درست شده بود سرازیر شد. هیچ صلیب یا سنگی بر روی آن قرار نداشت. چند روز بعد، بیوه‌اش برای دعا به آنجا آمد، و هیچ کس نتوانست محلی را که جسد موتسارت را در بر گرفته بود به او نشان دهد.

I - ترکان

در قرن هجدهم، مسیحیت میان ولتر و حضرت محمد [ص] - میان نهضت روشنگری و اسلام گیر کرده بود.

با آنکه جهان اسلام از زمان عقب راندن ترکها از وین به وسیله سوبیسکی در سال ۱۶۸۳ قدرت نظامی خود را از دست داده بود، هنوز بر مراکش، الجزایر، تونس، لیبی، مصر، عربستان، فلسطین، سوریه، ایران، آسیای صغیر، کریمه، جنوب روسیه، بساری، مولداوی، والاکیا (رومانی)، بلغارستان، صربستان (یوگسلاوی)، مونتنگرو، بوسنی، دالماسی، یونان، کرت، مجمع الجزایر اژه‌ای، و ترکیه تسلط داشت. همه اینها، بجز ایران، قسمتی از امپراطوری عظیم ترکهای عثمانی بودند. در سواحل دالماسی، آنها با دریای آدریاتیک در تماس آمده بودند و رویاروی ایالات پاپی قرار داشتند. در تنگه بوسفور بر تنها گذرگاه دریای سیاه تسلط داشتند و میتوانستند هر وقت اراده کنند، راه دسترسی روسیه را به دریای مدیترانه ببندند.

اگر انسان از اراضی مجارستان به سرزمینهای اسلامی میرفت، در ابتدا تفاوت زیادی میان تمدن مسیحی و تمدن اسلامی مشاهده نمیکرد. در اینجا نیز اشخاص فقیر ساده‌دل و خداشناس زیر نظر اربابان ثروتمند، زیرک، و شکاک زمین کشت میکردند. ولی در آن سوی بوسفور، دورنمای اقتصادی عوض میشد: مقدار اراضی زیر کشت بسختی به پانزده درصد میرسید. بقیه اراضی بیابان یا کوهستان بودند که تنها استعداد بهره‌برداری از معادن یا حشم داری داشتند؛ نشانه بارز در آنجا بدویان سیهچرده و آفتاب سوخته بودند که همه جای خود را برای محافظت در برابر گرما و شن در پارچه میبچیدند. شهرهای ساحلی، یا شهرهایی که به طور پراکنده وجود داشتند، سرگرم دادوستد و صنایع دستی بودند، ولی آهنگ زندگی از مراکز مسیحی کندتر و توأم با فراغ بال بیشتری به نظر میرسید؛ زنان در خانه میماندند، یا با وقار غرورآمیز در زیر بارها یا در پشت چادرهای خود راه میرفتند، و مردان بدون شتاب در خیابانها در رفت و آمد بودند. صنایع تقریباً به طور کامل جنبه کارهای دستی داشت، و دکانهای پیشه‌وران قسمت جلویی خانه‌هایشان را تشکیل میداد؛ آنها همان طور که به کار مشغول بودند، چپقی دود میکردند، حرف میزدند، و گاهی هم قهوه و چپق خود را به مشتریانی که کارشان به طول میانجامید تعارف میکردند.

به طور کلی، یک ترک معمولی چنان از تمدن خود رضایت داشت که قرن‌ها به تغییر مهمی تن در نداده بود، در میان ترکان، همان طور که در معتقدات کاتولیکهای کلیسای رم مرسوم بود، سنت چون وحی منزل دارای تقدس بود. مذهب در دنیای اسلام بیش از قلمرو مسیحیت نیرومند بود؛ قرآن هم قانون بود و هم کتاب آسمانی، و عالمان الهی مفسران رسمی قانون بودند. زیارت مکه هر ساله نمایش حرکت انگیزش را به سرتاسر بیابان و طول جاده‌های خاکی بسط میداد. ولی در میان طبقات بالا، بدعت‌های فکری براساس انطباق معتقدات مذهبی با موازین عقلی، که ندای آن در قرن هجدهم توسط معتزله سر داده شد و در ((عصر ایمان)) توسط شاعران و فلاسفه مسلمان ادامه یافت، با حسن قبول وسیع ولی پنهانی مواجه بود. در سال ۱۷۱۹ لیدی مری ورتلی مانگیو از قسطنطنیه گزارش داد:

افندیها (یعنی دانشمندان) همان قدر به الهام محمد [ص] اعتقاد دارند که به عصمت پاپ عقیده‌مندند. آنها بین خود، یا در نزد کسانی که مورد اعتمادشان هستند، تظاهر صریح به دئیسم (خداپرستی) میکنند و هیچ‌گاه درباره قوانین خود [اوامر ((قرآن)) و سنتها] جز این اظهار عقیده نمیکنند که این قوانین عبارت از یک

سازمان سیاسی، و اینک شایسته آن است که به وسیله اشخاص عاقل مراعات شوند، هر چند که بدوا به وسیله سیاستمداران و متعصبان متداول شدند.

فرقه‌های سنی و شیعه در اسلام انشعاب ایجاد کردند، همان طور که مذاهب کاتولیک و پروتستان مسیحیت را در غرب دچار انشعاب ساختند. در قرن هجدهم فرقه‌های جدید به وسیله محمد بن عبدالوهاب، یکی از شیوخ نجد - آن فلات مرکزی که اینک آن را به عنوان عربستان سعودی می‌شناسیم - بنانهاد شد. وهابیه به منزله پیرایشگران (پیوریتنها) اسلام بودند. آنها پرستش قدیسان را محکوم میکردند، مقابر و مزارهای قدیسان و شهدا را منهدم میکردند، استعمال ابریشم و توتون را مردود میدانستند، و از حق هر فرد دایر بر تعبیر قرآن برای خود دفاع میکردند. در تمام فرقه‌ها، خرافات رواج داشت؛ شیادان مذهبی و معجزات قلابی باسانی اعتبار و مقبولیت مییافتند؛ و بیشتر مسلمانان قلمرو جادوگری را همان قدر واقعی میدانستند که دنیای شن و آفتاب را. آموزش و پرورش زیر نظر روحانیان قرار داشت. اینان عقیده داشتند که با تحت انضباط درآوردن کیفیات اخلاقی، بیشتر میتوان به ساختن اتباع خوب و عشایر وفادار اطمینان داشت تا که در اسلام قرون وسطی کارشان رونق یافته بود پیروز شدند؛ نجوم به صورت علم احکام نجوم، شیمی به صورت کیمیاگری، پزشکی به صورت جادوگری، و تاریخ به صورت افسانه درآمد. ولی در نزد بسیاری از مسلمانان، یک حکمت فارغ از دنیا جای آموزش و پرورش و کسب علم را گرفت. همان طور که داوتی عاقل و خوش بیان نوشت: ((عربها و ترکها که کتابهایشان چهره اشخاص، و اظهارات حکیمانیشان عبارات متداول و هزاران ضرب المثل قدیمی حکیمانه از دنیای شرقی آنهاست، به مرز حقیقت مسائل انسانی نزدیکند. آنان از نظر روش و مشی در جوانی مانند اشخاص سالخورده‌اند، و کمتر چیزی است که در سنین بعدی ناچار به دست کشیدن از آن شوند.)) ورتلی مانگیو، در نامهای که به سال ۱۷۱۷ نوشت، به ادیسن اطمینان داد که ((اشخاص با ملاحظه در میان ترکها در مکالمه خود به همان اندازه متمدند که من در میان افراد دیگر در ایتالیا دیده‌ام.)) خرد و حکمت ملیت خاصی ندارد.

در اسلام شاعران پیوسته به حد وفور وجود داشته‌اند. بیابانهای هراس آور، آسمان فراگیر، و تعداد بی حد و حصر ستارگان در شبهای بیابان نیروی تخیل و ایمان مذهبی را به جنب و جوش میآورد و احساسی مرموز ایجاد میکرد؛ و طبیعت جسم، همراه تمنیات مهار شده، کمال مطلوب خود را در جذب زانی جستجو میکرد که با اختفا و حجب خود بر شدت جذبهای خویش میافزودند. در سال ۱۷۷۴ سر ویلیام جونز در اثر خود به نام شرحی بر شعر عربی محبوبیت، لطف، و نیروی عاطفی شعر در اسلام را بر اشخاص هشیار آشکار کرد.

بزرگترین شاعر عثمانی در قرن هجدهم ندیم بود که در زمان سلطان احمد سوم (۱۷۰۳ - ۱۷۳۰) غزلسرای میگرد. از جمله آثار او این است:

قلب و روح من که شیدای عشق است به فنا رفته ...

و عنان صبر و تحمل از کفم خارج شده است ...

یک بار سینه زیبایش را عریان کردم، و بلافاصله صبر و قرار از سینه خودم گریخت. ...

خال مشرک، زلف مشرک، چشمان مشرک ...

سوگند میخورم که سراسر ملک حسنش شرکآمیز است.

وعده بوسه‌هایی بر گردنش و بر سینه‌اش داد.

وای بر من، چون این کافر از وعده‌های که داده نادم است.

جعد گیسوان خود را با چنان طنازی از زیر کلاهش نشان میدهد که هرکس آن را ببیند دل و دین از کف میدهد. ...

ای سنگدل، به خاطر توست که همه مردان از نومیدی میگیرند و شیون میکنند. ...

اندام ظریف از همه خوشبوتر و از همه رنگها روشنتر است؛ انسان فکر میکند که یک گل خوشبو در آغوش خود تو را پرورش داده است. ...

تو با شیرینی، در حالی که در یک دست و در دست دیگر پیاله‌های داری، می‌آیی، آه، من نمیدانم کدامیک از اینها - گل سرخ، پیاله، یا تو را - به سوی خود بکشم.

هنگامی که تو اندام ظریف را به من نشان دادی، با خود گفتم چشمهای جوشان از جویبار زندگی فوران میکند. زنان ناچار بودند از اندام ظریف خود تا آنجا که برایشان ممکن بود استفاده کنند، زیرا همین که طراوتشان از بین میرفت، در اندرون حرمسراها ناپدید میشدند. این وضع نه تنها در مورد همسران و صیغه‌های شوهر صادق بود، بلکه در باره همه زنان خانوادهاش صادق میکرد. در قرن هجدهم، هنوز سرنوشته آنان انزوا و دوری از دیگران بود. آنها نمیتوانستند بیرون بروند، ولی (پس از ۱۷۵۴) مجبور بودند همه چیز جز چشمان دلفریب خود را در چادر پنهان دارند، و هیچ مردی جز پدر، برادر، شوهر، و پسرشان نمیتوانست به اندرون آنها وارد شود. حتی پس از مرگ نیز این جدایی زن و مرد قاعدتا به قوت خود باقی بود. زنان رستگار بهشتی جدا از مردان برای خود داشتند، و مردان رستگار به بهشتی دیگر میرفتند، و در آنجا حوریان بهشتی، که هر چند گاه یک بار به صورت باکرگانی درمیآمدند، از آنها پذیرایی میکردند. زناکاری زنان بشدت مجازات میشد و بندرت صورت میگرفت. عربها به ((شرافت زنانم)) به عنوان مطمئنترین قسم، سوگند یاد میکردند. لیدی مری اظهار میداشت که زنان ترکی که وی اجازه ملاقات با آنها را یافته بود از جدا بودن از مردان ناراحت نبودند. او بعضی از آنان را از نظر صورت ظاهر و اندام و آداب معاشرت و نزاکت ((همپایه مشهورترین زیبارویان انگلیسی ما)) مینداشت. او، که اجازه ورود به یکی از حمامهای عمومی متعدد را یافته بود، متوجه شد که زنان حتی بدون لباس نیز میتوانند زیبا باشند. او خصوصا مجذوب زنانه شد که در یک حمام در ادرنه (آدریاتویل) بودند. آنها از وی دعوت کردند لخت شود و با آنها حمام کند. او تقاضا کرد معذور داشته شود. ((ولی وقتی همه آنها جدا در وادار کردن من اصرار داشتند، مجبور شدم پیراهن خود را باز کنم و شکم بند خود را به آنها نشان دهم، و آنها همگی کاملا قانع شدند، زیرا متوجه شدم که آنها باور کرده بودند من چنان در این دستگاه چفت و بست شده‌ام که باز کردن آن از قدرت من خارج است. آنها این چفت و بست را به شوهر من نسبت میدادند))؛ و یکی از این زنان اظهار داشت: ((ببین زنان بیچاره انگلیسی چگونه توسط شوهرانشان مورد استفاده قرار میگیرند))؛ ترکها به حمامهای عمومی خود افتخار میکردند، و عموما خود را ملتی پاکیزه‌تر از مسیحیان بیابان میدانستند. بسیاری از اشخاص از طبقات بالا و متوسط هفته‌های دو بار و بیشترشان هفته‌های یک بار به ((حمامهای ترکی)) میرفتند. در این حمامها آنها در یک اتاق بخار مینشستند تا عرق فراوان کنند، سپس بدنشان را مالش میداد، با پارچه‌های زبر (کیسه) بر بدنشان میمالید، و آن را میشست. از تورم مفاصل و نقرس در ترکیه زیاد خبری نیست. بعضی از امراض دیگر بسیار شایع بودند، خصوصا چشم درد؛ شن و مگس چشمها را آلوده میکردند. ولی همان طور که دیدهایم، ترکها به اروپاییان آموختند که علیه آبله مایه‌کوبی کنند.

آنها تردیدی نداشتند که تمدنشان برتر از تمدن مسیحیان است. آنها اذعان داشتند که برده‌فروشی در دنیای اسلام شایعتر است، ولی تفاوتی واقعی میان بردگان در ترکیه و سرفها یا خدمه در جهان مسیحیت نمیدیدند.

لیدی مری و همچنین ریشهایبی (اتیمولوژی) این کلمات نظر آنها را تایید میکنند. آنها به اندازه ما در توجه و عشق به گل شور و علاقه داشتند؛ آنها هم، فی‌المثل در قسطنطنیه در زمان سلطان احمد سوم، با یکدیگر رقابت‌های شدیدی بر سر پرورش لاله میکردند؛ ظاهرا این ترکها بودند که از طریق ونیز، وین، و هلند لاله،

سنبل، و آلاله و همچنین شاه بلوط و درخت گل ابریشم را در اروپای مسیحی متداول کردند. در این هنگام هنر در ترکیه، مانند بسیاری از سرزمینهای مسیحی، رو به انحطاط میرفت. ترکها از نظر سفالگری، نساجی، قالیبافی، تزیینات، و حتی معماری خود را برتر میدانستند. آنها هنر منطق و مفهوم و اهمیت بخشیدن به نقاشیهای انتزاعی را به ارث برده بودند و به شکوه ظروف بدل چینی (مانند آبنمای احمد سوم در قسطنطنیه)، برق زوالناپذیر کاشیکاریهایشان، دوام و ظرافت بافته‌هایشان، و زیبایی پردوام قالیبایشان افتخار میکردند. آنتولی و قفقاز در این دوران به خاطر طرحهای دقیق هندسی و زمینه درخشان فرشهایشان، خصوصاً قالیچه‌هایی که به عنوان سجاده از آنها استفاده میشد، شهرت داشتند. نقش ستونها و طاقهای نوک تیز این قالیچه‌ها نمازگزاران در حال رکوع را رو به محراب، که در هر مسجد در جهت مکه واقع شده بود، قرار میداد. ترکها مساجد گنبد دار، کاشیکاری شده، و مناره دار خود را به هر مهایی نوک تیز و طاقها و عظمت غمزای کلیساهای سبک گوتیک ترجیح میدادند. حتی در این دوران انحطاط، آنها مسجد با شکوه ((نوری عثمانیه)) در ۱۷۴۸ و ((لاله‌لی جامع سی)) را در ۱۷۶۵ بنا کردند، و سلطان احمد سوم سبک الحمرا را در کاخی که در ۱۷۶۵ ساخت به کار برد. قسطنطنیه با وجود خیابانهای پرپیچ و خم و محلات فقیرنشین و پرسروصدایش شاید جالبترین و در عین حال بزرگترین پایتخت اروپا بود؛ جمعیت دو میلیون نفری آن دو برابر جمعیت لندن، سه برابر پاریس، و هشت برابر رم بود. وقتی لیدی مری از کاخ سفیر کبیر انگلستان به شهر و بندر نگرست، این عقیده را پیدا کرد که اینها ((رو بهمرفته شاید زیباترین منظره جهان)) را به وجود آورده بودند. بر این امپراطوری عثمانی که از رود فرات تا اقیانوس اطلس گسترده بود، سلاطین عصر انحطاط فرمانروایی میکردند. ما در جای دیگر علل این انحطاط را مورد توجه قرار داده‌ایم. اینها عبارت بودند از پیشروی تجارت اروپای باختری به مقصد مشرق زمین از راه سواحل آفریقا به جای راه خشکی از مصر یا آسیای باختری؛ انهدام یا بیتوجهی به شبکه‌های آبیاری؛ گسترش امپراطوری به نقاط بسیار دور دست که امکان اعمال حکومت موثر مرکزی را از میان میبرد، و نتیجتاً استقلال پاشاها و تجزیه طلبی ایالات؛ تباهی حکومت مرکزی بر اثر فساد، عدم صلاحیت و بیجالی؛ شورشهای پدیری سپاهیان بینیچری و تمرد آنان از انضباطی که باعث نیرومندیشان شده بود؛ تسلط یک مذهب معتقد به قسمت و تقدیر و غیرمترقی؛ و ضعف و رخوت سلطانها که آغوش زنان را به سلاحهای جنگی ترجیح میدادند.

سلطان احمد سوم سلطنت خود را با آزاد گذاردن پنی چری در تحمیل نظر خود به او در مورد انتخاب یک وزیر اعظم آغاز کرد. این وزیر بود که به هنگام رهبری دویست هزار ترک علیه سی و هشت هزار سرباز پطرکبیر در اطراف رودخانه پروت رشوهای به مبلغ ۲۳۰،۰۰۰ روبل قبول کرد و گذاشت تزار، که در تنگنا افتاده بود، بگریزد (۲۱ ژوئیه ۱۷۱۱). هنگامی که ونیز اهالی مونتنگرو را به شورش تحریک کرد، ترکیه علیه ونیز اعلان جنگ داد (۱۷۱۵) و فتح کرت و یونان را تکمیل کرد. وقتی که اتریش دخالت کرد، ترکیه علیه اتریش اعلان جنگ داد (۱۷۱۶)؛ ولی اوژن دو ساووا ترکها را در پترواردین شکست داد و سلطان را به موجب عهدنامه پاساروویتس (۱۷۱۸) مجبور کرد که مجارستان را تخلیه کند، بلغراد و قسمتهایی از والاکیا را به اتریش واگذار کند، و مواضعی را در آلبانی و دالماسی به ونیز تسلیم دارد. کوشش ترکها برای جبران این خسارت از طریق حمله به ایران نتایج زیانباری به بار آورد؛ تودهای از مردم، به رهبری یک دلاک حمام، ابراهیم پاشای وزیر را کشتند، و سلطان احمد وادار به استعفا شد (۱۷۳۰).

برادرزاده‌اش سلطان محمود اول زد و خورد با غرب را از سرگرفت تا به حکم جنگ معلوم شود که کدام طرف باید خراجگزار دیگری باشد یا معتقدات مذهبی طرف دیگر را بپذیرد. یک سپاه ترک آچاکوف و کیلبورون را از روسیه گرفت، و سپاهی دیگر بلغراد را از اتریش بازستاند. ولی انحطاط نظامی ترکیه در زمان سلطان مصطفای سوم از نو آغاز شد. در سال ۱۷۶۱ بلغارستان استقلال خود را اعلام داشت. در ۱۷۶۹ ترکیه با روسیه جنگ را آغاز کرد تا مانع گسترش قدرت روسیه در لهستان شود؛ بدین ترتیب، آن مبارزه طولانی که طی آن نیروهای کاترین بزرگ ضربه‌های مرگباری بر ترکها وارد کردند آغاز شد. پس از مرگ سلطان مصطفی، برادرش عبدالحمید اول معاهده تحقیرآمیز کوچک قینارجه را در ۱۷۷۴ امضا کرد، که به نفوذ ترکیه در لهستان، روسیه جنوبی، مولداوی، و والاکیا، و تسلط ترکیه بر دریای سیاه

پایان داد. عبدالحمید در ۱۷۸۷ جنگ را از سر گرفت، شکست مصیبتباری خورد، و از غصه مرد. ترکیه ناچار بود به انتظار کمال پاشا بماند که به دو قرن هرج و مرج پایان دهد و آن را به صورت کشوری امروزی درآورد.

II - اسلام در آفریقا

ترکها پس از تسخیر مصر عربی (۱۵۱۷) حکومت آنجا را به پاشاها و نواب سلطنت واگذار کردند. ممالیک، که از سال ۱۲۵۰ بر مصر حکومت کرده بودند، اجازه یافتند به عنوان بیگهای دوازده ایالت، که کشور به آنها تقسیم شده بود، قدرت محلی خود را حفظ کنند. در حالی که پاشاها نیروی خود را در راه تجمل پرستی از دست دادند، بیگها سربازان خود را تحت تعلیم قرار دادند که نسبت به خود آنها وفادار باشند و طولی نکشید که آنها به معارضه با قدرت نواب منفور سلطنت برخاستند. از میان حکمرانان محلی مشهورترین آنان علی بیگ بود که در دوران کودکی به عنوان برده فروخته شده بود. در سال ۱۷۶۶ او پاشا را خلع کرد و در ۱۷۶۹ استقلال مصر را اعلام داشت. او، که دچار تب پیروزی شده بود، نیروهای ممالیک خود را برای تسخیر عربستان رهبری کرد، مکه را به تصرف درآورد، و عناوین سلطان مصر و خاقان دو دریا (دریای سرخ و دریای مدیترانه) را به خود اختصاص داد. در سال ۱۷۷۱ وی محمد ابوالذهب را با سی هزار مرد جنگی برای تسخیر سوریه گسیل داشت. ابوالذهب به این پیروزی نایل شد، ولی سپس با باب عالی از در اتحاد درآمد و سپاه خود را به مصر بازگرداند. علی به عکا گریخت، سپاه دیگری سازمان داد، با نیروهای ابوالذهب و ترکان به مقابله پرداخت، آن قدر جنگید که جراحات وارده او را ناتوان کردند، اسیر شد، و ظرف یک هفته درگذشت (۱۷۷۳). مصر بار دیگر از ایالات امپراطوری عثمانی شد.

در وراي این نوسانات قدرت و سرمستیهای ناشی از هموع کشی، کشتیها و قافله‌های تجاری، صنعت افزار مندان، طغیان سالانه رود نیل، و تلاش فلاحین در زمینهای گل آلود و حاصلخیز مصر، اقتصادی را پا برجا نگاه میداشت که عواید آن نصیب اقلیتی میشد که طبیعت یا شرایط و مقتضیات به آنها توانایی یا جاه و مقام داده بود. تلاشهایی که در مزارع و دریاها به عمل میآمدند شهرهای مصر، و بیش از همه اسکندریه - یکی از بزرگترین بنادر - و قاهره - یکی از پرجمعیتترین پایتختها در دنیای قرن هجدهم - را غذا میداد. خیابانها باریک بودند و مانع تابش آفتاب میشدند، و پنجره‌های مشبک و بالاخانه‌هایی که زنان حر مسرا میتوانستند از آنها، بدون اینکه دیده شوند، شاهد جنب و جوش پایین پای خود باشند، منظره دلپذیری به آنها میداد. در خیابانهای وسیعتر، صنایع دستی، که معارض دخالت اصول سرمایهداری یا تولیدات ماشینی میشدند، رواج داشت. در اسلام هر صنعت نوعی هنر بود و کیفیت تولید جایی کمیت را میگرفت. فقرا اشیای زیبایی برای ثروتمندان میساختند، ولی هیچ‌گاه غرور خود را در معرض فروش قرار نمیدادند.

سبب مسجد در قاهره فقرا را با امید زنده نگاه میداشتند، و شهر را گنبدیهای عظیم، صحنهای سایهدار، و مناره‌های با شکوه زینت میدادند. یکی از مساجد، الازهر، در حکم مادر دانشگاه‌های جهان اسلام بود. دانشجویانی از نقاط دور دست مشرق زمین، مانند مالزی، و مغرب زمین، مانند مراکش، به این دانشگاه میآمدند تا صرف و نحو، بلاغت، علوم دینی، اخلاقیات، و شرعیات بیاموزند. فارغ التحصیلان دانشگاه‌ها طبقه علما را تشکیل میدادند، که از میان آنان معلمان و قضات انتخاب میشدند. این نظامی بود که برای نیرومندی تسنن در مذهب، اخلاقیات، و سیاست به وجود آمده بود.

بدین ترتیب اخلاقیات از یک قرن تا قرن دیگر کمتر تغییر مییافت. سن بلوغ زودتر از مناطق شمالی فرا میرسید. بسیاری از دختران در سن دوازده یا سیزده سالگی و بعضیها هم در سن دهسالگی از دواج میکردند؛ تجرد در سن شانزدهسالگی تنگ به شمار میآمد. تنها ثروتمندان استطاعت چندگانی را، که قرآن مجاز میداشت دارا بودند. شوهری که زنش مرتکب بیعتی میشد نه تنها از نظر قانون مجاز بود، بلکه

افکار عامه نیز وی را تشویق میکرد که همسر خطاکار خود را به قتل برساند الاهیات اسلامی، مانند الاهیات مسیحی، زن را منبع اصلی بدی می‌شمرند و تنها راه مراقبت از او را در اطاعت کامل او میدانست. اطفال تحت انضباط حرمسرا بار می‌آمدند؛ به آنها آموخته میشد که مادر خود را دوست بدارند و از پدر خود هراس داشته باشند و به او احترام گذارند. تقریباً همه آنها با خویشانداری و ادب بار می‌آمدند. حسن رفتار، همراه نوعی آرامش و برآزندگی حرکت، که احتمالاً ناشی از زنان بودن، و شاید آنان نیز آن را از حمل بار بر روی سر خود به دست آورده بودند، در میان همه طبقات حکمفرما بود. آب و هوا طوری بود که مانع شتاب میشد و کاهلی را مجاز میداشت. چند گانی مانع فحشا نمیشد، زیرا روسپیان میتوانستند هیچانی را فراهم کنند که خودی بودن با همسر خویش آن را کاهش داده بود. روسپیان مصری در رقصهایی شهوتانگیز تخصص داشتند. بعضی از بناهای باستانی قدمت این نوع دلبری را نشان میدهند. هر شهر بزرگ محله خاصی به روسپیان اختصاص داده بود که در آنجا میتوانستند، بدون بیم از قانون، هنر خود را به کار بندند. در اینجا نیز مانند همه مراکز تمدن، زنانی که در رقصهای شهوتانگیز مهارت داشتند به کار حرکت دادن اندام خود در برابر اجتماعات مردان واداشته میشدند، و در بعضی موارد زنان نیز از مشاهده این گونه برنامه‌ها لذت میبردند. موسیقی هم در خدمت عشق بود و هم در خدمت جنگ؛ در هر دو مورد، موسیقی هم عامل تهییج به حمله و هم باعث تسکین ناراحتی شکست بود. امکان داشت که موسیقیدان حرفهای، چه مرد و چه زن، به فراهم آوردن سرگرمی و تفریح اشتغال داشته باشد. ادوارد لین در سال ۱۸۳۳ گفت: ((من آوای موسیقی مشهورترین موسیقیدانان را در قاهره شنیده‌ام، و نغمه‌های آنان مرا بیش از هر موسیقی دیگری که تاکنون از آن لذت برده‌ام مجذوب خویش داشته است.)) آلت موسیقی مورد توجه عامه کمانچه بود، که عبارت بود از نوعی ویول باریک با دو تار موی اسب که بر روی یک کاسه از پوست نارگیل، که میان مرکز و بالای آن شکاف داده شده و روی آن پوست ماهی کشیده بود، قرار داشت. نوازنده چهارزانو مینشست، نوک تیز کمانچه را روی زمین می‌گذاشت و، با آرشهای که از موی اسب و چوب زیان گنجشک درست شده بود، تارها را مینواخت. یا هنرمند مینشست و قانون بزرگی را در دامنش می‌گذاشت و با مضرابی از جنس شاخ که به انگشتان سبابه‌اش بسته شده بود آن را به صدا درمی‌آورد. عود قدیمی در این هنگام به صورت نوعی گیتار درآمد: اگر به اینها یک نی، یک ماندولین، و یک دایره زندگی نیز بیفزایید، رویهم ارکستری تشکیل خواهد شد که آهنگهای آن ممکن است برای ذایقه‌های متمدن مناسبتر از موسیقی غیرمتمدنی باشد که اینک اجتماعات غربی را به هیجان می‌آورد.

((ممالک بربر)) یا سرزمینهای بربرهایی که گفته میشود وحشی بودند - طرابلس غرب، تونس، الجزایر، و مراکش - در قرن هجدهم، بیشتر بر اثر اقدامات دزدان دریایی خود یا قتل بیگها و پاشاهای خویش، قدم به صحنه تاریخ گذاردند. این دولتها گاهگاه با ارسال هدایایی برای سلطانهای قسطنطنیه، عملاً استقلال خود را حفظ میکردند. مردم در درجه اول برای امرار معاش به کشاورزی با دزدی دریایی متکی بودند. خونبهایی که برای اسیران مسیحی پرداخت میشد قسمت قابل ملاحظه‌ای از درآمد ملی را تشکیل میداد. ولی ناخدایان کشتیهای دزدان دریایی بیشتر مسیحی بودند. هنر در وضع متزلزلی بود، ولی معماران مراکشی مهارت کافی اندوخته بودند تا بنای اعیانی ((باب منصور)) را با کاشیهای براق آبی و سبز تزیین کنند. این بنا در سال ۱۷۳۲ به صورت دروازه به کاخ و مسجد عظیم مولای اسمعیل در مکناس، که در آن وقت مقر سلاطین مراکش بود، افزوده شد. مولای اسماعیل در مدت پنجاه و پنج سال سلطنت خود نظم را برقرار کرد و صدها بچه بهوجود آورد. و عقیده داشت که موفقیت‌های او را محق میدارند که یکی از دختران لویی چهاردهم را برای حرمسرای خود بخواند. برای ما درک و خوش داشتن این طرق زندگی، که با شیوه‌های خود ما تفاوت بسیار دارد، مشکل است، ولی بهخاطر آوردن اظهار نظر یک جهانگرد مراکشی مفید است، که پس از بازگشت از اروپا بانگ برآورد: ((چه تسلائی خاطری که انسان به آغوش تمدن بازگردد!!))

يك ایرانی که پس از مدتی توقف در قلمرو مسیحیت یا حتی در قلمرو اسلامی امپراطوری عثمانی به موطن خود باز میگشت، ابراز احساس آسودگی خاطر مشابهی (مانند مسافر مراکشی) میکرد. تا سقوط سلسله صفوی در سال ۱۷۳۶، يك ایرانی تحصیلکرده احتمالاً تمدن ایران را برتر از همه فرهنگهای معاصر، شاید بجز فرهنگ چین، میدانست. بازگشت مردم به سوی شرک، مورد تقبیح قرار میداد. امکان داشت که او به برتری عالم مسیحیت در زمینه علوم، بازرگانی، و جنگاوری اذعان داشته باشد، ولی هنر را به علم، و صنایع دستی را به صنایع ماشینی ترجیح میداد.

قرن هجدهم برای ایران قرنی توأم با تلخکامی بود. جنوب خاوری این کشور به تصرف افغانها درآمد؛ از بکها در شمال خاوری آن به جمعآوری برده و ایجاد مزاحمت میپرداختند؛ روسها در شمال آن به غارت و چپاول دست میزدند؛ غرب کشور مورد تاخت و تاز مکرر سپاهیان عثمانی قرار گرفته بود؛ خراجهای ظالمانه پادشاه برجسته آن نادرشاه، مردمش را فقیر کرده بود؛ و مبارزه بیرحمانه خانوادههایی که بر سر دست یافتن به تخت و تاج ایران با یکدیگر رقابت میکردند کشور را قطعقطعه کرده بود؛ چنین کشوری چگونه میتوانست در اوضاعی چنین آشفته سنن بزرگ ادبیات و هنر ایرانی را ادامه دهد در قرن شانزدهم سرزمینی که اینک افغانستان خوانده میشود به وسیله سه حکومت تقسیم شده بود: کابل تحت سلطه هند، بلخ زیر نفوذ ازبکها، و هرات و قندهار تحت تسلط ایرانیان بود. در ۱۷۰۶ - ۱۷۰۸ افغانهای قندهار به رهبری میر (امیر) ویس قیام کردند و ایرانیها را بیرون راندند. پسرش میر محمود به ایران حملهور شد، شاه سلطان حسین صفوی را خلع کرد، و خود را پادشاه خواند. مذهب به سلاح وی قدرت بخشید، زیرا افغانها اهل تسنن بودند و شیعیان ایران را رافضیان کافر میدانستند. محمود از روی تعصب سه هزار نفر از محافظان شاه سلطان حسین، سیصد نفر از نجیبزادگان ایران، و دویست طفل را که مظنون بودند که از قتل پدرشان احساس ناراحتی میکنند به قتل رسانید. وی پس از استراحتی طولانی، در ظرف يك روز (۷ فوریه ۱۷۲۵، ۱۱۳۷ ه ق) تمام اعضای باقیمانده خاندان سلطنت را، بجز شاه سلطان حسین و دو تن از فرزندان کوچکترش، به قتل رسانید. سپس محمود مبتلا به جنون شد و در سن بیست و هفت سالگی به دست پسر عمیش اشرف به قتل رسید (۲۲ آوریل ۱۷۲۵، ۱۱۳۷ ه ق)؛ اشرف خود را پادشاه اعلام داشت. بدین ترتیب خونریزی قرنی که ایران را از قدرت و نیرو ساقط کرد آغاز شد.

طهماسب فرزند شاه سلطان حسین، برای دریافت کمک به روسیه و ترکیه متوسل شد؛ این دو کشور، با توافق به تقسیم ایران میان خود، به تقاضای وی پاسخ دادند (۱۷۲۵). يك سپاه ترک وارد ایران شد و همدان، قزوین، و مراغه را گرفت، ولی نزدیک کرمانشاه به دست اشرف شکست خورد. سربازان ترک فاقد حرارت بودند؛ برای آنها این سوال پیش آمده بود که چرا با همکیشان سنی خود، یعنی افغانها، جنگ کنند تا صفویان شیعه رافضی را بار دیگر به قدرت برسانند ترکها با اشرف از در صلح درآمدند، ولی ایالتی را که تصرف کرده بودند حفظ کردند (۱۷۲۷).

در این هنگام اشرف کاملاً مستقر به نظر میرسید، ولی يك سال بعد يك ایرانی گمنام که ظرف چند سال، با عملیات نظامی خونین و درخشانش، به صورت نمونههایی دیگر خود در تاریخ درآمده بود به مبارزه با قدرت غاصبانه و بیگانه وی برخاست. نادرقلی (بنده خدا) در سال ۱۶۸۶ (۱۰۹۸ ه ق) در يك چادر در شمال خاوری ایران به جهان چشم گشود. او در مراقبت از رمة خانواده خود به پدرش کمک میکرد؛ به مدرسه نرفت، ولی زندگی سخت و پرماجرایی داشت. وقتی هجدهساله شد و به جای پدرش که در گذشته بود به ریاست خانواده رسید، خود و مادرش به دست مهاجمان از يك گرفتار آمدند، به خیوه برده شدند، و به عنوان برده به فروش رسیدند. مادرش در اسارت درگذشت، ولی نادر گریخت، رئیس يك گروه راهزن شد، کلات و نیشابور و مشهد را تصرف کرد، خود و این شهرها را نسبت به طهماسب وفادار اعلام داشت، و دست به کار بیرون راندن افغانها از ایران و بازگرداندن طهماسب به تخت سلطنت ایران شد. وی این کارها را با جنگهای سریع انجام داد (۱۷۲۹ - ۱۷۳۰) [۱۱۴۲ - ۱۱۴۳ ه ق]؛ طهماسب به سلطنت رسید و نادر را سلطان خراسان، سیستان، کرمان، و مازندران کرد.

سردار پیروز بزودی عازم گرفتن ایالاتی شد که ترکیه گرفته بود. او با شکست قاطع ترکها در همدان (۱۷۳۱) عراق و آذربایجان را زیر سلطه ایران درآورد. وقتی خبر شورشی در خراسان به وی رسید، از محاصره ایروان دست کشید و بیش از دو هزار و دویست کیلومتر راه را در خاک عراق و ایران طی کرد تا هرات را بگشاید. این عمل راهپیمایی معروف فردریک کبیر را در ((جنگ هفتساله)) ناچیز جلوه میدهد. در خلال این احوال، طهماسب شخصا علیه ترکان وارد کارزار شد، آنچه را که نادر به چنگ آورده بود از دست داد، و گرجستان و ارمنستان را در برابر وعده کمک ترکها علیه روسیه به ترکان واگذار کرد (۱۷۳۲). نادر پشتاب از مشرق بازگشت، عهدنامه را بیاعتبار خواند، طهماسب را خلع و زندانی کرد، فرزند ششماهه طهماسب را به عنوان شاه عباس سوم و خود را نایب السلطنه اعلام داشت، و به ترکیه اعلان جنگ داد.

او که با ترغیب به خدمت داوطلبانه یا از طریق سربازگیری یک ارتش هشتاد هزار نفری تشکیل داده بود، به مقابله ترکان رفت. در نزدیکی سامرا با سپاهی عظیم از نیروهای ترک به رهبری توپال عثمان، که از هر دو پا علیل بود. و از تخت روان فرمان میداد، مصاف داد. دو بار اسب زیر پای نادر به ضرب گلوله از پا درآمد؛ پرچمدارش که تصور میکرد او به قتل رسیده است، فرار کرد؛ و یک سپاه عرب، که نادر به کمک آنها تکیه کرده بود، علیه وی وارد نبرد شد؛ شکست ایرانیان کامل بود (۱۸ ژوئیه ۱۷۳۳). نادر بقایای سربازان خود را در همدان جمع کرد، هزاران نفر تازه نفس را به خدمت خواند و مسلح کرد و غذا داد، باز به مقابله با ترکان رفت، و در لیلان، در جنگ خونینی که طی آن توپال عثمان کشته شد، بر ترکها غالب آمد. با آغاز شورش دیگری در جنوب خاوری ایران، نادر بار دیگر از مغرب به مشرق شتافت و بر رهبر شورشیان، که بعدا خود را کشت، چیره شد. سپس از ایران به عراق رفت و در بغاوند با هشتاد هزار سرباز ترک مصاف داد (۱۷۳۵) و شکستی چنان فاحش بر آنها وارد کرد که ترکیه با امضای یک عهدنامه صلح تقلیس، گنجه، و ایروان را به ایران واگذار کرد.

نادر فراموش نکرده بود که پطرکبیر در ۱۷۲۲ - ۱۷۲۳ (۱۱۳۵ - ۱۱۳۶ هق) به ایران حمله کرده و استانهای گیلان، استرآباد، و مازندران، و شهرهای دربند و باکو را به تصرف درآورده بود. روسیه، که در جبهه‌های دیگر سرگرم بود، سه استان نامبرده را به ایران بازگردانده بود (۱۷۳۲). در این هنگام (۱۷۳۵) نادر تهدید کرد که اگر روسیه از دربند و باکو خارج نشود، او علیه این کشور با ترکیه متحد خواهد شد. این دو شهر تسلیم ایران شدند، و نادر به عنوان بازسازنده پیروزمند قدرت ایران وارد اصفهان شد. هنگامی که شاهعباس سوم که در سنین کودکی بود در ۱۷۳۶ (۱۱۴۸ هق) درگذشت و با مرگ وی سلسله صفوی به پایان رسید، نادر منظور خود را آشکار ساخت و خود را نادرشاه خواند.

او که عقیده داشت اختلافات مذهبی میان ایران و ترکیه باعث جنگهای مکرر شده است، اعلام داشت از آن پس ایران از بدعت تشیع دست خواهد کشید و تسنن را خواهد پذیرفت. وقتی که رهبر شیعیان این عمل را محکوم کرد، نادر دستور داد وی را هر چه آرامتر و بیصداتر خفه کنند. او موقوفات مذهبی را در قزوین ضبط کرد تا هزینه ارتش خود را تامین کند، و میگفت ایران بیش از آنکه به مذهب خود مدیون باشد، رهین ارتش خود است. سپس، در حالی که فکرش در میدان جنگ بود، پسر خود رضاقلی را به نیابت سلطنت برگزید و با یکصد هزار سرباز عازم فتح افغانستان و هندوستان شد.

او یک سال قندهار را محاصره کرد، و وقتی این شهر در سال ۱۷۳۸ (۱۱۵۱ هق) تسلیم شد با مدافعان شهر چنان با ملاطفت رفتار کرد که یک سپاه از افغانها به خدمت زیر پرچم وی درآمدند و تا هنگام مرگش نسبت به وی وفادار ماندند. سپس عازم کابل یعنی کلید گردنه خیبر شد. در آنجا غنایمی به دست آورد که باعث شد روحیه سربازانش را در شرایط عالی نگاه دارد. محمدشاه، امپراطور مغول هندوستان، حمله ایران را به کشور خود غیر ممکن میدانست؛ یکی از حکمرانان وی فرستاده نادر را کشته بود؛ در این وقت نادر از کوه‌های هیمالیا گذشت، پیشاور را گرفت، از رودخانه سند گذشت، و پیش از آنکه ارتش محمد شاه به مقاومت برخیزد، به یکصد کیلومتری دهلی رسیده بود. در دشت کرنال خیل عظیم سپاهیان دو طرف مصاف دادند (۱۷۳۹ م، ۱۱۵۲ هق)؛ هندیها به فیلهای خود متکی بودند، ایرانیها با تیرهای مشتعل به این

حیوانات صبور حمله‌ور شدند؛ فیله‌ها فرار کردند، و ارتش هند دچار بینظمی شد؛ ده هزار هندی کشته و تعداد بیشتری اسیر شدند، و به طوری که نادر اظهار داشت، محمد شاه ((از وجود آسمانی ما استرحام کرد)). سردار پیروز تسلیم شدن شهر دهلی و تقریباً همه ثروت قابل حمل آن را، که بالغ بر ۱۶۳۵،۵۰۰،۸۷ لیره انگلیسی بود، از جمله تخت طاووس معروف را که در سالهای ۱۶۲۸ - ۱۶۳۵ (۱۰۳۸ - ۱۰۴۵ هج) در اوج قدرت مغولها برای شاه جهان ساخته شده بود، از او طلب کرد و گرفت. شورش‌هایی که در میان توده مردم برپا شده بود باعث کشته شدن عده‌هایی از سربازان نادر شد؛ وی با دادن اجازه به سربازان خود که یکصد هزار نفر از مردم بومی را در مدت هفت ساعت قتلعام کنند، انتقام خون سربازان خود را گرفت و با به ازدواج درآوردن پسر خود نصر الله با دختر محمدشاه، از این قتلعام پوزش خواست. سپس بدون برخورد با هیچ مانعی به ایران بازگشت و خود را به عنوان بزرگترین فاتح از زمان تیمور تثبیت کرد.

سرنوشت نادر چنین بود که اگر ارتش خود را متفرق میکرد، امکان داشت سربازان دست به آشوب بزنند، و اگر آنها را متشکل و آماده به خدمت نگاه میداشت، لازم بود به آنها لباس و غذا بدهد؛ و چنین نتیجه‌گیری میکرد که جنگ، به شرطی که بتوان آن را در خاک بیگانه انجام داد، ارزانتر از صلح است. بعد نوبت چه کسی بود که او مورد حمله قرار دهد او حملات از یکجا به شمال خاوری ایران و اسارت خود و مرگ مادرش در حال اسارت را به خاطر داشت. در سال ۱۷۴۰ (۱۱۵۳ هج) وی نیروهای خود را به سوی ازبکستان رهبری کرد. امیر بخارا نه یارای آن داشت که با پیشروی نادر به جدال پردازد و نه رغبت آن را. وی تسلیم شد، غرامت هنگفتی پرداخت، و قبول کرد که رود سیحون مانند گذشته مرز ازبکستان و ایران باشد. خان خیوه فرستاده نادر را به هلاکت رسانده بود؛ نادر، خان را کشت و هزاران برده ایرانی و روسی را آزاد ساخت (۱۷۴۰).

نادر سربازانی تمام عیار بود و جای فکر برای کشورداری برایش باقی نماند. برای او صلح موجب خستگی و غیرقابل تحمل شد. غنایم جنگی به جای آنکه او را سخاوتمند کنند، حریصتر کردند. او، که گنجینه هند ثروتمندش کرده بود، مدت سه سال مردم ایران را از مالیات معاف اعلام داشت؛ سپس تغییر رای داد و دستور داد پرداختهای متداول ادامه یابند. ماموران وصول مالیاتش مردم را از هستی ساقط کردند، گویی که ایران سرزمینی تسخیر شده است. این سوظن برایش پیدا شد که پسرش برای خلع وی نقشه کشیده است، و دستور داد او را کور کنند. رضاقلی گفت: ((این چشمهایی من نیست که تو از کاسه درآورده‌ای، بلکه چشمهایی ایران است.)) ایرانیان بتدریج از ناجی خود احساس نفرت میکردند، همان طور که روسها احساس نفرت نسبت به پترکبیر را آموخته بودند. رهبران مذهبی احساسات مخالف ملتی را که به معتقدات مذهبی آن تخطی شده بود علیه او برانگیختند. او کوشش کرد با اعدام‌های جمعی شورش در حال تکوین را فرو نشانند، و از جمجمه قربانیان برجهایی ساخت. در ۲۰ ژوئن ۱۷۴۷ (۱۱۶۰ هج) چهار تن از محافظانش وارد خیمه او شدند و به او حمله بردند. نادر دو تن از آنان را کشت و دو تن دیگر او را از پای درآوردند. همه ایرانیان نفس راحتی کشیدند.

پس از او کشور دچار بینظمی و اختلالی بدتر از زمان تسلط افغانها شد. چند تن از خوانین ایالات مدعی تاج و تخت شدند، و یک مسابقه قتل و آدمکشی درگرفت. احمد شاه درانی به بنا نهادن پادشاهی جدید افغانستان اکتفا کرد؛ شاهرخ، که مردی خوش سیما، دوستداشتنی، و دارای عواطف انسانی بود، کمی پس از رسیدن به سلطنت، کور شد، به خراسان رفت، و تا سال ۱۷۹۶ (۱۲۱۰ هج) در آنجا حکومت کرد؛ کریمخان در این مبارزه پیروز شد و در ۱۷۵۰ (۱۱۶۳ هج) سلسله زندیه را بنا نهاد که تا ۱۷۹۴ (۱۲۰۸ هج) قدرت را در دست داشت.

کریمخان شیراز را پایتخت خود کرد، با بناهای زیبا آن را زینت داد، و مدت بیست و نه سال جنوب ایران را از نظم و آرامشی معتدل برخوردار ساخت. پس از مرگ وی نزاع بر سر قدرت بار دیگر شکل جنگ داخلی به خود گرفت، و هرج و مرج بار دیگر برقرار شد.

با سقوط سلسله صفوي به دست افغانها، ايران آخرين دوران از ادوار بزرگ هنري خود را به پايان رسانيد، و تنها آثار كوچكي زينت بخش اين قرن شدند. (مدرسه شاه حسين)) (۱۷۱۴) در اصفهان، كه مدرسه‌هاي براي تربيت ادبا و فقها (حقوقدانان) بود، به وسيله لرد كرزن به عنوان يكي از باشكوهترين ويرانه‌هاي ايران توصيف شده است. سر پرسي ساپكس از زيبايي كاشيكاريها و قلمكاريهاي آن به حيرت آمد. كاشيكاران ايران هنوز تواناترين كاشيكاران جهان بودند، ولي فقر طبقات بالا بر اثر جنگهاي طولاني بازار آثار هنري عالي را از ميان برد و سفالگران را ناچار ساخت سطح هنر خود را پايين آورند و آن را به صورت يك صنعت درآورند.

جلدهاي عالي كتابها از مقواي لعابدار ساخته ميشدند. نساجان پارچه‌هاي زربفت و گلدوزيهاي ظريف بينظيري ميساختند. قاليهاي ايران با آنكه در زمان شاه عباس اول شاهد آخرين مرحله برتري خود بودند، هنوز براي ثروتمندان بسياري از كشورها بافته ميشدند. خصوصاً در جوشقان، هرات، كرمان، و شيراز قاليبافان قاليهاي ميبافتند كه فقط در مقام مقايسه با اسلاف ديرينه خود، مقام آنها در مرتبه دوم قرار ميگرفت. تسخير ايران به دست افغانها قلب شعر فارسي را شكست، و دوران انقيادي كه به دنبال آن برقرار شد صداي شعر فارسي را تقريباً خاموش كرد. حدود سال ۱۷۵۰ (۱۱۶۴ هـ) آذر بيگدلي تذكرهاي از شعراي ايران تدوين كرد و آن را با شصت شاعر معاصر به پايان رسانيد. با وجود اين و فور ظاهري شعراي معاصر، او از آنچه كه به نظرش كميايي نويسندگان خوب در آن دوران ميرسيد، اظهار تاسف ميگرد و آن را به هرج و مرج و بدبختي كه در كشور حكفرما بود نسبت ميداد. ميگفت هرج و مرج و بدبختي به چنان درجهاي رسيده است كه هيچ كس حال و هوس شعر خواندن ندارد، چه رسد به شعر گفتن. نمونه بارز اين وضع شيخ محمد علي حزين بود كه ديوان شعري مشتعل بر چهار جلد داشت، ولي در محاصره اصفهان به دست افغانها اسير شد؛ همه اهل بيت او بجز خودش مردند. او بهبود يافت، از ويرانه‌هاي شهري كه زماني زيبا بود گريخت، و آخرين سي و سه سال زندگي خود را در هند گذراند. او در تاريخ حزين خود (۱۷۴۲ م، ۱۱۵۵ هـ) از يكصد شاعر ايراني همزمان خود ياد كرد. بزرگترين اين شاعران سيد احمد هاتف اصفهاني قلمداد شده كه شايد مشهورترين شعرش تاكيدي خلسه‌آمیز بر ايمان به خداوند با وجود احساس ترديد و پریشانی است:

در كليسا به دلبر ترسا گفتم اي دل به دام تو در بند اي كه دارد به تار زنارت سر هر موي من جدا بپوند

ره به وحدت نيافتن تا كي ننگ تثليث بر يكي تا چند

نام حق يگانه چون شايدكه اب و اين و روح قدس نهند لب شيرين گشوده با من گفتوز شکر خنده ريخت آب از قند كه گر از سر وحدت آگاهي تهمت كافري به ما مپسند در سه آئينه شاهد از لبيروتو از روي تابناك افكند سه نگر دد بريشم ار او را پرنیان خواني و حرير و پرنده ما در اين گفتگو كه از يك سوشد ز ناقوس اين ترانه بلند كه يكي هست و هيچ نيست جز او وحده لا اله الا هو دل هر ذره را كه بشكافياقتابيش در ميان بيني هر چه داري اگر به عشق دهيكافرم گر جوي زيان بيني از مضيق حيات درگذريوسعت ملك لامكان بيني آنچه نشيده گوشت آن شنويو آنچه نادیده چشمت آن بيني تا به جايي رساندت كه يكياز جهان و جهانيان

بينی با يكي عشق ورز از دل و جانتا به عين اليقين فصل هفدهم

میان پرده روسيه

I- کار و فرمانروایی

فردريك كبير در حدود سال ۱۷۷۶ نوشت: ((از میان همه همسایگان پروس، روسیه به خاطر اینکه بیش از همه خطرناک است، بیش از همه استحقاق توجه دارد؛ این کشور، نیرومند و نزدیک است. آنها که در آینده بر پروس حکومت خواهند کرد مانند من ناچار خواهند بود که دوستی این بربریان را تحصیل کنند.)) هر وقت که ما به روسیه میاندیشیم، باید وسعت آن را به خاطر آوریم. در دوران سلطنت کاترین دوم روسیه شامل استونی، لیونیوا، قسمتی از فنلاند، روسیه اروپایی، شمال قفقاز، و سیبری بود. مساحت آن از ۶۸۷،۰۰۰ کیلومتر مربع در قرن هجدهم به ۹۱۳،۰۰۰ کیلومتر مربع گسترش یافت؛ جمعیت آن از سیزده میلیون نفر در ۱۷۲۲ به سی و شش میلیون نفر در سال ۱۷۹۰ بالغ شد. ولتر در سال ۱۷۴۷ جمعیت فرانسه یا آلمان را کمی بیش از جمعیت روسیه برآورد کرد، ولی او متذکر شد که مساحت روسیه سه برابر وسعت هر یک از این کشورهاست. گذشت زمان و نیروی جسمانی مردان روسیه آن اراضی وسیع خالی را پر میکرد.

در سال ۱۷۲۲، ۹۷/۷ درصد جمعیت روسیه روستایی بود، در ۱۷۹۰ این نسبت به ۹۶/۴ درصد رسیده بود؛ جریان صنعتی شدن کشور تا این حد کند بود. در ۱۷۶۲ همه جمعیت بجز ۱۰ درصد آنها را دهقانان تشکیل میدادند، و ۵۲/۴ درصد اینان سرف بودند. نیمی از اراضی متعلق به حدود یکصد هزار تن از نجبا بود، و بیشتر بقیه اراضی به دولت یا کلیسای ارتدوکس روسیه تعلق داشت، مقداری هم متعلق به دهقانان نیمه آزاد بود، که هنوز موظف به خدمت و اطاعت نسبت به خاوندان محلی بودند. ثروت یک مالک از روی تعداد سرفهایش حساب میشد، و بدین ترتیب ثروت کنت پتر چرمتیف ۱۴۰،۰۰۰ سرف بود. ۹۹۲،۰۰۰ سرف کلیسا قسمت مهمی از ثروت آن بودند، و در سال ۱۷۶۲ تعداد ۸۰۰،۰۰۲ سرف اراضی دولت را کشت میکردند.

نجبا رهبری نظامی و سازمان اقتصادی را در اختیار داشتند؛ آنان معمولاً از خدمت نظام معاف بودند، ولی به امید اینکه مورد لطف دولت واقع شوند، حاضر به خدمت میشدند. نسبت به سرفهای خود دارای حقوق قضایی بودند؛ میتوانستند آنها را مجازات کنند، بفرروشند، یا به سیبری تبعید کنند؛ ولی معمولاً آنها به رعایایشان اجازه میدادند امور داخلی خود را از طریق انجمن ده یا میر خود اداره کنند. آنها قانوناً مکلف بودند برای سرفهای خود بذر فراهم آورند و در ادوار خشکسالی و قحطی از آنها نگاهداری کنند. یک سرف میتواند آزادی خود را از صاحب خویش بخرد یا با وارد شدن به خدمت نظام به دست آورد؛ ولی این کار به رضایت صاحب وی نیاز داشت. دهقانان آزاد میتوانستند سرف بخرند و صاحب آن شوند؛ بعضی از این دهقانان آزاد، موسوم به کولاکی (مشتها)، بر امور دهکده تسلط داشتند، با بهره زیاد پول نزول میدادند، و از نظر سختگیری و استثمار حتی بر خاوند پیشی میگرفتند. ارباب و رعیت هر دو از قماش خشنی بودند و از نظر استخوانبندی و بازو و دست نیرومند بودند. آنان باهم به تسخیر خاک میپرداختند، و گردش فصول بر هر دو آنها فشار وارد میآورد. گاهی مشقات ما فوق تحمل بود. بکرات شنیده میشود که تعداد زیادی از سرفها مزارع خود را ترک میگفتند و خود را در لهستان یا اورال یا قفقاز ناپدید میکردند. هزاران نفر از آنها در راه جان میسپردند، و هزاران نفر توسط سربازان تعقیب و دستگیر میشدند. گاهگاه دهقانان به شورش مسلحانه علیه اربابان و دولت برخاستند و با از جان گذشتگی با سربازان نبرد میکردند. آنها همیشه شکست میخوردند، و باز ماندگان به سوی کارهای خود میخزیدند تا زنان را با نطفه‌های خود و زمین را با خون خویش بارور کنند.

بعضی از سرفها در هنر و صنایع دستی تعلیم دیده بودند و تقریباً همه نیازهای اربابان خود را برآورده میکردند. در مجلس جشنی که به افتخار کاترین دوم برپا شده بود (به گفته کنت دو سگور) شاعر و مصنف اپرا، معماری که تالار را ساخته بود، نقاشی که آن را تزیین کرده بود، بازیگران زن و مردی که در نمایشنامه نقشهایی ایفا میکردند، رقصندگان باله، و موسیقیدانان ارکستر، همه سرفهای کنت چرمتیف بودند. در فصل طولانی زمستان دهقانان البسه و ابزارهای را که در سال آینده نیاز داشتند میساختند. رشد

صنایع شهری کند بود، و علت آن هم تا حدودی این بود که هر خانه برای خود در حکم یک دکان بود، و علاوه بر این مشکلات حمل و نقل معمولاً بازار را به مناطق اطراف محل تولید محدود میکرد. دولت، با دادن انحصار به نور چشمیها، و گاهی با تامین سرمایه، فعالیت‌های صنعتی را تشویق میکرد و نسبت به شرکت نجبا در صنایع و تجارت نظر مساعد نشان میداد. در زمینه کاوش معادن، فلزکاری، و مهمانسازی، و همچنین تولید منسوجات، الوار، شکر، و شیشه در کارخانه‌ها آثار اولیه سرمایه‌داری ظاهر شد. مدیران و سرمایه‌گذاران فعالیت‌های تولیدی اجازه داشتند سرف بخرند تا در کارخانه‌هایشان کار کنند؛ ولی این گونه ((دهقانان حرفه‌ای)) به اربابان وابسته نبودند، بلکه به مشاغل و سازمان‌های تولیدی بستگی داشتند. یک فرمان دولتی که در سال ۱۷۳۶ صادر شد آنها و اخلافشان را ملزم میداشتند که در کارخانه‌های مربوط به خود باقی بمانند و تا رسماً به آنها اجازه داده نشده، کار خود را ترک نکنند. در بسیاری از موارد، آنها در سربازخانه‌ها و دور از خانواده‌های خود زندگی میکردند. ساعات کار برای مردان روزی یازده تا پانزده ساعت بود و یک ساعت برای صرف ناهار منظور میشد. دستمزد برای مردان روزی ۴ تا ۸ روبل، و برای زنان ۲ تا ۳ روبل بود. ولی بعضی از کارفرمایان به کارگران خود غذا و جا میدادند و مالیاتشان را جانب آنها میپرداختند. پس از سال ۱۷۳۴ کارگران آزاد - یعنی غیر سرف - در کارخانه‌ها از افزایش یافتند، زیرا این گونه کارگران با انگیزه بیشتری کار میکردند و سود بیشتری به کارفرمایان میرسیدند. کارگر آن قدر ارزان بود که زمینه مساعدی برای اختراع یا به کار بردن ماشین آلات وجود نداشت؛ ولی در ۱۷۴۸ پولزونوف در کارخانه آهن آلات سازی خود در اورال یک ماشین بخار به کار برد. میان نجبا و دهقانان، یک طبقه متوسط کوچک و از نظر سیاسی بیقدرت بتدریج شکل گرفت. در سال ۱۷۲۵ بازرگانان حدود سه درصد جمعیت را تشکیل میدادند که عبارت بودند از پیشه‌وران در دهکده‌ها و شهرها و در بازارهای مکاره؛ واردکنندگان چای و ابریشم از چین؛ شکر، قهوه، ادویه، و مواد دارویی از ماورای بحار؛ منسوجات مرغوبتر، ظروف سفالی، و کاغذ از اروپای باختری؛ و صادرکنندگان چوب، صمغ، قیر، پیه، الیاف کتان، و شاه‌دانه. کاروانها از طریق سیبری یا راه‌های دریای خزر به چین میرفتند؛ کشتیها از ریگا، رول، ناروا، و سن پترزبورگ خارج میشدند. احتمالاً حجم حمل و نقل در رودخانه‌ها و آبروها بیش از جاده‌ها و دریاها بود.

در مرکز این داد و ستد داخلی مسکو قرار داشت. از نظر مساحت، مسکو بزرگترین شهر اروپا بود و خیابان‌های دراز و عریض، ۴۸۴ کلیسا، ۱۰۰ کاخ، هزاران بیغوله، و ۲۷۷،۵۳۵ نفر جمعیت در سال ۱۷۸۰ داشت؛ در این شهر روسها، فرانسویان، آلمانیها، ایتالیاییها، انگلیسیها، هلندیها، و مردم کشورهای آسیایی به زبان خود تکلم میکردند و آزادانه خدایان خود را میپرستیدند. سن پترزبورگ سنگر حکومت و مقر اشرافزادگان فرانسوی شده، ادبیات، و هنر بود. مسکو مرکز ثقل مذهب و بازرگانی، زندگی نیمه شرقی و هنوز قرون وسطایی، و احساسات میهن پرستانه اسلاوی توأم با احساس تعصب و وجدان بود. اینها کانون‌های رقابت‌آمیزی بودند که تمدن روسی به گرد آنها میگردید؛ گاهی مانند یاخته‌های که از میان به دو قسمت تقسیم میشود، ملت را دو پاره میکردند و گاهی هم آن را به صورت یک واحد مرکب به هم فشرده در میآوردند که پیش از پایان قرن، به صورت مایه وحشت و عامل تصمیم گیرنده اروپا در میآمد.

برای مردمی که در مبارزه با طبیعت چنین فرسوه شده و چون حیوانات با آنها رفتار میشد، و چنین فاقد تسهیلات مواصلاتی یا تامین جانی بودند و برای تحصیل فرصتی چنین کم، و برای تفکر وقتی چنین اندک داشتند، امکان نداشت که، بجز در دهکده‌های دورافتاده، از مزایا و خطرات دموکراسی بهره گیرند. در اقتصاد نوعی نظام فئودالیت، و در حکومت مرکزی نوعی نظام سلطنتی اجتناب‌ناپذیر بود. میبایستی انتظار داشت که نظام سلطنتی به علت نفوذ گروه‌های مختلف نجبا، که پشتیبانی نظامی از پادشاه را در اختیار خود داشتند، دستخوش دگرگونی‌هایی شود؛ و نیز میبایستی انتظار داشت که این نظام در پی استقرار حکومت مطلقه خود به مذهب متکی باشد، تا آنکه عامل مذهب به ارتش و پلیس و دستگاه قضایی برای حفظ ثبات سیاسی و آرامش داخلی کمک کند.

فساد، همه مجاری دستگاه دولتی را مسدود کرده بود. حتی نجبای ثروتمند، که تخت سلطنت را احاطه کرده بودند، از پیشکش بدشان نمیآمد. کاسترا، که تقریباً در همان اوان زندگی میکرد، میگفت: ((اگر فرضاً

يك فرد روسي پيدا شود كه در برابر تملق حساسيت نداشته باشد، هيچ فرد روسي نيست كه در برابر وسوسه طلا بتواند مقاومت كند.) نجبا بر محافظان كاخ، كه سلاطين را روي كار ميآوردند يا از مسند به زير ميكشيدند، تسلط داشتند. آنها يك طبقه خاص از افسران ارتش را تشكيل داده بودند؛ اعضاي سنا را كه در دوران اليزابيت قوانين را وضع كردند، تشكيل ميادند؛ در راس وزارتخانه‌ها، كه روابط خارجي، دادگاه‌ها، صنايع، بازرگاني، و امور مالي را زير نظر داشتند، قرار گرفته بودند؛ كاركنان ادارات را، كه به رتق و فتق امور جاري ميپرداختند، تعيين ميكردند؛ در انتخاب فرمانداران، كه امور هر قسمت از تقسيمات امپراطوري را تحت فرمان داشتند، به سلطان راهنمائي فكري ميدادند، و پس از ۱۷۶۱ انتخاب استانداران نيز با نظر آنان انجام ميگرفت. در بالاي سر همه شاخه‌ها و شعب حكومت، شبح ((فيسكال)) حاضر و ناظر قرار داشت كه عبارت بود از يك سازمان دولتي اطلاعات كه اعضاي آن را بيشتر افراد طبقه متوسط تشكيل ميدادند. اين سازمان اجازه داشت كه موارد اختلاس را كشف و مجازات كند؛ ولي با آنكه سازمان از خبرچينها استفاده زيادي ميكرد، كار خود را عقيم ميديد؛ زيرا اگر پادشاه همه ماموران رشوه خوار را از كار بركنار ميكرد، دستگاه دولت از كار باز ميايستاد.

دست ماموران وصول ماليات چنان چسبناك بود كه بسختي يك سوم مبالغ وصولي آنها به خزانه ميرسيد.

II- مذهب و فرهنگ

مذهب در روسيه نيروي ويژه‌هاي داشت، زيرا فقر شديد بود و سوداگران اميد به آخرت مشتريان بسياري ميافتند. شكاكيت منحصر به طبقه بالايي بود كه ميتوانست فرانسه بخواند. خيلنها در روسيه به فراماسونها گرويدند. ولي مردم روستايي و بيشتر شهرنشينان در جهاني مافوق طبيعي زندگي ميكردند كه سرشار از تقدس توام با ترس بود و به وسيله شياطين احاطه شده بود. آنها روزي ده - دوازده بار با دست علامت صليب روي سینه خود رسم ميكردند، شفاعت قديسان را ميطلبيدند، يادگارهاي مقدس را ميپرستيدند، از معجزات به هراس ميافتادند، از پيشگوييها به لرزه درميآمدند، خود را در برابر تصاوير يا تمثالهاي مقدس به خاك مينداختند، و از ته دل و با صداي هر چه بلندتر نوحه‌هاي مذهبي ميخواندند. زنگهاي كليسا عظيم و نيرومند بودند؛ باريس گادونوف ناقوسي برپا داشته بود كه بيش از ۱۳۰،۰۰۰ كيلو وزن داشت، ولي امپراطريس آنا ايوانوونا بر او پيشي جست و دستور داد يك ناقوس به وزن تقريبي ۲۰۰،۰۰۰ كيلو بسازند. كليساها از مردم پر ميشدند؛ در اين کشور مراسم مذهبي به شكل باوقار تري برگزار ميشدند، و نماز و دعا بيشتر خلسه‌آمیز بود تا در رم نيمه مشرك كه زير نظر پاپ قرار داشت. كشيدهاي روسي، كه هر يك از آنها ((پاپا)) يا پاپ بود، ريشه‌هاي هراسانگيز و زلفه‌اي بلند و آويزان داشتند و لباسهاي تيرهرنگي ميبوشيدند كه تا روي پائشان ميرسيد (زيرا پاها مانع وقار و سنگيني هستند). آنها بندرت با اشراف يا درباريان درميآميختند، بلكه زندگي ساده‌اي داشتند، در صومعه‌ها به حال تجرد و يا در منازل خود به صورت افراد متاهل زندگي ميكردند. روساي صومعه‌ها بر راهبان، و سر راهبه‌ها بر راهبه‌ها حكومت ميكردند؛ روحانيان آزاد زير نظر اسقفها قرار داشتند و اسقفها هم تابع اسقفهاي اعظم بودند. اسقفهاي اعظم زير نظر مطرانها قرار داشتند، و اينان نيز تابع بطرك مسكو بودند، و كليسا هم به طور كلي پادشاه را به عنوان رئيس خود قبول داشت. در خارج از كليسا، ده‌ها فرقه مذهبي وجود داشتند كه در رازوري، تورع، تقدس، و نفرت ورزيدين با يكديگر رقابت ميكردند.

مذهب اين خاصيت را داشت كه ناقل يك قانون اخلاقي بود، قانوني كه بسختي ميتوانست از نظر ايجاد نظم در ميان كشيدهاي نيرومند و طبيعي مردم بدوي مفيد باشد. نجباي دربار اخلاقيات، آداب و نزاکت، و زبان اشراف فرانسه را اختيار كردند؛ از ذواجهاي آنان در واقع دادوستدي بود، و بي‌لطفي آن را فاسقان و رفيقه‌ها جبران ميكردند. زنان دربار تحصيلات بهتري از مردان داشتند، ولي در لحظات شدت احساسات، آنها ميتوانستند سيللي از كلمات آتشين و خشونت مرگبار از خود بيرون دهند. در ميان مردم الفاظ و كلمات متبادله خوشنواميز بودند، شدت عمل و خشونت بكرات رخ ميداد، و بيرحمي با نيروي استخوانبندي و ضخامت پوست تناسب داشت و برابري ميكرد. هر كس به مقتضاي درآمد خود قمار و ميخوارگي، و

برحسب موقع و مقامش دزدی میکرد. ولی در عین حال همه نیکوکار بودند و از نظر میهمان نوازی کلبه‌ها بر کاخا پیشی داشتند. سببیت و ملاطفت همه جاگیر بود.

نوع لباس متفاوت بود، از مدهای پاریس گرفته تا کلاه پوستی، پوستین، و دستکشهای ضخیم دهقانان؛ از جورابهایی ابریشمی نجبا تا مچ پیچها و پاپیچهایی پشمی سرفها. در تابستان امکان داشت مردم عادی لخت در نهرها استحمام کنند و مرد و زن مخلوط باشند. حمامهای روسی، مانند حمامهای ترکی، بسیار بزرگ بودند، ولی مورد توجه عامه قرار داشتند. از اینها که بگذریم، نظافت جنبه نامرتب و گاهگاه داشت، و اصول بهداشتی در سطح ابتدایی بود. نجبا صورت خود را اصلاح میکردند، ولی مردم عادی، با وجود فرامین پطرکبیر، ریش میگذاشتند.

تقریباً در هر خانهای يك بالالایکا پیدا میشود، و سن پترزبورگ در دوران الیزابت و کاترین دوم از ایتالیا و فرانسه اپرا وارد میکرد. آهنگسازان و رهبران مشهور و بهترین خوانندگان و استادان دوران به این کشور میآمدند. وجوه قابل توجهی به امر آموزش موسیقی اختصاص مییافت، و این کار با بروز نبوغ موسیقی در نیمه دوم قرن نوزدهم قابل توجه بود. از سراسر روسیه پسران و مردانی که صداهای امید بخشی داشتند به کلیساهای مهم فرستاده میشدند تا تعلیم ببینند. چون مراسم مذهبی کلیسای یونان در آوازهای جمعی نواختن آلات موسیقی را مجاز نمیداشت، صداهای خوانندگان، میدانی باز برای خودنمایی داشتند، و به چنان عمقی از وحدت و هماهنگی نایل شدند که بسختی امکان داشت نظیر آن را در نقطه‌های دیگر از جهان پیدا کرد. پسر بچه‌ها نقش سوپرانو را بهعهده میگرفتند، ولی خوانندگان صدای باس بودند که بسیاری از خارجیان را با برد صدای خود و دامنه احساسات خویش، از لطافت زمزمه گرفته تا امواج پر قدرت گلو، به حیرت میآوردند.

برای گروه خوانندگان روسی چه کسی، این آهنگهای هیجان آور را میساخت بیشتر راهبان گمنام که از آنها نام و نشانی نبود. در قرن هجدهم از میان آنان دو نفر از دیگران شاخصترند. سوزونوویچ برزووسکی جوانکی اهل اوکراین بود که به نظر میرسد صدایش برای پرستش خداوند ساخته شده است. کاترین دوم او را به خرج دولت به ایتالیا فرستاد تا تحت بهترین تعلیم موسیقی قرار گیرد. او سالها در بولونیا زندگی کرد و زیر نظر پدر روحانی مارتینی هنر آهنگسازی را فراگرفت. پس از بازگشت به روسیه، آهنگهای مذهبی مینوشت که نیرو و قدرت روسی را با لطف ایتالیایی درمیآمیخت. تلاشهای وی برای اصلاح نحوه آواز خوانی گروه همسرایان با مقاومت سنت پرستان روبرو شد؛ وی به مالیخولیای بیمار گونهای دچار آمد، و در سن سی و دو سالگی خود را کشت (۱۷۷۷). از او مشهورتر دمیتري بورتنیانسکی بود. وقتی او فقط هفت سال داشت، وارد گروه همسرایان کلیسای دربار شد؛ امپراطریس الیزابت به گالوپي ماموریت داد به او درس بدهد. وقتی گالوپي به ایتالیا بازگشت، کاترین دوم دمیتري را با او به ونیز فرستاد. پس از آن وی نزد مارتینی و بعد هم به رم و ناپل رفت، و در آنجا به سبک ایتالیایی آهنگسازی میکرد. در سال ۱۷۷۹ به روسیه بازگشت و طولی نکشید که رئیس گروه همسرایان کلیسای دربار شد و این سمت را تا هنگام مرگ خود (۱۸۲۵) حفظ کرد. او برای این گروه کر يك مس به سبک کلیسای یونان ساخت، و آهنگهایی در چهار و هشت قسمت برای چهل و پنج مزمور از مزامیر ساخت. خصوصاً به علت آموزش وی بود که گروه همسرایان به چنان درجهای از علو و مهارت رسید که یکی از عجایب جهان موسیقی شد. در ۱۹۰۱ سن پترزبورگ یکصد و پنجاهمین سالگرد تولد وی را با شکوه و جلال جشن گرفت.

فرانسه بر هنر روسیه تسلط داشت، ولی شخصیت درجه اول در این زمینه يك ایتالیایی بود به نام فرانچسکو (یا بارتولومئو) راسترلی. پدرش، کارلو، توسط پطرکبیر به روسیه خوانده شده بود (۱۷۱۵) و مجسمه‌های برنزی از پطر، که وی را سوار بر اسب نشان میداد، و مجسمه‌های تمام قد از امپراطریس آنا ایوانوونا ساخته بود. پدرش سبک لویی پانزدهم را، که کارلو از فرانسه آورده بود، به ارث برد و الهاماتی از شاهکارهای سبک باروک بالتازار نویمان و فیشر فون اراخ در آلمان و اثریش به آن افزود؛ و این نفوذها را چنان هماهنگ با نیازها و سبکهای روسی منطبق کرد که معمار محبوب الیزابت ملکه روسیه شد. تقریباً همه بناهای روسی که از نظر هنری قابل توجه بودند از ۱۷۴۱ - ۱۷۶۵ به وسیله او یا دستیارانش

طراحی شدند. در ساحل سمت چپ رودخانه نوا، در ۱۷۲۲ - ۱۷۵۴، ((کاخ زمستانی)) را ایجاد کرد که در سال ۱۸۳۷ دستخوش آتشوزی شد و از میان رفت، ولی بار دیگر، از روی حدس و گمان، طبق طرح و نقشه اصلی ساخته شد. این بنا عبارت بود از توده‌های غول آسا از پنجره‌ها و ستونها در سه طبقه که در بالای آنها مجسمه‌ها و باروهای ساخته شده بودند. کاخ تسارسکویه سلو (دهکده تزار) بیشتر مطابق ذوق الیزابت بود. این کاخ روی تپه‌ای در ۲۴ کیلومتری جنوب سن پترزبورگ واقع شده بود. وی در سمت چپ کاخ یک کلیسا ساخت. در داخل کاخ یک پلکان تشریفاتی قرار داشت که به تالار بزرگی می‌رسید که پنجره‌های بسیار بزرگ در روز و پنجاه و شش چلچراغ در شب به آن نور میدادند. در انتهای آن اتاق تخت سلطنت و اقامتگاه امپراطریس بود. ((یک اتاق چینی)) که در این کاخ ساخته بود تجلیل متعارف قرن هجدهم را از هنر چین به عمل می‌آورد. ((اتاق کهربا)) با لوحه‌های کهربایی که فردریک ویلهلم اول در عوض پنجاه و پنج سرباز بلند قد محافظ به پطرکبیر داده بود تزیین شده بود؛ و در یک تالار نقاشی، قسمتی از مجموعه آثار هنری امپراطوری جا داشت. تزیینات دخلی به سبک روکوکو بود که یک جهانگرد انگلیسی آن را ((مخلوطی از بربریت و شکوه)) توصیف کرد. کاترین دوم، که شاید تنها از لحاظ ذوق و سلیقه عفت داشت، دستور داد تزیینات طلایی نما را بردارند.

ادبیات کندتر از هنر رشد یافت. قلت تعداد خوانندگان موجب آن میشد که از ادبیات تشویق زیادی به عمل نیاید. سانسور کلیسا و دولت آزادی بیان را محدود میکرد، و زبان روسی هنوز خود را از نظر دستور یا لغات تزکیه نکرده و به صورت یک وسیله ادبی در نیآورده بود. با وصف این، حتی قبل از به سلطنت رسیدن الیزابت (۱۷۴۲) سه نویسنده نام خود را بر سیمای تاریخ منقوش داشتند.

واسیلی تاتیشچف مردی اهل عمل و فکر، جهانگرد، دیپلمات، مورخ، و فیلسوف بود؛ به روسیه عشق داشت، ولی دریچه‌های فکر خود را با اشتیاق به روی تحولات اقتصادی و فکری غرب گشوده بود. وی یکی از چند جوان نویدبخشی بود که پطر برای باروری فکری به خارج فرستاد. او با افکار خطرناکی بازگشت. به طور مستقیم یا به صورت خلاصه آثار بیکن، دکارت، لاک، گروتیوس، و بل را خوانده و اعتقاد مذهبی ارتدوکسش رو به زوال گذارده بود. از مذهب صرفاً به عنوان وسیله کمکی برای حکومت پشتیبانی میکرد. در لشکرکشی‌های خطرناک به پطر خدمت کرد، به حکومت حاجی طرخان رسید، و به اختلاس متهم شد. در سرگردانی‌های خود مجموعه‌های از اطلاعات جغرافیایی، نژادشناسی، و تاریخی گرد آورد که در تاریخ روسیه به کار برد. این کتاب روحانیان را رنجاند، و تا سالهای نخستین و آزاد منشانه سلطنت کاترین دوم هیچ کس جرئت نمیکرد آن را چاپ کند.

شاهزاده آنتیوخ کانتیمیر شورش علیه معتقدات مذهبی را ادامه داد. وی، که فرزند یکی از حکام مولداوی بود، در سومین سال زندگی خود به روسیه آورده شد، تکلم به شش زبان را آموخت، در سفارتخانه‌های لندن و پاریس خدمت کرد، با مونتسکیو و موپرتویی آشنا شد، و پس از بازگشت هجویه‌هایی درباره آن میهن پرستان ((پان اسلاویک)) که با آلوده ساختن زندگی روسی با افکار غربی مخالفت میکردند نوشت. در اینجا قسمتی از شعرش تحت عنوان ((خطاب به ذهن خودم)) نقل میشود:

ذهن ناپخته، ثمره مطالعات اخیر، آرام باش، قلم را به اصرار به دستم نده. ... در دوران ما، راه‌های سهل بسیاری هستند که انسان را به شهرت و افتخار میرسانند؛ و آن که از همه کمتر مقبول است آن است که نه خواهر برهنه پا [موزها] پیشرو نهادها. ... تو باید در آنجا رنج و زحمت بکشی، و در حالی که تو زحمت میکشی، مردم از تو چون آفت دوری میجویند، تو را به مسخره میگیرند، از تو احساس تنفر میکنند. ... کریتو، تسبیح به دست و غرغر کنان، میگوید (آن که خود را غرق کتاب میکند، ملحد میشود). ... و از من میخواهد ببینم بذر دانش که در میان ما افشاند شده تا چه حد خطرناک است، اطفال ما شروع به خواندن (کتاب مقدس) کرده و با این عمل خود وحشت کلیسا شده‌اند، آنها درباره همه چیز بحث میکنند، میخواهند علت همه چیز را بدانند و به روحانیان اعتقاد زیادی ندارند. ... آنها در برابر پیکرهای مقدس شمع نمیگذارند و عیدها را جشن نمیگیرند. ...

ای ذهن، به تواندز میدهم که از کدوهم بیرگنتر باش. ... از سرگشتگی خود شکایت مکن. ... اگر عقل مهربان و بخشاینده چیزی کانتیمیر با ترجمه مذاکراتی درباره کثرت دنیاها اثر فونتتل باعث رنجش بیشتر شد. این کتاب به عنوان اینکه مانند آثار کوپرنیک بدعتانگیز و کفرآمیز است محکوم شد، ولی کانتیمیر با مرگ خود در سن سی و شش سالگی (۱۷۴۴) نقشه‌های آزاردهندگان خود را عقیم گذارد. تا سال ۱۷۶۲ ناشری برای هجویه‌های وی پیدا نشد.

در دوران سلطنت ملکه الیزابت، ادبیات روسی بتدریج به صورتی عرض وجود میکرد که بیش از یک بازتاب صرف از آثار فرانسوی باشد. میخائیل لامانوسوف تا حدودی نفوذ آثار آلمانی را احساس کرد؛ چون در ماربورگ و فرایبورگ تحصیل کرده بود، با دختری آلمانی ازدواج کرد و همراه او مقدار زیادی علم و دانش به سن پترزبورگ آورد. او شیر فرهنگستان شد، در همه چیز چیره دست بود، حتی در میخوارگی. از تخصصی کردن دانش خود امتناع ورزید و فلزکار، زمینشناس، شیمیدان، برقکار، منجم، اقتصاددان، جغرافیدان، مورخ، زبانشناس، و خطیب شد. پوشکین وی را ((نخستین دانشگاه روسی)) خواند. او علاوه بر همه اینها، شاعر هم بود.

مهمترین رقیبش از نظر توجه طبقه روشنفکر الکساندر سوماروکوف بود. وی یک کتاب از قصاید خود و لامانوسوف را منتشر کرد تا برتری اشعار خود را بر اشعار لامانوسوف نشان دهد. [فرق این دو ناچیز بود.] امتیاز واقعی سوماروکوف تاسیس یک تماشاخانه ملی (۱۷۵۶) بود. وی برای این تماشاخانه نمایشنامه‌هایی مینوشت که طنزین نمایشنامه‌های راسین و ولتر بود. الیزابت درباریان را وادار میکرد این نمایشنامه‌ها را ببینند؛ ولی چون پولی بابت ورودیه نمیدادند، سوماروکوف شکایت میکرد که حقوق سالی ۵۰۰۰ روبل وی برای رو به راه نگاه داشتن تماشاخانه و خودش کافی نیست. او میگفت: ((بر اثر توجه من، آنچه که زمانی در آتن دیده میشد، و آنچه اینک در پاریس دیده میشود، در روسیه نیز دیده میشود. در آلمان یک خیل از شاعران آنچه را که من با کوشش خود موفق به انجام آن شده‌ام، نتوانستند به وجود آورند.)) در سال ۱۷۶۰ او از تلاشهای خود خسته شد و به مسکو رفت، ولی در آنجا خصلت ستیزهجویی وی در مدت کمی او را بیپول گذارد. او میگفت: ((اگر اروپا با قلمی مانند قلم من توصیف میشد، هزینهای به مبلغ ۳۰۰،۰۰۰ روبل به نظر ناچیز میرسید.)) کاترین تا زمانی که وی به علت میخوارگی درگذشت (۱۷۷۷)، وجودش را تحمل کرد.

اینک خوب است به این صفحات با ماجرای عشقی یک شاهزاده خانم روحی بیخشم. ناتالیا بوریسوونا دو لگوروکایا دختر کنت و فیلمارشال پاریس، چرمتیف، هم‌رزم پطرکبیر بود. او که ((به وجهی درخشنده زیبا)) و ((یکی از بزرگترین وارثه‌های روسیه بود)) در سن پانزده سالگی (۱۷۲۹) به نامزدی واسیلی لوکیچ دو لگوروکی، گل سرسبد تزار پتر دوم، درآمد. قبل از اینکه آنها بتوانند ازدواج کنند، پتر درگذشت و جانشینش واسیلی را به سبیری تبعید کرد: ناتالیا اصرار داشت با او ازدواج کند و به دنبالش به تبعیدگاه برود. وی مدت هشت سال با شوهرش در توپولسک زندگی کرد و برای او دو فرزند آورد. در سال ۱۷۳۹ شوهرش کشته شد. پس از سه سال دیگر که ناتالیا در تبعید گذراند، به او اجازه داده شد به قسمت اروپایی روسیه باز گردد. وی پس از تکمیل آموزش اطفال خود، وارد صومعه‌ای در کیف شد. در آنجا، به خواهش پسرش میخائیل، وی خاطرات خود را نوشت (۱۷۶۸) که نوه شاعرش، شاهزاده ایوان میخایلوویچ دو لگوروکی آن را در سال ۱۸۱۰ منتشر کرد. سه شاعر روسی خاطره او را در آثار خود مورد تمجید قرار دادند، و روسیه از او به عنوان نمونه بسیاری از زنان روسی که با اعمال قهرمانانه و پایداری خود به انقلاب رفعت مقام بخشیدند تجلیل میکند.

بر روی هم، تمدن روسیه مخلوطی بود از انضباط غیرقابل احترام و استنثار بیرحمانه، تقدس و خشونت، دعا و کفرگویی، موسیقی و ابتذال، دینداری و قساوت، و چاپلوسی عیب‌دانه و شهامت منکوب نشدنی. این مردم نمیتوانستند مزایا و محاسن صلح و آرامش را در خود بپروانند، زیرا ناچار بودند که در طول زمستانهای طولانی و شبهای طولانی زمستان علیه بادهای منطقه منجمد شمالی، که بدون برخورد با مانع بر روی جلگه‌های یخزده آنان میوزید، به جنگی شدید دست بزنند. آنها از رنسانس و نهضت اصلاح دینی

چیزی نمیدانستند و بنابراین، بجز در پایتخت پر تصنع خود، هنوز در قید و بند محیط فکری قرون وسطی بودند. آنها با غرور نژادی و استحکام ایمان خویش، خود را دلخوش میداشتند. این عوامل هنوز به صورت وابستگی ملی (ناسیونالیسم) در نیامده بود، ولی به جای آن این اعتقاد شدید وجود داشت که در حالی که غرب خود را با علوم، ثروت، شرک، و بیایمانیش مستحق لعنت کرده است، ((روسیه مقدس)) نسبت به مسیحیت بطرکها وفادار مانده و نزد مسیح عزیزتر است و روزی با حکومت بر جهان آن گناهان را جبران خواهد کرد.

III- اوضاع سیاسی روسیه: ۱۷۲۵ - ۱۷۴۱

در فاصله میان سلطنت پتر کبیر و الیزابت پترونا، تاریخ روسیه گزارش بیروح و گیج کننده‌ای از توطئه‌ها و انقلابات کاخ سلطنتی است، و اگر قسمتی از تاریخ روسیه باشد که بتوان به خاطر صرفه‌جویی در وقت و مطلب به اختصار به شرح آن پرداخت، همین قسمت است. با این وصف، برای درک موقع، خصوصیات اخلاقی، و نحوه رفتار کاترین بزرگ لازم است پارهای از عوامل دخیل در این اوضاع آشفته مورد توجه قرار گیرد.

وارث طبیعی روسیه در سال ۱۷۲۵ پیوتر آلکسیویچ فرزند دهساله پسر مقتول پتر به نام آلکسی بود. ولی بیوه پتر، که نه خواندن میدانست و نه نوشتن، محافظان کاخ سلطنتی را متقاعد کرد (با پرداخت دستمزدها که مدتهای زیاد از موعدهش میگذشت) که پتر او را به عنوان جانشین خود تعیین کرده است و با کمک آنها وی خود را در تاریخ ۲۷ فوریه ۱۷۲۵ ((کاترین اول، امپراتریس همه روسها)) اعلام داشت. این کاترین کوچک سپس دست به کار میخوارگی و زناکاری شد. هر شب از شدت مستی از خود بیخود میشد، هر روز ساعت ۵ بامداد به بستر میرفت، و حکومت را به امید معشوق قبلی خود پرنس آلکساندر دانیلویچ منشیکوف و یک شورای عالی رها میکرد. کنت آندری اوسترمان، که از نژاد آلمانی بود، امور خارجی را به دست گرفت و روسیه را به سوی دوستی با آلمان و اتریش و دشمنی با فرانسه سوق داد.

کاترین، به پیروی از نقشه‌های پتر کبیر، دختر خود آناپترونا را به ازدواج کارل فریدریش، دوک هولشتاین - گوتورپ، درآورد؛ این زوج برای زندگی به کیل رفتند و در آنجا آنا فرزند زایید که بعدها پتر سوم شد. خود کاترین، که عیاشی وی را از پا درآورده بود، در ششم مه ۱۷۲۷، در حالی که همان پیوتر آلکسیویچ را که خود تاج و تختش را غصب کرده بود نامزد وراثت خویش کرده بود، درگذشت.

پتر دوم هنوز بیش از دوازده سال نداشت. منشیکوف به حکومت ادامه داد و از قدرتش برای پر کردن کیسه خود استفاده کرد. گروهی از نجبا، به رهبری دو برادر ایوان و واسیلی لوکیچ دولگوروکی، منشیکوف را سرنگون و به سبیری تبعید کردند. وی در سال ۱۷۲۹ در سبیری درگذشت. یک سال بعد، آبله پتر دوم را به هلاکت رسانید، و نسل ذکور خاندان رومانوف بر افتاد. این جریان نامساعد بود که باعث شد روسیه مدت شصت و شش سال تحت فرمانروایی سه زن قرار گیرد که از نظر قدرت اجرایی و نتایج سیاسی، با بیشتر سلاطین همزمان خود رقابت کردند یا بر آنها پیشی گرفتند، و از نظر بیندوباری جنسی از همه آنها، بجز لویی پانزدهم، پیش افتادند.

نخستین نفر از این ملکه‌ها، آنا ایوانوونا دختر سی و پنج ساله ایوان آلکسیویچ برادر ضعیف العقل پتر کبیر بود. شورا از این نظر او را انتخاب کرد که وی به خاطر فروتنی و اطاعت شهرتی یافته بود که به وی کمک و از او محافظت میکرد. شورا، که زیر نفوذ افراد خانواده‌های دولگوروکی و گولیتسین قرار داشت، یک سلسله ((شرایط)) تدوین کرد و آن را نزد آنا، که در آن وقت در کورلاند بود، به عنوان شرط قبلی تأیید وی به عنوان امپراتریس فرستاد. آنا در ۲۸ ژانویه ۱۷۳۰ این ((شرایط)) را امضا کرد؛ ولی نه ارتش و نه روحانیان هیچ کدام مایل نبودند به جای حکومت فردی (اوتوکراسی)، حکومت نخبگان (اولیگارشی) برقرار شود. یک هیئت نمایندگی از طرف محافظان کاخ برای ملاقات آنا رفت و از او استدعا کرد که

قدرت مطلقه را در دست گیرد. آنا که اسلحه محافظان کاخ به وي جرئت داده بود، ((شرایط)) را در حضور درباریان پاره کرد.

وي که به نجبای روسیه اعتماد نداشت، از کورلاند يك آلمانی را که در آنجا باعث مسرت خاطرش شده بود نزد خود آورد. ارنست فون بوهرن یا بیرون، که معشوق آنا بود، رئیس دولت وي شد؛ اوسترمان بار دیگر به وزارت خارجه منصوب شد؛ کنت کریستوف فون مونیخ ارتش را تجدید سازمان داد؛ لوونوولده، کورف، و کایزر لینگ کمک کردند که به نظام حکومتی مقداری کارایی و کفایت آلمانی ببخشند. مالیاتها با قدرتی توأم با دقت وصول میشدند؛ آموزش و پرورش توسعه و بهبود یافت، و يك دستگاه اداری آموزش دیده تدارک شد. دستگاه حکومتی جدید با اقدامات موثر مشابهی اعضای خاندانهای دولگوروی و گولیتسین را زندانی، تبعید، یا اعدام کرد.

آنا، که به دو معشوق (بیرون و لوونوولده) قانع بود، زندگی نسبتاً عادی و منظمی داشت. وي ساعت ۸ برمیخواست، سه ساعت صرف امور دولتی میکرد، و با تبسم خود بر اقدامات دستیاران آلمانی خویش که قدرت روسیه را گسترش میدادند صحنه میگذاشت. يك سپاه به فرماندهی مونیخ به لهستان حمله ور شد؛ پادشاه آن ستانیسلاس لشنچینسکی را، که تمایلات فرانسوی داشت، از سلطنت خلع کرد؛ آوگستوس سوم را که اهل ساکس بود به جای وي بر تخت سلطنت نشاند؛ و نخستین گام را در راه وابسته کردن لهستان به روسیه برداشت. فرانسه با درخواست مصرانهاش از ترکیه در مورد حمله به روسیه عکس العمل نشان داد. سلطان عثمانی زیر بار نمیرفت، زیرا در جبهه ایران درگیر بود. روسیه موقع را برای اعلان جنگ به ترکیه مناسب تشخیص داد، و بدین ترتیب شصت سال مبارزه برای تسلط بر دریای سیاه آغاز شد (۱۷۳۵). دیپلوماتهای آنا اعلام داشتند که ترکها، یا اقوام وابسته به ترکها در جنوب روسیه، راههای خروجی پنج رودخانه بزرگ یعنی دنیستر، بوگ، دنیپر، دون، و کوبان را در دست دارند، و این رودخانهها مجاری اصلی تجارت روسیه به مقصد جنوب را تشکیل میدهند؛ دیگر آنکه قبایل نیمه وحشی مسلمان ساکن حوزههای سفلی این رودها در حکم يك تهدید دائمی نسبت به مسیحیان روسیهاند؛ و سواحل شمالی دریای سیاه يك جز طبیعی و ضروری روسیه است؛ ملت بزرگ و در حال رشدی مانند روسیه نباید دیگر در راه دسترسی آزادانه به دریای سیاه و مدیترانه با مانعی برخورد کند. این مطلب موضوعی بود که در طول بقیه قرن هجدهم و حتی بعد از آن مورد توجه روسیه باقی ماند.

نخستین هدف کریمه یعنی شبه جزیرهای که به صورت يك موضع استحکامی ترکیه در جبهه شمالی دریای سیاه قرار داشت. هدف لشکرکشی مونیخ در سال ۱۷۳۶ گرفتن این شبه جزیره بود. دشمنان اصلی وي وسعت منطقه و بیماری بودند. او ناچار بود ۵۳۰ کیلومتر بیابان را طی کند که در آن حتی يك شهر نمیتوانست برای ۵۷،۰۰۰ سربازش آذوقه و دارو فراهم کند. ۸۰،۰۰۰ ارابه میابستی در يك صف طولانی، که در هر نقطه و هر لحظه امکان داشت مورد حمله قبایل تاتار قرار گیرد، همراه سربازان باشد. مونیخ با رهبری نظامی درخشان خود ظرف ۲۹ روز پرکوپ، کوسلوف، و باغچهسرای (پایتخت کریمه) را گرفت؛ ولی در آن ماه اسهال خونی و بیماریهای دیگر چنان بدبختی و طغیانی در میان افرادش ایجاد کردند که او ناچار شد فتوحات خویش را رها کند. و به اوکراین بازگردد. در این ضمن یکی از سران سپاه آنا، آزوف را که بر دهانه رودخانه دون مسلط بود تسخیر کرد.

مونیخ بار دیگر در آوریل ۱۷۳۷ با هفتاد هزار سپاهی عازم جنوب شد و آچاکوف را که در نزدیکی دهانه رودخانه بوگ بود گرفت. در ماه ژوئن اتریش در حمله به ترکها شرکت جست؛ ولی این کشور در لشکرکشی خود چنان با ناکامیایی روبهرو شد که ناچار شد يك قرارداد صلح جداگانه امضا کند؛ و روسیه که ناگهان خود را با يك ارتش کامل ترك روبهرو میدید و با سوند انتظار جنگ داشت، در ۱۸ سپتامبر ۱۷۳۹ يك قرارداد صلح امضا کرد که تقریباً همه آنچه را که طی سه لشکرکشی به دست آمده بود به ترکها پس داد. این عهدنامه در سن پترزبورگ به عنوان يك پیروزی با شکوه، که تنها به بهای جان یکصد هزار نفر تمام شده بود، جشن گرفته شد.

آنا يك سال پس از جنگ زنده ماند. كمي قبل از مرگش (۱۷ اکتبر ۱۷۴۰) ايوان ششم، فرزند دو ماهه خواهرزاده خود آنا لئوپولدوونا (که در آلمان به دنيا آمده بود) و پرنس آنتون اولریش برونسويکي را به عنوان وارث تاج و تخت، و بيرون را هم به عنوان نایب السلطنه تعيين کرد تا ايوان به سن هفدهسالگي برسد. ولي مونيخ و اوسترمان در اين هنگام از دست بيرون خسته شده بودند؛ آنها با اولریش و لئوپولدوونا همدست شدند تا وي را به سيبريه بفرستند (۹ نوامبر ۱۷۴۰). آنا لئوپولدوونا نایب السلطنه، و مونيخ ((وزیر اول)) شد.

سفيران فرانسه و سوئد، که از تسلط کامل آلمانيها بر روسيه هراسناک بودند، شورشي از نجباي روسيه برانگيختند و هزينه آن را تامين کردند. آنها اليزابت پتروونا دختر پترکبير و کاترين دوم را به عنوان نامزد پنهاني خود براي سلطنت روسيه برگزيدند.

اليزابت سي و دو سال داشت، ولي در اوج زيبايي و شهامت و سرزندگي بود. او از ورزش و تمرينات خشونتآمیز خوشش میآمد، ولي به لذات عاشقانه نیز علاقه داشت، و از يك سلسله مردان زن نواز پذيرايي ميکرد. تحصيلاتش کم بود. روسي را بزحمت مينوشت، و فرانسه را بخوبي تکلم ميکرد. ظاهرا فکر جلوس بر تخت سلطنت هيچ گاه به مخيلهاش خطور نکرده بود، تا اينکه آنا لئوپولدوونا و اوسترمان وي را به سود بيگانگان کنار گذارند. هنگامي که نایب السلطنه دستور داد هنگهاي سن پترزبورگ به فنلاند بروند و سربازان از روبرو شدن با يك جنگ زمستاني اظهار عدم رضایت کردند، اليزابت از فرصت استفاده کرد، لباس نظامي پوشيد، ساعت دو بامداد روز ۶ دسامبر ۱۷۴۱ به سرباز خانه رفت، و به سربازان متوسل شد تا به وي کمک کنند. وي در راس يك هنگ با سورتمه به کاخ زمستاني رفت، نایب السلطنه را بيدار کرد و هم او و هم ((بچه تزار)) را به زندان فرستاد. هنگامي که مردم شهر از خواب بيدار شدند، متوجه شدند حکمران تازهاي دارند - يك امپراطريس کاملا روسي، دختر پترکبير، فرانسه و روسيه هر دو خوشحال شدند.

IV- اليزابت پتروونا: ۱۷۴۱ - ۱۷۶۲

تعيين شخصيت واقعي اليزابت از ميان غبار زمان و نظرات و تعصبات شخصي مشکل است. کاترين دوم که وي را در سال ۱۷۴۴ دید، گفت: ((از زيبايي و وقار پرشکوه او تحت تاثير قرار گرفتم. با آنکه بسيار تنومند بود، درشتي جهاش به هيچ وجه اندامش را ضايع نکرده بود و او در حرکاتش احساس ناراحتي نميکرد... ولي وقتي لباس رسمي ميپوشيد، دامن مدور عظيم فنرداري به تن ميکرد.)) وي در خفا چنان افکار شکاکانهاي داشت که به مرز الحاد نزديک شده بود، ولي در انظار مسيحي مومن متعصبي بود. يك ناظر فرانسوي متوجه ((رغبت آشکار وي به مشروبات)) شد، ولي بايد در نظر داشت هواي روسيه سرد و دکا گرم کننده است. وي از ازدواج امتناع ميورزيد، زيرا ميترسيد اين کار قدرتش را تقسيم و گرفتار پهايش را چند برابر کند؛ بعضيها ميگويند وي در نهران با آلکسي رازوموفسکي ازدواج کرده بود؛ اگر اين موضوع حقيقت داشته باشد، آلکسي تنها ((نفر نخستين بين همگنان)) بود. اليزابت خودپسند بود، از زيبايي و شکوه ظاهر خوشش میآمد، پانزده هزار دست لباس و مقادير بسيار زيادي جوراب و ۲۵۰۰ جفت کفش داشت؛ بعضي از اين کفشها را وي به عنوان موشک در مواقع بحث و جدل به کار ميبرد. او اين استعداد را داشت که در موقع سرزنش خدمه و درباريان خود همان الفاظ و کلماتي را به کار برد که گروهبانان به کار ميبردند. با آنکه اساسا رئوف بود، گاهي با مجازاتهائي بيرحمانه موافقت ميکرد. مجازات مرگ را، جز در مورد خيانت، لغو کرد (۱۷۴۴)؛ شكنجه تنها در مورد خطيرترين محاکمات مجاز داشته ميشد. تازيانه زدن به قوت خود باقي ماند، ولي اليزابت احساس ميکرد بايد راهي براي جلوگیری از جنایتکاری که جاده ها و خيابانهائي شهرها را در شب ناامن ميکردند يافت شود، وي، هم بيقرار بود هم کاهل. طبيعئا تيزهوش بود و تا آنجا که وضع آموزش، اخلاقيات، رسوم، آداب، و اقتصاد روسيه اجازه ميداد، براي کشور خود حکومتي خوب برقرار کرد.

پس از تبعید اوسترمان و مونیخ به سیبری، سنا را بار دیگر به مقام رهبری در اداره امور کشور رسانید و امور خارجی را به آلکسی پتروویچ بستورف - ریومین سپرد. کاترین دوم آلکسی را ((یک توطئه‌گر بزرگ، ظنن، پابرجا و بیباک در اصول خود، دشمنی آشتیناپذیر، ولی دوست واقعی نسبت به دوستان الیزابت)) توصیف میکرد. او به پول علاقه داشت، همان طور که معمولاً کسانی که میدانند مقام والایشان با خطر سقوط روبه‌رو است پول را دوست دارند. وقتی انگلستان در صدد رشوه دادن به وی برآمد، چنین برآورد کرد که درستکاری وی ۱۰۰،۰۰۰ کرون هزینه برمیآورد. معلوم نیست که آیا این معامله صورت گرفت یا نه، ولی بستورف عموماً از روشی مساعد نسبت به انگلستان پیروی میکرد؛ این روش پاسخی طبیعی به پشتیبانی فرانسه از سوئد و ترکیه علیه روسیه بود. فردریک کبیر به سهم خود ۱۰۰،۰۰۰ کرون برای اتحاد روسیه با پروس به وی پیشنهاد کرد؛ این پیشنهاد رد شد؛ در عوض بستورف روسیه را با اتریش (۱۷۴۵) و انگلستان (۱۷۵۵) متحد کرد. وقتی که انگلستان به دنبال این اتحاد خود با پروس متحد شد (۱۶ ژانویه ۱۷۵۶)، بساط صدراعظمی بستورف در هم ریخت، و از آن پس الیزابت اندرزهای وی را نادیده می‌گرفت. یک دولت جدید روسیه را به ((اتحادهای خنثا کننده)) فرانسه-اتریش وابسته کرد و ((جنگ هفتساله)) آغاز شد.

قبلاً متذکر شدیم چگونه سردار روسی آپراکسین در سال ۱۷۵۷ پروسیها را در گروس-یگرسدورف شکست داد و سپس نیروهای خود را به لهستان عقب کشید. سفرای کبار فرانسه و اتریش الیزابت را متقاعد کردند که بستورف دستور عقب نشینی آپراکسین را داده است و برای خلع وی (الیزابت) توطئه میکند. الیزابت دستور داد که هم صدراعظم و هم آپراکسین دستگیر شوند (۱۷۵۸). آپراکسین در زندان درگذشت. بستورف منکر هر دو اتهام شد، و اطلاعات بعدی وی را تبرئه کرد. دشمنانش مایل بودند او را با شکنجه به اعتراف وادارند؛ الیزابت مانع از این کار شد. میخائیل ورونسوف به جای بستورف به صدارت عظمی رسید.

در بحبوحه مجالس رقص، مجالس قمار، توطئه‌ها، حسادتها، و احساسات نفرت آمیز درباریان، الیزابت دستیاران خود را تشویق میکرد که تمدن روسیه را به پیش برانند. محبوب جوانش، ایوان شووالوف، دانشگاهی در مسکو گشود، مدارس ابتدایی و متوسطه تأسیس کرد، دانشجویانی برای تحصیلات عالی در پزشکی به خارج فرستاد، و معماران و مجسمه‌سازان و نقاشانی را از فرانسه برای آکادمی هنرهای زیبا (آکادمی ایسکوستف)، که خود در سال ۱۷۵۸ در پایتخت ایجاد کرده بود، به کشور آورد. او با ولتر در مکاتبه بود و وی را برانگیخت تا یک تاریخ روسیه در دوران سلطنت پتر کبیر بنویسد (۱۷۵۷). برادرش پیوتر شووالوف با از میان برداشتن عوارض دادوستد داخلی به اقتصاد کمک کرد. در عین حال، الیزابت برای تسکین پان اسلاویستها اجازه داد عدم رواداری مذهبی شدت یابد. وی تعدادی از مساجد را در مناطق تاتار نشین بست و ۲۵،۰۰۰ یهودی را تبعید کرد.

غرور آمیزترین موفقیت وی این بود که سپاهیان و سردارانش چندین بار فردریک دوم را شکست دادند، از پیشروی پروس جلوگیری کردند، و نزدیک بود فردریک را در هم شکنند که اختلال وضع جسمانی وی قدرتش را برای به هم پیوسته نگاه داشتن اتحاد فرانسه-اتریش-روسیه دچار ضعف و فتور کرد. سالها قبل از آن، در ۱۷۵۵، سفیر کبیر انگلستان گزارش داده بود: ((وضع سلامت امپراطریس بد است؛ وی به استفراغ خون، تنگی نفس، سرفه مداوم، تورم پاها، و آب آوردن سینه مبتلاست. با این وصف، او با من منوئه رقصید.)) در این هنگام، الیزابت بهای گزافی برای ترجیح دادن بیندویاری جنسی به ازدواج میبرداخت. او که بچه نداشت، مدتها بود دنبال کسی از خاندان سلطنت میگشت که بتواند با مسائل داخلی و خارجی روسیه روبرو شود، و معلوم نیست به چه علت برای این کار کارل فریدریش اولریخ، پسر خواهرش آنایپترونا و کارل فریدریش دوک هولشتاین - گوتورپ، را برگزید. این بزرگترین اشتباه سلطنتش بود، ولی الیزابت با انتخاب همسر کارل جبران این اشتباه را کرد.

پیوتر فنودوروویچ (این نامی بود که الیزابت بر کارل فریدریش اولریش گذاشت) در ۱۷۲۸ در کیل به دنیا آمد. او، که نوه پتر اول و کارل دوازدهم بود، میتوانست هم بر تخت سلطنت روسیه بنشیند و هم بر تخت سلطنت سوئد. پتر دارای وضع جسمانی ضعیفی بود و تا سن هفتسالگی در خانه نگاه داشته شد؛ سپس، بر اثر یک تغییر ناگهانی برای خدمت در لشکر گارد هولشتاین تعیین شد و یک سرباز بار آمد. در سن نهسالگی گروهبان شد، با غرور در میدان رژه قدم برمیداشت، و زبان و اخلاقیات افسران ارتش را فرا میگرفت. در یازدهسالگی یک مربی آلمانی برایش تعیین شد که وی را به نحوی فراموش نشدنی پیرو معتقدات مذهبی لوثر بار آورد و آنقدر او را تحت انضباط قرار داد تا وی دچار ناراحتی عصبی شد. او که سختگیریهایی این آقا معلم در تنگنایش گذارده بود، به کمرویی و اختفا پناه برد، به حيله و فریب روی آورد، و برای همیشه ((تندخو، لجباز، و ستیزهجو)) شد. روسو میتوانست او را به عنوان نمونههایی در اثبات این عقیده ذکر کند که بشر طبیعتاً خوب است، ولی محیط بد او را مسخ میکند. پتر قلب رئوفی داشت و، همان طور که از فرامین سلطنتی وی خواهیم دید، آرزو داشت که کار صحیح انجام دهد. ولی آنچه وضعیت را خراب میکرد این بود که به نقشهایی گمارده میشد که برای ایفای آنها مناسب نبود. کاترین دوم، که او را در سن یازدهسالگی دیده بود، وی را ((خوش سیما، با نزاکت، و مبادی آداب)) توصیف کرد و میگفت ((از فکر اینکه همسر وی شوم احساس انزجاری نمیکم.)) در سال ۱۷۴۳ الیزابت دستور داد پتر را به روسیه بیاورند، او را مهیندوک کرد، ظاهراً وی را به مذهب ارتدوکس درآورد، و سعی کرد او را برای حکمرانی تعلیم دهد. ولی از عدم تکافوی تحصیلات و بیثباتی خصوصیات اخلاقی وی سخت به حیرت آمد، پتر در سن پترزبورگ میخوارگی را به دیگر معایب خود افزود.

الیزابت امیدوار بود قبل از اینکه خودش چشم از جهان ببندد، این جوان عجیب، چنانچه با زن باهوش و سالمی جفت شود، در آینده به صورت یک تزار با صلاحیت درآید. الیزابت به سابقه آن عدم تعصب نژادی که، حتی در جریان پدید آمدن کشورهای براساس ملیت، از خصوصیات اشراف بود، در خارج از روسیه به جستجو پرداخت و یک شاهزاده خانم غیرسرشناس را از یکی از کوچکترین شاهزاده

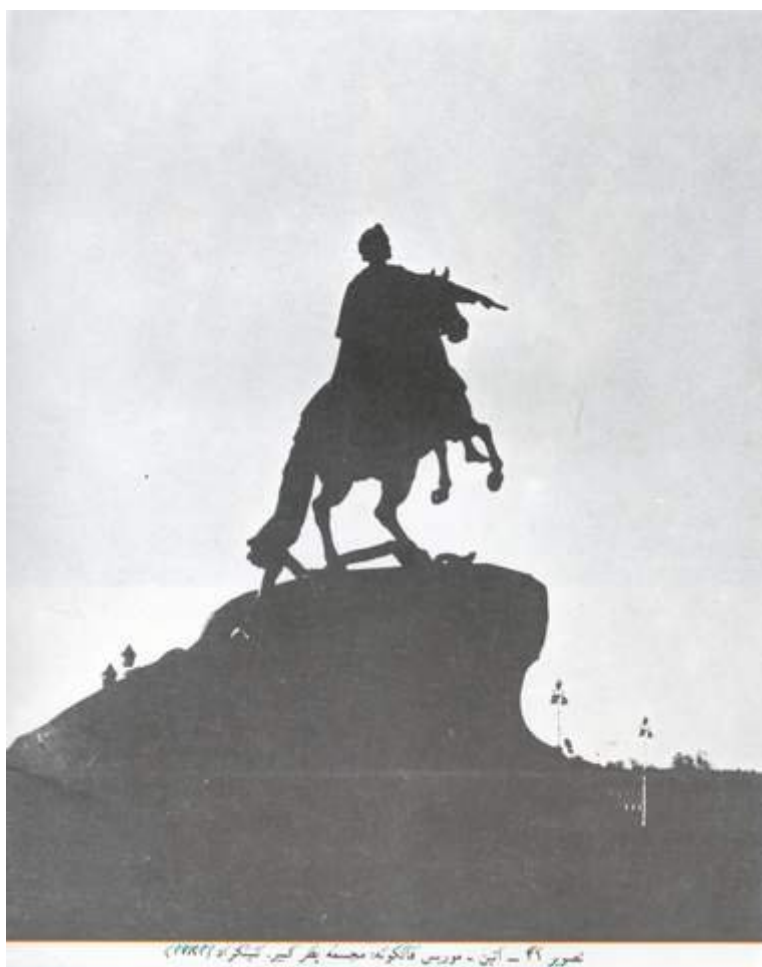
نشینهای آلمان برگزید. فردریک دوم مکار این انتخاب را توصیه کرده بود، به این امید که در روسیهایی که برای آلمان هراس آور شده بود، یک ملکه دوست آلمان داشته باشد.

در این هنگام سروکار ما با خاطرات کاترین بزرگ است. درباره اصالت و صحت این خاطرات تردیدی نیست. این خاطرات تا سال ۱۸۵۹ به چاپ نرسیدند، ولی دستنوشته فرانسوی آن، که به خط خود کاترین است، در بایگانی ملی در مسکو محفوظ است. آیا میتوان به این خاطرات اعتماد کرد بر روی هم جریاناتی که در این خاطرات آمده مورد تایید منابع دیگرند. عیب این خاطرات کذب آنها نیست، بلکه فقدان بیطرفی آنهاست. این خاطرات داستانی است که با ظرافت طبع و روح و حرارت بخوبی بازگو شده است، ولی تا حدودی در حکم توجیه نامهایی است که وی برای به زیر کشیدن شوهرش از تخت سلطنت، و حفظ آرامش و خونسردی خود پس از شنیدن خبر قتل وی، نوشته است.

کاترین در شتتین واقع در پومرانی در ۲۱ آوریل ۱۷۲۹ به دنیا آمد و به نام سوفیا آوگوستا فردریکا که نام سه تن از خاله‌هایش بود، تعمیم شد. مادرش شاهزاده خانم یوهانا الیزابت، از امیرنشین هولشتاین - گوتورپ بود، و کاترین از طریق وی از دختر عموهایی پتر میشد. پدرش، کریستیان آوگوست، شاهزاده آنهالت - تسربست در قسمت مرکزی آلمان بود و در ارتش فردریک درجه سرلشکری داشت. پدر و مادرش هر دو از داشتن دختر دچار یاس شدند. مادرش چنان متالم بود که گویی سقط جنین کرده است. کاترین جنسیت خود را با توسعه دادن خصوصیات مردانه یک سردار سپاه و کشور داری یک امپراطور جبران کرد و در تمام دوران سلطنت مطلوبترین و زودبایترین رقیفه در اروپا بود.

وی دچار انواع بیماریهای کودکی شد؛ یکی از این بیماریها چنان شدید بود که ظاهراً وی را تا پایان عمر ناقص کرد. بطوری که گفته میشود، ستون فقراتش کج و معوج، و شانه راستش خیلی بالاتر از شانه چپش بود.

جلاد محل، که در شکسته‌بندی متخصص شده بود، به او شکمبندی بست که خود کاترین میگوید ((هیچ وقت آن را، روز یا شب، برنمیداشتم، مگر برای تعویض لباسهای زیرم))؛ و بعد از ((هجده ماه بدنم آثار راست شدن را نشان داد)) آن قدر به وی گفته شده بود زشت است که وی سعی کرد هوش را جایگزین زیبایی کند، و میتوان گفت او نمونه دیگری از کسانی بود که با احساس يك نقص، نیروهای جبران کننده را جایگزین نقصشان میکنند. وقتی به سن بلوغ رسید و زوایای بدنش به صورت انحنای درآمده، زشتی او ناپدید شد. با آنکه زجر زیادی کشیده بود، ((روحیه شادابی)) داشت و چنان با روح و سرزنده بود که ((لازم بود جلویش گرفته شود)) او به وسیله مر بیان، خصوصا توسط يك روحانی لوتری که از سوالات کاترین رنج میبرد، آموزش یافت. او میپرسید آیا این غیر منصفانه نیست که ((تیئوس، مارکوس آوریوس، و همه مردان بزرگ عهد باستان، با آنکه ممکن است با فضیلت بوده باشند، به علت اینکه از الهام



تصویر ۴۱ - آتین - موريس فالكونه: مجسمه پتر کبير. ليننگراد (۱۷۸۲)

اتین - موريس فالكونه: مجسمه پتر کبير. ليننگراد (۱۷۸۲) (ص ۶۳۸) تصویر ۴۲ - هنرمند یزدانی چیزی نمیدانستند، ملعون تلقی شوند)) او چنان بخوبی استدلال میکرد که معلمش در نظر داشت او را تازیانه بزند، ولی يك معلمه شفاعت او را کرد. او خصوصا میخواست بداند آن هرج و مرجی که طبق سفر پیدایش قبل از خلقت حکمفرما بود چگونه بوده است. ((به نظر میرسد که پاسخهای او هیچ گاه مرا قانع نمیکردند)) و ((هر دو ما اوقاتمان تلخ میشد)) معلمش از اینکه کاترین اصرار داشت که وی توضیح دهد ((ختنه دقیقا چیست)) بیشتر به ستوه میآمد. معلمان دیگر و معلمهای همه فرانسوی بودند، و بدین ترتیب وی زبان فرانسه را بخوبی آموخت. وی آثار کورنی، راسین، و مولیر را میخواند، و بوضوح آمادگی خواندن آثار و پذیرش افکار ولتر را داشت، و یکی از تحصیلکردهترین زنان عصر خود شد. خبر این شاهزاده خانم باهوش به امپراطریس الیزابت رسید که با اشتیاق دنبال دختری میگشت که بتواند از طریق

تراوشات مغزي خود به پطر خرد و در ايت ببخشد. در اول ژانويه ۱۷۴۴ دعوتي از مادر سوفيا شد که به اتفاق دخترش براي دیداري به دربار روسيه بيايد. والدين سوفيا در تردید بودند. روسيه به نظر آنها به طرز خطرناكي بيثبات و عقب افتاده ميرسيد.

ولي سوفيا، که حدس زده بود که وي به عنوان همسر مهيندوک مورد توجه و بررسي قرار گرفته است، تقاضا کرد که اين دعوت پاسخ مثبت داده شود. در ۱۲ ژانويه آنها سفر طولاني و مشکل خود را از طريق برلين، شنتين، پروس شرقي، ريگا، و سن پترزبورگ به مسکو آغاز کردند. در برلين فردريك از آنها پذيرايي کرد و از سوفيا خوشش آمد؛ ((از من هزار سوال کرد و راجع به اپرا، کمدي، شعر، رقص، و به طور خلاصه آنچه که ممکن است انسان در صحبت با يك دختر چهاردهساله تصورش را بکند، صحبت کرد.)) در شنتين ((پدرم با ملاطفت با من بدود گفت، و اين آخرين باري بود که من او را دیدم؛ من بتلخي گريستم.)) مادر و دختر با ملازمان بسيار در ۹ فوريه، پس از يك سورتمه سواري پنجاه و دو ساعته از سن پترزبورگ به مسکو رسيدند.

عصر آن روز وي پطر را براي بار دوم دید، و بار ديگر اين دیدار اثر مساعدي در او گذاشت، تا اينکه پطر به طور خصوصي به وي گفت که يك لوتري پر و پافرص و عاشق يكي از نديمههاي دربار است. کاترين متوجه شد که لهجه و طرز رفتار آلماني پطر در نزد روسيهها مطبوع نيست؛ او به سهم خود تصميم گرفت روسي را به طور کامل بياموزد و مذهب ارتدوکس به را ((طور دريست)) بيذيرد. احساسات او نسبت به پطر ((اندکي از بي علاقي)) بود، ولي ((نسبت به تخت و تاج روسيه بي علاقه نبودم.)) سه معلم برايش فراهم شد - براي زبان، براي مذهب، و براي رقصهاي روسي. او با چنان جديتي درس ميخواند - يك بار حتي در دل شب از رختخواب برخاست تا درسهانش را مطالعه کند - که در ۲۲ فوريه به بيماري ذات الجنب مبتلا شد. ((من مدت بيست و هفت روز در ميان مرگ و زندگي در نوسان بودم و طی اين مدت شانزده بار از من خون گرفته شد، گاهي چهار بار در يك روز.)) مادرش بر اثر اين تقاضا که يك روحاني لوتري براي دخترش احضار شود، محبوبيت خود را در دربار از دست داد؛ سوفيا با خواستن يك کشيش از کليساي يونان قلوب بسياري را به سوي خود جلب کرد. سرانجام در ۲۱ آوريل او قادر شد در انظار ظاهر شود. ((من مانند اسکلت لاغر شده بودم؛ ... صورت و خطوط چهره هام بسيار لاغر و کشيده شده بودند، موهايم شروع به ريزش کرده بود، و رنگم کاملاً پريده بود.)) امپراطريس يك ظرف سرخاب برايش فرستاد.

در ۲۸ ژوئن سوفيا با تقدسي تأثير بخش تشريفات گروهش به مذهب ارتدوکس را طي کرد. در اين هنگام به نامهاي موجود وي دو کلمه ((يکاترينا آکسيونا)) افزوده شد، و از اين پس او را کاترين ميخواندند. صبح روز بعد در کليساي جامع اوسپنسکي سوپور وي رسماً به نامزدي مهيندوک پطر درآمد. همه آنهايي که او را ميديدند از محبوبيت سنجيدهاش خوششان ميآمد، حتي پطر هم کمکم به او علاقه ميافت. آنها پس از چهارده ماه کارآموزي، در ۲۱ اوت ۱۷۴۵ در سن پترزبورگ از دواج کردند. در ۱۰ اکتبر مادر کاترين عازم موطن خود شد.

پطر در اين وقت هفده سال داشت، و همسرش شانزده سال. کاترين زيبا بود و پطر، که در سال نامزديشان به ابله مبتلا شده بود، از زيبايي بهرههاي نداشت. کاترين از نظر فکري حريص و هشيار بود؛ ولي پطر به قول سولوويوف ((همه آثار عقب ماندگي فکري را از خود نشان مي داد و مانند طفلي بود که تنها از نظر جسماني رشد کرده باشد.)) او با عروسک، آدمکهاي خيمه شب بازي، و سربازهاي عروسکي بازي ميکرد و آن قدر به سگها علاقه داشت که چند قلاده از آنها را در اقامتگاه خود نگاه مي داشت. کاترين نميدانست کدام يك بدتر است - پارس سگها يا بوي بد آنها. پطر با نواختن ويولن خود به بهبود وضع کمکي نميکرد. علاقه اش به مشروبات زياد شد: ((از سال ۱۷۵۳ تقريباً هر روز مست ميکرد.)) امپراطريس اليزابت به خاطر اين معايب او را سرزنش ميکرد، ولي خود او هم سرمشق آنچه پند مي داد نبود. نفرت آشکار پطر از روسيه، که آن را ((سرزمين نفرين شده)) ميخواند، و همچنين تحقير وي نسبت به کليسا و روحانيان ارتدوکس، و از همه مهمتر ستايش فوق العاده وي از فردريك کبير، حتي هنگامی که روسيه و پروس

در سال ۱۷۵۱ کاترین باردار شد، ولی سقط جنین کرد. این تجربه دردناک در ۱۷۵۳ نیز تکرار شد. در ۱۷۵۴ فرزندی به دنیا آورد که بعداً امپراطور پاول اول شد. الیزابت شادی کرد، ۱۰۰،۰۰۰ روبل به عنوان هدیه به کاترین داد، و سالتیکوف را رهسپار گمنامی امنی در استکهلم و درسدن کرد. کاترین میگوید سالتیکوف در این شهرها با هر زنی که آشنا میشد با او سر و سوری پیدا میکرد. پتر به میخوارگی بیشتر روی آورد و رفیقه‌های تازه گرفت، و سرانجام با الیزاوتا ورونتسوا، برادرزاده صدراعظم جدید، سر و سامانی یافت. کاترین با او نزاع میکرد و او و دوستانش را در انتظار مورد مسخره قرار میداد. در ۱۷۵۶ کاترین به توجهات یک لهستانی خوش سیما که بیست و چهار سال داشت و نامش کنت ستانیسلاس پونیاتوفسکی بود نظر موافق نشان داد. این جوان به عنوان وابسته سفیر انگلستان به نام سر چارلز هنبری ویلیامز به سن پترزبورگ آمده بود. زندگی‌نامه ستانیسلاس، که خود وی نوشته است، کاترین را در ۱۷۵۵ چنین توصیف میکند: او بیست و پنج سال داشت و در آن مرحله‌های از زندگی قرار داشت که برای زنان زیبا زیباترین مرحله است.

مویی سیاه، پوستی با سفیدی خیره‌کننده، مژگانی بلند و سیاه، بینی یونانی، دهانی که انگار برای بوسه ساخته شده است، دستان و بازوانی بینقص، اندامی ظریف که تا حدودی کشیده بود. و حرکاتی بسیار چابک و با این وصف سرشار از وقار و تبحر داشت. صدایش مطبوع، و خنده‌اش مانند روحیه‌اش شاداب بود.

او میگوید وقتی به کاترین خیره میشد فراموش میکرد که چیزی به اسم سیبری هم وجود دارد. این عشق از همه عشق‌های متعدد کاترین عمیقانه‌تر احساس میشد. برای ستانیسلاس هم همین طور بود؛ مدت‌ها پس از اینکه کاترین معشوق‌های دیگری گرفت، قلبش در نزد پونیاتوفسکی ماند؛ و پونیاتوفسکی هر قدر هم که رفتار و روش‌های کاترین او را رنج میداد، هیچ‌گاه به طور کامل از زیر نفوذ دلباختگی خود نسبت به وی خارج نشد.

هنگامی که کاترین برای اقامت نزد پتر به اورانیباوم رفت، ستانیسلاس با دیدار مخفیانه از کاترین در آنجا، جان خود را به خطر انداخت. عمل او کشف شد و پتر دستور داد او را دار بزنند. کاترین نزد رفیقه پتر شفاعت کرد، و رفیقه پتر هم که دریافت هدیه‌های قلبش را نرم کرده بود، مهیندوک را از توسن خشم به زیر آورد. سرانجام، پتر، به هنگام بروز یک لحظه خوش خلقی، نه تنها پونیاتوفسکی را بخشید، بلکه از کاترین خواست به معشوق خود ملحق شود و با آنها و الیزاوتا ورونتسوا ((یک خانواده چهار نفری)) تشکیل داد و این چهار نفر شام‌های سرور بخش بسیاری باهم صرف کردند.

در ۹ دسامبر ۱۷۵۸ کاترین دختری به دنیا آورد. درباریان عموماً عقیده داشتند که پدر این بچه پونیاتوفسکی است. ولی پتر آن را به خود نسبت داد، تبریکات را پذیرفت، و برای بزرگداشت این پیروزی جشنهایی ترتیب داد. این بچه چهار ماه بعد مرد. امپراطریس ترتیبی داد که پونیاتوفسکی به لهستان باز خوانده شود، و کاترین برای مدتی کوتاه بدون عشق ماند. ولی وی مجذوب ماجراجویی‌های عاشقانه و رزمی گریگوری گریگوریوویچ آرلوف، دستیار پیوتر شووالوف، شد. آرلوف به علت اینکه در جنگ تسورندورف با وجود برداشتن سه زخم موضع خود را حفظ کرده بود، شهرتی به هم رسانده بود. او اندامی مانند ورزشکاران و ((صورتی مانند فرشتگان)) داشت؛ ولی تنها قانونی که وی از نظر اخلاقی به آن پایبند بود این بود که به هر طریقی که شده است، باید برای دست یافتن به قدرت و به زنان تلاش کرد. شووالوف معشوق‌های داشت به نام پرنسس الناکوراکین که از جمله خوشروترین و بیندوبارترین زن دربار بود؛ آرلوف او را از چنگ رئیس خود ربود. شووالوف با خود عهد کرد او را به قتل برساند، ولی قبل از اینکه دست به کار این امر شود، درگذشت.

کاترین از شهامت آرلوف خوشش آمد و متوجه شد که او در میان محافظان چهار برادر دارد که همگی بلندقد و نیرومندند. این پنج جنگجو در مواقع اضطراری به کار می‌آمدند. کاترین ترتیب ملاقاتی با گریگوری داد، سپس ملاقاتی دیگر و دیگر. طولی نکشید که کاترین جای کوراکین را گرفت. با رسیدن

ماه ژوئیه او باردار بود و در آوریل ۱۷۶۲، تا آنجا که امکان داشت در اختفا، پسر آرلوف را به دنیا آورد؛ این پسر به نام آکسی بوبرینسکی بزرگ شد.

در دسامبر ۱۷۶۱ آشکار شد که امپراطریس دچار آخرین بیماری خود شده است... کوششهایی برای کشاندن کاترین به توطئهایی برای جلوگیری از به تخت نشستن پتر به عمل آمد. به او هشدار داده شد که پتر پس از رسیدن به مقام تزاری، او را به کناری خواهد افکند و الیزاوتا وروننتسوا را همسر و ملکه خود خواهد کرد؛ ولی کاترین از شرکت در توطئه امتناع کرد. در ۵ ژانویه ۱۷۶۲ (طبق تقویم جدید) امپراطریس الیزابت درگذشت، و پتر بدون برخورد با مخالفت علنی بر تخت سلطنت نشست.

VI - پتر سوم: ۱۷۶۲

پتر با اقدامات بلند نظرانه خود همه را به حیرت آورد. وی خوش طینتی خود را که بر اثر روشهایی خشن و بیفکرانه در پرده استتار قرار گرفته بود، تحت تاثیر احساس ناگهانی حقیقتی به خاطر جلوس مسالمت آمیزش به تخت سلطنت آشکار کرد. دشمنان را بخشید، بیشتر وزیران الیزابت را نگاه داشت، و کوشش کرد که نسبت به کاترین مهربان باشد. وی در یک سر کاخ سلطنتی اقامتگاه راحتی برای کاترین فراهم کرد، و خود در انتهای دیگر کاخ منزل گزید،



اتاقهای میانی را هم به رفیقهاش داد. البته این امر توهینی شدید به کاترین بود، ولی کاترین از اینکه از پتر قدری فاصله داشت، در باطن خوشحال بود. پتر مقرر کرد بیش از حد کفایت برای کاترین تامین کرد، و بدهیهای عظیم وی را بدون اینکه مبدا آنها را جویا شود، میپرداخت. در مراسم رسمی، او کاترین را همپایه خود قرار میداد و گاهی برایش تقدم قائل میشد. او مردان و زنانی را که فرمانروایان پیشین به سیبری فرستاده بودند از تبعید بازخواند؛ در این هنگام مونیخ در سن هشتاد و دو سالگی بازگشت و مورد استقبال ۳۲ نوه پسری قرار گرفت. پتر او را به مقام فیلد مارشالی خود بازگرداند. مونیخ عهد کرد تا پایان به او خدمت کند و همین کار را هم کرد. امپراطور خوشبخت نجبارا از تعهداتی که پتر کبیر بر آنان تحمیل کرده بود، و آنان را ناچار میساخت سالهای بسیار از عمر خود را صرف امور کشور کنند، آزاد ساخت. آنها در نظر داشتند مجسمهای طلایی از وی بسازند، ولی او از آنها خواست که این طلا را در راه معقولتری به مصرف برسانند. فرمانی که در ۲۱ فوریه صادر شد پلیس خفیه را، که مورد نفرت عامه بود، منسوخ داشت و دستگیری افراد را به اتهامات سیاسی منع کرد، مگر اینکه این اتهامات توسط سنا مرور و تایید شوند. در ۲۵ ژوئن پتر فرمانی صادر کرد که زنا کاری از آن پس از محکومیت رسمی معاف میشد، زیرا ((حتی مسیح نیز چنین عملی را محکوم نکرده بود)). درباریان از این امر مشعوف شدند. کاهش عوارض صادراتی بازرگانان را مسرور کرد؛ بهای نمک کاهش یافت؛ و خرید سرف برای کار در کارخانهها متوقف شد. از پیروان عقاید مذهبی قدیم (معتقدان قدیم)، که در زمان الیزابت برای رهایی از آزار و اذیت از روسیه گریخته بودند، دعوت شد به روسیه بازگردند و از آزادی مذهب بهره مند شوند. ولی روحانیان از فرامین مورخ ۱۶ فوریه و ۲۱ مارس، که همه زمینهای کلیسا را ملی اعلام داشت و همه روحانیان ارتدوکس را کارکنان حقوق بگیر دولت کرد، سخت به خشم آمدند. سرفها در این اراضی غیرمذهبی شده آزاد شدند، و رعایای املاک نجبا انتظار داشتند آنان نیز بزودی آزاد شوند. در میان همه این اصلاحات که وزیران گوناگون به او پیشنهاد میکردند، پتر به افراط به نوشیدن مشروب ادامه میداد.

حیرت انگیزترین اقدام وی، و اقدامی که بیش از همه باعث مسرت خاطر وی شد، پایان دادن به جنگ با پروس بود؛ وی حتی قبل از اینکه به سلطنت برسد، برای کمک به فردریک کارهای بسیاری کرده بود و به طور پنهانی طرحهای نظامی شورای سلطنتی الیزابت را برایش میفرستاد. در این هنگام او با غرور از این کار خود یاد میکرد. در ۵ مه او روسیه و پروس را در یک اتحاد تدافعی و تعرضی به هم پیوند داد. وی به فرمانده نیروهای روسی که در آن وقت با ارتش اتریش همکاری میکرد دستور داد این نیروها را در اختیار ((پادشاه ارباب من)) قرار دهد. خودش لباس خدمت پروسی بر تن کرد و به سربازان محلی دستور داد همان کار را بکنند. در ارتش انضباط پروسی برقرار ساخت. هر روز برای درباریان خود تمرینات نظامی ترتیب میداد، و همه درباریان ذکور را مجبور میکرد بدون توجه به سن یا وضع جسمانی، در این تمرینات شرکت جویند.

وی ((گارد هولشتاینی)) خود را برهنگهای پرغرور پایتخت مقدم داشت.

ارتش روسیه از صلح بدش نمیآمد، ولی از پشت کردن سریع روسیه به متحدان فرانسوی و اتریشی خود، و از تسلیم کلیه مناطقی که در طی جنگ از پروس گرفته شده بود، خیلی ناراحت شده بود. وقتی ارتش روسیه شنید که پتر در نظر دارد یک گروه عظیم از سربازان روسی را علیه دانمارک گسیل دارد تا دو کنشین شلسویگ را که دانمارک از دوکهای هولشتاین از جمله پدر پتر گرفته بود بازستاند، به وحشت افتاد. سربازان صریحا گفتند از شرکت در چنین جنگی امتناع خواهند ورزید. موقعی که پتر از کیریل رازوموفسکی خواست که یک سپاه را به دانمارک رهبری کند، این سردار سپاه پاسخ داد: ((اعلیحضرت نخست باید یک سپاه دیگر به من بدهند تا سپاه مرا وادار به پیشروی کند)). ناگهان با وجود اصلاحات شجاعانه و بسیار قابل ملاحظه وی، پسر خود را بدون وجهه یافت. ارتش از او به عنوان یک خائن نفرت داشت، روحانیان از او به عنوان یک لوتری یا از آن هم بدتر انزجار داشتند، سرفهای آزاد نشده برای آزادی جنجال میکردند، و درباریان او را به عنوان یک آدم احمق مورد تمسخر قرار میدادند. این سوظن عمومی که وی قصد دارد کاترین را طلاق گوید و با رفیقه خود ازدواج کند به همه این ناراحتیها افزوده شد، کاسترا میگفت: ((آن زن جوان که فاقد همه گونه هنر یا مهارتی بود ولی غرور احمقانه داشت این

هنر را داشت که از تزار - گاهی با چاپلوسی، گاهی با سرزنش، و حتی گاهی با کتک زدن او - تجدید قوی را که تزار به او داده بود، یعنی ازدواج با او و نشاندن وی به جای کاترین بر روی تخت سلطنت روسیه، را به دست آورد.) بتدریج که قدرت و میخوارگی بیشتر و بیشتر پطر را سرمست میکرد، وی با کاترین رفتار خشنی در پیش گرفت و حتی او را در انظار احمق میخواند. بارون دو برتوی به شوازل نوشت: ((امپراطریس [کاترین] در بیرحماترین وضع قرار دارد، و نسبت به وی با نهایت تحقیر رفتار میشود. من که با شهامت و خشونت طبع وی آشنا هستم، تعجب نخواهم کرد که این طرز رفتار او را به عمل حادی وا دارد. بعضی از دوستانش منتهای تلاش خود را به کار میبرند تا او را آرام کنند، ولی اگر کاترین بخواهد، آنها تن به هر کاری خواهند داد.)) سن پترزبورگ و اطرافش پر از طرفداران کاترین بودند. او در ارتش، در دربار، و در نزد مردم محبوبیت داشت. بعد از ندیمه‌هایش و گریگوری آرلوف، نزدیکترین دوستش در این روزهای بحرانی یکاترینا رومانوونا ملقب به پرنسس داشکوا بود. این بانوی جسور و با تهور تنها نوزده سال داشت، ولی خواهرزاده ورونونسوف صدراعظم و خواهر معشوقه پطر

بود و در امور دربار نقش برجسته‌های داشت. پطر به علت سادگی خود یا بر اثر استعمال مشروب، نقشه خود را دایر بر خلع کاترین و به تخت نشاندن الیزاوتا یكاترینا آشکار کرده بود. داشکوا این خبر را برای کاترین برد و از او تقاضا کرد که در توطئه کنار گذاردن پطر سهیم شود. ولی کاترین قبالا توطئه‌های با نیکیتا پانین معلم پسرش پاول، و کیریل رازوموفسکی رهبر قزاق‌های اوکرائین، و نیکولای کورف رئیس شهربانی، و برادران آرلوف، و پی. بی. پاسک یکی از افسران هنگ آن محل ترتیب داده بود.

در ۱۴ ژوئن پطر دستور داد کاترین دستگیر شود؛ بعد او این دستور را لغو کرد، ولی کاترین را وادار کرد به پترهوف در فاصله تقریباً ۲۰ کیلومتری پایتخت برود. خود پطر با رفیق‌هایش به اورانینباوم رفت و دستور داد که ارتش بایستی آماده باشد تا عازم دانمارک شود، و وعده داد که خودش در ماه ژوئیه به ارتش ملحق خواهد شد.

در ۲۷ ژوئن ستوان پاسک به خاطر اظهارات موهنی که نسبت به امپراطور کرده بود دستگیر شد. گریگوری و آلکسی آرلوف از بیم اینکه مبادا پاسک با شکجه وادار به اعتراف شود، تصمیم گرفتند که فوراً دست به کار شوند. صبح زود روز بیست و هشتم آلکسی باشتاب سواره به پترهوف رفت، کاترین را از خواب بیدار کرد، و او را واداشت که سواره با او به سن پترزبورگ بازگردد. در راه، آنها در سربازخانه‌های هنگ اسماعیلوفسکی توقف کردند؛ با صدای طبل سربازان جمع شدند؛ کاترین از آنها تقاضا کرد او را از تهدیدهای امپراطور نجات دهند؛ آنها سوگند یاد کردند که از او محافظت کنند، و به طوری که کاترین به پونیاتوفسکی نوشت ((آنها به بوسیدن دست و پا و لبه لباس من شتافتند و مرا ناجی خود خواندند))، زیرا آنها میدانستند که کاترین آنها را به دانمارک نخواهد فرستاد. کاترین در حالی که دو هنگ و برادران آرلوف او را همراهی میکردند، به سوی کلیسای قازان پیش رفت، و در آنجا فرمانروای مطلق روسیه اعلام شد. هنگ پرئوبراژنسکی در آنجا به وی ملحق شد و از اینکه دیرتر از سایرین رسیده بود، از کاترین پوزش خواست. ((محافظان سوار)) نیز به آنها پیوستند، و چهارده هزار سرباز او را تا کاخ زمستانی همراهی کردند؛ در آنجا، شورای کلیسا و سنا رسماً خلع پطر و جلوس کاترین را به تخت سلطنت اعلام داشت. بعضی از سرشناسان عالی‌مقام اعتراض کردند، ولی ارتش آنها را مرعوب کرد و وادار ساخت تا سوگند وفاداری نسبت به امپراطریس یاد کنند.

کاترین لباس فرمانده ((محافظان سوار)) بر تن کرد و در پیشاپیش سربازان خود به سوی پترهوف تاخت. پطر آن روز صبح برای دیدن کاترین به آنجا آمده بود، و وقتی خبر شورش را شنید، به کرونشتات گریخت، مونیخ حاضر شد با وی به پومرانی برود و ارتشی برای بازگرداندن وی به مقام سلطنت سازمان دهد. پطر که نمیتوانست تصمیم بگیرد، به اورنینباوم بازگشت. وقتی که نیروهای کاترین نزدیک میشدند، پطر یک روز را صرف تقاضای سازش کرد و سپس در ۲۹ ژوئن (تقویم قدیم) استعفاي خود را نوشت. فردریک گفت: ((او گذاشت ساقش کنند، همانطور که يك بچه میگذارد او را به بستر بفرستند.)) او در روپشا، که در ۲۴ کیلومتری سن پترزبورگ بود، زندانی شد. پطر از کاترین تقاضا کرد بگذارد که او مستخدم سیاهپوست، سگ کوچک، ویولن، و معشوقه خود را نگاه دارد. به او اجازه داده شد که همه اینها بجز معشوقه‌هایش را داشته باشد. الیزاوتا ورونتسوا به مسکو تبعید، و از صحنه تاریخ محو شد.

فصل هجدهم

کاترین بزرگ

I - فرمانروای مستبد

کاترین پیروز شد، ولی در معرض کلیه مخاطرات ناشی از یک تحول همراه با هرج و مرج قرار داشت. وی برای جبران زحمات سربازانی که او را به قدرت رسانده بودند، دستور داد میفروشیهای پایتخت آجو و ودکای مجانی به آنها بدهند. نتیجه این کار یک حالت مستی عمومی بود که برای مدتی نزدیک بود شالوده نظامی قدرتش را بگسلد. در نیمه شب ۲۹ - ۳۰ ژوئن یک افسر کاترین را، که در ظرف چهل و هشت ساعت برای نخستین بار به بستر رفته بود، بیدار کرد و به او گفت: ((سربازان ما بشدت مستند. یک سواره نظام بر آنها فریاد برآورده است: مسلح شوید، سی هزار پروسی دارند میآیند که مادر ما [کاترین] را ببرند. به این ترتیب آنها مسلح شدهاند و دارند به اینجا میآیند که ببینند شما واقعا چطورید.)) (کاترین لباس بر تن کرد، بیرون رفت، منکر شایعه درباره پروسیها شد، و جنگجویان خود را وادار کرد بروند بخوابند.) پسرش پاول که اینک هشت سال داشت وی را در معرض خطر قرار میداد. پانین، بسیاری از نجبا، و بیشتر روحانیان احساس میکردند که روال صحیح و قانونی کار ایجاب میکرد که پاول به عنوان امپراطور تاجگذاری کند و کاترین نایب السلطنه باشد. کاترین بیم آن را داشت که این کار زمام حکومت را در کف اولیگارشی اشرافی قرار دهد، و این حکومت در صدد برآید او را خلع کند یا زیر نفوذ خود درآورد. او پاول را رسماً وارث تاج و تخت معرفی کرد، ولی طرفداران پاول به فعالیتها و تحریکات خود ادامه میدادند؛ و این پسر با احساس نفرت نسبت به مادرش به عنوان اینکه تاج سلطنت را با قلب و تزویر از چنگش درآورده است، بزرگ شد.

وقتی ((خبر کودتا)) در سراسر روسیه انتشار یافت، معلوم شد که افکار عمومی در بیرون پایتخت نسبت به کاترین خصمانه است. پایتخت معایب پتر را از همان آغاز شناخته و دانسته بود، و عموم متفق بود که وی شایستگی فرمانروایی را ندارد؛ ولی مردم روسیه در خارج از سن پترزبورگ در درجه اول وی را از طریق اقدامات آزادیخواهانهاش که به دوران سلطنت او عزت و افتخار بخشیده بودند میشناختند. عوام الناس مسکو که آن قدر با کاترین نزدیک نبودند که جذبه‌های او را احساس کنند، نسبت به جلوس وی بر تخت سلطنت قیافه‌های عیوس و مخالف به خود گرفته بودند. وقتی کاترین پاول را به مسکو (در مذهب ارتدوکس) برد، پاول با حرارت بسیار مورد تحسین و تشویق قرار گرفت، ولی از کاترین استقبال سردی شد. بسیاری از هنگهای ایالتی سربازان سن پترزبورگ را به عنوان غاصبان قدرت ملی مورد شماتت و حمله قرار میدادند.

معلوم نیست که آیا احساس وسیع همدردی نسبت به پتر عاملی در مرگ وی بوده است یا نه. تزار ساقط شده، که از لحاظ روانی در هم شکسته شده بود، تظلم نامه‌های عاجزانه‌های برای همسرش میفرستاد و از او درخواست میکرد: ((به من رحم کن و تنها وسیله تسلائی خاطر من (منظور معشوقه‌اش بود) را به من بده.)) او همچنین تقاضا داشت که او اجازه داده شود نزد بستگانش در هولشتاین بازگردد. ولی به جای اینکه چنین تسلائی خاطری به دست آورد، در یک اطاق زندانی شد و همیشه زیر نظر قرار داشت. آلکسی آرلوف، رئیس محافظان وی، با او ورقبازی میکرد و به او پول قرض میداد. در ۶ ژوئیه ۱۷۶۲ (تقویم جدید) آلکسی با شتاب سواره به سن پترزبورگ رفت و به کاترین اطلاع داد که پتر با او و سایر مراقبان نزاع کرده و در زدوخوردی که بر اثر این نزاع روی داده، مرده است. تاریخ درباره نحوه مرگ او تنها به شایعاتی تأیید نشده متکی است حاکی از اینکه وی مسموم شد یا او را خفه کردند، او را با شدتی مرگبار مضروب ساختند. او بر اثر تورم امعا و احشا و سکت در گذشته است. آخرین مورخی که در این زمینه اظهار نظر کرده است چنین نتیجه‌گیری میکند که ((جزئیات قتل هیچگاه به‌طور کامل افشا نشد، و نقشی که کاترین در آن ایفا کرد نامشخص خواهد ماند.)) اینکه کاترین دستور قتل را صادر کرده باشد غیرمحمول است؛ ولی وی هیچ کس را به خاطر آن مجازات نکرد، آن را مدت یک روز از مردم پنهان داشت، مدت دو روز آشکارا گریست، و سپس خود را با عمل انجام شده منطبق کرد. تقریباً همه اروپا وی را مجرم میدانست، ولی فردیک کبیر که اینهمه از به زیر آمدن پتر از تخت سلطنت زیان میدید، کاترین را میرا دانست و گفت: ((امپراطریس کاملاً از این جنایت بیاطلاع بود و با احساس ناراحتی و یاسی که ساختگی

نبود از آن اطلاع یافت؛ زیرا بدرستی قضاوتی را که امروز همه درباره وی میکنند پیش بینی میکرد.))
ولتر با فردریک همعقیده بود. پاول، پسر کاترین، که بعدها اوراق خصوصی مادرش را که پس از مرگ وی از او به جا مانده بود خواند، نتیجهگیری کرد که آلکسی بدون اینکه کاترین به او دستور دهد یا از او بخواهد، پتر را کشته است. این واقعه هم یک سلسله مسائل برای کاترین به وجود آورد و هم مقداری از مسائل وی را حل کرد. مرگ پتر باعث ایجاد یک سلسله توطئه برای خلع وی شد، و درگیر و دار هرج و مرج دستگاه دولتی که وی را احاطه کرده بود او را مورد آزار قرار میداد و به خطر میانداخت. کاترین بعدها درباره این دوران نوشت: ((سنا در برابر امور کشور خواب آلود و سنگین گوش ماند. مراکز وضع قانون به چنان درجهایی از فساد و از هم گسیختگی رسیده بودند که بسختی امکان داشت آنها را باز شناخت.)) روسیه بتازگی از یک جنگ پیروزمندانه ولی پرهزینه بیرون آمده بود؛ خزانه ۱۳،۰۰۰،۰۰۰ روبل بدهکار بود و سالی ۷،۰۰۰،۰۰۰ روبل کسری داشت؛ وضع خزانه بر اثر امتناع بانکداران هلند از دادن وام به آن به نقطه خطرناکی رسیده بود. حقوق سربازان چند ماه عقب افتاده بود. ارتش چنان بینظم و سازمان بود که کاترین بیم داشت هر لحظه تاتارهای جنوب روسیه به او کرائین حمله کنند. دسیسه‌ها و ضددسیسه‌ها دربار را متشنج کرده بودند و عامل محرک این دسیسه‌ها ترس از دست دادن، یا امید به دست آوردن مشاغل پرسود یا قدرت بود. کمی بعد از سقوط پتر، سفیر کبیر پروس ((برای خود مسلم میدانست که سلطنت امپراطریس کاترین در تاریخ جهان فصلی کوتاه پیش نخواهد بود.)) این طرز فکر حکم خوابهای طلایی را داشت، زیرا فردریک از مرگ متحد ستایشگر و پرستش کننده خود عمیقاً متالم بود، و کاترین هم سرگرم لغو دستورهای پتر دایر بر کمک به فردریک بود.

امپراطریس درصدد برآمد با تعویق اجرای فرامین پتر درباره غیرمذهبی کردن اراضی کلیسا، مخالفت روحانیان را کاهش دهد. او با دادن پادشاهی گزاف به هواخواهان خود بر حرارت آنها میافزود. گریگوری آرلوف ۵۰،۰۰۰ روبل و اجازه ورود به بستر امپراطریس را یافت. بستورف از تبعیدگاه باز خوانده شد و برایش وسایل آسایش فراهم آمد، ولی شغلی به او ارجاع نشد. با آنها که با وی مخالفت کرده بودند بنر می رفتار شد.

مونیخ تسلیم خود را اعلام کرد، باسانی مورد عفو قرار گرفت، و به حکمرانی استونی و لیتوانی منصوب شد.

شاید این اقدامات به او کمک کرده باشند تا خود را بر روی مسند لغزان قدرت حفظ کند، ولی عوامل اصلی شهادت و هوش خود وی بودند. هفده سال تجربه به عنوان همسر نادیده گرفته شده وارث تخت و تاج، و علیرغم سرزندگی و نشاط جوانیش، تا حدودی شکیبایی، حزم و احتیاط، تسلط بر نفس، و پردهپوشی سیاستمداران به وی آموخته بود. اینک او برخلاف اندرز پانین، و با سوظنی که درباره وفاداری، امانت، و صلاحیت سنا داشت، تصمیم گرفت حکومت را در شخص خود متمرکز کند و، با استبدادی که بتواند با مجموعه خواص سپاهیگری و دانش فلسفی فردریک به رقابت پردازد، به مقابله با سلاطین مستبد اروپا برود.

وی شوهر اختیار نکرد. چون نجبا بر سنا تسلط داشتند، دو شقی که از میان آنها یکی میبایستی انتخاب شود عبارت بودند از حکومت مطلقه از یک سو و استبداد نابهم پیوسته خواندان فئودال از سوی دیگر - درست همان وضعی که ریشلیو در فرانسه قرن هفدهم با آن روبهرو بود.

کاترین مردان کاردان را در اطراف خود گرد آورد و احساسات وفاداری و اغلب عشق و علاقه آنها را نسبت به خود جلب کرد. او این گونه افراد را سخت به کار وامیداشت، ولی حقوق خوبی به آنها میداد، شاید هم بیش از حد خوب؛ شکوه و تجمل دربارش تحمیل عمدهای بر درآمدهای کشور بود. این دربار از عوامل نامتجانسی تشکیل شده بود که ریشه‌های آنها در بربریت قرار داشت. فرهنگ فرانسوی به آن برق و جلایی داده بود، و فرمانروایی آن با زنی آلمانی بود که از نظر تحصیلات و فکر بر آنها برتری داشت. پادشاهی گزاف او برای خدمات برجسته و غیرعادی باعث چشم و همچشمی شدند، بدون اینکه از فساد جلوگیری

کنند. افراد بسیاری از ملازمانش از دولتهای بیگانه رشوه می گرفتند، و بعضی از آنها با گرفتن رشوه از دو طرف مخالف، به مرحله بیطرفی میرسیدند. در سال ۱۷۶۲ کاترین اعتراف بسیار قابل توجهی در برابر ملت کرد، به این شرح:

ما این را وظیفه اساسی و لازم خود میدانیم که با اندوه قلبی واقعی به مردم اعلام داریم که مدتهاست شنیده‌ایم، و اینک در عمل آشکارا میبینیم، که تا چه حد فساد در امپراطوری ما پیشرفت کرده است، به طوری که اکنون بسختی میتوان ادارهای را در دستگاه دولتی یافت که در آن عدالت به این آفت آلوده نشده باشد؛ اگر کسی طالب مقام باشد، باید بهای آن را بپردازد. اگر کسی بخواهد خود را از بهتان حفظ کند، باید این کار را با پول انجام دهد. اگر کسی بخواهد تهمت ناروایی بر همسایه خود وارد کند، میتواند با دادن پیشکش به موفقیت نقشه خبیثانه‌اش مطمئن شود.

هدف بعضی از دسیسه‌هایی که در اطرافش بسرعت رو به افزایش بودند نشانیدن ایوان ششم به جای وی بود. ایوان، که بر اثر کودتای دسامبر ۱۷۴۱ خلع شده بود، اینک بیست و یک سال بود که در زندان به سر میبرد. در سپتامبر ۱۷۶۲ ولتر اظهار نگرانی کرد که ((ایوان ممکن است ولینعت ما را سرنگون کند)) نوشت: ((میتزسم امپراطریس عزیز ما به قتل برسد.)) کاترین از ایوان دیدن کرد و، به طوری که خودش میگوید، ((او را انسان در هم شکسته‌ای یافت که بر اثر سالهای دراز در زندان کارش به جنون کشیده بود.)) او به محافظان ایوان دستور داد اگر جز به دستور وی کوشش شد ایوان آزاد شود، آنها باید حتی اگر لازم باشد ایوان را بکشند و وی را تسلیم ندارند. در نیمه شب ۵ - ۶ ژوئیه ۱۷۶۴ یک افسر ارتش به نام واسیلی میروویچ با یک ورقه به زندان آمد. این ورقه حاکی از آن بود که سنا دستور داده است ایوان به او تحویل شود. واسیلی، که چند سرباز از وی پشتیبانی میکردند، اطاقی را که در آن دو محافظ نزد ایوان میخوابیدند، دق الباب کرد و خواستار ورود به اطاق شد. وقتی از باز کردن در امتناع شد، واسیلی دستور داد توپ بیاورند و در را خراب کنند.

محافظان که این را شنیدند، ایوان را کشتند. میروویچ دستگیر شد؛ سندی که نزد وی کشف شد حاکی از آن بود که کاترین از سلطنت خلع شده و از این پس ایوان ششم تزار روسیه است. او در محاکمه از افشای نام همدستان خود امتناع کرد و اعدام شد. افکار عمومی به طور کلی کاترین را متهم به قتل ایوان میکرد. توطئه ادامه یافت. در ۱۷۶۸ یک افسر به نام چوگلوکوف، که مدعی بود خداوند وی را مأمور کرده است انتقام پتر سوم را بگیرد، خود را با خنجر بلندی مسلح کرد، به کاخ سلطنتی راه یافت، و خود را در سرپیچ راهرویی که معمولاً کاترین از آن میگذشت پنهان ساخت. گریگوری آرلوف از این توطئه اطلاع یافت و چوگلوکوف را دستگیر کرد. چوگلوکوف با غرور به نیت خود دایر بر قتل امپراطریس اعتراف کرد. او به سبیری تبعید شد.

II - عاشق پیشه

کاترین که اطرافش را نجبایی احاطه کرده بودند که مورد اعتماد وی نبودند، و دسیسه‌ها و بینظمی دستگاه اداری او را رنج میداد، نوع جدیدی از حکومت اختراع کرد که در آن عشاق پدیری وی مجریان امور حکومتی میشدند. هر یک از این عشاق در مدت محبوبیت خود نخستوزیر بود. او جسم خویش را نیز به حقوق و مزایای مشاغل افراد میافزود، ولی در عوض خدمت با کفایت طلب میکرد. ماسون، یکی از دشمنان فرانسوی متعدد کاترین، نوشت: ((از همه مشاغل دولتی حتی یک شغل هم نبود که انتصاب شاغل آن با چنین دقتی انجام شود، و شاید هیچ شغلی نبود که به آن امپراطریس بیش از این گونه مشاغل (آنهايي که خودش مصادر آنها را انتخاب میکرد) دقت و توجه نشان دهد. فکر میکنم حتی یک مورد هم از این گونه مشاغل نبود که توسط شخصی بیکفایت اشغال شود.)) تجسم کاترین به عنوان زنی هرزه اشتباه است؛ وی به کلیه ملاحظات و آداب ظاهر توجه داشت، هیچ گاه در صحبت از جاده نزاکت و شایستگی خارج نمیشد، و هیچ وقت هم اجازه نمیداد صحبت‌هایی که در حضورش میشدند از چنین اصولی منحرف شوند. وی به

بیشتر عشاق خود علاقه وفادارانه، و به بعضی از آنها دلبستگی محبت‌آمیزی عرضه می‌داشت؛ نامه‌هایش به پاتیومکین به نحوی تقریباً دخترانه حاکی از خلوص نیت و از خودگذشتگی است، و مرگ لانسکوی او را دچار اندوهی شدید کرد.

کاترین با ترکیبی از هنر و علم دست به کار انتخاب ندیم تازه‌ای می‌شد. او متوجه مردانی بود که خصوصیات لازم سیاسی و جسمانی را در خود جمع داشتند؛ وقتی احتمال می‌داد که کسی دارای چنین خصوصیتی است، او را به شام دعوت می‌کرد و طرز رفتار و فکر او را مورد بررسی قرار می‌داد. اگر او در این آزمایش دقیق موفق می‌شد، کاترین دستور می‌داد پزشک دربار او را معاینه کند؛ و اگر در این آزمایش هم روسفید می‌شد، او را به عنوان ((آبودان)) خود تعیین می‌کرد. حقوقی به وی می‌پرداخت که دهان را آب می‌انداخت، و او را به بستر خود راه می‌داد.

او، که کاملاً عاری از معتقدات مذهبی بود، اجازه نمی‌داد هیچ یک از اصول اخلاقی مسیحیت مانع شیوه منحصر به فردش برای انتخاب وزیران شود. برای نیکولای سالتیکوف توضیح داد: ((من با عمل خود در زمینه تربیت جوانان با صلاحیت به امپراطوری خدمت می‌کنم.)) خزانه مبالغ سنگینی بابت این ندیمان محبوب می‌پرداخت، هر چند که شاید این مبالغ خیلی کمتر از آنچه بود که فرانسه برای رفیقه‌ها و همخوابه‌های لویی پانزدهم می‌داد. کاسترا حساب کرد که برادران آرلوف (پنج نفر) ۱۷،۰۰۰،۰۰۰ روبل دریافت داشتند، پاتیومکین ۵۰،۰۰۰،۰۰۰ روبل، و لانسکوی ۲۶۰،۰۰۰،۰۰۰ روبل. قسمتی از این هزینه به صورت خدمت موثر به روسیه برگردانده می‌شد؛ پاتیومکین که بیش از همه عشاق کاترین مورد توجه بود، اراضی پر سودی به قلمرو امپراطوری افزود.

ولی چرا کاترین معشوقه‌های خود را این قدر زیاد عوض می‌کرد و ظرف چهل سال، بیست و یک معشوق گرفت علت آن این بود که بعضی از آنها در یکی از نقشهای دوگانه خود مقصود را برآورد نمی‌کردند؛ بعضیها می‌مردند؛ بعضیها بی‌وفا از آب در می‌آمدند؛ و بعضیها هم در مشاغل دوردست مورد نیاز بودند. او یکی از آنها، ریمسکی - کورساکوف، را در اقامتگاه خودش در آغوش ندیمه خود غافلگیر کرد؛ کاترین تنها کاری که کرد این بود که وی را از کار برکنار ساخت؛ یکی دیگر از آنها به نام مامونوف، کاترین را به خاطر معشوقه جوانتری رها کرد؛ امپراطریس بدون انتقام از او دست کشید. ماسون می‌گفت: ((در خصوصیات اخلاقی کاترین یک خصیصه بسیار قابل توجه این است که هیچ یک از معشوقه‌های وی مشمول نفرت یا انتقام او نشدند، هر چند که تنی چند از آنان او را رنجاندند، و برکناری آنها از مشاغلشان بنابه میل و اراده کاترین نبود. هرگز دیده نشد هیچ یک از آنها مجازات شود. از این لحاظ کاترین برتر از همه زنان دیگر به نظر می‌رسد.)) پس از جلوس کاترین بر تخت سلطنت، گریگوری آرلوف مدت ده سال مقام ممتاز خود را حفظ کرد. کاترین با لحنی عاشقانه وی را چنین توصیف می‌کند: کنت گریگوری زهنی چون شهباز دارد. هرگز کسی را ندیده‌ام که بهتر از او اموری را که به عهده می‌گیرد یا حتی به او پیشنهاد میشود درک کند. صداقتش در برابر هر نوع حمله و وسوسه‌های مقاوم است. جای تاسف است که تحصیلات مجال آن را نداشته است تا کیفیات و استعدادهای وی را، که واقعا عالی هستند ولی زندگی نابسامانش باعث شده است غیر بارور بمانند، بهبود بخشد.

کاترین در جای دیگر نوشت: ((این یکی، اگر او نبود که نخست احساس سیری و خستگی کند، برای همیشه [معشوق و ندیم او] باقی می‌ماند.)) گریگوری برای آزادی در نظر داشت مسیحیان را از یوغ ترکها آزاد کند، در طی جنگها با کفایت خدمت کرد، درباریان را با غرور و اسائه ادب خود رنجاند، و از همبستر شدن با کاترین طفره می‌رفت. او در سال ۱۷۷۲ به املاک خودش تبعید شد تا با عایدات حاصل از املاکش آسوده زندگی کند. برادرش آلکسی در یاسالار شد، ناوگان روسیه را در نبردی که به پیروزی بر ترکها انجامید رهبری کرد، در تمام طول سلطنت کاترین مورد توجه بود، و زنده ماند تا سپاهیان خود را علیه ناپلئون رهبری کند.

جاي گريگوري را به عنوان مرد محبوب يك جوان بسيار زيباي گمنام به نام آلكسي واسيلچيك گرفت. گروه درباري او را به كاترين عرضه كردند تا او را از فكر آرلوف تبعيد شده به در آورند، ولي كاترين او را از نظر سياسي و جهات ديگر براي جانشيني آرلوف ناشايست يافت، و در سال ۱۷۷۴ به جاي او، گريگوري الكساندروويچ پاتيوميكين را برگزيد. او افسري از ((محافظان سوار)) بود. در سال ۱۷۶۲ كاترين لباس همين محافظان را پوشيده بود تا آنها را عليه پطر رهبري كند. پاتيوميكين كه متوجه شد شمشير كاترين فاقد شراپهاي است كه ((محافظان)) با غرور بر دسته شمشير خود را داشتند، شراپه شمشير خود را كند، با جسارت از صف بيرون آمد، و اين نشان را به كاترين عرضه داشت؛ كاترين آن را پذيرفت، جسارت وي را بخشيد، و از سيماي خوب و اندام عضلاني وي خوشش آمد. پدر پاتيوميكين، كه يك سر هنگ بازنشسته و از نجباي درجه دوم بود، پسرش را براي كشي شدن در نظر گرفته بود. پاتيوميكين در تاريخ، آثار قديمه، و علوم الاهي تعليمات فراواني به دست آورد و در دانشگاه مسكو موفق به كسب امتياز شد. ولي او زندگي سپاهي را بيش از مدارس مذهبي با خلق و خوي سرکش و پر تخيل خود مناسب يافت. البته او مسحور پيوند زيبايي و قدرت در كاترين شده بود. او ميگفت: ((وقتي او وارد يك اطاق بدون روشنايي ميشود، به آن روشنايي ميدهد.)) در جنگ سال ۱۷۶۸ او هنگ سوار نظام خود را با چنان شهامت بيباكانهاي رهبري كرد كه كاترين شخصا تقدير نامهاي براي فرستاد. وقتي به سن پترزبورگ بازگشت، از حسادت نسبت به برادران آرلوف و واسيلچيك خود خوري ميكرد. او با برادران آرلوف نزاع كرد و در نزاع با آنها يك چشمش را از دست داد. براي اينكه فكر امپراطريس را از سر بهدر كند يا فكر امپراطريس را متوجه خود سازد، دربار را ترك گفت، خود را در يكي از حومههاي شهر منزوي ساخت، موهاي سر وريشش را بلند كرد، و اعلام داشت كه راهب خواهد شد. كاترين بر وي رحم آورد، براي پيام فرستاد كه نسبت به او نظر مساعددي دارد، و از او دعوت كرد بازگردد. اوريشش را زد، لباس نظامي خود را برتن كرد، در دربار حضور يافت، و از تبسمهاي امپراطريس سخت به هيجان آمد. وقتي كاترين واسيلچيك را نامكفي يافت، آغوشش را بر پاتيوميكين كه در آن وقت بيست و چهار سال داشت و در اوج نيرومندي مردانه و جذبه جسورانه خود بود، گشود. طولي نكشيد كه كاترين همان قدر مسحور پاتيوميكين شد كه پاتيوميكين به او دلباخته بود. كاترين انواع كرامات را از قبيل پول، زمين، و رعيه به او ارزاني داشت؛ و وقتي پاتيوميكين نزد كاترين نبود، كاترين نامههاي عاشقانههاي كه كاملا عاري از تكلف شكوه و جلال بودند براي فرستاد، مانند اين نامه:

چقدر عجيب است! آنچه به آن ميخنديم سرم آمده است، زيرا عشق من به تو مرا كور کرده است.

احساساتي كه من آنها را احمقانه، اغراضآمیز، و تقريباً غير طبيعي ميپنداشتم، اينك بر خود من عارض شدهاند. نمیتوانم چشمان خود را از تو بردارم. ...

ما تنها ظرف سه روز آینده ميتوانيم يكديگر را ببينيم، زيرا از آن پس ايام روزه بزرگ ميرسد كه براي دعا و روزه منظور شده است و ... در آن وقت، ملاقات ما با يكديگر گناه بزرگي خواهد بود. همين فكر جدائي مرا به گريه وا ميآورد.

پاتيوميكين به كاترين پيشنهاد ازدواج كرد. بعضي از مورخان عقیده دارند آنها در خفا ازدواج كردند. در چند نامه، كاترين وي را ((شوهر محبوب)) ميخواند، و درباره خودش به عنوان ((همسر تو)) صحبت ميكند، ولي نبايد از روي كلمات درباره حقايق نتيجهگيري كنيم. به نظر ميرسد كه پاتيوميكين از كاترين خسته و سير شد، كه شايد علت آن هم علاقه آشكار و حساب نشده كاترين بود. ميل به ماجراجويي از جذبه حمله به دژي كه قبلاً تسخير شده بود نيرومندتر از آب درآمد. نفوذ پاتيوميكين در كاترين چنان زياد باقي ماند كه بيشتر معشوقهاي بعد از وي تنها وقتي به اين موفقيت نايل شدند كه نظر موافق پاتيوميكين را كسب كردند.

اين امر در مورد پيوتر زاوادوفسكي، كه از سال ۱۷۷۶ - ۱۷۷۷ در اطاق كاترين ميخوابيد، در مورد سيمون زوريچ (۱۷۷۷ - ۱۷۷۸)، و در مورد ايوان ريمسكي - كورساكوف (۱۷۷۸ - ۱۷۸۰) صادق

بود. تا زمانی که کاترین آلکسی لانسکوی را به عنوان معشوق خود انتخاب کرد (۱۷۸۰)، بار دیگر روابطی که قلبش را تحت تاثیر قرار دهند نداشت. لانسکوی نه تنها خوشقیافه و باهنر بود، بلکه مردی بود با حساسیت شاعرانه و نیکوکاری انسانی، و دوست با درایت اهل ادب و هنر بود. به طوری که گفته میشود، ((همه با تمایل امپراطریس نسبت به وی موافق و همعقیده بودند.)) ناگهان وی به درد غیر قابل تحمل امعا و احشا مبتلا شد. درباریان ظنین شدند که پاتیومکین او را مسموم کرده باشد؛ با وجود تمام مراقبتهای پزشکی و توجه صمیمانه کاترین، او به دار باقی شتافت و آخرین نفس را در آغوش کاترین برآورد. کاترین سه روز را در انزوا و اندوه گذراند. در نامه مورخ ۲ ژوئیه ۱۷۸۴ کاترین، ظنین عواطف یک زن در و رای سمت فرمانروایی، و احساسات قلبیش در و رای وقایع تاریخی چنین به گوش میرسد:

من فکر میکردم از این فقدان جبران ناپذیر خواهم مرد. امیدوار بودم که او پشتیبان ایام کهولتم باشد. او خوب به انسان میرسد، خیلی چیزها آموخت، و همه سلیقه‌های مرا کسب کرد. او جوانی بود که من داشتم تربیتش میکردم، و حشمت و مهربانی و خوب بود. لانسکوی دیگر وجود ندارد و اطاق من که قبلاً شده است که در آن من فقط میتوانم خود را سایهوار این سو و آن سو بکشم. نمیتوانم به صورت یک انسان نگاه کنم، بدون اینکه صدایم در گلو خفه شود. نمیتوانم چیزی بخورم و یا بخوابم. نمیتوانم چه به سر من خواهد آمد. مدت یک سال کاترین خود را از داشتن معشوق محروم داشت، و سپس تسلیم آلکسی ارمولوف شد (۱۷۸۵ - ۱۷۸۶). ارمولوف چنان در نظر پاتیومکین ناخوشایند آمد که جای وی بسرعت به آلکسی مامونوف داده شد. آلکسی بزودی از معشوقه پنجاه و هفت ساله خود خسته شد و اجازه خواست با پرنسس شرباتوف از دواج کند. کاترین برای این زوج جشن ازدواجی در دربار ترتیب داد و آنها را در حالی که هدایای زیادی همراهشان کرده بود، روانه ساخت (۱۷۸۹). آخرین نفر در فهرست عشاق پلاتون زویوف (۱۷۸۹ - ۱۷۹۶) ستوانی در ((محافظان سوار)) بود. او شخصی عضلانی و مبادی آداب بود. کاترین نسبت به خدمات وی احساس حشمت می‌کرد، به تعلیم و آموزش وی همت گماشت، و سرانجام با او چون فرزند خود رفتار میکرد. او تا هنگام مرگ کاترین با وی ماند.

III - فیلسوف

این زن حیرتانگیز در فواصل جنگ، عشق‌بازی، کشورداری، و دیپلوماسی، برای فلسفه نیز وقت داشت. با توجه به اینکه تواناترین دو حکمران قرن هجدهم از مکاتبه با ((فیلسوفان)) فرانسه احساس غرور میکردند و برای جلب تمجید آنان با یکدیگر رقابت می‌ورزیدند، تا اندازه‌هایی میتوان به شهرت بسیاری که این فلاسفه کسب کرده بودند پی برد.

کاترین مدتها قبل از جلوس به تخت سلطنت، از سبک، ظرافت طبع، و بیحرمتهای ولتر نسبت به معتقدات مذهبی لذت برده و رویای این را که ((حکمران مستبد روشنفکر)) آرمانی ولتر شود در سر پرورانده بود. قاعدتا میبایستی کاترین از دیدرو نیز خوشش آمده باشد، زیرا در سپتامبر ۱۷۶۲ وی پیشنهاد کرد، چنانچه دولت فرانسه به منع و غیرقانونی داشتن دایره‌المعارف ادامه دهد، آن را در سن پترزبورگ به چاپ برساند. از نامه‌هایی که وی پیش از ۱۷۶۵ به ولتر نوشت، تنها یکی باقی مانده است. این نامه در پاسخ چند بیت شعری بود که ولتر در اکتبر ۱۷۶۳ به کاترین نوشت؛ پاسخ کاترین چنین است:

من برای نخستین بار از اینکه شاعر نیستم و باید پاسخ ابیات شما را به نثر بدهم احساس تاسف میکنم. ولی میتوانم به شما بگویم که از سال ۱۷۴۶ من بیش از هر کس دیگر رهین منت شما بودهام. قبل از آن دوران، من جز داستانهایی تخیلی و عاشقانه چیزی نمیخواندم، ولی آثار شما به طور تصادفی به دستم افتادند، و از آن پس هرگز از خواندن آنها باز نایستادهام و نسبت به کتابهایی که تمایلی نداشتهم. به این ترتیب، من به طور مداوم، به عنوان عمیقترین وسیله سرگرمی خود، متوجه خالق ذوق و سلیقه خود

میشوم. بدون شك، آقا، اگر من دانشی داشته باشم، آن را مدیون شما هستم. من اینک سرگرم خواندن (رساله درباره تاریخ عمومی) هستم و مایلم هر صفحه آن را از بر کنم.

کاترین در سراسر عمر خود یا تا هنگام مرگ این افراد با ولتر، دیدرو، د/آلامبر، مادام ژوفرن، گریم، و بسیاری از سرشناسان فرانسوی دیگر در مکاتبه بود. او به جوهی که ولتر برای کالاس و سیروان جمعآوری میکرد کمک کرد. قبلاً متذکر شدیم که چگونه کاترین دستور داد تا مقادیر زیادی از ساعتی که در فرنگ ساخته میشدند، و جورابهایی که کارگران ولتر میبافتند و گاهی خود ولتر (اگر بتوان حرف این رویاه پیر را باور کرد) میبافت، به روسیه حمل شوند. برای ولتر مایه افتخار بود که تاجداران بر وی چنین ارجی نهند. ولتر با عهده گرفتن نقش نماینده مطبوعاتی کاترین در فرانسه، خوبیهایی او را جبران میکرد. او کاترین را از دست داشتن در مرگ پتر سوم مبرا دانست و نوشت: ((من میدانم که کاترین به خاطر چیزهای جزئی درباره شوهرش مورد سرزنش قرار میگیرد؛ ولی اینها مطالب خانوادگی هستند که من در آنها دخالتی نمیکنم.)) وی از دوستان خود تقاضا کرد که در پشتیبانی وی از کاترین از او حمایت کنند؛ و در این زمینه به د/آرژانتال نوشت:

یک خواهش دیگر از شما دارم، و آن درباره کاترین من است. ما باید حسن شهرت او را در پاریس، در میان اشخاص ارزشمند، برقرار کنیم. من دلایل محکمی برای این عقیده دارم که آقایان دوک پراسلن و دوک شوازل وی را با وجدانترین زن جهان نمیبیندند. با این وصف، میدانم که او در مرگ آن مرد میخوار هاش نقشی نداشته است. علاوه بر آن، وی بزرگترین احمقی بود که تاکنون بر تخت سلطنت جلوس کرده است. ما به خاطر شهامت کاترین در به زیر آوردن شوهرش از تخت سلطنت، رهین منت او هستیم؛ زیرا وی با درایت و افتخار حکومت میکند، و ما باید از تاجداری که رواداری مذهبی را در سراسر طول جغرافیایی ۱۳۵ درجه همگانی کرده است تجلیل و تحسین کنیم. بنابراین، از شما خواهش دارم درباره کاترین زیاد تعریف کنید.

مادام دو دفان عقیده داشت که این گونه برائت امپراطریس کاملاً شرم آور است؛ مادام دو شوازل و هوریس والپول آن را محکوم کردند. نمیشد از پراسلن و شوازل، که امور خارجی فرانسه را هدایت میکردند، انتظار داشت از امپراطریسی که با نفوذ فرانسه در لهستان مخالفت میکرد و به مبارزه با آن در ترکیه برخاسته بود تحسین کنند. خود ولتر گاهی دچار تردید میشد؛ وقتی او شنید که ایوان ششم به قتل رسیده است، با اندوه اعتراف کرد که ((ما باید قدری از شور و حرارت خود را در مورد کاترین تعدیل کنیم.)) ولی طول نکشید که او به تمجید از برنامه قانونگذاری کاترین، لهستان پرداخت؛ در این هنگام (۱۸ مه ۱۷۶۷) ولتر عنوان ((سمیرامیس شمال)) را به کاترین داد. وقتی کاترین به جنگ ترکیه رفت، ولتر از حمله به ((مایه ننگ)) (کلیسای کاتولیک) دست کشید تا جهاد وی را برای نجات مسیحیان از مسلمانان مورد ستایش قرار دهد.

دیدرو نیز به همان اندازه مسحور زیبایی تاجدار شده بود، و این هم دلایل محکمی داشت. وقتی کاترین شنید که دیدرو قصد دارد کتابخانه خود را بفروشد تا برای دختر خود جهیزیه تهیه کند، به نماینده خود در پاریس دستور داد آن را به هر قیمتی که دیدرو مطالبه میکند بخرد؛ دیدرو ۱۶،۰۰۰ لیور مطالبه کرد و دریافت داشت. سپس از دیدرو خواست تا کتابها را تا زمان مرگ خود نگاه دارد، و با حقوق سالانه ۱۰۰۰ لیور از طرف وی محافظ آنها باشد. علاوه بر آن، کاترین حقوق بیست و پنج سال وی را پیش پرداخت کرد. دیدرو یکشنبه شخصی ثروتمند و مدافع کاترین شد. وقتی کاترین از او دعوت کرد از وی دیدن کند، دیدرو بسختی میتوانست این دعوت را رد کند. او میگفت: ((انسان در مدت زندگی یک بار باید چنین زنی را ببیند.)) دیدرو، که وضع مالی همسر و دخترش را مرتب کرده بود، به سن شصت سالگی (سوم ژوئن ۱۷۷۳) سفر طولانی و ناهموار به سن پترزبورگ را آغاز کرد. مدت دو ماه در لاهه وقت گذراند و از شهرت خود جرعه نوشی کرد، و سپس از طریق درسدن و لایبزیگ به راه خود ادامه داد؛ ولی با دقت از برلین و فردریک احتراز کرد، زیرا اظهارات نیشداری درباره فردریک کرده بود. ضمن سفر دوبار شدیداً به قولنج مبتلا شد. در تاریخ ۹ اکتبر به سن پترزبورگ رسید، و روز دهم به حضور ملکه پذیرفته شد. او

گزارش داد: ((هیچ کس بهتر از او (کاترین) از هنر آرامش بخشیدن به شخص اطلاع ندارد.)) کاترین از او خواست بیبرده و مانند ((دو مرد)) صحبت کنند. او چنین کرد، و به شیوه عادی خود حرکات دست و بدن خود را به صحبتش میافزود، و برای اثبات پارهای نکات، با دست به رانهایی امپراطریس میزد. کاترین به مادام ژوفرن نوشت: دیدرو شما شخص عجیبی است.

هر بار که من مصاحبه‌هایی با او می‌کنم، رانهاییم ضرب دیده و کاملاً سیاه میشوند. من ناچار شده‌ام به خاطر حفظ خود و اعضای بدنم، میزبی میانمان بگذارم.)) دیدرو مدتی کوشید تا، مانند ولتر در مورد فردریک، نقش یک دیپلمات را به عهده بگیرد و روسیه را از اتحاد با اتریش و پروس به اتحاد با فرانسه سوق دهد؛ طولی نکشید که کاترین با موضوعهایی که به حرفه دیدرو نزدیکتر بودند فکر او را از این گونه امور منحرف کرد. دیدرو به طور نسبتاً مشروح به کاترین گفت چگونه میتوان روسیه را به صورت آرمانشهر درآورد؛ کاترین با سرور و نشاط به حرفه‌های او گوش داد، ولی شکاک باقی ماند. بعدها او این مذاکرات را در نامه‌هایی که به کنت لویی - فیلیپ دو سگور نوشت چنین به خاطر آورد:

من با او زیاد و بکرات صحبت کردم، ولی میشد. اگر من حرفه‌های او را باور کرده بودم، همه چیز در کشورم بکلی دگرگون شده بود. قانونگذاری، دستگاه دولتی، امور مالی، همه چیز زیر و رو میشد تا برای نظریات غیر عملی جا باز شود. ... سپس در حالی که بیبرده با او صحبت میکردم، به وی گفتم: ((آقای دیدرو، من با کمال مسرت به آنچه که فکر درخشان شما الهامبخش آن بوده است گوش دادم. انسان میتواند با همه اصول خوب شما یک کتاب درست کند، ولی در عمل کارش بکلی خراب خواهد شد. ... شما تنها روی کاغذ عمل میکنید که تحمل همه چیز را دارد، ... ولی من، که امپراطریس ناچیزی بیش نیستم، با پوست انسانها سروکار دارم که به میزان متفاوتی قابل تحریک و قفلکی است.)) از آن پس وی تنها درباره ادبیات صحبت کرد.

وقتی کاترین به یادداشت‌هایی بر خورد که دیدرو تحت عنوان ((درباره تعلیمات علیاحضرت امپراطریس برای تدوین قوانین)) نوشته بود، آنها را (پس از مرگ دیدرو) و به عنوان ((کلمات واقعا بچگانه)) توصیف کرد که در آنها انسان ((میتواند نه اطلاع از واقعیات، نه دوراندیشی، و نه بصیرت بیابد.)) با این وصف، کاترین از مصاحبه نشاطانگیز دیدرو لذت میبرد، و در مدت اقامت طولانی او، تقریباً هر روز با وی صحبت میکرد.

دیدرو پس از پنج ماه سرمستی ناشی از دوستی با کاترین و احساس ناراحتی از دربارش، عازم موطن خود شد. کاترین دستور داد کالسه مخصوصی برایش ساخته شود تا در آن بتواند براحتی به عقب تکیه دهد. او از دیدرو پرسید چه هدایایی باید برایش بفرستد؛ و دیدرو جواب داد هیچ، ولی به کاترین یادآوری کرد که او هنوز هزینه‌های سفرش را به وی مسترد نداشته است؛ دیدرو این هزینه‌ها را ۱۵۰۰ روبل برآورد کرد. کاترین ۳۰۰۰ روبل به اضافه یک انگشتری گرانقیمت به او داد، و افسری را مامور کرد که وی را تا لاهه همراهی کند. وقتی دیدرو به پاریس بازگشت، با حشمناسی از کاترین تحسین و تمجید کرد.

کاترین در صدد نزدیک شدن با روسو برنیامد. روسو به نحو درناکی از نظر خلق و خو و افکار در قطب مخالف کاترین قرار داشت. ولی کاترین دوستی ملشپور گریم را جلب کرد، زیرا میدانست که نشریه او به نام کورسپوندانس لیتزر به دست اروپاییان منتفذ میرسد. گریم نخستین گام را با پیشنهاد ارسال نشریه خود (۱۷۶۴) برای کاترین برداشت؛ کاترین موافقت کرد، و سال ۱۵۰۰ روبل به او میپرداخت. وقتی گریم در سال ۱۷۷۳ جزو ملازمان شاهزاده هسن دارمشتات برای شرکت در مراسم ازدواج خواهر این شاهزاده بامهیندوک پاول به سن پترزبورگ رفت، برای نخستین بار کاترین را دید. کاترین او را خیلی از دیدرو واقعبینتر یافت؛ و که او درباره کلیه جنبه‌های آن دنیای پاریسی که با ادبیات، فلسفه، هنر، زنان، و سالونهایی خود وی را مسحور میداشت اطلاعات بسیار مفیدی دارد. در طی زمستان ۱۷۷۳ - ۱۷۷۴ کاترین تقریباً هر روز از گریم دعوت میکرد با او صحبت کند. درباره این ملاقاتها به ولتر نوشت: ((مصاحبت با آقای گریم برای من سرورانگیز است؛ ولی ما آن قدر مطلب داریم به هم بگوییم که

صحبتهای ما بیشتر دارای جنبه اشتیاق بوده‌اند تا نظم و تسلسل.)) در جریان پر حرارت این مذاکرات، کاترین ناچار بود بکرات به خودش یادآوری کند (به طوری که خودش توصیف میکند) که باید با رسیدن به امور کشور نان خود را درآورد. گریم در حالی که جذبه‌های کاترین به عنوان ((غذای روح، تسلائی قلب، افتخار فکر من، مایه سرور روسیه، و امید اروپا)) او را سخت شیفته کرده بود، به پاریس بازگشت. او بار دیگر در سال ۱۷۷۶ از سن پترزبورگ دیدن کرد و مدت یک سال تقریباً هر روز کاترین را میدید. کاترین از او تقاضا کرد در روسیه بماند و بر تجدید سازمان آموزش و پرورش در آن سرزمین نظارت کند، ولی گریم دلش برای پاریس و مادام د/اپینه تنگ شده بود. کاترین حسود نبود؛ و وقتی شنید که مادام د/اپینه در تنگنای مالی است، به طور غیرمستقیم و با ظرافت خاص، به اندازه رفع نیازش برایش پول فرستاد. از سال ۱۷۷۷ گریم به عنوان نماینده کاترین در پاریس برای خرید آثار هنری و ماموریت‌های محرمانه انجام وظیفه میکرد. دوستی او نسبت به کاترین بدون تیرگی یا مشکلی، تا پایان عمر کاترین ادامه یافت.

نتایج این نوسانها میان استبداد و فلسفه چه بود تا آنجا که کاترین دوستی ((فیلسوفان)) دایره‌المعارف را به عنوان نمایندگان مطبوعاتی خود در فرانسه جلب کرد، اثر آن هیچ بود؛ سیاست فرانسه، و در نتیجه مورخان فرانسوی نسبت به روسیه، که سد راه هدفهای فرانسه در اروپای خاوری شده بود، شدیداً خصومت‌آمیز بود.

ولی تحسینی که کاترین از قهرمانان نهضت روشنگری فرانسه میکرد از روی خلوص نیت بود، و این تحسین مدتها قبل از به قدرت رسیدن وی آغاز شده بود. چنانچه این تحسین ساختگی بود، نمیتوانست این گونه برخوردهای طولانی با دیدرو و گریم را تحمل کند. ارتباط کاترین با طرز تفکر فرانسوی به اروپایی کردن طبقه باسواد روسیه و تعدیل نظر کشورهای غربی نسبت به روسیه به عنوان یک جانور غول آسا کمک کرد. بسیاری از روسها از سرمشق کاترین پیروی کردند، با نویسندگان فرانسوی مکاتبه کردند، نفوذ فرهنگ آداب و هنر فرانسوی را احساس کردند. تعداد روزافزونی از روسها به دیدن پاریس شتافتند، و با آنکه بسیاری از آنها وقت خود را به ماجراهای جنسی تخصیص میدادند، عده زیادی از آنان نیز به سالونها، موزه‌ها، و دربار رفت و آمد میکردند، ادبیات و فلسفه فرانسوی میخواندند، و افکاری با خود به روسیه باز میگرداندند که در زمینه سازی برای تجلی ناگهانی ادبیات روسی در قرن نوزدهم سهمیم بودند.

IV - کشوردار

بسختی میتوان درباره نیات خوب کاترین در سالهای نخستین سلطنتش تردید کرد. در نسخهای که وی از تلماک اثر فنلون داشت این تصمیمات و تعلیمات مورد توجه قرار گرفته و مشخص شده بودند:

نوع بشر را مورد مطالعه قرار دهید؛ بیاموزید که بدون تسلیم بلاشرط در برابر افراد بشر آنها را مورد استفاده قرار دهید. به دنبال شایستگی واقعی بگردید، ولو اینکه شایستگی در انتهای دیگر جهان باشد، زیرا معمولاً شایستگی با بینگلفی و گوشهگیری همراه است.

نگذارید طعمه چاپلوسان شوید، به آنها تفهیم کنید که شما به تمجید اهمیت میدید نه به تملق. به آنها که شهامت آن را دارند که با نظر شما ابراز مخالفت کنند ... و برای نام نیک شما بیشتر اهمیت قائلند تا برای لطف شما، اعتماد داشته باشید.

مودب، انسان، خودش برخوردار، شفیق، و آزاد فکر باشید. نگذارید رفعت مقام شما مانع از آن شود که با مهربانی افراد کوچک را مورد تفقد قرار دهید و خود را در جای آنان بگذارید. ولی توجه کنید که این مهربانی قدرت و اختیار شما را ضعیف نکند و احترام آنها را کاهش ندهد. ... از هرگونه تصنع روی

بگردانید. اجازه ندهید دنیا شما را چنان آلوده کند که وادارتان سازد اصول دیرینه شرافت و فضیلت را از دست بدهید. ...

من به خداوند متعال سوگند یاد میکنم که این کلمات را در قلب خود منقوش سازم.

کاترین با پشتکار خود را از هر موضوع مرتبطی مطلع نگاه میداشت و دستورهای مشروحی درباره هزار نوع موضوع، از آموزش ارتش و فعالیتهای صنعتی گرفته تا طرز آرایش درباریان خود و روی صحنه آوردن اپرا و نمایشنامه، مینوشت. یکی از نخستین و غیر دوستانهترین زندگینامه نویسان وی میگوید:

جاهطلبی، اشتیاق تند کاترین به لذت جویی را در روح وی خاموش نمیکرد. ولی او میدانست چگونه از لذات دست بکشد و روی آوردن به امور را به جدیتترین وجه انجام دهد، و صرف مساعی خود به امور دولتی را به صورت خستگی ناپذیرترین عمل درآورد. او در تمام مذاکرات و بررسیهای شورا شرکت میکرد، گزارشهای سفیران خود را میخواند و پاسخهایی را که باید داده شود انشا میکرد یا اظهار میداشت. او تنها جزئیات امور را به وزیران خود واگذار میکرد، و تازه باز هم مراقب اجرای آن بود.

وظیفه حکومت بر خاک وسیعش به علت تعداد (ده هزار)، تنوع، تناقضات، هرج و مرج قوانین موجود تقریباً غیرممکن شده بود. او که امیدوار بود برای روسیه همان نقشی را ایفا کند که یوستینیانوس اول امپراطور بیزانس برای قلمرو خود ایفا قدرت خود را تحکیم کند، در ۱۴ دسامبر ۱۷۷۶ کارگزاران دولتی و کارشناسان قضایی را از همه نقاط امپراطوری به مسکو احضار کرد تا تجدینظر کامل و تدوین قوانین روسیه را به عهده بگیرند، او به عنوان تدارک برای آمدن آنها، خود یک سلسله ناکاز (تعلیمات) نوشت که در آن اصولی که قوانین تازه باید براساس آنها تدوین شوند، توصیف شده بودند. این تعلیمات حکایت از آن داشت که وی آثار مونتسکیو، بکاریا، بلکستون، و ولتر را خوانده است. کاترین در آغاز چنین میگفت که روسیه باید یک کشور اروپایی تلقی شود و باید یک قانون اساسی مبتنی بر ((اصول اروپایی)) داشته باشد. به نظر وی، مفهوم این امر یک حکومت مشروطه نبود که در آن سلطان تابع مجلس مقننهای باشد که به وسیله مردم انتخاب شده باشد، زیرا سطح آموزش در روسیه اجازه نمیداد که حق رای حتی به محدودیت آنچه در انگلستان وجود داشت برقرار شود؛ بلکه منظور از آن حکومتی بود که در آن حکمران، با آنکه مالا تنها منبع قانونگذاری است، با اطاعت از قانون فرمانروایی کند.

کاترین از نظام فنودالیه - یعنی نظام وفاداری و خدمات متقابل میان دهقان و واسال، واسال و خاوند، و خاوند و پادشاه - پشتیبانی میکرد و آن را برای نظم اقتصادی، سیاسی، و نظامی در روسیه سال ۱۷۶۶ (که سرزمینی بود مرکب از جوامعی که به علت مشکلات مواصلاتی و حمل و نقل، از یکدیگر و از مرکز حکومت تقریباً مجزا بودند) غیرقابل اجتناب میدانست. ولی اصرار داشت که حقوق اربابان بر سرفهانشان باید توسط قانون تعریف و محدود شود، سرفها باید حق تملک داشته باشند، و حق محاکمه و مجازات سرفها باید از خاوندان فنودال به امنای صلی منتقل شود که در برابر دادگاه ایالتی جوابگو باشند، و این دادگاه هم در برابر پادشاه مسئول باشد. کلیه محاکمات باید علنی باشند، شکنجه نباید به کار برده شود، و اعدام باید هم قانوناً و هم عملاً لغو شود. عبادتهای مذهبی باید آزاد باشند؛ ((در میان این همه معتقدات گوناگون، زیانبارترین اشتباه عدم رواداری مذهبی خواهد بود.)) این ناکاز، قبل از اینکه به چاپ برسد، از طرف کاترین به مشاورانش تسلیم شد. آنها به وی هشدار دادند هر تغییر ناگهانی از رسوم موجود روسیه را به کام بینظمی خواهد افکند؛ و کاترین هم به آنها اجازه داد پیشنهادهايش را، خصوصاً آنهایی را که مربوط به آزادی تدریجی سرفها بودند، تعدیل کنند. وقتی این ناکاز، با وجود تعدیلی که در آنها به عمل آمده بود، در سال ۱۷۶۷ در هلند منتشر شد، روشنفکران اروپا را با شور و شوق به تمجید واداشت. امپراطریس یک نسخه از آن را مستقیماً برای ولتر فرستاد، و ولتر هم، مطابق معمول، نسبت به آن ادای احترام کرد و گفت: ((بانوی من، شب گذشته من یکی از تضمینهای جاودانه بودن شما، یعنی مجموعه قوانین شما را که به آلمانی ترجمه شده بود دریافت داشتم. امروز من ترجمه آن را به فرانسه آغاز کرده‌ام. این قوانین، به زبان چینی، و به همه زبانها ترجمه خواهد شد، و برای انبای بشر همچون سرش غیب خواهد بود.)) ولتر

در نامه‌های بعدی افزود: ((قانونگذاران در معبد افتخار نخستین مقام را دارند؛ فاتحان در پشت سر آنان قرار میگیرند. در نظر من، تعلیمات زیباترین بنای قرن است.)) دولت فرانسه فروش تعلیمات را در فرانسه ممنوع کرد.

تعلیمات تعدیل شده به ((هیئت تهیه پیش نویس قوانین جدید)) که در ۱۰ اوت ۱۷۶۷ تشکیل جلسه داد ارائه شد. این هیئت از ۵۶۴ عضو تشکیل میشد که توسط گروه‌های مختلف انتخاب شده بودند: ۱۶۱ نفر از میان نجبا، ۲۰۸ نفر از شهرها، ۷۹ نفر از میان دهقانان آزاد، ۵۴ نفر از میان قزاقها، ۳۴ نفر از عشایر غیرروسی (اعم از مسیحی و غیرمسیحی)، و ۲۸ نفر از میان دولتیها. روحانیان به عنوان يك طبقه نماینده نداشتند، و از سرفها نیز اصولاً نماینده‌های تعیین نشده بود. از بعضی جهات، این ((هیئت)) نظیر اتانژرو بود که بعداً در سال ۱۷۸۹ در پاریس تشکیل شد؛ و مانند آن مجمع که شهرت بیشتری دارد، نمایندگان صورت‌هایی از شکایات و پیشنهادهایی برای اصلاح وضع از حوزه‌های انتخاباتی خود را نزد دولت آوردند. این اسناد به امپراطریس تسلیم شدند و ارزیابی ارزنده‌ای از شرایط و اوضاع امپراطوری در اختیار امپراطریس و دستیارانش قرار دادند.

این ((هیئت)) اختیار قانونگذاری نداشت، بلکه میتوانست امپراطریس را در مورد اوضاع و نیازهای هر طبقه یا منطقه راهنمایی کند، و برای قانونگذاری پیشنهادهایی ارائه دهد. برای نمایندگان، آزادی بیان و مصونیت شخصی تضمین شد. بعضی از آنها پیشنهاد کردند که همه سرفها آزاد شوند، و بعضیها خواستار آن بودند که حق تملك سرفها وسعت و گسترش بیشتری یابد. در دسامبر ۱۷۶۷، ((هیئت)) به عنوان تنفس کار خود را تعطیل کرد، و در فوریه ۱۷۶۸ به سن پترزبورگ نقل مکان داد. بر روی هم ((هیئت)) ۲۰۳ جلسه تشکیل داد؛ در ۱۸ دسامبر ۱۷۶۸، به طور نامحدودی به کار خود پایان داد، زیرا جنگ با ترکیه بسیاری از نمایندگان را به جبهه خواند.

وظیفه تهیه پیش نویس قوانین مورد نظر به ((هیئتهای فرعی)) واگذار شد، و بعضی از این ((هیئتهای فرعی)) تا سال ۱۷۷۵ به تشکیل جلسه ادامه دادند، ولی هیچ مجموعه قوانینی تدوین نشد. کاترین به طور کلی از این نتیجه غیرمشخص و غیرقاطع ناراضی نبود. او میگفت: ((هیئت مرا در مورد همه امپراطوری روشن و مطلع کرده است. من اینک میدانم چه چیز لازم است، و مساعی خود را باید صرف چه چیزی بکنم. این هیئت درباره همه قسمتهای قوانین بنفصیل بررسی کرده و امور مربوط را تحت سرفصلهایی تنظیم و تقسیم کرده است. اگر به خاطر جنگ با ترکیه نبود، من کار بیشتری انجام داده بودم؛ ولی وحدتی متداول شده است که تاکنون در اصول و شیوه‌های مذاکرات ناشناخته بود.)) در عین حال، وی به نجبا نشان داده بود که قدرتش بر چه شالوده وسیعی قرار دارد. هیئت قبل از پایان کار خود، پیشنهاد کرد که عنوان بزرگ به کاترین داده شود؛ کاترین امتناع کرد، ولی قبول کرد که ((مادر کشور)) خوانده شود.

دو پیشنهاد از پیشنهاد کاترین به صورت قانون درآمدند: یکی از این دو الغای شکنجه، دیگری برقراری رواداری مذهبی بود. آزادی مذهبی گسترش بسیار یافت: به کلیسای کاتولیک رومی اجازه میداد که با کلیسای ارتدوکس یونان رقابت کند؛ از یسوعیان حتی پس از انحلال فرقه آنها توسط پاپ کلمنس چهاردهم (۱۷۷۳)، حمایت میکرد؛ و به تاتارهای ولگا اجازه میداد که مساجد خود را از نو بسازند. کاترین به یهودیان اجازه ورود به روسیه داد، ولی آنها را مشمول مالیاتهای خاص قرار داد و (احتمالاً به خاطر امنیت خود آنها) محل اقامت آنان را به مناطق خاصی محدود کرد. او ((راسکولنیکي)) یا ناسازگاران مذهبی را آزاد گذارد که بدون مانع مراسم خود را بجای آورند؛ به ولتر نوشت: ((ما واقعا متعصبانی داریم که چون دیگر مورد آزار و اذیت دیگران نیستند، خود را میسوزانند؛ ولی اگر متعصبان کشورهای دیگر هم همین کار را بکنند، زیان بزرگی به بار نخواهد آمد.)) (فیلیسوفان) فرانسه خصوصاً از اینکه کاترین کلیسای روسیه را تابع دولت کرد خرسند بودند. بعضی از آنان شکایت داشتند که کاترین هنوز در مراسم مذهبی شرکت میکند (ولتر هم در شمار آنان بود)؛ آنهایی که سالخورده‌تر بودند پی برده بودند که حضور وی در این گونه مراسم برای حفظ وفاداری مردم غیرقابل اجتناب است. کاترین با فرمانی که در ۲۶

فوریه ۱۷۶۴ صادر کرد همه زمینهای کلیسا را تبدیل به املاک دولتی کرد. از آن پس، حقوق روحانیان ارتدوکس توسط دولت پرداخت میشد، و به این ترتیب، از پشتیبانی آنان از دولت اطمینان حاصل شد. بسیاری از صومعه‌ها بسته شدند، و آنها که دایر ماندند اجازه نداشتند بیش از تعداد معینی سالک تازه کار بپذیرند، و سن قانونی برای میثاق بستن هم بالا برده شد. مازاد درآمد موسسات وابسته به کلیسا صرف تأسیس مدارس، آسایشگاه‌ها و بیمارستانها شد. هم روحانیان و هم نجبا با گسترش آموزش و پرورش عمومی مخالف بودند، زیرا بیم آن داشتند که رواج دانش در میان توده‌های مردم باعث انحراف مذهبی، بیاعتقادی، و فرقه‌بندی شود و نظم اجتماعی را به خطر اندازد. در اینجا، مانند جاهای دیگر، کاترین با آرمانهای آزاد منشانه آغاز کرد. او به‌گرمی متوسل شد:

دوستان فیلسوف من، لحظهای گوش دهید، اگر شما این لطف را داشته باشید که طرحتی برای اشخاص جوانسال از آموزش الفبا تا دانشگاه بریزید، دلفریب و بسیار محبوب خواهید بود ... من که در پاریس تحصیل و زندگی نکرده‌ام، در این مورد نه دانشی دارم و نه بصیرتی. ... من سخت در فکر ایجاد و اداره یک دانشگاه، یک دبیرستان و یک مدرسه ابتدایی هستم. ... تا زمانی که شما با تقاضایم موافقت نکنید، در (دایرالمعارف) به جستجو خواهم پرداخت. البته مطمئناً آنچه را که میخواهم، تهیه خواهم کرد!

در خلال این احوال، کاترین تحت تاثیر اطلاعات آموزشی ایوان بتسکی قرار گرفت. وی در سوئد، آلمان، هلند، ایتالیا، و فرانسه به سیر و سفر پرداخته بود؛ به سالون مادام ژوفرن رفت و آمد کرده، دایرالمعارف را مورد مطالعه قرار داده، کاترین مدرسهای در مسکو برای اطفال سرراهی تأسیس کرد که تا سال ۱۷۹۶ چهل هزار فارغ التحصیل بیرون داد؛ در ۱۷۶۴ یک مدرسه پسرانه و در ۱۷۶۵ یک مدرسه دخترانه در سن پترزبورگ باز شد؛ در سال ۱۷۶۴ صومعه سمولنی به موسسه سمولنی برای دختران نجبا تبدیل شد که تقلیدی از موسسه سن سیر مادام دو منتون بود؛ کاترین نخستین فرمانروای روسی بود که برای آموزش زنان کاری انجام داد. او در اثر کمیابی معلمان واجد شرایط با اشکال روبه‌رو شد و شاگردان روسی را برای تحصیل تعلیم و تربیت به انگلستان، آلمان، اتریش، و ایتالیا فرستاد. در سال ۱۷۸۶ یک دانشسرا تأسیس شد.

کاترین که اصلاحات آموزشی یوزف دوم را در اتریش میستود، از او تقاضا کرد شخصی را که با شیوهای آشنا باشد به او قرض دهد. یوزف تئودور یانکوویچ را فرستاد. این شخص طرحتی برای او تنظیم کرد که کاترین آن را به عنوان ((قانون مدارس عمومی)) منتشر ساخت (۵ اوت ۱۷۸۶). در شهر اصلی هر ولایت یک مدرسه ابتدایی، و در هر یک از شهرهای عمده ۲۶ ایالت یک مدرسه متوسطه دایر شد. درهای این مدارس به روی همه اطفال، از هر طبقه، باز بودند. در این مدارس تنبیهات بدنی مجاز نبود، و معلم و کتاب از طرف دولت فراهم میشد. این طرح بیشتر به این علت با ناکامیایی روبه‌رو شد که والدین ترجیح میدادند به جای فرستادن اطفال خود به مدرسه، از آنها در خانه کار بکشند. در مدت ده سال فاصله بین تأسیس این مدارس عمومی و مرگ کاترین، تعداد آنها بکندی از چهل واحد به ۳۱۶ واحد رسید؛ معلمان از ۱۳۶ نفر به ۷۴۴ نفر، و شاگردان از ۳۹۸،۴ نفر به ۳۴۱،۱۷ نفر افزایش یافتند. در سال ۱۷۹۶ روسیه از لحاظ تعلیمات عمومی هنوز از کشورهای غربی خیلی عقبتر بود.

تعلیمات عالی به شکلی نارسا توسط دانشگاه مسکو و فرهنگستانهای ویژه تدارک میشد. یک مدرسه بازرگانی در سال ۱۷۷۲ و یک فرهنگستان معادن در ۱۷۷۳ تأسیس شد. ((فرهنگستان علوم))، که از قدیم وجود داشت، توسعه یافت و وجوه کاملاً مکفی در اختیارش قرار گرفت. در ۱۷۸۳، به اصرار پرنسس داشکوا و تحت ریاست وی، ((فرهنگستان روسیه)) برای بهبود زبان، تشویق ادبیات، و مطالعه تاریخ دایر شد. این فرهنگستان ترجمه مجلات خارجی را منتشر میکرد و یک فرهنگ لغات تألیف کرد که میان سالهای ۱۷۸۹ و ۱۷۹۹ در شش بخش منتشر شد.

کاترین که بالا بودن میزان مرگ و میر در روسیه و کیفیت ابتدایی بهداشت عمومی و نظافت شخصی او را به وحشت انداخته بود، پزشکان خارجی را به کشور آورد، یک دانشکده داروسازی در مسکو دایر کرد،

و اعتباراتی برای تولید ابزار جراحی فراهم ساخت. سه بیمارستان جدید، یک پرورشگاه اطفال سرراهی، و یک تیمارستان در مسکو گشود، و در سن پترزبورگ سه بیمارستان، از جمله یک ((بیمارستان پنهانی)) برای امراض مقاربتی، دایر کرد. در سال ۱۷۶۸ وی تلقیح علیه آبله را در روسیه متداول کرد، و وقتی داوطلب شد که سن چهلسالگی دومین فرد روسی باشد که مورد تلقیح قرار میگیرد، ترس عمومی از تلقیح ریخت؛ طولی نکشید که کاترین به ولتر اطلاع داد: ((تعداد کسانی که ظرف یک ماه در اینجا تلقیح شدهاند بیش از تعدادی است که در یک سال در وین تلقیح شدهاند.)) (در سال ۱۷۷۲ ناپل نخستین مورد تلقیح خود را داشت، و در سال ۱۷۷۴ لویی پانزدهم ((که تلقیح نشده بود))، از آبله مرد.)

V - اقتصاددان

یکی از اقدامات اساسی کاترین مربوط به مساحی (۱۷۶۵) کلیه اراضی روسیه بود. این عمل با مقاومت زیاد مالکان روبهرو شد؛ تا پایان سلطنت کاترین، این مساحی شامل بیست ایالت از پنجاه ایالت شده بود، ولی این کار تا اواسط قرن نوزدهم کامل نشد. به موازات پیشرفت مساحی، امپراطریس با وضوحی دلسرد کننده متوجه شد که اقتصاد روسیه تا چه حد بر اساس تشکیلات کشاورزی ملوک الطوائفی و سرف و خاوندی قرار دارد. در سال ۱۷۶۶ وی جایزه‌های به مبلغ ۱،۰۰۰،۰۰۰ دوکات برای بهترین مقاله درباره آزادی سرفها تعیین کرد. برنده جایزه بنارده دول / آبه اهل اکس - لا - شاپل بود. او استدلال میکرد که ((همه دنیا از سلاطین میخواهند که سرفها را آزاد کنند،)) و پیشبینی کرد که ((با تبدیل زارعان به مالکان زمینهایی که کشت میکنند،)) تولیدات کشاورزی افزایش بسیاری خواهند یافت. ولی مالکان نجیبزاده به کاترین هشدار دادند که اگر دهقانان به زمین و ارباب خود وابسته نشوند، به شهرها یا، با احساس مسئولیت کمتر، از یک دهکده به دهکده‌های دیگر مهاجرت خواهند کرد، و این وضع موجب هرج و مرج خواهد شد، تولید را مختل خواهد کرد، و مانع گرفتن فرزندان نیرومند دهقانان برای خدمت در ارتش و نیروی دریایی خواهد شد.

کاترین بهترین بهترین شده بود و با احتیاط پیش میرفت، زیرا نجبا پول و سلاح لازم را برای سرنگون کردن وی در اختیار داشتند، و چنانچه درصدد چنین کاری برمیآمدند، میتوانستند به پشتیبانی روحانیان، که به خاطر از دست دادن زمینها و رعایای خود ناخشنود بودند، متکی باشند. کاترین از بینظمی احتمالی ناشی از نقل و انتقال کلی دهقانان آزاد شده به شهرهایی که آمادگی جا دادن و غذا دادن و کار دادن به آنها را نداشتند بیمناک بود. او فرمان پطر سوم را دایر بر منع خرید سرف برای کار در کارخانه‌ها تجدید کرد، و کار فرمایان را ملزم داشت که دستمزد کارگران خود را به صورت وجه نقد بپردازند و شرایط کار را به صورتی که ماموران شهر یا شوراها تعیین میکنند؛ حتی با وجود این، وضع سرفهای صنعتی به صورت بردگی سنگدلانه و گیج کننده‌های بود. کاترین نظام سرفداری را در شهرهایی که تاسیس میکرد ممنوع ساخت. و، در برابر پرداخت ناچیزی، سرفهایی را که در زمینهای باقییافتی از کلیسا کار میکردند آزاد کرد. ولی زیانهای ناشی از عمل او در اعطای مکرر زمین به مردانی که به عنوان سرداران سپاه، کشورداران، یا عشاق به وی خوش خدمتی کرده بودند بر محاسن اقدامات اصلاحییش میچربیدند؛ بر اثر همین زمین بخشیها ۸۰۰،۰۰۰ دهقان آزاد تبدیل به سرف شدند. نسبت سرفها در جمعیت روستاها از ۴.۵۲ درصد در آغاز سلطنت به ۵.۵۵ درصد در پایان آن افزایش یافت، و تعداد سرفها از ۷،۶۰۰،۰۰۰ نفر به ۲،۰۰۰،۰۰۰ نفر رسید. کاترین با ((نامه‌های عنایتآمیز به نجیبزادگان)) خود (۱۷۸۵)، تسلیم خویش را در برابر نجبا تکمیل کرد. او معافیت آنها را از مالیات سرانه، تنبیهات بدنی، و خدمت نظام، و حق آنان دایر بر اینکه تنها توسط همگان خود محاکمه شوند، به استخراج معادن در اراضی خود بپردازند، صاحب موسسات صنعتی باشند، و به میل خود به خارج سفر کنند را مورد تایید مجدد قرار داد. ظلم و بیرحمی را از جانب مالکان ممنوع ساخت، ولی با منع اینکه سرفها شکایات خود را نزد وی بفرستند، این ممنوعیت بلااثر شد.

دهقانان که به این ترتیب وادار به سکوت شده بودند، به فرار، شورش، یا قتل متوسل میشدند؛ در فاصله سالهای ۱۷۶۰ تا ۱۷۶۹ سی مالک به دست دهقانانشان به قتل رسیدند؛ میان ۱۷۶۲ و ۱۷۷۳ چهل فقره

شورش توسط دهقانان برپا شد. این شورشها بسرت سرکوب شدند، تا اینکه رهبري شورشي که ميدانست چگونه حس نارضايي شديد را به تشکل، و سلاحهاي دهقانان را به بيروزي تبديل کند به پاخاست.

يميليان پوگاچوف از قزاقهاي منطقه رود دون بود که در صفوف روسي عليه پروسها و ترکها جنگيده بود. او تقاضاي خروج از ارتش را کرد، تقاضايش رد شد، فرار کرد، دستگير شد، باز فرار کرد، و زندگي يك ياغي را در پيش گرفت. او که از طرف راهبان ناراضي تشويق و ترغيب شده بود، در نوامبر ۱۷۷۲ اعلام داشت که همان پطر سوم است که به نحو معجزه آسايي از کليه تلاشهايي که براي کشتن وي به عمل آمده جان به در برده است.

او دهقانان و راهزنان را به زير پرچم خود گرد آورد، تا اينکه آن قدر احساس قدرت کرد که بتواند شورش علني عليه کاترين غاصب را اعلان کند سپتامبر (۱۷۷۳). قزاقهاي اورال و ولگا و دون، هزاران مردمي که به کار اجباري در معادن و کارخانههاي نوب فلزات اورال محکوم شده بودند، صدها نفر از ((معقدان قديم)) که ماييل بودند کليساي ارتدوکس را براندازند، قبائل محلي تاتار و قرقيز و باشقير که عمل اليزابت را در وادار کردن آنها به قبول مسيحيت نبخشیده بودند، سرفهايي که از دست اربابان خود گريخته بودند، و زندانياني که از زندان فرار کرده بودند - همه اينها به گرد پرچم پوگاچف جمع شدند؛ سرانجام وي بيست هزار نفر تحت فرمان خود داشت.

آنها با بيروزي از شهري به شهري ديگر ميرفتند؛ نيروهايي را که فرمانداران محلي عليه آنها گسيل ميداشتند شکست مي دادند؛ و شهرهاي مهمي مانند قازان و ساراتوف را تسخير کردند. آنها ملزومات خود را بزور از مردم ميگرفتند، مالکان را ميکشتند، دهقانان بيعلاقه را بزور وادار ميکردند به آنها ملحق شوند، و از راه حوزه رود ولگا عازم مسکو شدند، پوگاچوف اعلام داشت که در مسکو نه خودش، بلکه مهيديوک پاول را بر تخت سلطنت خواهد نشاند. ولي او، شايد هم از روي شوخ طبعي عبوسانهاي، همسر روستايي خود را ((ملکه)) ميخواند و دستياران اصلي خود را با نام دستياران کاترين کنت آرلوف، کنت پانين و کنت ورونسوف صدا ميکرد.

کاترين در ابتدا اين ((مارکي)) پوگاچوف را مسخره ميکرد، ولي وقتي شنيد که شورشيان قازان را گرفته اند، نيروي قابل توجهي تحت فرماندهي ژنرال پيوتر ايوانوويچ پانين براي سرکوبي شورش گسيل داشت. نجبا که تمام بناي نظام فئوداليتها را در خطر ميديدند، به کمک کاترين شتافتند، طولي نکشيد که ژنرال آلکساندر واسيليوويچ سوووروف با افراد سواره نظامي که بر اثر صلح با ترکان آزاد شده بودند به پانين پيوست. متجاسرين در مقابل با سربازان بانضباطي که فرماندهي آنان را افسران امپراطوري به عهده داشتند دچار بينظمي شدند، از يك موضع به موضعي ديگر عقب نشيني کردند، ذخايرشان به پايان رسيد، و گرسنگي بر آنها چيره شد. بعضي از رهبران آنها، به اميد تحصيل نان و بخشش، پوگاچوف را زنداني، و سپس تسليم فاتحان کردند. پوگاچوف در يك قفس آهنين به مسکو منتقل، و در کاخ کرملين محاکمه شد؛ و سر از تنش جدا کردند، سپس بدنش چهار شقه شد، و سرش بر فراز يك تيرک بترتيب در چهار قسمت شهر به معرض تماشا گذارده شد تا به قول کاترين ((ديگران را از عمل مشابهي بازدارد)). پنج تن از فرماندهان وي اعدام شدند، ديگران تا سرحد مرگ با آلت شکنجه مخصوص مضروب، و به سيبيره فرستاده شدند. يکي از نتايج اين شورش تحکيم اتحاد امپراطريس با نجبا بود.

کاترين با طرفداري از رشد و نمو يك طبقه تجارت پيشه، به معارضه با نجبيزادگان برخاست. او، که استدلالات فيزيوکراتها مجابش کرده بود، آزادي دادوستد را در زمينه فرآوردههاي کشاورزي برقرار ساخت (۱۷۶۲) و بعدا اين آزادي را به همه چيز گسترش داد؛ در سال ۱۷۷۵ با مقرر داشتن اينکه هرکس بايد حق داشته باشد دست به فعاليتهاي صنعتي بزند و اين گونه امور را اداره کند، به انحصارات مصوب دولت پايان داد.

رشد و نمو طبقه متوسط بر اثر رواج زیاد صنایع روستایی و خانگی و شرکت نجیبزادگان در فعالیتهای صنعتی و بازرگانی بکندی پیش میرفت. در دوران سلطنت کاترین تعداد کارخانه‌ها از ۹۸۴ به ۳۱۶۱ واحد رسید، ولی بیشتر اینها دکانهای کوچکی بودند که فقط چند کارگر در خدمت داشتند. جمعیت شهرنشین از ۳۲۸،۰۰۰ نفر در سال ۱۷۲۴ به ۱،۳۰۰،۰۰۰ نفر در ۱۷۹۶ رسید که هنوز کمتر از چهار درصد جمعیت کل کشور بود. امپراطریس پر مشغله، که از پشتیبانی بخیلانه ملازمان نجیبزاده‌هاش برخوردار بود، برای ترویج بازرگانی تا آنجا که میتوانست، تلاش کرد. وضع جاده‌ها بسیار بد ولی تعداد رودخانه‌ها زیاد بود، و وجود ترعه‌ها آنها را به صورت شبکه‌های سودمند درآورده بود، در دوران سلطنت کاترین حفر يك ترعه میان رودخانه ولگا و نوا آغاز شد تا دریای خزر و دریای بالتیک را به هم بپیوندد، و او طرح ترعه دیگری را ریخت که دریای خزر را به دریای سیاه متصل کند. از طریق مذاکره یا جنگ، عبور بدون مانع مال التجاره روسی به دریای سیاه و از آنجا به دریای مدیترانه را تامین کرد.

نمایندگان سیاسی خود را برانگیخت تا ترتیب عقد معاهدات بازرگانی با انگلستان (۱۷۶۶)، لهستان (۱۷۷۵)، دانمارک (۱۷۸۲)، ترکیه (۱۷۸۳)، اتریش (۱۷۸۵)، و فرانسه (۱۷۸۷) را بدهند. بازرگانی خارجی از ۲۱،۰۰۰،۰۰۰ روبل در ۱۷۶۲ به ۹۶،۰۰۰،۰۰۰ روبل در ۱۷۹۶ افزایش یافت. در این گونه ارقام باید تورم پول را، که دولتها به کمک آن هزینه‌های جنگی خود را تامین میکنند، نیز در نظر گرفت. کاترین برای تامین هزینه جنگ با ترکیه ۱۳۰،۰۰۰،۰۰۰ روبل از داخل و خارج کشور قرض گرفت و خیلی بیش از هرگونه پشتوانه یا تضمین طلا اسکناس چاپ کرد. در مدت سلطنتش ارزش روبل ۳۲ درصد کاهش یافت. در همان مدت، با وجود افزایش درآمد از ۱۷،۰۰۰،۰۰۰ روبل به ۷۸،۰۰۰،۰۰۰ روبل، قرضه ملی به ۲۱۵،۰۰۰،۰۰۰ روبل افزایش یافت. بیشتر این افزایش معلول جنگی بود که قدرت ترکیه را در هم شکست و مرزهای روسیه را به دریای سیاه گسترش داد.

VI - جنگجو

کاترین مانند هر فیلسوفی کار خود را با هدفهای صلحجویانه آغاز کرده بود. او اعلام داشت که مسائل داخلی امپراطوری توجه وی را به خود مشغول خواهند داشت، و اگر کسی مزاحمش نشود، از هرگونه درگیری با قدرتهای خارجی اجتناب خواهد کرد. او قرارداد صلح پترسوم با پروس را تایید کرد و به جنگ پتر با دانمارک پایان داد. در سال ۱۷۶۲ کاترین وسوسه تسخیر کورلاند یا دخالت در لهستان را از خود دور کرد و میگفت: ((من به اندازه کافی آدم دارم که سعادت‌مندان کنم، و آن گوشه کوچک زمین چیزی به آسایشم نخواهد افزود.)) کاترین ارتش را کاهش داد، به زرادخانه‌ها توجهی نداشت، و درصدد بود با ترکیه يك قرارداد صلح دائم منعقد کند.

ولی هر قدر که او بیشتر نقشه را مطالعه میکرد، بیشتر در مرزهای روسیه عیب میدید. در سمت شرق، کوه‌های اورال، دریای خزر، و ضعف چین بخوبی از امپراطوری محافظت میکردند. از سمت شمال، یخبندان از آن حفاظت میکرد. ولی از سمت غرب، سوئد قسمتی از فنلاند را در دست داشت، و از آنجا هر لحظه انتظار میرفت ملتی که هنوز از آنچه که پتر کبیر از آن گرفته بود بسیار ناخشنود بود. حملهای آغاز کند. لهستان و پروس نیز سد راه روسیه به داخل اروپا و ((اروپایی شدن)) بودند. در سمت جنوب، تاتارها، که تحت نفوذ يك خان مسلمان ترك قرار داشتند، راه دسترسی به دریای سیاه را سد کرده بودند. چه عواملی در تاریخ باعث شده بودند که روسیه چنین وضع جغرافیایی و مرزهای عجیبی داشته باشد. سردار سالخورده مونیخ و ژنرال تازه کار گریگوری آرلوف در گوشش زمزمه میکردند اگر مرز جنوبی روسیه دریای سیاه باشد، چقدر خوب خواهد بود، و اگر روسیه بتواند قسطنطنیه را بگیرد و بر تنگه بوسفور تسلط یابد، چقدر شیرین خواهد بود. نیکیتایانین، وزیر خارجه‌اش از ۱۷۶۳ تا ۱۷۸۰، در فکر یافتن راهی برای ترویج نفوذ روسیه در لهستان و جلوگیری از فرار گرفتن این سرزمین بی‌دفاع تحت تسلط پروس بود.

کاترین تحت تاثیر استدلالات آنها قرار گرفت، و خیلی دلش میخواست به کشوری که برای خود اختیار کرده است در عرصه سیاست مقامی متناسب با جا و مقام آن در روی نقشه جغرافیا بدهد. ظرف يك سال از آغاز سلطنتش، وی از نظر خارجی بسرعت دست به کار سیاستی شد که به چیزی کمتر از درآوردن روسیه به صورت نیروی اساسی و مرکزی قاره اروپا قانع نبود. او به کنت کابیزرلینگ، سفیر کبیر خود در ورشو، نوشت: ((من به شما میگویم که هدفم این است که با رشته‌های دوستی و با اتحاد مسلحانه با همه قدرتها پیوند داشته باشم تا همیشه بتوانم خود را پشتیبان مظلومین قرار دهم و به این ترتیب داور اروپا بشوم.)) گاهی وی به هدفش نزدیک میشد. او با خارج کردن روسیه از ((جنگ هفتساله)) در حقیقت تکلیف آن مبارزه قارهای را به نفع فردریک روشن کرد. در سال ۱۷۶۴ عهدنامه‌هایی با فردریک امضا کرد که طلیعه تجربه لهستان بود. از نیاز دانمارک به حمایت روسیه علیه سوئد استفاده کرد تا سیاست خارجی دانمارکیها را زیر نفوذ درآورد.

در سال ۱۷۷۹ به عنوان داور میان فردریک و یوزف در قرارداد صلح تشن عمل کرد، و حامی قانون اساسی امپراطوری آلمان شد. در ۱۷۸۰ وی دانمارک، سوئد، پروس، اتریش، و پرتغال را در ((اتحادیه بیطرفی مسلحانه)) باهم پیوند داد تا از کشتیرانی کشورهای بیطرف در جنگ انگلستان با مستعمرات امریکایی خود محافظت کند: کشتیهای بیطرف باید از حمله هر يك از طرفین متخاصم مصون باشند، مگر اینکه مهمات جنگی حمل کنند؛ و برای اینکه محاصره دریایی جنبه قانونی داشته و مورد احترام باشد، باید واقعیت داشته و فقط اعلامیه‌های بر روی کاغذ نباشد.

مدتها قبل از این دومین ((اتحادیه‌های خنثاکننده)) کشمکش غیرقابل فرونشاندن برای تسلط بر دریای سیاه آغاز شده بود. نخستین جنگ کاترین با ترکها به صورت محصول فرعی عجیب حمله وی به لهستان پا گرفت، او سپاه‌هایی به لهستان فرستاده بود تا به غیر کاتولیکها در مبارزاتشان برای تساوی حقوق با اکثریت کاتولیک کمک کنند؛ کاتولیکها سفیر پاپ را وا داشتند به ترکها توضیح دهد که اینک زمان مناسب برای حمله ترکیه به روسیه فرا رسیده است، فرانسه از این پیشنهاد حمایت کرد و به سوئد و خان کریمه اصرار کرد در این حمله شرکت کنند. ولتر به خاطر امپراطریش که در مخاطره قرار گرفته بود عزا گرفته بود، و به کاترین نوشت: ((اینکه يك سفیر پاپ ترکها را در جهاد علیه شما به خدمت بخواند شایسته يك نمایش مسخره ایتالیایی است: مصطفی، متحد ارزشمند پاپ!)) نزدیک بود این وضع ولتر را ترغیب کند که يك مسیحی باشد. در واقع در نامه‌ای که او در نوامبر ۱۷۶۸ نوشت، يك جهاد مقدس علیه کفار به کاترین پیشنهاد کرد:

شما، علیرغم سفیر پاپ، لهستانیها را مجبور میکنید که از نظر مذهبی با گذشت و خوشبخت باشند، و ظاهراً با مسلمانان نیز درگیریهایی دارید؛ اگر آنها با شما از در جنگ درآیند، شاید فکر پطرکبیر در مورد تبدیل قسطنطنیه به پایتخت امپراطوری روسیه شکل بگیرد. فکر میکنم اگر روزی ترکها از اروپا بیرون رانده شوند، این کار توسط روسها انجام خواهد شد. کافی نیست که آنها تحقیر شوند، بلکه آنها باید برای همیشه بازگردانده شوند.

سوئد از شرکت در حمله به روسیه امتناع ورزید، ولی تاتارهای کریمه مستعمره تازه استقرار یافته روسیه یعنی نووایا صربیا را ویران کردند (ژانویه ۱۷۶۹). يك ارتش یکصد هزار نفری ترک به سوی پادولیا پیش رفت تا به ارتش کنفدراسیون لهستان ملحق شود. کاترین از بیرون بردن نیروهای خود از لهستان امتناع کرد. او سی هزار نفر به فرماندهی الکساندر گولیتسین و پیوتر رومیانتسوف برای عقب راندن تاتارها و جلوگیری از پیشروی ترکها گسیل داشت؛ وقتی به او گفته شد تعداد نیروهای ترکها خیلی زیاد است، پاسخ داد: ((رومیها از بابت تعداد دشمنان خود نگرانی به خویش راه نمیدادند و تنها میبرسیدند: (آنها کجا هستند)) تاتارها به عقب رانده شدند؛ آروف و تاگانروگ در دهانه رودخانه دون تسخیر شدند؛ هفده هزار روسی یکصد و پنجاه هزار ترک را در کاگول شکست دادند (۱۷۷۰)؛ رومیانتسوف تا بخارست پیش رفت و در آنجا مورد استقبال مسرورانه جمعیت ارتدوکس قرار گرفت. در سال ۱۷۷۱ واسیلی میخایلوویچ دولگوروی کبیر کریمه تاخت و به فرمانروایی ترکان در آنجا پایان داد. از اینها چشمگیرتر، عملیات

قهرمانانه آلكسي آرلوف بود كه ناوگان روسيه را در درياي مانس، اقيانوس اطلس، و درياي مدیترانه رهبري كرد؛ نيروي دريايي تركيه را در نزديكياي جزيره كيوس در درياي اژه شكست داد؛ و آن را در چسمة منهدم كرد (ژوئيه ۱۷۷۰)؛ ولي خسارات وارده به كشتيهاي خود وي شديدتر از آن بود كه به او اجازه دهد پيروزيهاي خود را بيگيري كند.

حوادث ديگري بودند كه كمتر براي كاترين تسلا بخش بودند. در ارتش روسيه، در امتداد رود دانوب، بيماري طاعون پيدا شد و به مسكو سرايت كرد. اين بيماري در تابستان ۱۷۷۰ روزي يك هزار نفر را در مسكو به هلاكت ميرسانيد. كاترين ميدانست كه فرديك به گسترش قلمرو و قدرت وي چشم طمع دوخته است؛ يوزف دوم از پيشروي روسيه به سوي مرز اتریش در بالكان ناراحت ميشود؛ فرانسه از هيچ تلاشي براي تقويت متحد ترك خود فروگذار نميکند؛ انگلستان بشدت با تسلط روسيه بر تنگه بوسفور مخالفت خواهد كرد؛ و سوئد فقط مترصد فرصت ميباشد. كاترين تركها را به يك كنفرانس دعوت كرد. تركها به اين كنفرانس آمدند، ولي در برابر اصرار كاترين دابر بر استقلال كريمه سرسختي نشان دادند؛ و در سال ۱۷۷۳ جنگ از سر گرفته شد.

در ژانويه ۱۷۷۴ مصطفاي سوم درگذشت؛ جانشين وي به اين نتيجه رسيد كه تركيه به چنان وضعي از هرج و مرج و ناتواني دچار شده است كه موجوديتش به عنوان يك کشور اروپايي در خطر است. به موجب قرارداد صلح كوچك قينارجه (در روماني) مورخ ۲۱ ژوئيه ۱۷۷۴، تركيه استقلال كرج را (كه تحت فرمانروايي تاتارها باقي ماند) به رسميت شناخت؛ آروف، كرج، يني كاله، و كيلبورون (واقع در دهانه رودخانه دنپير) را به روسيه واگذار كرد؛ درياي سياه و تنگه بوسفور و تنگه دار دائل را به روي كشتيهاي روسيه گشود؛ يك غرامت جنگي به مبلغ ۴،۵۰۰،۰۰۰ روبل پرداخت؛ به مسيحيان كه در قيام عليه فرمانداران ترك خود دست داشتند عفو عمومي اعطا كرد؛ و حق روسيه را دابر بر محافظت از مسيحيان تركيه پذيرفت. بر روي هم، اين يكي از سؤمندترين عهدنامه هايي بود كه تا آن زمان با روسيه منعقد شده بود. روسيه اينك يك قدرت درياي سياه بود. راه تسخير سريع كريمه و ديگر مناطق تاتار نشين در جنوب روسيه به روي اين کشور باز بود، و امپراطريس شكاك ميتوانست خود را مدافع ايمان مسيحييت قلمداد كند. او، كه از باده پيروزي سرمست شده بود، رويي آزاد كردن يا در حقيقت تسخير يونان و بر تخت نشاندن نوه خود كنستانتين را در قسطنطيه به عنوان يك رهبر امپراطوري جديد در سرمپورراند. با رويي تجديد بازبهاي المپيك، قلب سالخورده ولتر را شاد كرد و گفت: ((ما تراژديهاي يونان باستان را بهوسيله بازبگران يوناني در تماشاخانه [ديونوسوس در] آتن به روي صحنه خواهيم آورد.)) سپس، در حالي كه متوجه ناتواني ارتشها و خزانه خود شده بود، افزود: ((من بايد از شيوه اعتدال پيروي كنم و بگويم كه صلح از بهترين جنگ دنيا هم بهتر است.)) كاترين در اين وقت بتدريج جاي فرديك را به عنوان مشهورترين تاجدار اروپا ميگرفت. همه از قاطعيت تصميم وي در تعقيب هدفها و گسترش هراسانگيز قدرتش در حيرت بودند. يوزف دوم امپراطور اتریش كه مدتها بود در برابر نبوغ فرديك سر تعظيم فرود آورده بود، به ماگيليوف و از آنجا تا سن پترزبورگ سفر كرد تا ملکه را ببيند و اتحاد وي را تحصيل كند. در مه ۱۷۸۱ عهدنامههاي براي وحدت عمل در لهستان و عليه تركيه بايوزف امضا كرد.

در خلال اين مدت، پاتيو مكين در جنوب براي خود شهري به هم ميزد. او يك ارتش تازه سيصد هزار نفري را سازمان داد، مجهز ساخت، و تغذيه كرد؛ يك بحريه درياي سياه بهوجود آورد كه پناهگاههايي براي كشتيها در سواستوپول و اودسا داشت؛ زرادخانههاي در خرسون تاسيس كرد؛ مناطق كم جمعيت جنوب روسيه را آباد و معمور ساخت؛ شهرها و قرابي بنا نهاد؛ كارگاههايي دابر كرد؛ به كساني كه به سكونا گزیدن در نقاط كم جمعيت پرداخته بودند حشم و ابزار و بذر داد؛ و همه اين كارها را به اين منظور انجام داد كه در لشكر كشي براي افزودن كريمه به قلمرو تاج و تخت كاترين، و شايد هم به دست آوردن تاج و تختي براي خود، پايگاههاي ملزوماتي داشته باشد. تاتارهاي كريمه با يكديگر نزاع كردند و منشعب شدند؛ پاتيو مكين با رشوه رهبران آنها را نرم كرد؛ وقتي سرانجام به اين شبه جزيره حمله برد (دسامبر ۱۷۸۲)، تنها با مقاومت ناچيزي روبرو شد؛ و در ۸ آوريل ۱۷۸۳، با وجود اعتراضات بيثمر تركيه، كريمه جزو قلمرو روسيه قرار گرفت. پاتيو مكين فيلد مارشال، رئيس دانشگاه جنگ، پرنس تاوريس و

حکمران کل کریمه شد. امپراطریس يك ((انعام)) ۱۰۰، ۰۰۰ روبري نیز به اینها افزود؛ پاتیومکین این پول را صرف معشوقه‌ها، مشروبات، و خوراکی کرد.

کاترین هم به این فکر افتاد که وقت رفع خستگی فرار سیده است. اولدت و کار را با ترتیب سفرهای با شکوه زمینی و آبی برای بازدید از فتوحات خود، و تحت تاثیر قرار دادن مردم و همه اروپا با ثروت و شکوه دربار خویش، درهما میخت. در ۲ ژانویه ۱۷۸۷، در حالی که خود را در خز پیچیده بود، از کاخ زمستانی خارج شد و با کالسکه‌هایی که به حد کافی بزرگ بود تا غیر از خودش (که اینک حجیم شده بود) گنجایش معشوق آن وقتش مامونوف، سر ندیمه‌هاش، يك سگ کوچولو، و يك کتابخانه كوچك را هم داشته باشد، سفر طولانی را آغاز کرد. به دنبال این کالسکه، ۱۴ کالسکه و ۱۷۰ سورت‌مه حامل سفرای کبار اتریش، انگلستان، و فرانسه به نامهای کوبنتسل، فیتسهربرت، و کنت دو سگور، به اضافه پرنس دو لینی و يك خیل از ماموران، درباریان، موسیقیدانان، و خدمه روان بودند. پاتیومکین چند روز قبل برای آماده ساختن مسیر، روشن کردن آن با صدها مشعل، تدارك غذای شب، و محل خواب برای همه سفر تدابیر لازم را اندیشیده بود. در شهرهای عمده، این دسته يك یا دو روز میماندند و در این مدت ملکه با سرشناسان محلی ملاقات میکرد، اوضاع و شرایط را مورد بررسی قرار میداد، سوالاتی میکرد، و دستور پاداش یا مجازات میداد. همه شهرهای سرراه، که از طرف پاتیومکین به آنها هشدار و تعلیم داده شده بود، به بهترین طرز رفتار میکردند، و نحوه نظافت و البسه آنها برای مدت يك روز طوری وجد آور بود که هرگز سابقه نداشت.

در کیف، پاتیومکین بر انتقال این دربار متحرک به ۸۷ کشتی که تجهیز و تزئین کرده بود نظارت کرد. خیل ملازمان امپراطریس با این کشتیها در رودخانه دننیر به حرکت درآمد. کاترین در طول رودخانه ((دهکده‌های پاتیومکین)) را مشاهده کرد. پرنس بافراس تاوریس (پاتیومکین) این دهکده‌ها را برای خوشایند کاترین، و شاید هم برای نشان دادن رفاه و رشد روسیه به دیپلماتهای خارجی، آب و جارو کرده و زرق و برق زده بود.

قسمتی از این رفاه مخلوق ابتکار خلق الساعه پاتیومکین بود و قسمتی هم واقعیت داشت. گفته میشود این اظهار که پاتیومکین دهکده‌های قلابی را در طول ساحل رودخانه ساخت و دهقانان را واداشت که تصویری غیر واقعی از پیشرفت ترسیم کنند مخلوق فکر تخیل‌آمیز يك دیپلمات ساکسی بود. پرنس دو لینی چندین بار به ساحل رفت که آن سویی این نمایی ظاهری را ببیند، و سپس اظهار داشت در عین اینکه پاتیومکین تردستی‌هایی به خرج داده است، ولي ((تاسیسات عالی که هنوز مرحله طفولیت خود را طی میکنند، کارگاه‌های روبه گسترش، و دهکده‌هایی که دارای خیابانهای منظم و درختکاری شده‌اند)) او را تحت تاثیر قرار داده‌اند. شاید خود کاترین فریب نخورده بود، ولي ممکن است او چنین نتیجه‌گیری کرده باشد - همان طور که سگور نتیجه‌گیری کرد - که اگر نیمی از رفاه و پاکیزگی این شهرها يك نمایش گذران بود، واقعیت سواستوپول - خود شهر، قرارگاه‌ها، و بنادری که ظرف دو سال در سواحل کریمه ساخته شده بودند - کافی بود که پاتیومکین را شایسته تمجید سازد. پرنس دو لینی، که تقریباً همه افراد سرشناس اروپا را میشناخت، پاتیومکین را به عنوان ((فوق العاده‌ترین مردی که من تاکنون دیده‌ام)) توصیف کرد.

در کانیوف، ستانیاسلاس بونیاتوفسکی، پادشاه لهستان، برای ادای احترام نسبت به زنی که عشق خود و تاج سلطنت او را به وي ارزانی داشته بود، نزد کاترین آمد. در قسمت دیگری از رودخانه دننیر در کایدای، یوزف دوم به این قافله پیوست؛ و اینان از آن نقطه به بعد از راه زمینی به خرسون و از آنجا به کریمه رفتند. در آنجا امپراطریس، امپراطور، و حکمران کل رویاهای خوشی دایر بر بیرون راندن ترکها از اروپا را در سر میپوراندند.

کاترین به فکر تسخیر قسطنطنیه بود، یوزف به فکر گرفتن بالکان، و پاتیومکین در فکر اینکه خود را پادشاه داکیا (روماني) کند. انگلستان و پروس به سلطان عبدالحمید اندرز دادند در لحظهای که روسیه مواظب خودش نیست و تدارك نظامیش ناکامل است، به آن ضربه بزنند. اسائه ادب سفیر کبیر روسیه در قسطنطنیه

انگیزه دیگری فراهم کرد. سلطان او را به زندان انداخت، يك جهاد مقدس اعلان کرد، و اعاده کریمه را به عنوان بهای صلح خواستار شد. در اوت ۱۷۸۷ ارتش اصلی ترکیه از دانوب گذشت و به خاک اوکرائین گام نهاد.

پاتیومکین خیلی زودتر از موقع به جشن گرفتن و شادی کردن پرداخته بود. روسیه هنوز برای آزمایش نهایی آمادگی نداشت. او به امپراطریس اندرز داد کریمه را تسلیم کند. امپراطریس او را به خاطر جبن معمولش سرزنش کرد و به او، سوووروف، و رومیانتسوف دستور داد که همه نیروهای موجود خود را به خدمت در آورند و به مقابله مهاجمان بروند. خود کاترین به سن پترزبورگ رفت. سوووروف ترکها را به کیلبورون منهزم کرد، و پاتیومکین آچاکوف را، که بر راه‌های خروجی دو رودخانه دنیستر و بوگ تسلط داشت، در محاصره گرفت. در حالی که مجاهدان مسلمان و مسیحی با یکدیگر در جنوب روسیه رو به رو بودند، سوئد بر این عقیده شد که اینک سرانجام موقع پس گرفتن ایالات از دست رفته فرار سیده است. گوستاوس سوم، که از طرف انگلستان و پروس تشویق شده بود، اتحاد دیرینه با ترکیه را تجدید کرد، و از کاترین اعاده فنلاند و کارلیا به سوئد، و کریمه به ترکیه، را خواستار شد.

درباره این جنگ میتوان بعدا صحبت کرد؛ در اینجا کافي است گفته شود که در ۹ ژوئیه ۱۷۹۹ يك ناوگان سوئدی شکست فاحشی در دریای بالتیک به روسها وارد کرد؛ غرش توپهای سوئد از کاخ زمستانی شنیده میشد؛ کاترین به فکر تخلیه پایتخت خود افتاد، ولی طولی نکشید که عمال کاترین سوئد را به صلح ترغیب کردند (۱۵ اوت ۱۷۹۰).

در این وقت کاترین آزاد بود که نیروهای خود را علیه ترکها متمرکز کند، و اتریش هم در جنگ به روسیه ملحق شد. پاتیومکین با دستور به نفرات خود دایر بر حمله به هر قیمتی که باشد، به محاصره آچاکوف پایان داد، این پیروزی به بهای جان هشت هزار نفر برای روسیه تمام شد، و طوفان شدید جنگ به قتلعام بیحساب انجامید (۱۷ دسامبر ۱۷۸۸). پاتیومکین به تسخیر بندر پرداخت، اتریش هم بلگراد را گرفت، و سوووروف ترکها را در ریمنیک منهزم کرد (۲۲ سپتامبر ۱۷۸۹). چنین به نظر میرسد که کار ترکیه ساخته شده است.

قدرتهای غربی احساس کردند که اگر قرار باشد تنگه بوسفور، که دارای اهمیت سوق الجیشی بود، به دست کاترین نیفتد و روسیه را آقای اروپا نکند، باید علیه کاترین دست به اقدام متحد و هماهنگی بزنند. با مرگ فردریک کبیر (۱۷۸۶)، جانشین او فردریک ویلهلم دوم با هراس فراوان متوجه پیشروی روسیه به سوی قسطنطنیه و پیشرفت اتریش به داخل بالکان شد؛ پروس در میان روسیه و اتریش، که چنین نیرومند شده بودند، خود را دستخوش قدرت آن دو میدید. در ۳۱ ژانویه ۱۷۹۰ پادشاه پروس با باب عالی عهدنامه دوستانهای منعقد کرد و به موجب آن متعهد شد که در فصل بهار علیه روسها و اتریش اعلان جنگ دهد و تا هنگامی که کلیه اراضی از دست رفته ترکیه بازگردانده نشدهاند، سلاح خود را بر زمین نگذارد.

چنین به نظر میرسد که جزر و مد سیاسی علیه کاترین برگشته است. شورش در مستعمرات اتریش در هلند و بینظمی در مجارستان یوزف دوم را ضعیف کرد؛ وی در ۲۰ فوریه ۱۷۹۰ درگذشت، و جانشینش پیمان ترک مخاصمهای با ترکها امضا کرد. انگلستان و پروس بار دیگر اصرار داشتند که کاترین، بر اساس بازگرداندن کلیه اراضی به دست آمده در جنگ، قرارداد صلحی امضا کند؛ کاترین امتناع ورزید؛ تسخیر آچاکوف راه را برای دسترسی روسیه به دریای سیاه باز کرده بود و کاترین حاضر نبود این بازیافتی حیاتی را از دست بدهد. از آن گذشته، سرداران سپاهش از يك پیروزی به پیروزی دیگر دست مییافتند که حد اعلاهی آن تسخیر اسماعیل به وسیله سوووروف و پاتیومکین بود (۲۲ دسامبر ۱۷۹۰). روسها برای به دست آوردن آن موضع مستحکم ترکان در کنار رود دانوب ده هزار نفر، و ترکها سی هزار کشته دادند. پس از آن عید خون، پاتیومکین، که نیرویش را از دست داده بود، راحتطلبی پر تجملی را پیشه کرد و روابط بیشترمانهای با خواهرزاده‌های خود برقرار ساخت؛ و در ۱۵ اکتبر ۱۷۹۱ در یکی از جاده‌های نزدیک یاسی درگذشت. روزی که کاترین خبر مرگ وی را شنید، سه بار غش کرد.

در مارس ۱۷۹۱ و یلیام بیت کهین به پارلمنت انگلستان پیشنهاد کرد که اولتیمومی به روسیه داده و از آن کشور خواسته شود تا کلیه مناطقی را که در مبارزه جاری از ترکیه گرفته است به آن کشور بازگرداند. بیت ناوگانی برای اعزام به دریای بالتیک به عنوان وعده جنگ تدارک دید. کاترین پاسخی نداد، و پارلمنت که شکوه و شکایت بازرگانان انگلیسی را درباره از دست دادن تجارت روسیه میشنید، بیت را از این اقدام منصرف کرد.

ترکیه، که نیروی خود را از دست داده بود، از مبارزه دست کشید و در تاریخ ۹ ژانویه ۱۷۹۲ در یاسی عهدنامه‌های امضا کرد که تسلط روسیه بر کریمه و حوزه رودخانه‌های دنیستر و بوگ را تأیید میکرد. کاترین به قسطنطنیه نرسیده بود، ولی به عنوان قدرتمندترین فرمانروای اروپا و فوق العاده‌ترین زن قرن خود به بالاترین نقطه زندگی رسیده بود.

VII - به عنوان يك زن

آیا کاترین يك زن بود یا عفریته ما متذکر شدیم که در آغاز سلطنتش از نظر جسمانی جذاب بود؛ تا سال ۱۷۸۰ وی تنومند شده بود، ولی این امر تنها بر سنگینی شکوه و جلال وی میافزود. پرنس دو لینی، که در زمره نخستین کسانی بود که لقب ((بزرگ)) را درباره وی به کار برد، او را به نحوی دلپذیر چنین توصیف کرد:

او هنوز [در ۱۷۸۰] خوب و سرحال به نظر میرسید. انسان میدید که وی در گذشته بسیار زیبا بوده است.

... نیازی نبود که شخصی مانند لاوتر در ناصیه او -مانند يك کتاب- آثار نبوغ، عدالت، شهامت، عمق، آرامش درون، لطف، آرامی، و نیروی اراده را بخواند. زیبایی سینهاش به بهای قطر کمرش، که زمانی بسیار لاغر بود، به دست آمده بود؛ ولی مردم معمولاً در روسیه چاق میشوند. ... انسان هیچ گاه متوجه نمیشد که قد وی کوتاه است.

کاسترا، که کمی بعد از مرگ کاترین مطالبی درباره او نوشت، او را به صورت زنی که به طرزی ساده و بینکلف ردای سبزی بر تن داشت مجسم کرد و افزود: ((مویش که کمی پودر به آن زده شده بود روی شانه‌هایش ریخته بود، و روی آن کلاه کوچکی قرار داشت که با الماس پوشیده بود. در سالهای آخر عمرش سرخاب زیادی به کار میبرد، زیرا هنوز حق داشت که نگذارد آثار گذشت زمان بر چهرهاش ظاهر شود، و احتمال دارد که تنها همین عامل باعث شد که وی در نهایت اعتدال زندگی کند.)) کاترین زنی خودپسند بود، و معلوم بود که از موفقیتها و قدرت خود آگاه است. یوزف دوم به کاونتیس گفت: ((خود پسندی بت وی است؛ حسن اقبال و تعریف و تحسین اغراقآمیز وی را لوس کرده دست کم مقام و منزلتی برابر با خداوند ادعا میکرد. با وصف این، او با دیدرو مانند ((دو مرد)) به گفتگو پرداخت، و از فالگونه تقاضا داشت که از تعریف و تحسین چشم بپوشد. او (بجز چند مورد احتمالی قتل و کشتارهای تقدیس یافته جنگ) به اندازه چارلز دوم پادشاه انگلستان و هانری چهارم پادشاه فرانسه خوش طینت بود. هر روز از پنجرهاش برای هزاران پرندهای که به طور مرتب برای غذا نزد وی میآمدند، نان میریخت. در سالهای آخر سلطنتش، گاه گاه دچار طوفانهای خشمی میشد که با قدرت مطلق وی تناسب نداشت، ولی توجه داشت که در مواقعی که خلش چنین آتشین است، دستوری ندهد یا ورقهای را امضا نکند؛ و طولی نمیکشید که از این گونه انفجارها شرمگین میشد و به خود خویشنداری میآموخت. در مورد شهامتش اروپا هرگونه تردیدی را از خود دور کرد.

کاترین به نحوی غیرقابل تردید و خللناپذیر طالب لذات جسمانی بود، ولی ماجراهای عشقی وی کمتر از عیاشیهای لویی پانزدهم در ((پارک گوزنها)) انسان را ناراحت میکنند. او مانند همه حکمرانان زمان خود اصول اخلاقی را تابع سیاست میکرد، و وقتی احساسات شخصیش مانع گسترش قلمروش میشدند، بر روی

این احساسات سرپوش می‌گذاشت. هرگاه که چنین تضادی وجود نداشت، او واجد کلیه لطایف یک زن بود؛ اطفال را دوست میداشت، با آنها بازیهای پر سروصدا میکرد، به آنها درس میداد، و برایشان اسباب بازی درست میکرد. در سفرهایش همیشه توجه داشت که به رانندگان و خدمه درست غذا داده شود. در میان کاغذهایی که پس از مرگش روی میز او یافت شدند، نوشته سنگ قبری بود که برای خودش تهیه کرده بود، به این عبارت: ((او بآسانی میبخشود و از هیچ کس تنفر نداشت. با گذشت، با ادراک، و خوش مشرب بود؛ روحی وسیع و قلبی رئوف داشت.)) کاترین با پسر اول خود مهربان نبود، و علت آن هم تا حدودی این بود که پاول بلافاصله پس از تولدش از وی گرفته شد و زیر نظر الیزابت و توسط پائین و دیگران پرورش یافت؛ تا حدودی هم علتش این بود که هدف توطئه‌هایی که برای به زیر آوردن وی از مسند قدرت چیده میشد این بود که پاول به عنوان امپراطور تعیین شود و برایش نایب السلطنه‌های معین کنند؛ و باز هم تا حدودی این بود که پاول مدتها نسبت به مادرش به عنوان قاتل پطر (پدرش) ظنین بود؛ و همچنین به این علت بود که پاول پیوسته بدان جهت که حق وی برای نشستن بر تخت به جای پدر بیبروایش از او دزدیده شده است خودخوری میکرد. ولی کاترین فرزندان دلفریب پاول به نامهای آلکساندر و کنستانتین را قلبا دوست داشت. شخصا به تعلیم و تربیت آنها میرسید، کوشش داشت آنها را از پدرشان بری کند، و نقشه میکشید که آلکساندر تاج سلطنت را به ارث ببرد نه پاول. پاول، که با همسر دوم خود خوشبخت بود، با انزجار آشکار به تسلسل معشوقه‌هایی که مادرش را سرگرم و خزانه دولت را خالی میکردند مینگریست.

از نظر فکری، کاترین بر همه معشوقه‌های خود برتری داشت. او حرص و آز آنها را برآورده میکرد، ولی به ندرت به آنها اجازه میداد خط مشی وی را تعیین کنند. چنان ادبیات فرانسه را جذب کرده بود که میتوانست، مانند یک ((فیلسوف)) با ((فیلسوف)) دیگر، با رهبران ادبیات فرانسه مکاتبه کند.

در حقیقت نامه‌هایی او به ولتر از نظر خوبی مفهوم بهتر از نامه‌های ولتر بودند و از نظر زیبایی و لطافت طبع با آنها رقابت میکردند. مکاتباتش تقریبا به اندازه مکاتبات ولتر حجیم بودند، هر چند که این مکاتبات فواصل کوتاه میان تحریکات درباریان، قیامهای داخلی، بحرانهای روابط سیاسی، و جنگهایی که نقشه کشورها را عوض میکردند، نوشته میشدند. مصاحبت وی دیدار او را به جنب و جوش واداشت و گریم را چنان از خود بیخود کرد که گفت: ((انسان باید در آن لحظات، این شخصیت منحصر به فرد را، که ترکیبی از نبوغ و برانزگی بود، میدید تا به آتشی که در درونش شعله میکشید، تیرهایی که از ترکش رها میکرد، حملاتی که ... یکی بعد از دیگری میکرد ... پیمیرد. اگر برایم امکان داشت آنچه را که او میگفت عینا یادداشت کنم، همه جهانیان دارای تکه‌های پرارزش و شاید منحصر به فرد در تاریخ افکار انسانها میشدند.)) ولی در سیل اندیشه‌های او نوعی آشفته‌گی و عدم ثبات ناشی از شتابزدگی وجود داشت. او بسرعت خود را وارد طرحهایی میکرد که آنها را بدقت بررسی نکرده بود، و گاهی فوریت حوادث و کثرت مشغله او را با شکست روبه‌رو میساخت. حتی با این وجود نتیجه به دست آمده عظیم بود.

باور ناکردنی به نظر میرسد که کاترین در طول زندگی چنین آکنده از هیجانان سیاسی و نظامی، برای نوشتن شعر، وقایع، خاطرات، نمایشنامه‌ها، اشعار اپرایی، مقالات مجله، افسانه‌ها، یک رساله علمی درباره سبیریه، تاریخی از امپراطوران روم، و یادداشتهایی درباره تاریخ روسیه، که بسیار مبسوط بود؛ وقت کافی مییافت. در سالهای ۱۷۶۹ - ۱۷۷۰ به طور گمنام سردبیری یک مجله هجوآمیز را، که نویسنده عمده آن خودش بود، به عهده داشت. یکی از مضامینش یک ریاکار مذهبی را نشان میداد که هر روز در مراسم قداس شرکت میجست، در برابر تصاویر مقدس شمع روشن میکرد، و به طور متناوب زیر لب دعا میخواند، ولی سر کسبه کلاه می‌گذاشت، به همسایگان خود بهتان میزد، خدمه خود را مضروب میکرد، اعمال ضد اخلاق جاری را تقبیح میکرد، و برای از دست رفتن ایام خوش گذشته ماتم میگرفت. افسانه کاترین به نام شاهزاده خلور حکایت از جوانی میکند که دست به ماجراهای خطیری میزد تا یک گل سرخ افسانه‌ای را که خار نداشت پیدا کند، ولی سرانجام متوجه شد که جز فضیلت، چنین گلی وجود ندارد. این داستان از آثار مشهور ادبیات روسی شد و ترجمه آن به زبانهای بسیاری انتشار یافت. از میان نمایشنامه‌های کاترین، دو تراژدی تاریخی بودند که به تقلید از شکسپیر نوشته شده بودند؛ بیشتر نمایشنامه‌ها کم‌دیهای عاری از تکلفی بودند که اشخاص حقهباز، هالو، خسیس، صوفی مسلک، و لخرج،

کسانی از نوع کالیوسترو، فراماسونها، و متعصبان مذهبی را به مسخره می‌گرفتند. این نوشته‌ها از ظرافت و زیرکی بهره‌های نداشتند، ولی مقبول طبع تماشاگران قرار می‌گرفتند، هر چند که کاترین پنهان می‌داشت که وی اینها را نوشته است. او روی پرده تماشاخانه‌هایی که در ارمیتاژ ساخت این عبارت را نوشت: ((طرز رفتار را با خنده اصلاح میکند)) این عبارت بخوبی هدف کمدهایی او را بیان می‌کرد. اولگ، که از میان نمایشنامه‌هایش از همه بهتر است، عبارت بود از یک تسلسل بسیار جالب از صحنه‌هایی در تاریخ روسیه که هفتصد بازیگر با رقص، باله، و نمادی از بازیهای المپیک به آن روح می‌بخشیدند. بیشتر آثار ادبی کاترین به وسیله عده‌های منشی مرور می‌شدند، زیرا وی هرگز به طرز هجا و دستور زبان روسی تسلط نیافت و خود را هم به عنوان یک نویسنده، خیلی جدی نمی‌گرفت؛ ولی ادبیات از سرمشق امپراطریس جرئت یافت و آخرین شکوه و جلال را، که دیگر رنگ و جلایی نداشت، به سلطنت وی بخشید.

VIII - ادبیات

روسیه بتدریج به نارسایی فکری خود پیمیرد. یک خیل از نویسندگان با خضوع و خشوع از نمونه‌های خارجی تقلید می‌کردند یا آثاری را که در فرانسه، انگلستان، یا آلمان شهرت یافته بودند به روسی ترجمه می‌کردند. کاترین از اعتبارات خصوصی خود ۵۰۰۰ روبل به گسترش این گرایش به سوی خارج اختصاص داد؛ خودش بلیزر اثر مارمونتل را ترجمه کرد. راخمانینوف، یکی از مالکان تامبوف، با شور و حرارت خاص روسها که خواستار فعالیتهای وسیع و گسترده بودند، آثار ولتر را به روسی ترجمه کرد؛ و روکین، رئیس دانشکده قازان، دایره‌المعارف دیدرو را به زبان روسی برگرداند. اشخاص دیگر نمایشنامه‌های شکسپیر، آثار کلاسیک یونانی و لاتینی، و رهایی اورشلیم اثر تاسو را به روسی ترجمه کردند.

گاوریل رومانوویچ در ژاوین موفتترین شاعر دوران سلطنت کاترین بود. او، که در خانواده‌های از طبقه پایین در اورنبورگ شرقی به دنیا آمده بود و خون تاتار در رگهای خود داشت، مدت ده سال در هنگ پرنوبراژنسکی خدمت کرد، شاهد به قدرت رسیدن کاترین بود، به عنوان یک افسر در سرکوبی شورش پوگاچوف شرکت جست، و راه خود را به سوی یکی از کرسیهای سنا باز کرد. در ژاوین که متوجه شد امپراطریس در داستان شاهزاده خلور نام فلینزا را برای یک شاهدخت نیکوکار به کار برده است، در قصیده‌های مشهور (۱۷۸۲) همان نام را بر ((ملکه لاهوار اردوی قرقیز - قزاق)) نهاد و از این ملکه استدعا کرد ((به وی بیاموزد که چگونه گل بیخار را بیابد، و چگونه زندگی مطبوع ولی عادلانه‌ای داشته باشد)). وقتی این شاعر روی سخن خود را متوجه فلینزا، به عنوان کسی که ((از نوک قلمش برای همه آدمیان خیر و برکت جاری میشود))، کرد، آشکارا از کاترین تجلیل به عمل می‌آورد. چون خود را به خاطر اینکه ((تا ظهر میخوابد، توتون دود میکند، قهوه می‌اشامد، جهان را از نگاه خود به لرزه درمی‌آورد))، یا ((به میهمانیها و جشنهای پر شکوه در سر میز که از برق نقره و طلا میدرخشد)) می‌بردازد، نکوهش کرد، همه درباریان میدانستند که این ضربهای به پاتیبو مکین است. در ژاوین وقتی در تمجید از ((امپراطریس فلینزا)) نوشت که فلینزا ((از تاریکی نور می‌آفریند))، به هیچ کس آسیبی نمی‌رساند، به معایب کوچک با نظر بخشندگی مینگرد، اجازه میدهد مردم آزادانه سخن گویند، ((برای آموزش مردم خود قصه مینویسد))، و به خلور ((الکساندر، نوه کاترین)) الفبا یاد میدهد، حالت وجد و جذبه را متجلی کرد. این شاعر، سخن خود را چنین به پایان رساند: ((من از پیامبر بزرگ استعانه می‌کنم که بتوانم بر خاک آستانت سر بسایم و از حلاوت کلمات و لطف نگاهت مستفیض شوم. من از نیروهای آسمانی می‌طلبم که بالهای آبی رنگ خود را بگسترانند و به شکلی نادیدنی نگاهدارت باشند؛ شهرت اعمال نیک شما مانند ستارگان در آسمان آیندگان بدرخشد)). در ژاوین مدعی بود که در برابر این همه شکرشکنی پاداشی نمیخواهد، ولی کاترین او را ترفیع مقام داد، و طولی نکشید که چنان به کاترین نزدیک شد که میتوانست معایش را ببیند، و این بود که دیگر در مدح او چیزی ننوشت. او به سلطنتی و الاثر روی آورد و ((قصیده‌های خطاب به خداوند)) نوشت و به پیشگاه خداوند تبریک گفت که تثلیث را در خود دارد و آسمانها را چنین منظم و مرتب نگاه میدارد. گاهی به مابعدالطبیعه روی می‌آورد و برهان دکارت را برای اثبات وجود خدا منعکس می‌کرد: ((من مطمئناً

وجود دارم، و بنابراین، تو هم وجود داری)) این قصیده از نظر محبوبیت عمومی مدت نیم قرن بدون رقیب ماند، تا اینکه پوشکین آمد.

دنيس ايوانوويچ فون ويزين با نوشتن دو كمدي فرحبخش به نامهاي سرتيپ و مادون پايخت روسيه را سخت به شگفتي واداشت. موفقيت مادون چنان كامل بود كه پاتيوميكين به نويسنده آن اندرز داد ((يا هم اکنون بمير، يا ديگر چيزي ننويس)). يعني كه هر چيز ديگري كه او بنويسد به شهرتش لطمه خواهد زد. ويزين اين اندرز را رد كرد و شاهد تحقق پيشگويي ضمنی پاتيوميكين شد. او در سالهاي بعدي عمر خود به اروپاي باخترى سفر كرد و نامه‌هاي بسيار خوبي به وطنش فرستاد، كه يكي از آنها حاوي پيشگويي غرورآمیزی بود. او نوشت: ((ما [روسها] تازه آغاز به كار کرده‌ايم؛ آنها [فرانسويان] كارشان دارد به پايان ميرسد.)) جالبترين چهره در ادبيات دوران سلطنت كاترين، نيكولاي ايوانوويچ نوويكوف بود. او كه به علت كاهلي و عقب افتادگي از دانشگاه مسكو اخراج شده بود، به صورت مردي با فعاليت لاينقطع فكري رشد و نمو يافت.

در بيست و پنج سالگي (۱۷۶۹) در سن پترزبورگ سردبير مجله‌اي به نام زنبور بيكار بود. او با شيطنت اين نام را در مقابل نشریه سوماروكوف به نام زنبور عسل پرکار انتخاب کرده بود. نوويكوف با سبكي با روح به فساد رايج در دستگاه دولتي حمله ميكرد، لامذهبي سبك ولترى طبقات بالا را به عنوان مخرب اخلاقيات و كيفيات اخلاقي مورد حمله قرار مي‌داد، و در عوض آنچه را كه به نظر وي ايمان ترديد ناپذير و اخلاقيات نمونه روسها قبل از پترکبير بود ميستود. ((مثل اين است كه حكمرانان قديمي روسيه پيشيني کرده بودند كه بر اثر متداول شدن هنر و علوم، پرازشترين گنجينه روسها، يعني اخلاقيات آنها، به نحوي باز نيافتني از دست خواهد رفت.)) در اين زمينه نيز روسو با ولتر در جنگ بود. كاترين به زنبور بيكار نگاه‌هاي خشمالودي كرد، و اين نشریه در سال ۱۷۷۰ از انتشار باز ايستاد. در سال ۱۷۷۵ نوويكوف به فراماسونها پيوست. اين فرقه در روسيه گرايشيهاي به سوي رازوري، تورع، و تخيلات روزنكرويتسيان نشان مي‌داد، در حالي كه برادران پيروان اين فرقه در فرانسه سرگرم بازي با افكار انقلابي بودند. در سال ۱۷۷۹ نوويكوف به مسكو رفت و تصدي مطبوعات دانشگاه را بهعهده گرفت. تعداد كتابهايي كه او ظرف سه سال منتشر كرد بر مجموع كتابهايي كه مدت بيست سال از مطبعه دانشگاه خارج شده بودند فزوني داشت. او كه يكي از دوستان هزينه‌هاي ماليش را تامين ميكرد، مطبعه‌هاي ديگري به دست آورد و يك بنگاه انتشاراتي تشكيل داد، كتابفروشيهايي در سراسر روسيه گشود، و معتقدات مذهبي و اصلاحي خود را به ميزاني وسيع انتشار داد. او مدارس، بیمارستانها، در مانگاه‌ها، و خانه‌هايي نمونه براي كارگران تاسيس كرد.

هنگامي كه انقلاب فرانسه كاترين را از يك حكمران مستبد روشنفكر به حكمران مستبد وحشتردهاي مبدل كرد، اين بيم به او دست داد كه نوويكوف دست اندركار براندازي نظام موجود است. لاجرم به پلاتون، مطران مسكو، دستور داد كه افكار نوويكوف را مورد بررسي قرار دهد. مطران گزارش داد: ((من از خداوند رحيم عاجزانه ميطلبم كه نه تنها در ميان مردمی كه خداوند به من و شما سپرده است، بلكه در سراسر گيتي، مسيحيانی مانند نوويكوف وجود داشته باشند.)) كاترين، كه با اين وصف ظنين بود، دستور داد نوويكوف در دژ شلوسلبرگ زنداني شود (۱۷۹۲). او تا هنگام مرگ كاترين در آنجا ماند و پس از اينكه به وسيله پاول اول آزاد شد، به املاك خود در تيخوين رفت و بقيه سالهاي عمر خود را به پرهيزگاري و اعمال خيريه گذراند.

سرنوشت آلکساندر نیکولایویچ رادیشچف از سرنوشت نوويكوف بدتر بود. او، كه توسط كاترين به دانشگاه لايپزيگ فرستاده شده بود، بعضي از آثار ((فيلسوفان)) فرانسه را مطالعه كرد و خصوصاً تحت تاثير قرار داد اجتماعي روسو و نوشته‌هاي رنال، كه نشان دهنده بيرحمي اروپاييها در استثمار و برده فروشي بود، قرار گرفت. او كه آتش آرمانهاي اجتماعي در درونش شعله ميكشيد، به سن پترزبورگ بازگشت. چون به تصدي گمرخانه منصوب شده بود، براي سروكار داشتن با بازرگانان بریتانیایی، زبان انگلیسی آموخت، به ادبيات انگلیسی پرداخت، و خصوصاً تحت نفوذ يك سفر احساساتي اثر تسرن قرار

گرفت. در سال ۱۷۹۰ او یکی از آثار برجسته ادبیات روسی به نام مسافرت از سن پترزبورگ به مسکو را منتشر کرد. در این اثر، نسبت به مسیحیت اعلام وفاداری شده، ولی علیه سو استفاده کشیشان از ساده لوحی مردم اعتراض به عمل آمده بود؛ نظام سلطنتی را میپذیرفت، ولی شورش علیه فرمانروایی را که، با تحصیل امیال خود بر قانون، از اصول ((قرارداد اجتماعی)) تجاوز کند توجیه میکرد. در این اثر همچنین تجزیه خانواده‌ها بر اثر سربازگیری، و سواستفاده اربابان از سرفها توصیف شده بود. به طوری که نویسنده میگفت، در یک جا به او گفته شد که یکی از مالکان به شصت دوشیزه دهقان تجاوز کرده است. او سانسور را محکوم کرد و خواستار آزادی مطبوعات شد. رادیشچف طرفدار انقلاب نبود، ولی خواهان ادراک رحیمانه افکار طرفداران آن بود. او از نجبا و دولت تقاضا داشت به نظام سرفداری پایان داده شود، و میگفت: ((شما اشخاص سنگدل بگذارید قلوبتان نرم شود، غل و زنجیر برادران خود را پاره کنید، و درهای سیاهچالهای بردگی را بکشایید. دهقانی که به ما سلامت و زندگی میبخشد حق دارد مالک زمینی باشد که آن را کشت میکند.)) تعجب آور آن است که این کتاب را ماموران سانسور تصویب کردند. ولی در سال ۱۷۹۰ کاترین بیم آن را داشت که مردم کشورش ممکن است از انقلاب فرانسه پیروی کنند. او یادداشت کرد که ((متجاوز به شصت باکره)) را تنبیه کند، ولی دستور داد رادیشچف هم به جرم خیانت محاکمه شود. در کتب او قطعاتی درباره حمله به دژها و قیام سربازان علیه یک تزار بیرحم یافته شدند؛ و در آن مطالبی در مدح انگلیسیها که در برابر یک پادشاه ظالم مقاومت کرده بودند وجود داشت. سنا، نویسنده کتاب را به مرگ محکوم کرد؛ امپراطریس این حکم را به ده سال تبعید به سیبری تخفیف داد. امپراطور پاول اول به رادیشچف اجازه داد از تبعیدگاه باز گردد (۱۷۹۶)؛ آکساندر اول او را به سن پترزبورگ دعوت کرد (۱۸۰۱). در آنجا او که بدون دلیل فکر میکرد بار دیگر تبعید خواهد شد، خود را کشت. سرنوشت او و نوویکوف از جمله لکه‌های بسیار بر یک سلطنت درخشان است.

IX - هنر

کاترین در مورد هنر کمی بیش از ادبیات لطف کرد، زیرا هنر تنها مورد توجه طبقات بالا قرار میگرفت و آثر انقلاب را به صدا درنمیآورد. ولی موسیقی عامه به طور ناآگاه انقلابی بود، زیرا همه آن از آوازهای غمانگیز، سوزناک، و آهنگهای شکوهمیز تشکیل میشد، و نه تنها از قلبهای شکسته در عشق، بلکه همچنین از عمرهایی که در رنج و زحمت به سرآمده بودند حکایت داشت. نجبا بندرت این آواها را میشنیدند، بلکه از اپراهای ایتالیایی که توسط گالویی، پائیزیلو، سالیری، و چیماروزا به سن پترزبورگ آورده میشدند و پول همه آنها را دولت میداد لذت میبردند. خود کاترین به اپرا زیاد علاقه نداشت و میگفت: ((در موسیقی، من جز صدای ۹ سگ خودم را، که بترتیب هستند و صدای هر یک از آنها را میتوانم از دور بشناسم، هیچ آهنگی را نمیتوانم تشخیص دهم.)) کاترین همچنین اعتراف میکرد که در زمینه هنر ادراکی ندارد. او آنچه در حیطه امکانش بود برای ایجاد چنین ادراکی در روسیه به کار برد. او وجوه لازم را برای ادامه فعالیت فرهنگستان هنر، که در دوران سلطنت الیزابت در سال ۱۷۵۷ دایر شده بود، در اختیار بتسکی قرارداد (۱۷۶۴). او شاهکارهای مورد قبول را در خارج از کشور میخرید و در تالارهای خود به معرض تماشا میگذاشت؛ مثلاً ۱۸۰،۰۰۰ روبل برای مجموعه آثار هنری کنت فون برول در درسدن، ۴۰،۰۰۰ لیره انگلیسی برای مجموعه آثار هنری سر رابرت والپول در هاوتن هال، ۴۴۰،۰۰۰ فرانک برای مجموعه آثار هنری شوازل، و ۴۶۰،۰۰۰ فرانک برای مجموعه کروزا پرداخت. او بدون اینکه خود متوجه باشد، معاملات خوبی انجام میداد، زیرا این خوشه چینیها شامل یک هزار و یکصد اثر رافائل، پوسن، ون دایک، رامبران، و سایر هنرمندان جاودانه بود، که ارزش آنها با گذشت زمان و کاهش ارزش پول افزایش یافته است. کاترین به وسیله گریم و دیدرو (که کاترین با دقت جریان سالونهای آنان را دنبال میکرد) ماموریتهایی به هنرمندان فرانسوی - ورنه، شاردن، و اودون - میداد. از آبرنگهای رافائل در واتیکان نسخه‌هایی به اندازه طبیعی اشیا و انسانها تهیه کرد، و در ارمیتاژ تالار خاصی برای آنها ساخت.

کاترین ماموریت‌های معدودی به هنرمندان روسی میداد، زیرا در هنر روسیه زمان وی کمتر چیزی بود که برای سلیقه فرانسوی او دارای ارزش طولانی باشد. ولی جوهری برای آموزش و پرداخت مخارج هنرجویان در فرهنگستان هنر تامین میکرد، و چند تن از آنان را برای تحصیل به اروپای باختری فرستاد. از این فرهنگستان، نقاش وقایع تاریخی آنتون لوسنکو و چهره‌سازانی چون دمیتری لویتسکی و ولادیمیر بوروویکوفسکی بیرون آمدند. لوسنکو پس از گذراندن پنج سال در پاریس و سه سال در رم، به سن پترزبورگ بازگشت (۱۷۶۹) تا در فرهنگستان به تدریس بپردازد. او با اثر خود به نام ولادیمیر برابر روگنذا انظار را به سوی خود معطوف داشت، ولی - شاید به علت مشغله زیاد در فرهنگستان - نتوانست شاهکارهایی را که از او انتظار میرفت تولید کند، و مرگ او را در سن سی و شش سالگی در ربود (۱۷۷۳). کاترین لویتسکی را مامور کرد که تک چهره‌هایی از بعضی از زنان جوان و دخترهایی که در موسسه سموانی تحصیل میکردند بکشد. نتیجه این کارگواهی است بر زیبایی آنها. تک چهره‌هایی که او از کاترین کشید تنومندی وی را در زیر روپوش‌های گشاد پنهان میداشت. کاترین برای کشیدن چهره‌هاش در برابر مادام ویژه - لوبرن نشست. این زن یکی از هنرمندان متعددی بود که کاترین به روسیه دعوت کرد تا به هنر روسی برانگیزی و زیبایی فرانسوی بدهند.

بزرگترین هنرمندی که او به روسیه آورد فالکونه بود. وی در سال ۱۷۶۶ به این کشور آمد و مدت ۱۲ سال در آنجا ماند. کاترین از او خواست مجسمه‌های از پترکبیر طراحی کند و با برنز بسازد که او را سوار بر اسب نشان دهد. فالکونه زن جوانی به نام ماری - آن کولو را با خود به روسیه آورده بود که برای ساختن سر عظیم پتر نمونه‌سازی میکرد. فالکونه با نشان دادن اسب به این صورت که به هوا میپرید و تنها پاهای عقبش روی زمین قرار داشت، به معارضه با قوانین فیزیکی برخاست. زمینی که پاهای عقبی اسب پتر روی آن قرار داشت عبارت بود از یک صخره عظیم که از کارلیا آورده شده بود تا مظهر مقاومت شدیدی باشد که پتر بر آن غالب شده بود. فالکونه برای حفظ توازن یک افعی برنزی را، که مظهر رشک بود، نشان میداد که دم اسب را گاز میگیرد. این شاهکار در حالی که سن پترزبورگ به پتروگراد و سپس به لنینگراد تغییر نام داد، وضع و قیافه خود را حفظ کرد. فالکونه بیشتر از مدتی که کاترین انتظار داشت روی این کار وقت صرف کرد. کاترین نسبت به آن بیعلاقه شد و به این مجسمه ساز توجهی نکرد. فالکونه با نومیدي از کاترین، از روسیه، و از زندگی به پاریس بازگشت.

در سال ۱۷۵۸ نیکولا - فرانسوا ژیل از فرانسه به روسیه آمد تا در فرهنگستان مجسمه سازی تدریس کند.

سه تن از شاگردانش در دوران سلطنت کاترین به علو مقام در هنر نایل شدند. این سه تن چوبین، کوزلوفسکی، و شچدرین بودند. پاتیومکین به چوبین ماموریت داد یک مجسمه کاترین دوم برای بنای مدور کاخ نوریدا بسازد؛ کارشناسان آن را ((بیروح و سرد)) خواندند؛ مجسمه‌هایی که چوبین از پاتیومکین ساخت نیز چنین به نظر میرسد. کوزلوفسکی در آرامگاهی که برای مارشال سوووروف ساخت، خشکی و بیروحي مشابهی نشان داد، و حتی اثرش به نام کویپیدو نیز به همین وضع بود. کار اصلی شچدرین در زمان آلکساندر اول انجام شد. اثر وی به نام کارپاتید کره آسمانی را در دست دارد، که در ۱۸۱۲ ساخته شد، زنی را نشان میدهد که جهان را حمل میکند. ایوان پتروویچ مارتوس در ساختن آثار مربوط به تشریفات مرگ و میر تخصص داشت. در گورستان‌های سن پترزبورگ مجسمه‌هایی که از زاری کنندگان ساخته شده بودند در همه جا به چشم میخوردند. پتروویچ مجسمه‌های مرمر را گریان نشان میداد. مجسمه سازی بومی، بجز در زمینه تقلید از سبک‌های خارجی، عقب مانده بود. کلیساهای ارتدوکس مجسمه نمیبذرفتند. ونجا نیز به همان هنرمندانی که در میان سرفه‌های خود میبافتند قانع بودند.

در زمان کاترین معماری رونق یافت، زیرا وی مصمم بود که از خود آثاری در پایتخت باقی گذارد. او میگفت: ((بناهای عظیم به همان اندازه اقدامات بزرگ حاکی از عظمت یک دوران سلطنتند)). در سال ۱۷۷۹ کاترین نوشت: ((میدانید که جنون ایجاد بنا بیش از هر زمان دیگر در نزد ما نیرومند است، و هیچ زلزله‌ای هرگز آن قدر که ما بنا ساختیم، ویران نکرد. این جنون یک کیفیت دوزخی است؛ دشمن پول است، و انسان هر چه بیشتر بسازد، باز هم بیشتر میخواهد بسازد؛ این بیماری مانند میخوارگی است.)) با آنکه او

به فالگونه گفت ((من حتی نمیتوانم چیزی بکشم))، ولی در زمینه هنر از خود نظراتی داشت، یا نظراتی داشت که تحت تأثیر حفاریهای هر کولانیوم در رم و کتابهای کلووس و وینکلمان قرار گرفته بود. او از سبک پرتربین باروک و روکوکو پرگل و بوته که در زمان الیزابت رواج کامل داشت دوری گزید، و از سبک سادهتر نئوکلاسیک طرفداری کرد. بعضی از معاصران اظهار میدارند که وی دستورات صریح و طرحهای اولیهایی برای معماران خود تهیه میکرد. کاترین که نمیتوانست هنرمندانی بومی بیابد که بتوانند اندیشههای وی را به فعل درآورند، برای یافتن کسانی که سنت سبکهای کلاسیک را به ارث برده بودند، متوجه اروپای باختری شد، و به این ترتیب بود که ژان-باتیست والن دو لا موت به روسیه آمد و برای او در کنار رود نوا کاخ فرهنگستان هنر را در سالهای ۱۷۶۵ - ۱۷۷۲ ساخت. این بنا دارای نمایی به سبک رنسانس از آجر لعابدار و مدخل ستوندار است، و داخل آن پلکان باشکوه نیمدایره‌ای قرار دارد که به یک بنای مدور در زیر گنبد میرسد. والن ارمیتاژ معروف را به عنوان یک قسمت الحاقی به کاخ زمستانی ساخت، و کاترین آن را به صورت مامنی دور از تشریفات دربار در نظر گرفته بود؛ ولی این بنا تالار آثار هنری او شد و اینک در زمره موزه‌های عمده جهان است. کاترین در سال ۱۷۹۰ آن را به عنوان ((پناهگاه کوچک من)) برای گریم توصیف کرد، و گفت این بنا طوری قرار گرفته است که او میتواند با سه هزار قدم از اطاق خود به آنجا برود و باز گردد. کاترین میگفت: ((در آنجا، من در میان مقداری اشیاء که دوستشان دارم و به من سرور میبخشند قدم میزنم، و آن پیداهر و بیهای زمستانی چیزی است که مرا سالم نگاه میدارد.)) شارل کامرون، که در آن کشور در زمینه تزئینات کلاسیک مطالعه کرده بود، نیز از فرانسه به روسیه آمد. کاترین از زیبایی و ظرافتی که کامرون در تزئین اقامتگاه خصوصی وی (که آن را برای خود، عشاق، و سگهایش در کاخ بزرگ تسارسکویه سلو اختصاص داده بود) به کار برده و در آن از نقره، لاک، شیشه، سنگ یشم، عقیق، و سنگ مرمر به رنگهای گوناگون استفاده کرده بود به وجد آمد و گفت: ((من هرگز مشابه این اطاقهای تازه تزئین شده را ندیده‌ام.)) او نوشت: ((در نه هفته اخیر، من هرگز از تماشای اینها خسته نشده‌ام.)) دستور داد در اطراف این کاخ باغی به سبک ((طبیعی)) و ((انگلیسی)) طرح‌ریزی شود. وی این باغ را در نامهای که به ولتر نوشت چنین توصیف کرد: ((من اینک دیوانهوار به این ((باغهای سبک انگلیسی))، به خطوط کوتاه، خطوط منحنی، شیبهای ملایم، استخرها، و دریاچه‌های آن علاقمندم. من از خطوط مستقیم عمیقاً بیزارم. به طور خلاصه، جنون سبک انگلیسی بر جنون گیاهکاری من غالب آمده است.)) کامرون برای پاول پسر کاترین و همسر زیبای دوم او در پاولوفسک (یکی دیگر از حومه‌های پایتخت) کاخی به سبک ویلاهای ایتالیایی ساخت؛ مهیندوک و ماریا فئودوروونا آثار هنری را که در سفرهای خویش به اروپای باختری جمع آوری کرده بودند در این کاخ جا دادند.

ایتالیا آنتونیو رینالدي به روسیه آمد. او دو بنای پر تجمل به عنوان هدایایی از طرف کاترین به گریگوری آرلوف ساخت. یکی از این دو بنا ((کاخ مرمر)) در کنار رودخانه نوا، و دیگری کاخ گاتچینا در نزدیکی تسارسکویه سلو بود. کاخ گاتچینا اقامتگاه مورد علاقه پاول اول شد. از ایتالیا همچنین جاکومو کووانگی - که از معابد یونانی در پانستوم و شاهکارهای پالادیو در ویچنتسا مسحور شده بود - به روسیه آمد. در سال ۱۷۸۰ او از طریق گریم طرحها و نمونه‌هایی برای بناهای گوناگون که امیدوار بود بسازد به کاترین تسلیم داشت. این طرحها و نمونه‌ها توجه کاترین را جلب کردند، و از آن تاریخ تا ۱۸۱۵ کووانگی در سن پترزبورگ یا در نزدیکیهای آن تعداد زیادی بنا به سبک کلاسیک ایجاد کرد: تماشاخانه ارمیتاژ، موسسه سمولنی (که وی به صومعه سمولنی که راسترلی ساخته بود افزود). بانک امپراطوری، نمازخانه شهسواران مهمان نواز، کاخ انگلیسی در پترهوف، و کاخ آلکساندر در تسارسکویه سلو. این کاخ برای نوه کاترین (آلکساندر اول آینده) ساخته شد، آلکساندر در ۱۷۹۳، دو سال پس از اتمام کاخ، به آن نقل مکان کرد. این بنا از شاهکارهای معماری قرن هجدهم است. آیا معمارانی روسی که شایستگی خرج کردن رولهای کاترین را داشته باشند وجود نداشتند چرا کاترین که امیدوار بود بنای یادبودی از خود در مسکو باقی گذارد، به واسیلی باژنف ماموریت داد یک کاخ کرملین سنگی به جای کاخ کرملین آجری ایوان کبیر طراحی کند. باژنف عظمتی برای آن در نظر گرفت که کاخ ورسای را ناچیز میداشت. کسانی که نمونه چوبی آن را، که خود ۶۰،۰۰۰ روبل هزینه برداشت، دیدند، از عالی بودن معماری آن به حیرت آمدند. ولی پهبایی که برای آن ریخته شده بودند بر اثر فعل و انفعال رود مسکو نشست کردند، و کاترین از این

کار دست کشید. ولی جوهری فراهم کرد تا ایوان ستاروف در ساحل سمت چپ رود نوا کاخ توریدا را بسازد. کاترین این بنای باشکوه را به عنوان یادبود تسخیر کریمه توسط پاتیومکین، به وی اهدا کرد.

خرج بناهای کاترین هر چقدر میشد، او به هدف خود میرسید. ماسون که در آن زمان زندگی میکرد، نوشت: ((یک فرانسوی پس از طی طریق در امتداد سواحل غیر میهمان نواز پروس، و گذشتن از جلگه‌های وحشی و کشت نشده لیونیا، از اینکه بار دیگر در میان بیابانی وسیع یک شهر بزرگ و باشکوه میبیند که در آن اجتماعات، سرگرمیها، هنر، و تجملات به حد وفور وجود دارند - چیزهایی که انسان تصور میکرد جز در پاریس در هیچ جای دیگر وجود ندارند - شگفتزده و مسحور میشود.)) و پرنس دو لینی پس از دیدن

سن پترزبورگ را تبدیل به زیباترین شهر جهان میکنند.)) گوشت و خون ده میلیون دهقان به آجر و سنگ تبدیل شده بود.

X - پایان سفر

کاترین، مانند فرمانروایان دیگر تمام طول اعصار، لابد چنین توضیح میداد که چون اینای بشر به هر حال باید بمیرند، چرا نباید کشور داران نبوغ خود را به کار گیرند و آن زندگیهای پر مشقت و مرگهای حتمی را به سوی نیرومند ساختن کشور و عظیم کردن شهرهای آن سوق دهند سالها قدرت، درگیر شدن در شورشها و جنگها، و نوسان کردن در میان پیروزیها و شکستها وی را عادت داده بود که بدون اینکه تعللی به خود راه دهد، رنجهای دیگران را تحمل کند و از استثمار ضعفا توسط اقویا، به عنوان اینکه علاج آن از امکانات وی خارج است، روی بگرداند.

کاترین، که بیش از ده توطئه برای به زیر آوردن وی از مسند قدرت خیالش را ناراحت کرده و شورش پوگاچوف وی را به هراس افکنده بود، از انقلاب فرانسه به وحشت افتاد. وقتی چنین به نظر میرسید که هدف این انقلاب تنها سرنگون کردن حکومت اشرافزادگان کاهل و یک حکومت ناصالح است، کاترین با رضایت خاطر آن را تحمل کرد؛ ولی وقتی تودهای از مردم پاریس لویی شانزدهم و ماری آنتوانت را مجبور کردند که از ورسای خارج شوند و در تولیری، در میان عوام الناس لجام گسیخته، زندگی کنند، و وقتی که ((مجلس موسسان)) خود را مافوق همه اعلام داشت و لویی رضایت داد که فقط مامور اجرای این مجلس باشد، کاترین از اینکه این جریانات باعث تشجیع کسانی میشدند که در پی اقدام مشابهی در روسیه بودند، بر خود میلرزید. او اجازه داد روحانیان انتشار آثار ولتر را، که زمانی محبوب وی بود، منع کنند (۱۷۸۹)؛ و طولی نکشید که خودش همه نشریات فرانسوی را ممنوع ساخت؛ دستور داد مجسمه‌های نیمتنه ولتر را از اطقهایش بردارند و به یک انبار تیر و تخته ببرند (۱۷۹۲). رادیشچف ایدئالیست را تبعید کرد (۱۷۹۰)؛ نوویکوف را، که سودای منافع مردم را در سر داشت، به زندان افکند (۱۷۹۲)؛ و نوعی سانسور شبیه دستگاه تفتیش افکار بر ادبیات و نمایشنامه‌ها برقرار کرد. پس از آنکه لویی شانزدهم و ماری آنتوانت با گیوتین اعدام شدند (۱۷۹۳)، او کلیه مناسبات روسیه را با دولت فرانسه قطع کرد، و به نظامهای سلطنتی اروپا اصرار ورزید که علیه فرانسه یک ائتلاف تشکیل دهند. خود وی به این ائتلاف نپیوست، بلکه از آن برای مشغول داشتن قدرتهای اروپای باختری استفاده کرد، زیرا میخواست الحاق لهستان به روسیه را تکمیل کند. او به یکی از دیپلماتهای خود گفت: ((بسیاری از کارهای من ناتمام مانده‌اند. دربارهای برلین و وین باید مشغول نگاه داشته شوند تا دست و پای ما را نگیرند.))



ایوان ستاروف: کاخ پاتیومکین (۱۷۸۳)، بعضی از آثار و جنبه‌های آزادمنشی او تا سال ۱۷۹۳ باقی ماندند. در آن سال یکی از درباریان به وی خبر داد که فردریک سزار دو لا آرپ، که معلم نوه‌های او بود، یک جمهور یخواه پروپاقرص است. او به دنبال لا آرپ فرستاد و آنچه را که شنیده بود به او گفت؛ لا آرپ پاسخ داد: ((آن علیا حضرت قبل از اینکه آموزش و پرورش مهدینوکها را به من بسپارند، میدانستند که من سوسی و بنابر این جمهور یخواه هستم.)) او از کاترین خواست که شاگردانش را مورد بررسی قرار دهد و از نحوه رفتار آنها کار وی را قضاوت کند. ولی کاترین میدانست او چقدر خوب به آنها تعلیم داده است و به لا آرپ گفت: ((آقا، ژاکوبین، جمهور یخواه، یا هر چه دلتان میخواهد باشید. من عقیده دارم شما شخصی در ستکار هستید، و همین برای من بس است. نزد نوه‌های من بمانید، اعتماد کامل مرا نسبت به خود داشته باشید، و با حرارت عادی خود به آنها تعلیم دهید.)) در بحبوحه این آشفتگیها، کاترین آخرین معشوق خود را برگزید (۱۷۸۹). پلاتون زویوف بیست و پنج سال داشت و کاترین شصت و یک سال. او به ((معشوق اسمی)) خود پاتیومکین چنین نوشت: ((من مانند مگسی که سرما آن را کرخ کرده باشد، به زندگی بازگشتم.)) (شاگرد) تازه وی پیشنهاد کرد یک حمله سه جبهه‌ای به ترکیه بشود - یک ارتش روسی به فرماندهی برادر بیست و چهار ساله‌اش والریان از کوه‌های قفقاز بگذرد و به ایران برود و هرگونه تجارت زمینی میان ترکیه و مشرق زمین را قطع کند. یک ارتش دیگر به سرکردگی سوووروف از راه بالکان برای محاصره قسطنطنیه برود؛ و ناوگان جدید روسیه در دریای سیاه به رهبری خود امپراطریس تسلط بر تنگه بوسفور را به دست آورد. پس از سالها تدارک، این ماجرای عظیم آغاز شد (۱۷۹۶)؛ در بند و باکو تسخیر شدند؛ و کاترین مشتاقانه به انتظار پیروزیهایی بود که برنامه‌اش را تکمیل و فعالیت‌های زندگیش را به حد اعلا برسانند.

بامداد روز ۱۷ نوامبر ۱۷۹۶، کاترین مانند همیشه سر حال و شاداب بود. او پس از صرف صبحانه، به اتاق خود رفت. وقتی با گذشت وقت او از اطاقش خارج نشد، زنان ملازمش اطاقش را دق الباب کردند،

و وقتی جوابی نشنیدند، وارد اطاق شدند. آنها امپراطریس را دیدند که روی زمین دراز کشیده است. او دچار پارگی یکی از شریانه‌های مغز شده بود. دوبار از او خون گرفته شد، و لحظه‌ای به هوش آمد، ولی نمیتوانست حرف بزند. ساعت ۱۰ آن شب وی درگذشت.

دشمنانش عقیده داشتند که وی استحقاق مرگی چنین رحیمانه را نداشت. آنها تناقض میان ادعاها و تظاهرات آزادمشانه وی و حکومت مطلقه، بیرحمیش نسبت به مخالفان، تعلل در اجرای اصلاح مورد نظر در قوانین روسیه، و تسلیم او را به گسترش نظام فئودالیت در برابر نجبا هرگز نبخشیدند. خانواده‌هایی که بر اثر مالیاتهای زیاد فقیر شده یا عزادار مرگ فرزندان خود در طی جنگهای وی بودند از او به خاطر پیروزیهایش سپاسگزار نبودند. ولی مردم رویهمرفته از عمل او در گسترش قلمرو روسیه به مرزهای وسیعتر و امنتر تحسین میکردند. در دوران او حدود ۵۱۵،۰۰۰ کیلومتر مربع به مساحت روسیه افزوده شد، بنادر تازه‌ای به روی بازرگانی روسیه گشوده شدند، و جمعیت از نوزده میلیون نفر به سی و شش میلیون نفر افزایش یافت. او در روابط سیاسی خود پایبند ملاحظه‌هایی نبود و شاید در مورد الحاق لهستان به روسیه کمی بیش از اغلب فرمانروایان آن زمان چنین بود.

بزرگترین موفقیت او عبارت بود از ادامه کوششهای پترکبیر برای وارد کردن روسیه به حوزه تمدن مغرب زمین. در حالی که پتر بیشتر این موضوع را از نظر فنون مورد توجه قرار داده بود، کاترین در درجه اول از نظر فرهنگ به آن توجه داشت. او به کمک نیرو و شهامت شخصیت خود طبقه باسواد روسیه را از شرایط قرون وسطایی بیرون کشید و آن را در مدار افکار نو در زمینه ادبیات، فلسفه، علوم، و هنر قرار داد. او از همگنان مسیحی خود (غیر از فردریک دوم غیرمسیحی) در زمینه استقرار رواداری مذهبی جلوتر بود. یک مورخ فرانسوی او را به نحوی مساعد با ((پادشاه بزرگ))، لویی چهاردهم، مقایسه کرد و گفت:

سخت‌و و بلند نظری کاترین، شکوه سلطنت وی، جلال دربارش، موسسات، بناهای تاریخی، و جنگهای او برای روسیه درست حکم دوران لویی چهاردهم را برای اروپا داشتند، ولی اگر کاترین به عنوان یک فرد مورد توجه قرار گیرد، از این پادشاه بزرگتر بود. فرانسویان مایه افتخار لویی چهاردهم بودند، ولی کاترین مایه افتخار روسیه بود. کاترین، برخلاف لویی چهاردهم، از این مزیت برخوردار نبود که بر ملتی تربیت یافته سلطنت کند، و نیز از کودکی اطرافش را شخصیت‌های بزرگ و باهنر احاطه نکرده بودند.

طبق برآورد یک مورخ انگلیسی، کاترین تنها زن فرمانروایی بود که، از نظر توانایی، بر الیزابت ملکه انگلستان برتری داشت، و از نظر دوام اهمیت کارش، با الیزابت برابر بود. ((یک مورخ آلمانی میگفت: ((هر جزئی از وجود کاترین یک موجود سیاسی بود که نظیر آن در تاریخ دوران جدید در میان زنان وجود نداشته است؛ در عین حال، او یک زن کامل و یک بانوی بزرگ بود.)) ممکن است ما اصل بزرگوارانهایی را که گوته وضع کرد درباره او به کار ببریم: معایب او عوارضی از دورانش، ولی محاسن او از خود وی بودند.

فصل نوزدهم

تجاوز بر لهستان

I - منظره لهستان: ۱۷۱۵ - ۱۷۶۴

وضع جغرافیایی، نژاد، مذهب، و سیاست دشمنان طبیعی لهستان بودند. این کشور دارای وسعتی برابر وسعت فرانسه بود و در ۱۷۱۵ از رودخانه اودر در غرب، تقریباً تا سمولنسک و کیف در شرق گسترده بود، ولی مرزهای طبیعی مانند کوه یا رودخانه وسیع در هر دو جبهه نداشت که آن را از هجوم حفظ کنند. نام آن (Poland) از کلمه Pole به معنای ((جلگه)) گرفته شده است. لهستان تنها دارای یک راه خروج دریایی در دانتریگ بود، و رودخانه ویستول که در آنجا به دریا میریخت در برابر پروس، که در مجاورت لهستان قرار داشت، یک سنگر دفاعی محسوب نمیشد. این ملت دارای وحدت نژادی نبود، اکثریت لهستانی جمعیت ۶،۵۰۰،۰۰۰ نفری آن (۱۷۱۵) به طور متناوب در کشمکش و زدوخوردها با اقلیتهای آلمانی، یهودی، لیتوانیایی، و روسی کشور بود. در لهستان، آلمانیها و اسلاوها با خصومتی طبیعی و غیرارادی با یکدیگر روبهرو بودند. از وحدت مذهبی نیز خبری نبود. اکثریت کاتولیک رومی بر ((مخالفان)) حکومت و ظلم میگرداند، و خود این مخالفان نیز به نحوی جدلاً میز به گروه‌های پروتستانها، ارتدوکسهای یونانی، و یهودیان تقسیم شده بودند.

وحدت سیاسی وجود نداشت، زیرا قدرت حاکمه به طور کامل و غیرقابل انتزاع در دست یک شورای عالی به نام ((سیم)) یا ((دیت)) قرار داشت، و این شورا صرفاً از نجبا تشکیل میشد، که هرکدام از آنها با داشتن حق رای مخالف (وتو) میتوانست پیشنهاد بقیه را بلااثر کند و به میل خود هر جلسه و هر دیت منتخب را به پایان برساند. پادشاه به وسیله همین دیت انتخاب میشد و تابع ((توافق))هایی بود که به عنوان یکی از شرایط انتخابش به سلطنت امضا میکرد. او نمیتوانست با اطمینان از اینکه میتواند تاج سلطنت را برای فرد مورد نظر خود به ارث گذارد یا از حمایت مرتب و مستمر برخوردار باشد، از سیاست درازمدت خاصی پیروی کند.

نجبا از این رو خواهان چنین قدرت بیحدی در مورد وضع قوانین بودند که هر یک از آنها مایل بود در حکمفرمایی بر اراضی و رعایای خود کاملاً آزاد باشد. ولی محدودیت جوهر آزادی است، زیرا به محض اینکه آزادی به صورت مطلق درآمد، در هرج و مرج نابود میشود. تاریخ لهستان پس از یان سوبیسکی شرحی از هرج و مرج بود.

تقریباً همه زمینها توسط سرفهائی کشت میشدند که محکوم به اطاعت از شرایط فئودالی بودند، و علیه آن نیز راهی برای دادخواهی وجود نداشت. ارباب گاهی مهربان، ولی همیشه مستبد بود. سرفه‌ها نه تنها باید آنچه را که ارباب از محصولاتشان میخواست به او بدهند، بلکه همچنین ملزم بودند هفته‌ای دو یا سه روز در املاک ارباب بیگاری کنند. خوشبختانه زمین، که آب کافی داشت، حاصلخیز بود، و دهقانان غذای کافی داشتند؛ ولی کاکس آنها را ((فقیرتر، حقیرتر، و بدبختتر از کلیه کسانی که ما در سفرهای خود مشاهده کرده‌ایم)) توصیف کرد. اربابان محلی آنان نجیبزادگان طبقه پایینتر یا محترمین بودند، و اینان نیز به سهم خود تابع تقریباً یکصد اشرافزاده‌ای بودند که مناطق عظیمی را در تملک یا زیر نظر خود داشتند. نجیبزادگان طبقه پایین بیشتر مشاغل اجرایی کشور را عهده‌دار بودند و از جهات نظری و ظاهری بر سیم تسلط داشتند؛ ولی در عمل، امور سیاسی لهستان عبارت بود از کشمکش اشرافزادگان یا خانواده‌هایشان که نجیبزادگان طبقه پایین را با نفوذ اقتصادی یا رشوه مستقیم به حرکت و امیداشتند. در لهستان، بستگی خانوادگی هنوز تقدم اولیه خود را بر کشور حفظ کرده بود. خانواده‌های رادزیویلی، پوتوکی، و چارتوریسکی با رشته‌های متعدد علایق و همبستگی خانوادگی با یکدیگر پیوندي یافته بودند که از هر رشته ملی مستحکمتر بود. در این کشور، میهن پرستی عیناً به مفهوم احترام به پدر و از همه مهمتر نسبت به مستترین پدران بود، خانواده به صورت یک سازمان نیرومند بود، زیرا واحد تولید اقتصادی و انضباط اخلاقی بود. هیچ‌گونه تکروری و فردیت اقتصادی که باعث شود فرزندان در نقاط مختلف کشور پراکنده شوند وجود نداشت. معمولاً پسرها در املاک پدری خود میماندند و تا زمانیکه پدر زنده بود، تابع فرمان او بودند. خانواده بر اثر همان وحدت قدرت و اختیاری که فقدان آن باعث تضعیف کشور شد، رونق و

شکفتگی یافت. همه ثروت خانواده زیر نظر پدر متمرکز بود. در بسیاری از موارد، این ثروتها سال به سال بر اثر به کار انداختن مجدد سودهای ناشی از بهره‌برداری و صدور کالا افزایش می‌یافتند، و در مواردی چند از ثروت پادشاه تجاوز می‌کردند. بیست خانواده لهستانی بودند که در قرن هجدهم هر یک سالی بیش از ۲۰۰،۰۰۰ لیور صرف امور خانوادگی خود می‌کردند. خانواده‌های قدرتمند خانه‌های خود را ((در بار)) مینامیدند، که از خود دارای مراقبان، ارتشهای خصوصی، و خدمه متعدد بودند، و تظاهرات نیمه سلطنتی می‌کردند. مثلاً پرنس کارول رادزیویل، که وسعت املاکش به اندازه نصف ایرلند بود، در سال ۱۷۸۹ یک میهمانی چهار هزار نفری داد که ۱،۰۰۰،۰۰۰ مارک خرج برداشت. مشهورترین خانواده لهستانی چارتوریسکی بود که شهرتش چنان بود که به نام مطلق ((خانواده)) معروف بود.

این خانواده از قرن پانزدهم مقام شاهزادگی داشت و با خاندان یاگیلو، که از سال ۱۳۸۴ تا ۱۵۷۲ بر لهستان حکمرانی کرده بود، نسبت داشت. پرنس کازیمیرز چارتوریسکی، نایب صدراعظم لیتوانی، با ایزابلا مورستن ازدواج کرد، و ایزابلا سبب نفوذ بیشتر فرهنگ فرانسوی به داخل خانواده شد. ثمره این ازدواج سه فرزند سرشناس بودند: (۱) فریدریک میخال چارتوریسکی که صدراعظم لیتوانی شد؛ (۲) آلکساندر آوگوستوس چارتوریسکی که شاهزاده کاخنشین ((روسیه سرخ)) شد؛ (۳) کنستانتیا که با ستانیسلاس پونیاتوفسکی اول ازدواج کرد و برایش ستانیسلاس پونیاتوفسکی دوم، غمانگیزترین سیما در تاریخ لهستان، را به دنیا آورد.

از امتیازات دیگر خانواده چارتوریسکی این بود که آزادنشی آنها به موازات ثروتشان افزایش می‌یافت. آنها مدت‌ها بود که به خاطر رفتار انسانی خویش نسبت به سرفه‌ایان شهرت داشتند. یکی از معاصران می‌گفت: ((اگر من یک سرف به دنیا آمده بودم، دلم می‌خواست سرف پرنس [آلکساندر] آوگوستوس چارتوریسکی باشم.)) آنها برای اطفال مدارس سی تاسیس کردند، به آنها کتاب دادند، نمازخانه و بیمارستان و کلبه‌های نمونه ساختند.

معلم‌ان و دانشمندانی به املاک و کاخ خود در پولاوی (نزدیک لوبلین) آوردند، و این معلم‌ان به اطفالی که آثار استعداد از خود بروز میدادند، از هر طبقه‌ای که بودند، برای خدمت به کشور تعلیم و آموزش میدادند. از نظر سیاسی، این خانواده با ((حق و تو)) به عنوان اینکه حکومت موثر را غیرممکن میکند، مخالف بود. در مقابل این خانواده، خانواده‌های متعددی بودند که احساس می‌کردند ((حق و تو)) تنها وسیله محافظت آنها در برابر یک حکومت مطلقه مرکزی است. قویترین اینها خانواده پوتوکی بود که رهبر آن پرنس فلیکس پوتوکی بود. وسعت املاک این شاهزاده آن قدر زیاد بود که او میتوانست در یک جهت واحد پنجاه کیلومتر را سواره طی کند و هنوز در املاک خود باشد. مساحت این املاک در اوکراین سه میلیون ایکر بود.

صنعت و بازرگانی، که در قرن شانزدهم در عظمت لهستان و رونق شهرهای آن سهیم بودند، بر اثر خصومت مالکان با یکدیگر، و با مجلس دیت تحت فرمان آنها، عقب مانده بودند. بسیاری از شهرها به طور کامل در داخل املاک خصوصی یکی از اشراف قرار داشتند. این اشرافزادگان، که از پیدایش یک طبقه متوسط مستقل بیم داشتند، از کشاورزی در برابر صنایع طرفداری می‌کردند. رقابت صنایع دستی سرفها در املاک زمینداران باعث کسادگی کار افزارمندان در شهرها شده بود. آنتونی پوتوکی در سال ۱۷۴۴ نوشت: ((ویرانی شهرها چنان آشکار است که، به استثنای ورشو، شهرهای درجه اول کشور را بخوبی میتوان با بیغوله‌های راهزنان برابر دانست.)) در خیابانهای لووف علف سبز شده بود؛ بعضی از میادین شهر به صورت مزارع همگانی درآمده بودند؛ و کراکو، که قبلاً یکی از مراکز فرهنگی عمده اروپا به شمار میرفت، رو به انحطاط گذاشته بود، و جمعیت آن به نه هزار نفر و تعداد دانشجویان دانشگاه مشهورش به ششصد نفر کاهش یافته بود. انحطاط شهرها تا حدودی معلول تسخیر مجدد لهستان توسط کاتولیکها بود. بسیاری از پروتستانهایی که آواره شدند بازرگان یا افزارمند بودند؛ کاهش تعداد آنها در همه قسمتهای لهستان، بجز قسمت باختری آن (که در آن آلمانیهای بسیاری باقی ماندند)، عرصه لهستان را برای مالکان بازرگاران یا پیرو کلیسای کاتولیک رومی یا در مشرق، تابع کلیسای ارتدوکس یونانی یا ((اونیاتی)) (کاتولیکهایی که مراسم مسیحیان شرقی را به جا می‌آوردند، ولی پاپ کلیسای رم را قبول

داشتند) بودند. مخالفان مذهب کاتولیک - پروتستانها، ارتدوکسهای یونانی، و یهودیان - که هشت درصد جمعیت بودند، از مشاغل دولتی و عضویت در دیت محروم بودند؛ کلیه دعاوی علیه آنها در دادگاه‌هایی کاملاً کاتولیک رسیدگی میشدند. خصومت مذهبی به مرلهای رسید که در سال ۱۷۲۴ در تورون (تورن)، که اکثریت اهالی آن با پروتستانها بود، عوام الناسی که از طرز رفتار یک محصل یسوعی به خشم آمده بودند عشای ربانی را مورد بیحرمتی قرار دادند و پیکره مریم عذرا را لگدمال کردند. نه نفر از مهاجمان به قتل رسیدند. پروتستانهای لهستان به پروس، و ارتدوکسهای یونان به روسیه متوسل شدند.

پروس و روسیه حمایت خود را از آنها اعلام کردند و تا مرحله حمله به لهستان و تجزیه آن پیش رفتند.

اخلاقیات لهستان مانند طرز رفتار آلمانیها در سرمیز غذا و فرانسویان در بستر بود. دهقانان به دلیل توجه بسیار به زمین و اطفال خود، به تگگانی عادت کرده بودند. ولی در پایتخت، به دلیل زیبایی و ((رفتار اغوا کننده)) زنان، که نمیگذاشتند برتری آموزش آنان مانع جذابیتشان شود، تگگانی مشکل بود. گفته میشود که بانوان ورشو از نظر جنسی به اندازه بانوان پاریس ببیندوبار بودند. یونیاتوفسکی با اطمینان اظهار میدارد که وی تا سن بیست و دو سالگی ((پسر)) بود، ولی اضافه میکند که این گونه خوشتنداری در میان افراد همطبقه او استثنایی بود. میخوارگی از اعتیادات بومی مردم بود، و از نظر طبقاتی استثنایی در آن دیده نمیشد؛ این عادت در میان دهقانان باعث فراموشی گهگاهی فقر، مشقت، یا سرما، و در میان نجبا باعث تسکین تنهایی و خستگی روحی آنها میشد؛ و مردان همه طبقات به آن نه به چشم یک فساد، بلکه به عنوان یک هنر و امتیاز مینگریستند. پان کومار چیوسکی از این نظر مورد احترام بود که میتوانست یک سطل شامپانی را لاجرعه سرکشد، بدون اینکه تسلط بر فکر یا پاهایش را از دستبدهد؛ به یونیاتوفسکی هشدار داده شد که اگر هفتهای دوبار مست نکند، هرگز وجهه عمومی پیدا نخواهد کرد. میهمان نوازی جنبه همگانی داشت، ولی معیار قضاوت آن غذا و مشروبی بود که به میهمانان داده میشد. گاهی یکی از اعیان نجیبزاده شهری را گرو میگذاشت تا هزینه یک ضیافت را فراهم کند.

طبقه باسواد لهستان با البسه خود این صحنه را رنگارنگ میکردند. دهقانان در تابستان از پوشش کتان درشت بافت به پیراهن و شلوار کوتاه، بدون جوراب و کفش، تغییر لباس میدادند؛ و در زمستانها، بدون توجه به رنگ لباس و بدون اینکه وقت برای توجه به جنبه‌های هنری لباس خود داشته باشند، خوشتن را در لباسهایشان میپچیدند. ولی نجیبزادگان طبقه پایین یا محترمین، که تعدادشان به ۷۲۵،۰۰۰ نفر میرسید، چکمه به پا میکردند، با خود شمشیر داشتند، به کلاه‌هایشان پر میزدند، ردای ابریشمی یا توری برتن میکردند، و به دور کمرشان شالی پهن از پارچه‌های گلدار با رنگهای تند میبستند. این لباس غرورآمیز ملی از طریق تماس لیتوانیاییها با ترکان در اوکراین از دنیای اسلام آمده بود و منعکس کننده اتحاد گهگاهی لهستان با ترکیه علیه اتریش یا روسیه بهشمار میرفت؛ و شاید حاکی از عنصری آسیایی در آداب و خصوصیات اخلاقی لهستانها نیز بود.

از نظر فرهنگی، لهستان از سال ۱۶۹۷ تا ۱۷۶۳ بر اثر بیعلاقگی پادشاهان ساکس آن نسبت به ادبیات و هنر اسلاو، و همچنین بر اثر دو جنگ ویران کننده، عقب مانده بود. کلیسای کاتولیک نه تنها حامی اصلی هنر بود، بلکه همچنین فراهم آورنده موجبات تعلیم و تربیت و منبع اصلی دانش و ادبیات بود. کلیسای کاتولیک با دقت خاص لهستان را از نهضت علمی و فلسفی مغرب زمین دور نگاه میداشت، ولی در چارچوب امکانات و محدودیتهای خود دانش را رواج میداد و به رشد آن کمک میکرد. یوزف زالوسکی، اسقف کیف، حدود ۲۰۰،۰۰۰ جلد کتاب در ورشو گرد آورد و یکی از بزرگترین کتابخانه‌های آن عصر را به وجود آورد. در سال ۱۷۴۸ او در این کتابخانه را به روی مردم گشود و آن را به ملت هدیه کرد. در عین حال، وی زندگی ساده‌ای داشت و خود را در راه حفظ استقلال لهستان فدا کرد.

همین اسقف بود که ستانیسلاس کونارسکی، کشیش جوان و پر اشتیاق، را به مطالعه تاریخ و حقوق متمایل ساخت. در سال ۱۷۳۱ کونارسکی نخستین جلد از چهار جلد کتابی را که قوانین لهستان را از زمان کازیمیر کبیر تا عصر خود او تدوین کرده بود انتشار داد. این پژوهش و دیگر پژوهشها بر کونارسکی

آشکار کرد که لهستان با چه وضع اسفناکی از شکفتگی دوران رنسانس خود سقوط کرده است. او که اعتقاد داشت تجدید حیات تنها از بالا امکانپذیر است، در سال ۱۷۴۰ در ورشو يك ((مدرسه نجیبزادگان)) تاسیس کرد که در آن اطفال وابسته به این طبقه میتوانستند نه تنها در ریاضیات و السنه قدیمی و ادبیات (که یسوعیان بخوبی تدریس میکردند)، بلکه همچنین در علوم طبیعی و السنه جدید تعلیم ببینند. این کار عملی تهورآمیز بود، زیرا وی نه پول داشت، نه کتاب، نه معلم، و نه شاگرد؛ با این وصف، پس از پانزده سال تلاش، او ((مدرسه نجیبزادگان)) را تبدیل به موسسه‌های مشهور و مورد احترام کرد و آن را به صورت یکی از منابع تجدید حیات فرهنگی در دوران سلطنت پونیاتوفسکی و قانون اساسی روشنفکرانه ۱۷۹۱ درآورد. او خواستار اصلاح زبان لهستانی بود و درصدد بود آن را از عبارات لاتینی و لفاظیهای تصنعی بپیراید؛ مردم اعتراض کردند، ولی، با این وصف، به کسب دانش پرداختند. کونارسکی با انتشار مهمترین رساله سیاسی قرن در لهستان (۱۷۶۰ - ۱۷۶۳) تحت عنوان معصومانه درباره نحوه موثر انجام مناظرات کار خود را به حد اعلائی خویش رسانید. این رساله حاوی حمله شدیدی به ((حق وتو)) بود. باز هم اعتراضات زیادی شد، ولی پس از ۱۷۶۴ هیچ يك از دیتها به علت وتو منحل نشد. به کمک کونارسکی بود که پونیاتوفسکی اصلاح قانون اساسی لهستان را آغاز کرد.

پیش از آنکه لهستان به رستاخیز تابناک و پرشور خود نایل آید، این کشور تحت فرمانروایی پادشاهان ساکس، به مدت شصت و هفت سال، متحمل آشفته‌گی، بیابرویی، و انحطاط شد.

II - پادشاهان ساکسی: ۱۶۹۷ - ۱۷۶۳

در صفحات دیگر گفته شده است که چگونه دیت لهستان پسر سوییسی بزرگ را کنار گذاشت تا تاج سلطنت لهستان را به فردريك آگوستوس برگزیننده ساکس، که یکشبه کاتولیک شد تا آگوستوس دوم ((نیرومند)) لهستان شود، بدهد و چگونه کارل دوازدهم، پادشاه سوئد، ستانیسلاس لشچینسکی را به جای وی بر تخت سلطنت لهستان نشاناند (۱۷۰۴)، و چگونه شکست کارل در پولاتاوا (۱۷۰۹) به آگوستوس امکان داد دوباره تخت سلطنت خود را بازیابد. او از اختیارات قانونگذاری يك پادشاه قرن هجدهم استفاده کمی کرد، ولی از همه امتیازات جنسی خاندان سلطنت بهره‌مند شد. او، که در حکمرانی بر لهستان تعلل میورزید، علاقه خود را متوجه ساکس ساخت، درسدن را زیبا کرد، شکم خود را از آجیو انباشت، و همه نیروی خویش را در راه معشوقه‌هایش از دست داد. او با اختیار کردن فقط يك معشوقه از میان زیبارویان لهستان، مردم لهستان را جریحهدار کرد و مورد اهانت قرار داد. در اواخر سلطنتش نقشه‌های برای تجزیه لهستان میان پروس، اتریش، و ساکس طرح کرد، ولی قبل از اجرای این نقشه شیطانی، رخت به سرای دیگر کشید (اول فوریه ۱۷۳۳). در بستر مرگ گفت: ((سراسر عمر من يك گناه مداوم بوده است.)) حقیقت در هنگام مرگ آشکار میشود.

در دوران فترتی که ضمن جمع يك دیت به منظور انتخاب پادشاه جدید پیش آمد، فرستاده‌های فرانسه پولهای بیحسابی برای جلب نظر نمایندگان نسبت به اعاده لشچینسکی به تخت سلطنت لهستان خرج کردند.

لشچینسکی از هنگام خلع خود، در آرامش و امید، در آلاس زندگی کرده بود. در سال ۱۷۲۵ دخترش ماری، با ازدواج با لویی پانزدهم، ملکه فرانسه شده بود؛ در این هنگام لویی انتظار داشت چنانچه پدر زنش به تخت سلطنت بنشیند، از مشی فرانسه دایر بر همدست کردن لهستان با پروس و ترکیه در ایجاد يك خط کمربندی در اطراف اتریش پیروی کند. دولت روسیه، که احساس میکرد چنین اتحادی روسیه را در مبارزات اجتناب ناپذیرش با ترکیه و پروس ضعیف خواهد کرد، و جوهی به ورشو فرستاد تا مانع انتخاب لشچینسکی شود. پول فرانسویها بر جوه روسها فزونی گرفت. در ده سپتامبر ۱۷۳۳ لشچینسکی به عنوان ستانیسلاس اول پادشاه لهستان شد.

يك گروه اقلیت از به رسمیت شناختن ستانیسلاس امتناع کردند، خود را در پناه يك ارتش روسی که به سوی رود ویستول پیش میرفت قرار دادند، و حکمران ساکس را به نام آوگوستوس سوم پادشاه لهستان اعلام کردند (۶ اکتبر) - به این ترتیب بود که ((جنگ جانشینی لهستان)) و نخستین دخالت قاطع روسیه در امور لهستان آغاز شد. ستانیسلاس در پی ارتشی لهستانی میگشت که از او دفاع کند، ولی چنین ارتشی جز در روی کاغذ وجود نداشت. او به دانتزیگ گریخت و از دولت فرانسه تقاضای کمک کرد. در آن وقت رهبری دولت فرانسه با کاردینال فلوری بود که رغبتی به جنگ با روسیه دور دست نداشت. او يك واحد ۴۰۰،۲ نفری از سربازان فرانسه فرستاد؛ روسها با دوازده هزار نفر بر این واحد غلبه یافتند؛ ستانیسلاس از دانتزیگ گریخت و به لورن رفت. در ژانویه ۱۷۳۶ او استعفانامه خود را امضا کرد، و در ژوئیه آوگوستوس سوم پادشاه شناخته شد.

ولی او هم بیش از لشچینسکی شایستگی رهبری ملتی را که هرج و مرج در تاروپودش رخنه کرده بود نداشت. او مدتی با خانواده چارتوریسکی در تلاش به منظور پایان دادن به حق وتو همکاری کرد. پوتوکی برای حفظ این حق بکرات از حق وتو استفاده کرد. آوگوستوس از تلاش دست کشید، تسلائی خاطر خود را در درسدن یافت، و بندرت از لهستان دیدن میکرد. فساد ادامه و رونق یافت. پادشاه که موفق به جلوگیری از آن نشده بود، در آن شریک شد و مشاغل را از طریق مزایده به اشخاص میفروخت. اعیان نجیبزاده، که بر دادگاهها و نیروهای مسلح تسلط داشتند، مستقیماً با قدرتهای خارجی مذاکره میکردند و از آنها کمک دریافت میداشتند. فرانسه، اتریش، پروس، و روسیه دست اندرکار بودند تا ببینند کدام يك بیشتر میتواند از این از هم گسیختگی قریب الوقوع کشور لهستان سود ببرد.

قبل از مرگ آوگوستوس سوم و بعد از آن (۵ اکتبر ۱۷۶۳)، رقابت بر سر نامزد کردن و تحت تسلط درآوردن جانشین او از مجاری دیپلوماسی، حتی تا لبه پرتگاه جنگ، جریان داشت. اعضای خانواده پوتوکی تقاضا داشتند يك ارتش ثابت یکصد هزار نفری برای محافظت لهستان از تسلط خارجی به وجود آید. اعضای خانواده چارتوریسکی خود را تسلیم این نظر کردند که لهستان تحت الحمایه روسیه باشد و با کاترین دوم وارد مذاکره شدند. روسیه مدعی حق دفاع از اقلیت ارتدوکس کلیسای یونان در لهستان بود، و حافظه خود را به کار انداخت تا با مراجعه به گذشته، دریافت که ایالات لهستان خاوری توسط قدیس ولادیمیر (۹۵۶ - ۱۰۱۵) هشتصد سال قبل از آن، از روسیه گرفته شده بود. فرانسه طرفدار آن بود که فرزند آوگوستوس سوم به جای وی بنشیند؛ اگر روسیه بر لهستان تسلط مییافت، همه بنای سیاست

خارجی فرانسه در شرق از هم میپاشید. فردريك کبیر، که بتازگی هفت سال جنگ سخت را علیه فرانسه و اتریش به پایان رسانده بود، به دوستی کاترین، که با اجازه او خود را از فلاکت نجات داده بود، نیاز داشت؛ وی موافقت کرد از شخص موردنظر کاترین برای سلطنت لهستان پشتیبانی کند. علاوه بر آن، وی در تاریخ ۱۱ آوریل ۱۷۶۴ قرارداد با کاترین امضا کرد که طرفین را ملزم داشت با هرگونه تغییری در قانون اساسی لهستان یا سوئد مخالف کنند، زیرا بیم آن را داشتند که افزایش قدرت سلطنت یکی از این دو کشور، یا هر دو آنها را به نحو خطرناکی نیرومند سازد. آنها در نظر داشتند به نام آزادی، از هرج و مرج دفاع کنند. خانواده چارتوریسکی بر اثر وعده کاترین دایر بر محدود کردن حق وتو پس از اعاده ثبات و آرامش، و همچنین انتخاب یکی از افراد تحت الحمایه خانواده چارتوریسکی توسط کاترین برای تخت سلطنت لهستان، نرم و آرام شدند. در ۷ سپتامبر ۱۷۶۴ اعضای دیت، که رولهای روسی و حضور ارتش روسیه در پنج کیلومتری محل تشکیل دیت آنها را مجاب کرده بودند، به اتفاق آراء، ستانیسلاس پونیاتوفسکی را به عنوان پادشاه لهستان انتخاب کردند.

III - پونیاتوفسکی

ز از دواج ستانیسلاس پونیاتوفسکی مهین، فرماندار کراکو، و کنستانتیا چارتوریسکی در ۱۷ ژانویه ۱۷۳۲ به دنیا آمد. به طوری که بعداً به مادام ژوفرن گفت، ((با سختگیری بسیار توسط مادری که نظیرش را

بندرت این روزها خواهید یافت پرورش یافتم، ولی در عوض پدرم تنها با سرمشق خود به من موعظه میکرد.) در سن شانزدهسالگی سفرهای متعددی را آغاز کرد. در سال ۱۷۵۳ او مادام ژوفرن، سالون وی، و تقریباً همه پاریس را با اندام، آداب معاشرت، و جوانی خود مسحور کرد. چند سال بعد، به تقلید از رسم متداول آن زمان، تصویری از خویشتن ترسیم کرد که با واقعیات نسبتاً انطباق داشت:

اگر قدم دو سه سانتیمتر بلندتر، بینیم کمتر منقاروار، و دهانم کوچکتر بود، از اندامم راضی بودم. بجز مواردی که ذکر شد، تصور میکنم چهرهام نجیبانه و با حالت است، و هیئت و قوارهام با دیگران فرقی دارد.

... نزدیک بینی چشمانم اکثر باعث میشود ناجور به نظر برسم، ولی این امر تنها برای يك لحظه صادق است.

در واقع باید بگویم این استعداد در من هست که با افراط در مخالفت، یعنی با رفتار بیش از اندازه متفرعانه، دیگران را از خود برنجانم. تعلیم و تربیت عالی به من امکان میدهد که معایب فکری و جسمانی خود را پنهان دارم، و از اینرو بسیاری از مردم اغلب بیش از آنچه من میتوانم باسانی عرضه کنم، از من انتظار دارند. آن قدر ظرافت طبع دارم که بتوانم در هر صحبتی شرکت کنم، ولی نه آن قدر که برای مدتی طولانی یا به طور مرتب صحبت کنم. اما احساس همدردی من نسبت به دیگران، و روش دوستانه و پر عطفتم، اکثر به کمک میآیند.

من



انگلیکا کاوفمان: ستانیسلاس تمایلی طبیعی به سوی هنر دارم. ... کاهلی مانع از آن میشود در زمینه هنر و علوم تا آنجا که مایلیم پیش روم.

من یا بیش از حد کار میکنم یا بیش از حد کار میکنم یا اصلاً کار نمیکنم. درباره امور خیلی خوب میتوانم قضاوت کنم، ... ولی برای انجام نقشه‌های خود نیاز شدیدی به اندرز و راهنمایی دارم. خیلی زود تحت تاثیر قرار میگیرم، ولی غم و اندوه خیلی بیش از خوشی بر من اثر میگذارد. من نخستین کسی هستم که دچار افسردگی میشود. ... هنگامی که علاقه پیدا میکنم. شدیداً علاقه‌مند میشوم. ... انتقامجو نیستم. با آنکه در نخستین لحظه عصبانیت ممکن است خیلی مایل باشم از دشمنانم انتقام بگیرم، هرگز قادر نیستم این میل خود را برآورم. شفقت همیشه واسطه میشود.

توانایی پونیاتوفسکی در اینکه خود را چنین خوب ببیند و بیان دارد، نشان میدهد که وی بیشتر با این استعداد به دنیا آمده بود که فکر کند و بنویسد، نه اینکه طرحریزی کند و انجام دهد. او با مونتسکیو آشنا شده و آثار ولتر را خوانده بود. جلای فکری و ریزه کاریهای اجتماع فرانسه را همراه مقداری از آن ((حساسیت)) که در آثار روسو بیان شده بود به دست آورده بود. در برابر زنان بیاندازه حساس بود، و احساس میکرد آنچه آنان از نظر جسمی و روحی در اختیارش میگذارند خارج از حد تعیین قیمت است. شایعاتی وجود داشتند حاکی از آنکه در پاریس وی به علت بدهکاری دستگیر شد، و پس از یک ساعت مادام ژورفرن ۱۰۰،۰۰۰ لیور پرداخت و او از زندان آزاد شد. پس از پنج ماه اقامت در فرانسه و آموختن زبان انگلیسی، به انگلستان رفت، در پارهای از جلسات پارلمنت حضور یافت، و امیدوار بود که اوضاع لهستان را با الگوی انگلستان، به صورتی که مونتسکیو آن را تعبیر و تفسیر کرده است، از نو قالبگیری کند. پس از اینکه از سفرهای خود بازگشت (۱۷۵۴)، به سمت مباشر کل لیتوانی منصوب شد. یک سال بعد همراه سر چارلز هنبری - ویلیامز به روسیه رفت، و نتایج آن همان بود که قبلاً دیدهایم. به سال ۱۷۵۶ به

موطن خود بازگشت، ولی در سال ۱۷۵۷ به عنوان سفیر کبیر لهستان به سن پترزبورگ رفت. او در توطئه علیه الیزابت در ۱۷۵۸ دست داشت، و مجبور شد با دریافت اخطار قبلی کوتاهی از روسیه خارج شود. کاترین از عزیمت وی متالم شد، ولی وقتی به او کمک کرد تا به تخت سلطنت لهستان برسد، برای آن نبود که هنوز وی را دوست داشت، بلکه (کاترین میگوید) به خاطر آن بود که وی از همه نامزدهای تخت و تاج کمتر حق رسیدن به آن را داشت، و بنابراین بایستی بیشتر حشمتناز باشد. اما درباره خود پونیاتوفسکی باید گفت که او هیچ وقت از آن رابطه هیجان آور به طور کامل به حال عادی بازنگشت. او کاترین را به صورتی که هنوز قدرت وی را زمخت و ناخوشایند نکرده بود به خاطر داشت، و این فریفتگی حتی در هنگامی که کاترین وی را آلت انقیاد مردم لهستان کرد، به حال خود باقی ماند.

پونیاتوفسکی دو روز پس از اینکه به سلطنت انتخاب شد، خبر آن را برای مادام ژوفرن فرستاد: مامان عزیزم، مثل این است که از پریروز نامیدن شما به این اسم برای من لذتبخش شده است. [مادر خودش در این وقت مرده بود.] در تمام تاریخ کشور ما هرگز انتخاباتی چنین آرام و چنین به اتفاق آرا نبوده است. همه بانوان عمده کشور در محل انتخابات در میان گروه‌های نجیبزادگان حضور داشتند. من این رضایت خاطر را داشتم که هم با صدای همه زنان و هم با صدای همه مردان به سمت پادشاه اعلام شوم. چرا شما آنجا نبودید شما میتوانستید فرزند خود را به پادشاهی انتخاب کنید. قبلاً دیده‌ایم چگونه ((مامان)) جاده‌های اروپا را در نور دید تا ((فرزند)) خود را در کاخ در ورشو ببیند (۱۷۶۶). او، که درباره شکاف میان تمدن فرانسه و لهستان تصور واقع‌بینانه‌ای نداشت. آرزومند بود پونیاتوفسکی ظرف یک سال لهستان را یک قرن جلو ببرد. اندرزه‌های جنبه مزاحمت یافتند و عواطف فرزند پونیاتوفسکی را تحت فشار قرار میدادند؛ وقتی او رفت، پونیاتوفسکی احساس راحتی کرد، هر چند که دل ((مامان)) را با تعریف و تمجید و یک تصویر الماس نشان از خود خوش کرد. ((مامان)) تصویر را نگاه داشت و الماسها را پس فرستاد؛ همینکه مادام ژوفرن از پونیاتوفسکی دور شد، عشق و علاقه‌اش به وی حرارت قبلی خود را به طور کامل بازیافت. او از وین نامه‌ای به پونیاتوفسکی نوشت و وی را از ((علاقه‌ای که به قول خودش از حواجی زندگی او شده بود)) مطمئن کرد. ستانیسلاس منتهای تلاش خود را به کار برد. در این سالهای نخستین او با وظیفه‌شناسی خویشتن را وقف کارهای حکومتی میکرد. هر روز در مذاکرات وزیرانش حضور مییافت، و شب هنگام تا دیرگاه بر سر مسائلی که همه جزئیات آن را با دقت تمام در نظر میگرفت کار میکرد. او تا حدود زیادی موفق به تربیت سپاهی از کارمندان دولت شد که به نحوی حیرتانگیز دارای صلاحیت و درستکاری بودند. هر کس میخواست، میتوانست باسانی او را ببیند و همه مجذوب خوشخویی او شدند، ولی همگان از شور و شوق وی برای اصلاحات مسرور نبودند. احساس نوعی بستگی به کاترین و حتی به نیروهای روسی که کاترین به عنوان ضمانت امنیت و اطاعت وی در لهستان گذارده بود، نیروی او را تا حدودی ضعیف میکرد. سفیر کبیر کاترین، کنت اتوفون شتاکلبگ، مراقب او بود که مبدا پیوندهای روسی خود را فراموش کند.

دشمنان از دور و نزدیک اطراف او را احاطه کرده، و نجبای لهستان به دو گروه تقسیم شده بودند. رهبری یکی از این دو گروه با خانواده پوتوکی بود، که اصرار داشت قبل از اصلاحات باید استقلال کشور تامین شود، و مایل بود با نیرومند نگاه داشتن اشرافزادگان جلو قدرت پادشاه را بگیرد؛ گروه دیگر، که زیر نظر خانواده چارتوریسکی بود، نخست اصلاحات را خواهان بود و استدلال میکرد لهستان در وضع نابسامان موجود ضعیفتر از آن است که بتواند عنوان تحت الحمایگی روسیه را به کار افکند. خانواده چارتوریسکی در پشتیبانی از پونیاتوفسکی مردد بود، زیرا از ولخرجیها و معشوقه‌های وی سخت احساس ناراحتی میکرد. دیت سالی ۲، ۲۰۰، ۰۰۰ تالر برای او مقرر داشته بود، و این مبلغ را تا سال ۱۷۸۶ به ۶، ۱۴۳، ۰۰۰ گولدن، یعنی یک سوم درآمد دولت، افزایش داد. او بیش از این مقرر خرج میکرد و از بانکهای داخلی و خارجی قرض میگرفت. دوبار دولت وامهایی او را پرداخت، با این وجود، در ۱۷۹۰ او هنوز ۱۱، ۵۰۰، ۰۰۰ گولدن بدهکار بود. او هم مانند کاترین امید داشت از نظر ساختن بناهای زیبا خاطره سلطنت خود را زنده نگاه دارد. پونیاتوفسکی خود و ملازمان خود را در میان دو کاخ پرهزینه تقسیم کرده بود. میهمانیهای پرخرجی ترتیب میداد و هنرمندان، نویسندگان و زنان را هدیه باران میکرد.

جذابیت خود وی برایش گران تمام میشود. او، که در سن سی و دو سالگی به سلطنت رسید و خوش قیافه، با فرهنگ، بلند نظر، و مجرد بود، یک خیل از زیبارویانی را که خواهان همسری و کیسه پول او بودند به دور خود جمع کرد. چند تن از آنان که نمیتوانستند با وی ازدواج کنند، از همبستریش خرسند بودند، و بعضی از زنان بازیگر پارسی نیز در سرگرم داشتن پادشاه شرکت میجستند. اعضای خانواده چارتوریسکی اعتراض میکردند؛ او به گناهان خود اعتراف میکرد و آنها را ادامه میداد. سرانجام یکی از معشوقه‌هایش، به نام پانی گرابوسکا، در ازدواجی پنهان او را به پای محراب کلیسا کشاند. از آن پس زندگی جنسی او تحت نظارت دقیق قرار داشت، و او میتوانست توجه بیشتری به امور حکومتی، ادبیات، و هنر مبذول دارد.

پونیاتوفسکی علاقهای شخصی به آثار و زندگی هنرمندان و نویسندگان زمان خود داشت. مانند کاترین تصویر، مجسمه، و کتاب جمع میکرد، یک تالار و یک کتابخانه ساخت، و در کتابخانه محل برجستهای به مجسمه و لوتر اختصاص داد. او به هنرمندان محلی کار ارجاع میکرد، و هنرمندان دیگری را از فرانسه، ایتالیا، و آلمان به لهستان میآورد. پیرانسی و کانووا نتوانستند به لهستان بیایند، ولی برای او کارهایی در ایتالیا انجام دادند. او نیمی از کاخ سلطنتی را به یک هنرستان تبدیل کرد؛ اعتباراتی فراهم ساخت تا هنرمندان جوان با استعداد در خارج به تحصیل بپردازند. در نزدیکی ورشو صنعت چینی سازی دایر کرد که محصولاتش در ردیف محصولات مایسن و سور بودند. او لهستانیهای متمکن - آدام چارتوریسکی، الیزابت لوبومیرسکا، هلن رادزیویل، و دیگران - را برانگیخت که آثار هنری جمع آوری کنند، به هنرمندان کار بدهند، و در تزئین کاخهای خود به جای سبک روکوکو، که متعلق به دوران ساکسونها بود، از انواع سبک نئوکلاسیک استفاده کنند. او شخصا آمیزهای از سبک باروک و سبک کلاسیک را دوست داشت؛ در این سبک دومنیکو مرلینی کاخ لازیکی واقع در حومه ورشو را طرح کرد. در همین احوال، نقاشان خارجی سرگرم تعلیم نسلی تازه از هنرمندان لهستانی بودند. این هنرمندان پس از ناپدید شدن آزادی لهستان به مرحله رسیدگی و بلوغ رسیدند.

نخستین گامهایی که در جهت فاجعه از میان رفتن آزادی لهستان برداشته شدند موانعی بودند

که فردریک کبیر در راه اقدام لهستان برای اصلاح وضع خود قرار داد. تا آن زمان (۱۷۶۷) چنین به نظر میرسید که کاترین قصد از هم گسیختن لهستانی را که چنین آشکارا تابع نفوذ روسیه بود نداشت. تجزیه لهستان باعث گسترش پروس میشد و آن کشور را به صورتی درمیآورد که میتواند موانعی بسیار سهمگینتر از یک لهستان اسلاوی بر سر راه شرکت روسیه در امور و فرهنگ اروپایی باختری به وجود آورد. کاترین به این قانع بود که خواهان اعطای حقوق کامل مدنی به ((مخالفان)) شود، ولی فردریک بیش از این میخواست. او هیچ گاه نمیتوانست این مطلب را بر خود هموار کند که پروس غربی، که اکثریت سکنه آن را آلمانیها و پروتستانها تشکیل میدادند، تابع حکومت کاتولیک لهستان باشد. بنابراین، در نظر او نوعی تجزیه لهستان هدفی فراموش نشدنی بود. هر نوع تقویت لهستان، چه سیاسی و چه نظامی مانع هدفهای وی میشد. از اینرو، عمال وی از ((حق وتو)) طرفداری میکردند، با تشکیل ارتش ملی لهستان مخالفت میورزیدند، و از منازعات کاتولیکها و ((مخالفان)) به عنوان مستمسکی برای حمله به لهستان استقبال به عمل میآوردند.

عدم رواداری دستگاه کاتولیک رومی به نفع نقشه‌های فردریک تمام میشد. این دستگاه در برابر هرگونه تلاشی که در زمینه برخوردار کردن ((مخالفان)) از حقوق مدنی به عمل میآمد مقاومت کرد. در ((روسیه سفید)) - که در آن موقع قسمتی از لهستان و شامل مینسک بود - مقامات کاتولیک رومی دویست کلیسا از دست پیروان کلیسای ارتدوکس یونانی خارج کردند و آنها را به طرفداران کلیسای روم شرقی (اونیاتها) دادند. جوامع ارتدوکس حق تعمیر کلیساهای خود یا ساختن کلیساهای تازه را نداشتند. در بسیاری از موارد، اطفال از والدین خود جدا میشدند تا پیرو معتقدات کلیسای روم بار آورده شوند. با کشیشان ارتدوکس بدرقتاری میشد، و بعضی از آنها به قتل رسیدند. پونیاتوفسکی، که دست پروده ((فیلسوفان)) فرانسه بود، از رواداری مذهبی طرفداری میکرد، ولی میدانست که دیت با هر اقدامی برای به عضویت در آوردن غیر

کاتولیکهای رومی در دیت مبارزه خواهد کرد، چنانچه لازم باشد، این مبارزه را جبراً انجام خواهد داد. او احساس میکرد که این گونه پیشنهادها باید معوق نگاه داشته شوند تا تعدیلی در حق وتو بتواند وی را قویتر کند. پاسخ فردریک و کاترین این بود که آنها از لهستان بیشتر از آنچه که خود آنها به اقلیتهای مذهبی خویش میدادند، چیزی طلب نمیکردند. در اکتبر و نوامبر ۱۷۶۶ پروس، روسیه، دانمارک، و انگلستان دادخواستی تسلیم دیت کردند مبنی بر اینکه همکیشان آنان در لهستان از حقوق کامل مدنی برخوردار باشند.

نمایندگان، که بر اثر فصاحت کایتان سولتیک اسقف کراکو به هیجان آمده بودند، با خشم برپا خاستند و خواستار آن شدند که نه تنها این دادخواست مردود دانسته شود، بلکه طرفداران آن در لهستان نیز به عنوان خیانتکار نسبت به لهستان و خداوند مورد تعقیب قرار گیرند. یکی از اعضا، که کوشیده بود از دادخواست دفاع کند، بسختی از مرگ جست. پونیاتوفسکی



آلساندر روسلین (۱۷۱۸-۱۷۵۳): گوستاو سوم. در صدد برآمد با صدور جزوهای در نوامبر ۱۷۶۶ تحت عنوان ملاحظات یک شارمند خوب اعضای دیت را آرام سازد. در این جزوه از همه لهستانیها برای وحدت ملی دعوت، و به آنها هشدار داده شده بود ملتی که دچار نفاق باشد، دیگران را به فکر تسخیر خود میاندازد. در عین حال، وی از سفیر کبیر لهستان در سن پترزبورگ خواست که روسیه را از کشورهای دادخواست دهنده جدا نگاه دارد، او نوشت: ((چنانچه در مورد این دادخواست پافشاری شود، من نمیتوانم جز کشتار سن - بار تلمی برای ((مخالفان)) و یک سلسله سوقصد علیه جان خودم، نظیر آنچه را اوبایک انجام داد، چیزی ببینم. امپراطریس از شتل سلطنتی من یک جامه نسوس خواهد ساخت. من ناچار خواهم بود میان دست کشیدن از دوستی او و دشمن بودن نسبت به کشور خودم یکی را انتخاب کنم. کاترین به وسیله

نیکولای رپنین، سفیر کبیر خود در ورشو، چنین پاسخ داد: ((من نمیتوانم درک کنم چگونه پادشاه میتواند صرفاً با طرفداری از خواسته‌های مربوط به تساوی، خود را نسبت به کشورش خائن تصور کند.)) او از لهستان، هم از نظر مسافت و هم از نظر کیفیت و نوع آموزش، دورتر از آن بود که بتواند حرارت سوزان احساسات و غرور لهستانیها را احساس کند. وقتی گروهی از نجبای پروتستان در تورون، و دارودسته چارتوریسکی در رادوم دسته بندیهایی ترتیب دادند، کاترین به رپنین دستور داد که حمایت روسیه را به آنها پیشنهاد کند. وی به این بهانه هشتاد هزار سرباز روسی به مرز لهستان و بعضی از آنها را به داخل ورشو فرستاد. دیت در اکتبر ۱۷۷۷ مجدداً تشکیل جلسه داد. اسقف زالوسکی و اسقف سولتیک به اعضای دیت قویا اندرز دادند علیه هرگونه تغییری در قانون اساسی پافشاری کنند. رپنین با نادیده گرفتن پونیاتوفسکی، این دو اسقف و دو فرد غیر مذهبی را به اتهام توهین به امپراطریس دستگیر کرد و دستور داد آنها را به کالوگا، که در یکصد و پنجاه کیلومتری جنوب باختری مسکو بود، تبعید کنند. دیت اعتراض کرد؛ رپنین اعلام داشت چنانچه باز هم با او مخالفتی بشود، نه چهار، بلکه چهل تن از اعیان نجیبزاده را تبعید خواهد کرد. در ۲۴ فوریه ۱۷۶۸ دیت در برابر تهدید جنگ تسلیم شد و عهدنامه‌های با روسیه امضا کرد که به موجب آن کلیه خواسته‌های کاترین را قبول میکرد؛ یعنی آزادی کامل عبادت، حق انتخاب شدن به عضویت دیت، و مشاغل دولتی به ((مخالفان)) اعطا شد؛ و دعاوی میان کاتولیکها و ((مخالفان)) میبایستی در برابر دادگاه‌های مختلط مورد رسیدگی قرار میگرفت. دیت، ((حق و تو)) را بجز چند مورد استثنایی برای وضع قوانین اقتصادی تأیید میکرد، دیت با فروتنی کاترین را به عنوان محافظ قانون اساسی جدید پذیرفت. در عوض کاترین تمامیت ارضی لهستان را، تا مدتی که این تفاهم ادامه داشته باشد، تضمین کرد. او نه تنها از اینکه به لهستان آزادی مذهبی داده بود که به نسبت از آنچه انگلستان از آن بهره‌مند بود بیشتر بود، بلکه همچنین از اینکه نقشه فردریک را دایر بر تجزیه لهستان عقیم گذارده بود احساس مسرت میکرد. فلاسفه به پونیاتوفسکی تبریک گفتند، و ملتش نسبت به وی ابراز تحقیر کردند.

IV - نخستین تجزیه: ۱۷۶۸ - ۱۷۷۲

میهن پرستان و کشیشان لهستان در عدم قبول وضع موجود با فردریک همعقیده بودند. روحانیان کاتولیک رومی تسلیم خودمختاری لهستان در برابر یک روسی بیایمان را بشدت محکوم کردند. آدام کراسینسکی اسقف کامینیک، و یوزف پولاسکی (پدر کازیمیر پولاسکی که به نفع آمریکا جنگید) لهستانیها را از طریق وعظ و رساله برانگیختند که در راه آزادی سیاسی و قدرت مذهبی خود ایستادگی کنند. ظرف یک هفته پس از تسلیم دیت در برابر رپنین، یک گروه لهستانی در ۲۹ فوریه ۱۷۶۸ کنفدراسیونی در بار - یکی از شهرهای کنار رود دنیستر در اوکراین لهستان - تشکیل دادند. اعیان نجیبزاده‌های که هزینه ایجاد و هدایت این جنبش را میپرداختند به انگیزه نفرت نسبت به کاترین و پادشاه به تحریک واداشته شده بودند. پیروان آنان، که فردریک آنها را ((توده سفیه)) میخواند، در آتش تعصب نسبت به تنها ایمان واقعی میسوختند؛ و این حرارت توسط شعراء، که در مرثیه‌های غمبار خود بر تحقیر لهستان و ((ترک مذهب)) پادشاه آن نوحه سرایی میکردند، ابراز میشد. اتریش و ترکیه اسلحه و پول برای میهن پرستان فرستادند، و دوموریه از فرانسه آمد تا آنها را به صورت واحدهای جنگی سازمان دهد. لهستانیهایی که مایل بودند خاندان ساکس به سلطنت بازگردانده شود به این نهضت پیوستند، و دامنه جنبش بزودی به نقاط مختلف در سراسر کشور گسترده شد. رپنین به کاترین گزارش داد: ((همه لهستان مشتعل است.)) پونیاتوفسکی به فکر افتاد که این کنفدراسیون ملحق شود، ولی وجود عناصر شتابزده و پرشور در این کنفدراسیون، که خواهان خلع وی (اگر نگوییم مرگ وی) بودند، او را وحشتزده کرد. چنانچه بتوان سخنان ولتر را پذیرفت. سی تن از اعضای کنفدراسیون در چنستو خورا به این نحو همسو گند شدند:

ما که از شور و حرارت مقدس و مذهبی به هیجان آمده و مصمم به گرفتن انتقام خداوند و مذهب و کشورمان هستیم و مورد تجاوز ستانیسلاس آگوستوس، تحقیرکننده قوانین الهی و انسانی و طرفدار ملحدان و بدعتگذاران، قرار گرفته‌ایم، به این وسیله در برابر پیکر مقدس و معجز آسای ((مادر خداوند))

قول زیر پا گذاردن مذهب نسبت به ((مادر خداوند)) بیحرمتی میکند، از روی زمین برداریم... خداوند یار ما باشد!

رپنین به سربازان روسی دستور داد که شورش را فرو نشانند. آنها اعضای کنفدراسیون را به آن سوی مرز ترکیه راندند و یک شهر ترکیه را آتش زدند؛ ترکیه به روسیه اعلان جنگ داد (۱۷۶۸)، و خواستار آزادی لهستان و تخلیه آن از نیروهای روسیه شد. فزاقها از این آشفتگی استفاده کردند، به اوکراین لهستان حمله بردند، و طی یک قتل عام شدید و بیحساب، مالکان، مباشران یهودی، و دهقانان کاتولیک یا پروتستان را به قتل رساندند؛ آنها در یک شهر شانزده هزار مرد، زن، و بچه را کشتند. اعضای کنفدراسیون، با قتل همه روسها و ((مخالفانی)) که دم دست بودند، مقابله به مثل کردند، و به این ترتیب، پروتستانها و یهودیان از هر دو طرف در خطر بودند. بر روی هم در آن سالها (۱۷۶۸ - ۱۷۷۰) پنجاه هزار نفر از مردم لهستان بر اثر قتل عام یا جنگ به هلاکت رسیدند. در این هنگام همه کسانی که در این قضیه نفعی داشتند صحبت از تجزیه لهستان میکردند. دشمنان اعضای کنفدراسیون آنها را متهم میکردند که موافقت کردهاند لهستان را میان خود و متحدان خویش تقسیم کنند.

در فوریه ۱۷۶۹ فردریک پیشنهادی دایر بر تقسیم لهستان میان روسیه، پروس، و اتریش به سن پترزبورگ فرستاد. کاترین پاسخ داد که اگر پروس و اتریش به روسیه کمک کنند تا ترکها را از اروپا بیرون براند، وی رضایت خواهد داد که پروس آن قسمت از خاک لهستان را که پروس شرقی را از سرزمین اصلی جدا میکرد برای خود بردارد و بقیه لهستان تحت الحمایه روسیه باشد؛ فردریک زیر بار نمیرفت. شوازل از جانب فرانسه به اتریش پیشنهاد کرد که آن قسمت از اراضی لهستان را که در مجاورت مجارستان است به چنگ آورد. اتریش این پیشنهاد را پسندید، موقع آن را مناسب تشخیص داد، و در آوریل ۱۷۶۹ ایالت شپیش واقع در لهستان را، که مجارستان در سال ۱۴۱۲ نزد لهستان گرو گذاشته و دیگر هرگز به مجارستان بازگردانده نشده بود، اشغال کرد. در سال ۱۷۷۰ ترکها، که در آن موقع به عنوان مدافع لهستان در جنگ بودند، به اتریش پیشنهاد کردند لهستان میان اتریش و ترکیه تقسیم شود. در حالی که این مذاکرات و قرارها در جریان بودند، قدرتهای غربی تجزیه لهستان را به عنوان نتیجه مقدر هرج و مرج سیاسی، خصومتهای مذهبی، و ناتوانی نظامی آن پذیرفتند. ((همه کشورداران قاره اروپا این فاجعه را غیر قابل اجتناب میدانستند.)) ولی در این هنگام لهستانیهای ضد کنفدراسیون یکی از اعضای خود را به دیت فرستادند که از مابلی ((فیلسوف)) سوسیالیست و روسو ((ضد فیلسوف)) بخواهد تا یک قانون اساسی آزمایشی برای یک لهستان جدید تنظیم کنند. مابلی پیشنهادهای خود را در سالهای ۱۷۷۰ - ۱۷۷۱ تسلیم داشت. روسو قانون اساسی لهستان خود را در آوریل ۱۷۷۲، یعنی دو ماه پس از اینکه نخستین عهدنامه تجزیه لهستان به امضا رسیده بود، به اتمام رسانید.

کنفدراسیون بار، قبل از اینکه از پا درآید، لحظات سرمستانهایی داشت. در مارس ۱۷۷۰ این کنفدراسیون از شهر وارنا، که متعلق به ترکیه بود، برکناری پونیاتوفسکی را اعلام داشت. در ۳ نوامبر ۱۷۷۱ عدهای از اعضای کنفدراسیون هنگامی که پونیاتوفسکی شب از خانه یکی از عموهایش خارج میشد، جلوی او را گرفتند، بر همراهان وی غلبه یافتند، یکی از آنها را به ضرب گلوله از پا درآوردند، پادشاه را از کالسکهای بیرون کشیدند، با یک ضربه شمشیر سرش را مجروح ساختند، و او را از پایتخت ربودند. در جنگل بیلنی آنها مورد حمله یک واحد گشتی قرار گرفتند. در این گیرودار، پونیاتوفسکی فرار کرد و با محافظان سلطنتی تماس گرفت. محافظان خود را به وی رساندند و او را، که وضعی آشفته داشت و سر و رویش خونین بود، ساعت ۵ بامداد تا کاخ سلطنتی همراهی کردند. کلیه امکانات سازش میان دولت و کنفدراسیون از میان رفت. پونیاتوفسکی مورد پشتیبانی روسیه قرار گرفت، و کنفدراسیون سرکوب شد و بقایایی از خود در ترکیه باقی گذاشت که در حکم هلالی (ترکیه) از صلیب بود (۱۷۷۲). در خلال این احوال، پیشروی ارتشهای روسیه به سوی دریای سیاه و رود دانوب هم پروس و هم اتریش را ناراحت کرده بود. فردریک دوم و یوزف دوم هیچ کدام از تجسم تسلط روسیه بر دریای سیاه خوششان نمیآمد؛ چه برسد از تسلط بر قسطنطنیه. به موجب عهدنامه‌های سال ۱۷۶۴ و ۱۷۶۶، پروس تعهد کرده بود چنانچه روسیه مورد حمله قرار گیرد، به این کشور کمک کند. در جنگ ۱۷۶۸ میان ترکیه و روسیه، ترکیه ظاهراً

مهاجم بود. در این هنگام پروس با ارسال کمک‌های مالی به روسیه، اعتبار مالی خود را به خطر انداخت. اتریش، که از ورود نیروهای روسی به والاکیا بر آشفته بود، تهدید کرد که علیه روسیه با ترکها متحد میشود، و در آن صورت روسیه از پروس انتظار داشت که به اتریش حمله برد. ولی فردریک از جنگ خسته شده بود. او دوبار برای گرفتن و نگاه داشتن سیلزی جنگیده بود، پس چه لزومی داشت اینک آن را به خطر اندازد و یو شیه دیپلوماسی را ترجیح میداد. شاید این سه قدرت با گرفتن قسمتهایی از خاک لهستان آرام میشدند. با توجه به جریانات آن زمان، و در حالی که سفیر کبیر روسیه فرمانروای واقعی لهستان بود، تنها عامل زمان لازم بود تا روسیه این کشور را به طور کامل، به هر صورت که باشد، به خود ملحق سازد. آیا هنوز امکان داشت مانع تحقق این نقشه شد بلی، اگر کاترین موافقت میکرد تنها قسمت شرقی لهستان را بگیرد و بگذارد فردریک قسمت غربی لهستان را بگیرد و از منطقه رود دانوب خارج شود، این کار عملی بود. آیا اگر از این غنیمت سهمی به یوزف داده میشد، در ستیزهجویی وی کاهشی حاصل میشد در ژانویه ۱۷۷۱ پرنس هانری، برادر فردریک طرحی را با دیپلماتهای روسی در سن پترزبورگ در میان گذاشت. پانین به این علت که روسیه تمامیت ارضی لهستان را تضمین کرده است، با این طرح ابراز مخالفت کرد. به او یادآوری شد که این تضمین مشروط بر آن است که لهستان به قانون اساسی جدید خود و اتحاد با روسیه پایبند باشد، و وقتی عده‌های از اعضای دیت به کنفدراسیون شورشی بار پیوستند، این پایبندی از میان رفت. حتی با این استدلال، کاترین رغبت به این کار نداشت. چرا قسمتی از لهستان به فردریک داده شود، در حالی که خود کاترین میتوانست همه آن را بزودی به دست آورد چرا پروس با اراضی تازه، منابع اضافی، بنادر دریای بالتیک، و عده بیشتری ((سربازان بلندقد)) تقویت شود ولی کاترین مایل نبود با فردریک بجنگد؛ فردریک ۱۸۰،۰۰۰ مرد مسلح داشت؛ کاترین ترجیح میداد که فردریک را وادار کند مانع اتحاد یوزف با ترکیه علیه روسیه شود. هدف کاترین در آن لحظه لهستان نبود، بلکه دریای سیاه بود. در ۸ ژانویه ۱۷۷۱ کاترین در یک میهمانی تقریباً به طور اتفاقی موافقت غیر قاطع خود را با نقشه فردریک به پرنس هانری اعلام داشت.

یک سال طول کشید تا، از طریق مذاکرات، موضوع تقسیم غنایم فیصله یابد. فردریک دانتزیگ را میخواست؛ کاترین به آن معترض بود؛ انگلستان هم همین طور، زیرا تجارتش در دریای بالتیک در آن بندر متمرکز بود. در خلال این احوال، اتریش نیروهای خود را بسیج کرد و در خفا با ترکیه متحد شد. در ۱۷ فوریه ۱۷۷۲ فردریک و کاترین قراردادی برای تجزیه لهستان امضا کردند. کاترین با دست کشیدن از کلیه دعاوی روسیه نسبت به والاکیا و مولداوی یوزف را نرم کرد؛ ضمناً خرابی محصول سال ۱۷۷۱ غذا دادن به سربازان وی را غیرممکن ساخته بود. از سوی دیگر، ماری تریز تا آنجا که میتوانست برای بازداشتن پسرش از پیوستن به تجاوز بر لهستان اشک میریخت. فردریک و کاترین، با آغاز تصرف عملی سرزمینهایی که خودشان به خویشان اختصاص داده بودند، یوزف را ناچار به اقدام کردند. در ۵ اوت ۱۷۷۲ یوزف امضای خود را به عهدنامه تجزیه لهستان افزود.

در این عهدنامه، پس از استعانت از ((تثلیث مبارک))، موافقت شده بود که اجازه داده شود لهستان دوسوم خاک خود و یک سوم جمعیت خویش را نگاه دارد؛ اتریش قسمت جنوبی لهستان میان والینی و کوه‌های کارپات، به اضافه گالیسی و پادولیا باختری را، که مساحت آن جمعا حدود ۷۰،۰۰۰ کیلومتر مربع و جمعیت آن ۷۰۰،۰۰۰ نفر بود، گرفت؛ روسیه ((روسیه سفید)) (قسمت خاوری لهستان تا رودخانه‌های دوینا و دنیپر) را، که مساحت آن حدود ۹۳،۰۰۰ کیلومتر مربع و جمعیت آن ۸۰۰،۰۰۰ نفر بود، قبضه کرد. پروس ((پروس غربی)) به استثنای دانتزیگ و تورون را، که مساحت آن حدود ۳۴،۰۰۰ کیلومتر مربع و جمعیت آن ۶۰۰،۰۰۰ نفر بود، به دست آورد. سهم فردریک از همه کمتر بود، ولی او توطئه‌گران را ملزم به صلح داشته و، به طوری که خودش میگفت، پروس غربی و پروس شرقی را با براندنبرگ ((به هم دوخته بود)). به قول ترایخکه میهن پرست، از همه اینها گذشته، این عمل تنها در حکم بازگرداندن ((موضع مستحکم فرقه توتوتی، یعنی دره زیبای وایشسال، که در ازمنه قدیمه شهسواران آلمانی آن را از چنگ بربریان به درآورده بودند)) به آلمان بود. فردریک به اروپاییان یادآوری کرد که اکثریت جمعیت پروس غربی آلمانی و پروتستان بودند، و کاترین متذکر شد مردم منطقه‌هایی که وی گرفته است تقریباً به طور کامل از کاتولیک‌های کلیسای یونانی بودند که به زبان روسی تکلم میکردند. این سه

قدرت در مدت کوتاهی با سربازان خویش سهم خود را اشغال کردند. پونیاتوفسکی به قدرتهای غربی متوسل شد که مانع این تجزیه شوند. آنها بیش از حد مشغله داشتند. فرانسه انتظار جنگ با انگلستان را داشت و در مخالفت با متحد خود اتریش تامل میکرد. انگلستان با آغاز شورش در آمریکا روبرو بود و از ناحیه فرانسه و اسپانیا احساس خطر میکرد؛ جورج سوم به پونیاتوفسکی اندرز داد که به خداوند ملتجی شود.

قدرتهای تجزیه کننده خواستار آن بودند که دیت تشکیل شود تا وضع تقسیمات جدید جغرافیایی را تایید کند.

پونیاتوفسکی مدت يك سال دفع الوقت کرد و سرانجام از دیت دعوت به عمل آورد که در گردونو تشکیل جلسه دهد. بسیاری از نجبا و روحانیان عالیمقام از حضور در جلسه دیت امتناع ورزیدند. بعضی از آنها که حضور یافتند و اعتراض کردند، به سبیریه فرستاده شدند. عدهای دیگر رشوه گرفتند. قسمت ناچیزی از اعضای دیت خود را به صورت يك کنفدراسیون درآوردند (که در آن، طبق قوانین لهستان، قاطع بودن نظر اکثریت مجاز بود) و عهدنامه دایر بر واگذاری اراضی ضبط شده را امضا کردند (۱۸ سپتامبر ۱۷۷۳). پونیاتوفسکی هم مانند ماری ترز با گریه این عهدنامه را امضا کرد.

اروپایی باختری نخستین تجزیه را به عنوان تنها شقی که در برابر الحاق کامل لهستان توسط روسیه وجود داشت پذیرفت. گفته میشود بعضی از دیپلماتها از ((اعتدال شرکا، که تنها يك سوم لهستان را گرفتند و حال آنکه اگر میخواستند همه آن در اختیارشان بود، به حیرت آمدند.)) ((فیلسوفان)) فرانسه از اینکه يك لهستان مخالف رواداری مذهبی به وسیله ((حکمرانان مستبد روشنفکر)) آنان ادب شده است، اظهار شادمانی میکردند، ولتر تجزیه را به عنوان دفع تاریخی ((رسوایی)) مورد تحسین قرار داد. البته، این تجزیه در حکم پیروزی قدرت متشکل بر ناتوانی ارتجاعی بود.

V - نهضت روشنگری لهستان: ۱۷۷۳ - ۱۷۹۱

در این هنگام پونیاتوفسکی ناچار بود میان روسیه و پروس یکی را به عنوان حامی و ارباب خود انتخاب کند.

او روسیه را برگزید، زیرا دورتر بود و تنها روسیه میتوانست مانع شود که فردريك داننزیگ و توروون را بگیرد.

کاترین بسیار مایل بود که مانع گسترش بیشتر قلمرو پروس شود. ارتش پروس بزرگترین مانع در سر راه گسترش قلمرو روسیه در غرب بود. کاترین به سفیر کبیر خود در ورشو دستور داد از هر راهی که با مصالح روسیه هماهنگ باشد به پونیاتوفسکی کمک کند، و پیشنهادهایی را که پانین برای يك قانون اساسی عملیتر برای لهستان تهیه کرده بود برای پادشاه فرستاد. این پیشنهادها سلطنت انتخابی و ((حق وتو)) را محفوظ داشته بود، ولی با ایجاد يك ((شورای دایمی)) مرکب از سی و شش عضو به ریاست پادشاه و به عنوان آلت اجرایی وی، قدرت پادشاه را افزایش میداد. سی و شش عضو ((شورای دایمی)) به وزارخانههای پلیس، دادگستری، دارایی، امور خارجه، و جنگ تقسیم میشدند. همچنین در این پیشنهادها تشکیل ارتشی منظم (ثابت) مرکب از سی هزار نفر پیشبینی شده بود. نجبا بیم آن را داشتند که تشکیل چنین ارتشی تسلط آنان را بر پادشاه به خطر بیندازد. آنها تعداد افراد آن را به هجده هزار نفر کاهش دادند؛ ولی بجز این مورد و چند مورد کوچک دیگر، دیت، که در سال ۱۷۷۵ تشکیل شد، قانون اساسی جدید را تصویب کرد، و پونیاتوفسکی اینک میتوانست بر آن شود که تا حدودی به ملت خود سلامت بخشد.

فساد ادامه یافت، ولی بینظمی اجتماعی و بیقانونی کاهش پذیرفت. دسته‌های چریکی مغلوب شدند، و اقتصاد ملی رشد کرد. بر عمق رودخانه‌ها برای کشتیهای بزرگ افزوده شد. میان رودخانه‌ها ترعه‌هایی

حفر شدند، و يك ((ترعه سلطنتي)) که در ۱۷۸۳ به اتمام رسید، دریای بالتیک را به دریای سیاه وصل کرد. در میان سالهای ۱۷۱۵ و ۱۷۷۳ جمعیت لهستان از ۵،۰۰،۶ نفر به ۵،۰۰،۷ نفر افزایش یافت، و درآمد دولت دو برابر شد. يك نظام مدارس ملي دایر شد، کتب درسی فراهم آمدند، دانشگاه‌های کراکو و ویلنا اعتبارات و نیروی تازه‌ای یافتند، و دانشسراهایی توسط دولت تاسیس شدند و اعتبارات لازم در اختیارشان قرار گرفت.

پونیاتوفسکی دوست داشت که شاعران، روزنامه‌نگاران و فلاسفه دورش را بگیرند. کاکس اظهار داشت: ((پادشاه هر پنجشنبه به آن عده از اهل ادب که از نظر دانایی و توانایی سرآمد دیگران هستند شام میدهد، و خود اعلیحضرت سرمیز شام حضور مییابد)) و رهبری بحث و مذاکرات درباره کتابها و اندیشه‌ها را به عهده میگیرد. او سه نویسنده را برای زندگی نزد خود برد، و بیسروصدا به درآمد دیگران افزود. هزاران لهستانی، در حالی که اطاعت موبدبانه خود را نسبت به کلیسا حفظ کرده بودند - حتی در حالی که به عنوان کشیش خدمت میکردند - آثار لاک، مونتسکیو، ولتر، دیدرو، د/آلمبر، و روسو را میخواندند. شالوده جنبش روشنگری لهستانی با ((ستانیسلاسی)) ریخته شده بود.

آدام ناروشویچ، که یسوعی بود، با اشعار خود توجه پادشاه را جلب کرد؛ به مقام اسقفی ارتقا یافت، ولی به سرودن اشعار درباره طبیعت ادامه میداد. آثار او به نامهای ((ستایش خورشید)) و ((چهل فصل)) هنوز وی را در نزد کسانی که میتوانند متن اصلی او را بخوانند عزیز میدارند. در هجویه‌های او، از کلمات مورد استفاده عامه و گاهی از سبک رابله یا از لحن کفرآمیز استفاده شده است. ستانیسلاس از او خواست يك تاریخ قابل خواندن ولی ادیبانه درباره لهستان بنویسد؛ ناروشویچ نه سال وقت صرف این کار کرد، و در شش جلد (۱۷۸۰ - ۱۷۸۶)، اثری به وجود آورد که از نظر دقت در اسناد مورد استفاده آن بسیار قابل توجه است. پس از اینکه لهستان برای بار دوم تجزیه شد، او دلسرد، و دچار مالیخولیا شد، و پس از تجزیه نهایی تنها يك سال زنده ماند، نویسنده برجسته لهستان در این دوران ایگناتسی کراسیتسکی بود. او در سفرهای خود با ولتر و دیدرو دوست شد. به خرقة کشیشان درآمد و سرانجام به مقام اسقف اعظمی رسید؛ ولی ستانیسلاس، به او اصرار داشت زمام استعدادهای شاعرانه خود را آزاد گذارد. او در اثری به نام موسیاد، که دارای جنبه قهرمانی تمسخرآمیز است (۱۷۷۵)، جنگهای زمان خود را به عنوان نبردهای میان موشهای خانگی و موشهای صحرائی مورد هجو قرار داد؛ در اثر دیگرش به نام مونوماکیا (۱۷۷۸) بحث و جدلهای صومعه‌ها را که در آن سلاحهای مهلك کتابهای الاهیات بودند، مسخره کرد. وی سپس متوجه نثر شد و در ماجراهای آقای نیکولاس جوینده (۱۷۷۶) شرح داد که چگونه يك نجیبزاده جوان لهستانی که واجد همه شرایط و عواطف متداول روز بود، پس از اینکه، کشتی شکسته، به جزیره‌های عجیب رسید، متوجه شد که مردان و زنان با آنکه در ((وضع طبیعی)) بودند، میتوانستند پر کار و با فضیلت باشند. او در این آثار با پیروی از سرمشق هومر، سویفت، و دفو، سبک ادیس را برگزید و يك سلسله تصاویر از زندگی عادی مردم تحت عنوان پان پودستولی به وجود آورد (حد ۱۷۷۸) که در آنها زندگی يك مرد و شارمند نمونه توصیف شده بود. در قصه‌ها و داستانه‌ها (۱۷۷۹) او به مبارزه با فایدروس نویسنده لاتین و لافونتن برخاست و با تمسخر برندهای به نادرستی و قساوتی که در اطرافش رواج داشت حمله کرد. آخرین اندرز وی به سبک هوراس بود. او میگفت: به دنبال نقطه‌های آرام بگرد، و بگذار خوشبختی پنهانی به سراغت بیاید. با آنکه نفوذ روشنگری فرانسه در ناروشویچ و کراسیتسکی به علت مقام روحانی آنها تحت انقیاد درآمده بود، این نفوذ به طور قاطع در ستانیسلاس ترمبکی ظاهر شد، به طوری که او هیچ گاه از مذهب ذکری نمیکرد، مگر با خصومت. در اشعارش طبیعت را بسیار میستود، ولی نه از جهات مطبوع آن که اغلب عواطف را به جنب و جوش درمیآوردند، بلکه غالباً جنبه‌های وحشتناک آن - کثرت جنون آمیز نباتات و حیوانات آن، طوفانها و سیل‌های آن، مبارزه يك زندگی با زندگی دیگر و آنچه خورده میشود با آنکه میخورد - را دوست میداشت؛ قصه‌های او فرم خود را از لافونتن گرفتند، ولی روح آنها از لوکرتیوس گرفته شده بود. قدرت، ظرافت، و استادی اشعار وی مقام والایی برای او در این دوران شکفتگی ادبی تامین کردند. پونیاتوفسکی در تمام مراحل مشکل زندگی خود از او پشتیبانی کرد، و وقتی پادشاه خلع شد، شاعر همراه او به تبعیدگاه رفت و تا زمان مرگ نزد وی ماند.

اشعار مذهبی زیادی در لهستان وجود داشتند، زیرا مذهب آخرین تسلاهی لهستانیها در مصایب شخصی و ملی آنها بود. ((آواز بامدادی))، ((آواز شامگاهان))، و ((مسیح دارد به دنیا میآید)) اثر فرانسیسک کارپینسکی ترکیبی از ادبیات و دیانتند. فرانسیسک کنیازنین باسانی از میان آن دو دشمن دیرینه یعنی مذهب و امور جنسی گذشت، او که نزدیک بود به سلاک روحانیان درآید، با آنکارئون و عشق آشنا شد و در سال ۱۷۷۰ اروتیکا را منتشر کرد، به سعادت دنیوی روی آورد، سپس به سوی مذهب بازگشت، و دیوانه از دنیا رفت. کوشش در سازش دادن اضداد ممکن است سروکار انسان را هم به جنون بکشاند و هم به فلسفه.

در زمینه نمایشنامه نویسی، سیمای بارز و ویسیچ بوگوسلاوسکی بود، که هموطنانش او را به عنوان پدر هنر نمایشی لهستان مورد تجلیل قرار میدهند. میتوان وی را گریک لهستان نامید، ولی شاید لهستانیها گریک را بوگوسلاوسکی انگلستان بنامند. ظاهراً وی نخستین فرد لهستانی بود که همه زندگی خود را به عنوان بازیگر، نمایشنامه نویس، تهیه کننده، رئیس تئاترهای دائمی در ورشو و لوفوف، و مدیر گروههای هنری، که درک ارزش نمایشنامه را در سراسر ایالات و آن سوی مرزها رواج داد، وقف صحنه نمایش کرد. او ترجمه آثار شکسپیر و شریدن را روی صحنه آورد، و خودش کمدیهای نوشت که بعضی از آنها هنوز در لهستان روی صحنه میآیند.

بهترین نمایشنامه این دوران بازگشت نماینده اثر بولیان اورسین نیمسویچ بود که در دیت نمایندگی داشت. در اینجا هر دو جنبه بحران سیاسی به نحوی هیجان آور، در اخلاص یک نماینده اصلاح طلب نسبت به دخترتری که والدینش مدافع امتیازات اشراف و رسوم گذشته هستند، مجسم شده است.

آخرین و بزرگترین روشنفکر لهستان هوگو کولونتای بود. تحصیلش باعث شدند که افکار فیلسوفان به او سرایت کند، ولی او به قدر کافی بدعتهای فکری خود را پنهان میداشت تا در کراکو یک مقام مذهبی به دست آورد. پونیاتوفسکی در سال ۱۷۷۳ وی را به عضویت یک ((هیئت آموزش و پرورش)) منصوب کرد. کولونتای، که بیست و سه سال داشت، برای این هیئت یک برنامه اصلاحات آموزشی تنظیم کرد که با بهترین برنامههای عصر خود برابری میکرد. در سن بیست و هفت سالگی تجدید سازمان دانشگاه کراکو به او سپرده شد. او این کار را ظرف سنوات معدودی انجام داد و سپس به عنوان رئیس آن باقی ماند. در نامه‌های یک نویسنده گمنام به رئیس دیت (۱۷۸۸ - ۱۷۸۹) و در قانون اساسی ملت لهستان (۱۷۹۰) او پیشنهادهایی کرد که پایه قانون اساسی ۱۷۹۱ شدند.

لهستان، بر اثر تهبیح نویسندگان سیاسی و شاعران خود، کوشش کرد خود را به یک کشور موثر و قابل دفاع تبدیل کند. هنگامی که جانشین فردریک دوم به نام فردریک ویلهلم دوم به ((دیت چهارساله)) (۱۷۸۸ - ۱۷۹۲) پیشنهاد اتحادی کرد که ارتش نیرومند پروس را متعهد به دفاع از لهستان در برابر هرگونه دخالت خارجی میکرد، فرصتی برای تامین این منظور پیش آمد. روسیه سرگرم جنگ علیه سوئد و ترکیه بود؛ اینک امکان داشت لهستان خود را از قید انقیاد طولانی نسبت به کاترین و چپاولها و غارتهایی نظیر آنچه سربازان روسی در ظرف بیست و پنج سال گذشته در خاک لهستان مرتکب شده بودند آزاد سازد. با وجود اعتراضات پونیاتوفسکی، دیت ((شورای دائمی)) او را منحل کرد، برای ایجاد یک ارتش یکصد هزار نفری که تابع دیت باشد رای داد، و به سربازان روسی دستور داد فوراً از خاک لهستان خارج شوند (مه ۱۷۸۹). کاترین که همه نیروهای خود را در جاهای دیگر لازم داشت، مقاومتی نکرد، ولی قول داد انتقام بگیرد. در ۲۹ مارس ۱۷۹۰ دیت با پروس پیمان اتحادی امضا کرد.

در این هنگام پونیاتوفسکی بیش از حد از باده آزادی سرمست شده بود. وی با به کار افکندن وفاداری خود نسبت به کاترین، در تهیه پیش نویسی برای یک قانون اساسی جدید پیشقدم شد. برابر مفاد این قانون اساسی، سلطنت به صورت موروثی درمیآمد، ولی اطمینان میداد پس از پونیاتوفسکی، که بدون فرزند بود، سلطنت به خاندان ساکس منتقل شود. قدرت اجرایی پادشاه با دادن یک ((حق وتو)) تعلیقی به او افزایش مییافت؛ به موجب این وتو تعلیقی، پادشاه میتوانست هر یک از طرحهایی را که یک دیت گذرانده است معلق نگاه دارد و از درآمد آن به صورت قانون جلوگیری به عمل آورد، تا اینکه دیت بعدی آن را مجدداً تایید

کند. همچنین پادشاه میبایستی وزیران خود و اسقفها را تعیین کند و فرماندهی ارتش را در دست داشته باشد؛ قرار شد تعداد قبلی از شهرنشینان به عنوان نمایندگان دیت ملی انتخاب شوند؛ دیت میبایستی از دو مجلس تشکیل شود: یکی مجلس نمایندگان که حق انشای قوانین صرفاً در اختیار آن باشد، و دیگری سنا مرکب از اسقفها، استانداران، و وزیران پادشاه؛ موافقت سنا در مورد همه قوانین ضرورت داشت؛ به جای ((حق وتو)) میبایستی رای اکثریت حاکم باشد؛ کیش کاتولیک رومی میبایست مذهب رسمی کشور شناخته شود؛ و ترک مذهب میبایست جرم به شمار آید؛ ولی، در غیر این صورت، آزادی مذهب برای همه تضمین شده بود؛ نظام سرداری به حال خود باقی ماند، اما دهقانان میتوانند از دادگاههای موروثی به دادگاه ایالتی یا ملی پژوهش دهند. نفوذ قانون اساسی مصوب در کشورهای متحد آمریکا (۱۷۸۷ - ۱۷۸۸) در این پیشنهادها آشکار بود.

لهستانیهایی که به سود مستعمرات امریکایی جنگیده بودند فکر پونیاتوفسکی را آماده کرده بودند، و خود او هم آنچه را که در آثار لاک، مونتسکیو، و ((فیلسوفان)) فرانسه خوانده بود از یاد نبرده بود.

پونیاتوفسکی برای حصول اطمینان از تصویب پیشنهادهایش به حیل‌های متوسل شد. بسیاری از اعضای دیت برای تعطیلات عید قیام مسیح ۱۷۹۱ به خانه‌های خود رفته بودند؛ پادشاه دستور داد دیت در سوم مه تشکیل جلسه دهد؛ و به این ترتیب برای اعضای که به نقاط دور دست رفته بودند وقت کافی برای بازگشت به ورشو برای شرکت در مراسم گشایش باقی نبود. بیشتر اعضای که راهشان نزدیک بود و بموقع رسیدند از ادیخواهانی بودند که میشد برای پشتیبانی از قانون اساسی جدید به آنها متکی بود. به محض تشکیل جلسه در کاخ سلطنتی، قانون اساسی جدید به آنها پیشنهاد شد. این قانون اساسی با تحسینی پرسروصدا مورد استقبال قرار گرفت و با اکثریت بسیار تصویب شد. آن روز - سوم مه ۱۷۹۱ - را لهستانیهای میهن پرست با غرور به یاد می‌آوردند، و در ادبیات هنر، و آوازهای لهستانی از آن به نیکی یاد میشد.

VI - تقسیم: ۱۷۹۲ - ۱۷۹۵

همه قدرتها، جز روسیه، قانون اساسی جدید را به رسمیت شناختند. ادمند برک آن را ((عالیترین امتیازی که تا این زمان به وسیله یک ملت به دست آورده شده است)) نامید و اعلام داشت که ستانیسلاس دوم در میان بزرگترین پادشاهان و کشورداران مقامی برای خود در تاریخ کسب کرده است؛ ولی این شور و شوق شاید منعکس کننده مسرت انگلستان از شکست کاترین بود.

امپراطریس تا مدتی خصومت خود را نسبت به لهستان جدید پنهان داشت، ولی اخراج سریع سربازانش از لهستان یا استقرار نفوذ پروس به جای نفوذ روسیه در امور لهستان را نپسندید. هنگامی که قرارداد صلح یاسی (۹ ژانویه ۱۷۹۲) جنگ او را با ترکیه به پایان رسانید و درگیری پروس و اتریش در جنگ علیه فرانسه انقلابی (آوریل ۱۷۹۲) کاترین را از بیم همدستان پیشین خود آزاد ساخت، وی در پی یافتن روزنه دیگری به داخل لهستان بر آمد.

لهستانیهای محافظهکار این روزنه را در اختیارش گذاشتند. آنها با کاترین کاملاً همعقیده بودند که قانون اساسی پونیاتوفسکی توسط دیتی تصویب شده است که به علت سرعت تشکیل آن، بسیاری از نجبا نتوانستند در آن شرکت کنند. فلیکس پوتوکی و دیگر اعیان نجبیزاده از اینکه ((حق وتو))، که ضامن قدرت آنها علیه هرگونه قدرت مرکزی بود، از دست رفته است بشدت خشمگین بودند، و علاوه بر آن حاضر نبودند از حق انتخاب، و نتیجتاً تسلط بر پادشاه، دست بکشند. پوتوکی با امتناع از یاد کردن سوگند وفاداری نسبت به منشور جدید، گروهی از نجبا را به سن پترزبورگ برد و از امپراطریس تقاضا کرد که به آنها کمک کند تا قانون اساسی قدیمی (مورخ ۱۷۷۵) را، که وی (کاترین) قول داده بود از آن دفاع کند، دوباره برقرار سازند. کاترین پاسخ داد علاقهای ندارد، به تقاضای عدهای معدود، در امور لهستان دخالت کند، ولی

حاضر است تقاضایی را که از ناحیه يك اقلیت متشکل قابل توجه به عمل آمده باشد مورد توجه قرار دهد. فردريك ويلهلم دوم که از این مذاکرات مطلع شده بود، درگیر جنگ با فرانسه بود و میل نداشت علیه روسیه بجنگد؛ وی در ۴ مه ۱۷۹۲ به دولت لهستان اطلاع داد که اگر مایل است با زور اسلحه از قانون اساسی جدید خود دفاع کند، نباید از پروس انتظار کمک داشته باشد. پوتوکی به لهستان بازگشت، کنفدراسیون تارگوویکا را در ۱۴ مه ۱۷۹۲ در يك شهر کوچک در اوکراین تشکیل داد، و همه کسانی را که مایل بودند قانون اساسی قدیم را بازگردانند به گرد پرچم خود فراخواند. پیروانش خود را جمهوريخواه خواندند، اتحاد لهستان و پروس را محکوم کردند، کاترین را مورد تحسین قرار دادند، و از وی تقاضای دعای خیر و همچنین تعدادی سرباز کردند.

کاترین هر دو اینها را فرستاد، و اعضای کنفدراسیون که به این ترتیب نیرومند شده بودند، به سوی ورشو به راه افتادند. تبلیغاتی که آنها درباره آزادی کردند تأثیرهایی به جای گذاشت، زیرا شهرهایی چند از آنان به عنوان آزادیبخش استقبال کردند؛ و در ترزاپول، پوتوکی در واقع به عنوان پادشاه جدید لهستان مورد استقبال پرشور قرار گرفت (۵ سپتامبر). پونیاتوفسکی از دیت خواست که همه نیرو و اختیارات لازم برای دفاع را به وی بدهد.

دیت وی را به عنوان حاکم مطلق منصوب کرد، همه لهستانیهای ذکور و بالغ را به خدمت وظیفه خواند، و به کار خود پایان داد. ستانیسلاس برادرزاده خود پرنس یوزف پونیاتوفسکی را، که بیست و نه سال داشت، فرمانده کل ارتش کرد. یوزف ارتش را از لحاظ آموزش و تجهیزات در وضع بدی یافت و به کلیه واحدهای ارتش دستور داد در لوبار در کنار رودخانه سلوچ به او ملحق شوند. ولی بسیاری از این واحدها در محاصره نیروهای روسی بودند و نتوانستند بیایند، و آنها که آمدند ضعیفتر از آن بودند که بتوانند در برابر پیشروی روسها مقاومت کنند.

فرمانده جوان نیروی خود را با نظم به پولون، که مرکز تدارکاتش بود، عقب کشید. عامل موفقیت در این عقب نشینی منظم عملیات شجاعانه عقیداری تادئوس کوشچوشکو بود که به سود مردم مستعمرات در آمریکا جنگیده و اکنون در سن چهل و شش سالگی از نظر افتخارات میهن پرستی و جنگی سالخورده بود.

در ۱۷ ژوئن ۱۷۹۲ لهستانیها با يك ارتش عمده روسی در زیلنس روبرو شدند و آن را در نخستین جنگ منظمی که از زمان سویبسیکی به بعد به پیروزی لهستان انجامیده بود شکست دادند. در اینجا نیز کوشچوشکو مهارت خود را به اثبات رسانید و تپهای را که از فراز آن توپخانههاست بر میدان نبرد تسلط داشته باشد به تصرف درآورد؛ یوزف، که تا این لحظه زیر دستانش که دو برابر سن او را داشتند به وی اطمینان نمیکردند، شخصا رهبری نیروی ذخیره خویش را برای مجبور کردن روسها به عقب نشینی به عهده گرفت، و با این عمل خود حس احترام زیر دستان خویش را جلب کرد. خبر این پیروزی پونیاتوفسکی را شاد کرد، ولی خبر دیگری رسید که زیان آن تقریباً بر این سود میچربید، و آن این بود که پرنس لودویگ، حکمران وورتمبرگ، که یکی از فرماندهان ارتش پروس و مسئول نیروهای لهستان در لیتوانی بود، موضع خود را ترک کرده و نیروهای خود را آنچنان بینظم و آشفته رها کرده بود که در تاریخ ۱۲ ژوئن روسها باسانی ویلنا پایتخت لیتوانی را تصرف کردند.

ارتش یوزف تنها وسیله دفاع لهستان باقی ماند. دقایق این ارتش چنان اندک بودند که بعضی از هنگهای آن مدت ۲۴ ساعت روزه میگرفتند، و مهمات تنها برای دوازده دور آتش توپخانه کفایت میکرد. پرنس یوزف دستور عقب نشینی به دوینو داد؛ و چون به جبن متهم شده بود، در دوبینکا ایستادگی کرد (۱۸ ژوئیه)، و با ۵۰۰،۱۲ نفر با ۲۸،۰۰۰ روسی جنگید و برابری کرد. آنگاه با نظم به کورو عقب نشست، و در آنجا به انتظار نیروهای کمکی و ذخایری ماند که پادشاه به او قول داده بود.

ولی ستانیسلاس تسلیم شده بود. امتناع فردريك ويلهلم دوم از احترام گذاردن به مفاد اتحاد پروس و لهستان، خیانت پرنس لودویگ، و فرار صدها نفر ارتشی که وی (ستانیسلاس) در پراگا گرد آورده بود، برای

روحیه وی، که هیچ گاه از شهادت زیادی برخوردار نبود، بیش از حد تحمل بود. او شخصا از کاترین تقاضای شرایط شرافتمندانه‌ای کرد. پاسخ کاترین (۲۳ ژوئیه) در حکم اتمام حجتی بود که وی را ملزم میداشت به کنفدراسیون تارگوویکا ملحق شود و قانون اساسی ۱۷۷۵ را بازگرداند. پادشاه از لحن سازشناپذیر کاترین سخت به حیرت آمد. آیا این همان زنی بود که زمانی به عشق بیپروای او پاسخ داده بود در این هنگام احساسات بر وی مستولی شدند. او به فکر افتاد که مقاومت کند، خود را مسلح سازد، به جبهه برود، و رهبری دفاع نومیدانه‌ای را به عهده بگیرد؛ ولی همسر، خواهر، و خواهرزاده‌هاش از فکر مرگ وی و تنهایی خود چنان بشدت گریستند که پادشاه قول داد تسلیم شود. از آن گذشته، مقاومت چه سودی میتوانست داشته باشد اینک که انتظار هیچ کمکی از ناحیه پروس به لهستان نمی‌رفت، و اینک که انتظار حمله از ناحیه پروس به جبهه بی‌دفاع غربی می‌رفت، چگونه لهستان میتواند علیه روسیه مقاومت کند آیا او کوشش نکرده بود که دیت را از اهانت و بیاحترامی نسبت به کاترین و به خطر انداختن همه چیز با اتکالی وعده‌های پروس باز دارد آیا او تقاضا نکرده بود که یک ارتش بزرگ با تجهیزات کافی به وجود آید و آیا دیت پس از تصویب تعداد نفرات ارتش از تصویب اعتبارات آن خودداری نکرده بود حتی اگر ارتش موجود لهستان یک یا دو پیروزی بر روسها به دست می‌آورد، آیا کاترین که بر اثر صلح با ترکها بیش از حد سرباز داشت، نمیتوانست سربازان با انضباط و خوب مسلح شده خود را به صورت امواج پی در پی علیه بقایای پراکنده و غیرمتشکل سربازان وی گسیل دارد چرا عده بیشتری قربانی شوند و نیمی از لهستان به ویرانی کشیده شود، در صورتی که به هر حال، سرانجام، تسلیم مقرر است سفیر کبیر جدید روسیه، یاکوف سیورس، در نامه‌ای که برای خواهرش فرستاد، از پونیاتوفسکی، که در این هنگام جسما و روحا از پا افتاده بود، تصویری حاکی از دلسوزی به دست داد: پادشاه هنوز [در سن شصت سالگی] مردی خوش سیماست که خوب لباس میپوشد، و با آنکه چهره‌هاش پریده رنگ است. انسان میتواند ببیند که نقابی تیره کشیده شده است؛ او خوب و حتی با فصاحت صحبت میکند و همیشه و نسبت به همه مبادی آداب و دقیق است. او در وضع بدی قرار دارد، حقیر داشته میشود، به او خیانت میشود، و با این وصف، خوشخوترین فرد است. اگر مقام والايش را در نظر نگیرم و تنها از دیدگاه شخصی او را مورد توجه قرار دهم، میتوانم بگویم که کیفیات خوب وی بر معایش برتری دارند. مسلما بعد از لویی شانزدهم او بداقبالترین پادشاه است، او بستگان خود را با علاقه بسیار دوست دارد، و درست همینها هستند که مایه بدبختی‌های او شده‌اند.

در ۲۴ ژوئیه ۱۷۹۲ پونیاتوفسکی اتمام حجت روسیه را برای اعضای شورای ویژه سلطنتی خواند و به آنها اندرز داد که به بزرگواری کاترین اعتماد کنند. بسیاری از اعضای شورا به این ساده لوحی اعتراض کردند؛ و یکی از آنها به نام مالاکوفسکی حاضر شد ظرف یک ساعت ۱۰۰،۰۰۰ گولدن برای دفاع فراهم کند، و اصرار داشت حتی اگر ضرورت یابد که از ورشو دست کشیده شود، سربازان لهستان میتوانند به کراکو عقب نشینی کنند و ارتش تازه‌ای در قسمتهای جنوبی کشور، که جمعیت زیادی دارند، به وجود آورند. پیشنهاد پونیاتوفسکی دایر بر تسلیم در شورا با بیست رای مخالف در برابر هفت رای موافق رد شد. او با قدرت خود به عنوان حکمران مطلق، اراده خویش را بر نظر آنان تحمیل کرد و به برادرزاده خود دستور داد دیگر مقاومت نکند. یوزف پاسخ داد پادشاه به جای چنین تسلیم بلاشرطي باید با هر نیرویی که میتواند فراهم کند به جبهه بشتابد و تا نفس آخر بجنگد. هنگامی که ستانیسلاس اصرار کرد که ارتش باید به کنفدراسیون ملحق شود، همه افسران جز یک نفر استعفا دادند و یوزف به خانه قلبی خود در وین بازگشت، در ۵ اوت یک ارتش روسی پراگا را تصرف کرد. در اکتبر، یوزف تقاضایی برای عمویش فرستاد دایر بر اینکه پیش از آنکه همه آثار و ظواهر آبرو از میان بروند، استعفا کند. در نوامبر پوتوکی با پیشقراولان کنفدراسیون پیروزمندانه وارد ورشو شد و درباره وظایف یک پادشاه به پونیاتوفسکی موعظه کرد. ولی بزودی دیده شد که پیروزی پوتوکی در حکم یک مصیبت است، زیرا در ژانویه ۱۷۹۳ نیروهای پروس وارد لهستان و سپس عازم اشغال داننزیگ و تورون شدند، بدون اینکه از ناحیه متحدان روسی پوتوکی حتی یک تیر برای جلوگیری از آنها شلیک شود. معلوم شد روسیه و پروس توافق کرده‌اند که بار دیگر لهستان را تجزیه کنند.

کاترین و فردریک ویلهلم چنین قراردادی را در ۲۳ ژانویه امضا کردند، ولی تا ۲۸ فوریه آن را پنهان داشته بودند. پوتوکی از لهستانیها، از هر حزب و دستهای که بودند، خواست به دفاع از لهستان برخیزند، و

آنها به وي خندیدند. یوزف او را به عنوان خائن به وطن خویش محکوم، و وي را به جنگ تن به تن دعوت کرد.

ستانیسلاس این دوئل را ممنوع ساخت.

بر اثر تجزیه دوم، روسیه حدود ۲۲۸،۰۰۰ کیلومتر مربع از شرق لهستان، از جمله ویلنا و مینسک را با ۳،۰۰۰،۰۰۰ جمعیت متصرف شد؛ پروس حدود ۵۹،۰۰۰ کیلومتر مربع از غرب لهستان با ۱،۰۰۰،۰۰۰ جمعیت، از جمله دانتزیگ و تورون، را به دست آورد؛ برای لهستان حدود ۲۰۵،۰۰۰ کیلومتر مربع و ۴،۰۰۰،۰۰۰ جمعیت باقی گذارده شد - یعنی تقریباً نیمی از آنچه که در سال ۱۷۷۳ برایش باقی مانده بود. اثریش در تاراج دوم سهمی نداشت، ولي وعده روسیه و پروس دایر بر کمک به آن کشور برای گرفتن باواریا و وي را نرم کرده بود. قدرتهای غربی، که هنوز سرگرم مبارزه با فرانسه انقلابی بودند، علیه تجاوز دوم اقدامی نکردند. کاترین به آنها توضیح داد که این تجاوز به دلیل توسعه جنبش انقلابی در ورشو که کلیه نظامهای سلطنتی را به مخاطره میانداخت ضرورت یافته بود.

کاترین برای اینکه این تاراج را به زیور مشروعیت بیاراید، به پونیاتوفسکی دستور داد دیت را احضار کند تا در گردنو تشکیل جلسه دهد؛ و از او خواست شخصا به آنجا بیاید تا پیمان اتحادی با روسیه امضا کند. ابتدا پونیاتوفسکی از رفتن امتناع کرد، ولي وقتی کاترین حاضر شد بدهیهای او را که در آن وقت بالغ بر ۱،۵۶۶،۰۰۰ دوکات میشد بپردازد، و وي این تحقیر اضافی را به خاطر طلبکاران خود پذیرفت. وجوه لازم در اختیار سفیر روسیه قرار گرفتند تا به تعداد کافی از نمایندگان دیت رشوه دهد که در شورا حضور یابند، و او باسانی تعدادی از ملازمان پادشاه را تطمیع کرد که هر حرف یا اقدام ارباب خود را به او گزارش دهند. این ((آخرین دیت)) (۱۷ ژوئن تا ۲۴ نوامبر ۱۷۹۴) وادار شد عهدنامههای با روسیه امضا کند، ولي دیت ماهها از تایید قرار داد مربوط به تجزیه دوم امتناع ورزید. با آنکه به اعضا گفته شده بود که تا قرارداد را امضا نکنند اجازه خروج از تالار را نخواهند داشت، اعضا امتناع کردند و مدت ۱۲ ساعت ساکت نشستند. سپس مسئول آییننامهها و مقررات موضوع را به رای گذاشت، و وقتی جواب نشنید، اعلام داشت که سکوت علامت رضاست (۲۵ سپتامبر).

باقیمانده لهستان بار دیگر تحت الحمایه روسیه قرار گرفت، و قانون اساسی ۱۷۷۵ دوباره برقرار شد.

اگر فردی وجود داشت که میتواند ملت را نجات دهد کوشچوشکو بود. او، که خانواده چارتوریسکی هزینهایش را میبیرداخت، به پاریس رفت (ژانویه ۱۷۹۳) و کمک فرانسه را نسبت به لهستانی که بگرمی با انقلاب فرانسه همدردی میکرد خواستار شد. او قول داد که اگر کمک برسد، دهقانان لهستان علیه نظام سرداری، و شهرنشینان علیه نجبا بر خواهند خاست؛ پونیاتوفسکی به سود جمهورییت کناره خواهد گرفت، و یک ارتش لهستانی از فرانسه در جنگ آن کشور با پروس پشتیبانی خواهد کرد. رهبران فرانسه از این پیشنهادها استقبال به عمل آوردند، ولي آغاز جنگ (فوریه ۱۷۹۳) و حمله متحدین به فرانسه کلیه امکانات کمک به لهستان را از میان برد.

در مدت غیبت کوشچوشکو بعضی از شهرنشینان، فراماسونها، و افسران ارتش یک ارتش جدید لهستان تشکیل دادند (مارس ۱۷۹۴). کوشچوشکو از درسدن به کراکو شتافت که به آن ملحق شود. او به عنوان فرمانده کل قوا با اختیارات مطلقه تعیین شد و دستور داد که هر پنج خانواده لهستانی یک سرباز پیاده، و هر پنجاه خانواده یک سرباز سواره نظام برایش بفرستند، و از این تازه واردین خواست هر نوع سلاحی را که بتوانند فراهم کنند - حتی نیزه و داس - با خود بیاورند. در ۴ آوریل کوشچوشکو با چهار هزار سرباز منظم و دو هزار دهقان تازه به خدمت خوانده شده به یک نیروی هفت هزار نفری روسی در را کلاوییس در نزدیکی کراکو حمله کرد و آن را، تا حدودی بر اثر فرماندهی خود و تا حدودی هم به علت تاثیر داسهای دهقانان، شکست داد.

عناصر افراطي يا ((ژاكوبن)) در ورشو با شنيدن خبر اين پيروزي يك قيام ترتيب دادند. رهيبران طبقه متوسط با ترديد به آن پيوستند. در ۱۷ آوريل اين شورشيان به يك پادگان ۷۵۰۰ نفري روسي حملهور شدند، بسياري از آنها را كشتند، و يك واحد ۱۶۵۰ نفري پروسي را شكست دادند؛ نيروهاي اشغالگر پا به فرار گذاشتند، و براي لحظه‌هاي ورشو تحت تسلط لهستانيها درآمد. قيام مشابهي ويلنا را آزاد ساخت (۲۳ آوريل)، فرمانده كل قزاقهاي ليتواني بهدار آويخته شد، و قسمتهايي از لهستان تقريبا تا مينسك پس گرفته شدند. در هفتم ماه مه كوشچوشكو به سر فها و عده آزادي داد و مالكيت زمينهايي را كه آنان كشت ميكردند بر ايشان تضمين كرد. آن قدر داوطلب و سرباز به خدمت به گرد پرچمش جمع شدند كه تا ژوئن ۱۷۹۴ او ديگر فرماندهي ۱۵۰،۰۰۰ نفر را داشت كه تنها ۸۰،۰۰۰ نفر آنها ساز و برگ درستي داشتند.

عليه اين عده سربازان با انضباط روسي يا پروسي به صورت امواج پي در پي به حركت درآمدند. در ۶ ژوئن يك ارتش متحد ۲۶،۰۰۰ نفري روسي و پروسي لهستانيها را در نزديكي شچكوتسيني غافلگير كرد.

كوشچوشكو فرصت داشت تنها ۱۴،۰۰۰ نفر بسپج كند، و با تلفات سنگين مغلوب شد. در صحنه نبرد مرگ طلب ميگرد، ولي مرگ از او ميگر بخت؛ بقايايي نيروهاي لهستاني به ورشو عقب نشستند. در ۱۵ ژوئن پروسيها كراكو را گرفتند، و در ۱۱ اوت روسها بار ديگر ويلنا را تسخير كردند؛ در ۱۹ سپتامبر يك ارتش ۵،۰۰۰ نفره لهستاني در ترزاپول به وسيله ۱۲،۰۰۰ سرباز كار كشته روسي به سر كركدي سوووروف نابود شد؛ در ۱۰ اكتوبر خود كوشچوشكو با ۷۰۰۰ لهستاني توسط ۱۳۰۰۰ روسي در ماسيوويتس مغلوب شد، و در حالي كه بشدت زخمي شده بود، به اسارت درآمد. او، آن طور كه در افسانه‌ها گفته ميشود، فرياد ياساميز ((كار لهستان تمام است)) را سر نداد، ولي آن شكست پايان اين شورش قهرمانانه بود.

سوووروف پس از متحد كردن ارتشهاي گوناگون روسي، به اردوگاه لهستانيها در پراگا، كه اطرافش را مواضع مستحكم گرفته بودند، حملهور شد، و سربازانش كه جنگ آنها را به جنون واداشته بود، نه تنها مدافعان، بلكه جمعيت غير نظامي شهر را به قتل رساندند. پونياتوفسكي ورشو را تسليم داشت تا از قتل عام بيشتري جلوگيري كند. سوووروف كوشچوشكو و ديگر رهيبران شورش را براي زنداني شدن به سن پترزبورگ فرستاد و پادشاه را به گروندو اعزام داشت تا به انتظار فرمان امپراطريس باشد. در آنجا، در ۲۵ نوامبر ۱۷۹۵، پونياتوفسكي استعفانامه خود را امضا كرد. او از كاترين تقاضا كرد بگذار د قسمتي از لهستان باقي بماند، ولي كاترين تصميم گرفت مسئله لهستان را به عقیده خودش با نابود كردن ملت لهستان حل كند. پس از پانزده ماه بحث و جدل، روسيه، پروس، و اتريش سومين عهدنامه تجزيه لهستان را امضا كردند (۲۶ ژانويه ۱۷۹۷). روسيه كورلاند، ليتواني، پادوليايي باختري، و واليني را، كه جمع مساحت آنها حدود ۴۷۰،۰۰۰ كيلومتر مربع بود، به دست آورد؛ اتريش ((لهستان كوچك)) با كراكو و لودلين را، كه مساحت آنها حدود ۱۱۶،۰۰۰ كيلومتر مربع بود، گرفت؛ و پروس بقيه را با ورشو، كه مساحت آنها حدود ۱۴۶،۰۰۰ كيلومتر مربع بود، به چنگ آورد. بر اثر اين سه تجزيه، روسيه از جمعيت ۱۲،۰۰۰،۲۰۰،۰۰۰ نفري لهستان (۱۷۹۸) حدود ۶،۰۰۰،۰۰۰،۰۰۰ نفر، اتريش ۳،۰۰۰،۷۰۰،۰۰۰ نفر، و پروس ۲،۰۰۰،۵۰۰،۰۰۰ نفر را به خود ملحق كردند.

هزاران لهستاني از كشور خود گريختند، و بيگانگان اموال مصادره شده آنها را ضبط كردند. پونياتوفسكي در گروندو باقي ماند و خود را با گياهشناسي و خاطره نويسي سرگرم ميداشت. پس از مرگ كاترين، پاول اول از او دعوت كرد به سن پترزبورگ برود، و ((كاخ مرمر)) را با يك مقرري سالانه به مبلغ ۱۰۰،۰۰۰ دوكات به او واگذار كرد. وي در آنجا در ۱۲ فوريه ۱۷۹۸، در شصت و ششمين سال زندگي خود درگذشت. كوشچوشكو توسط امپراطور پاول اول در ۱۷۹۶ آزاد شد، به آمريكا بازگشت، و سپس به فرانسه رفت و در آنجا تا زمان مرگش (۱۸۱۷) به تلاش خود براي آزادي لهستان ادامه داد. يوزف پونياتوفسكي به وين گريخت، به نيروهاي ناپلئون در لشكركشي عليه روسيه پيوست، در سمولنسك زخمي شد، در لايبيز بيگ شجاعانه جنگيد، در ارتش فرانسه به درجه مارشالي رسيد، و در ۱۸۱۳ درگذشت - حتي دشمنانش نيز از او تجليل كردند. لهستان ديگر از صورت يك كشور خارج شد، ولي به موجوديت

خود به عنوان يك ملت و يك تمدن ادامه داد، آزار و تعقيب مذهبي سيمائش را آلوده کرده بود، ولي به دليل وجود شاعران، داستانسرایان، موسيقيدانان، هنرمندان، و دانشمندان بزرگش، به صورت ملتي مشخص و متمایز باقي ماند و هيچ گاه از تصميم خود مبني بر قيام مجدد دست نکشيد.

فصل بيستم

آلمان عهد فردريك

۱۷۵۶-۱۷۸۶

I - فردريك پيروز

که بود اين غول مایه هراس و تحسین جهانیان، غاصب سيليزي، شکست دهنده نيمي از اروپا که عليه وي متحد شده بودند، استهزا کننده مذهب، بي اعتنا به ازدواج، آن که در فلسفه به ولتر درس داده، و قسمتي از لهستان را از آن جدا کرده بود. هر چند که اين کار را به قصد پيشگيري از الحاق همه لهستان به روسيه انجام داده بود؟

هنگامي که وي غمگين و پيروز از جنگ هفتساله بازگشت و در ميان کفزدن و هوراي مردم بيچيز وارد برلين شد (۳۰ مارس ۱۷۶۳)، بيشتري به يك شبح شباهت داشت تا به يك غول. او به د/ آرژان نوشت: «من به شهري باز ميگردم که تنها ديوارهاي آن را خواهم شناخت، در آن هيچ يك از آشنايان خود را نخواهم يافت، در آنجا وظيفه اي عظيم به انتظار من است، و طولي نخواهد کشيد که استخوانهاي خويش را آنجا در مأموني قرار خواهم داد تا نه جنگ، نه مصايب، و نه ديوسيرتي بشر آنها را آزار دهند.» پوست بدنش سوخته و پرچين و چروك بود، چشمان آبي مايل به خاکستريش اندوهگين و متورم مي نمودند، جنگ و تلخکامي چهره اش را خط انداخته بودند، و تنها بينيش شکوه اوليه خود را حفظ کرده بود. او فکر مي کرد پس از آن جنگ طولاني که توانايي جسماني، فکري، و ارادي وي را تحليل برده بود، نخواهد توانست مدت زيادي زنده بماند؛ ولي عادات معتدل او مدت بيست و سه سال ديگر وي را حفظ کردند. او کم غذا مي خورد و مي آشاميد، و با تجمل انس و الفتني نداشت. در کاخ جديد خود در پوتسدام طوري زندگي مي کرد و لباس مي پوشيد که گويي هنوز در اردوگاه است. از اينکه مدتي وقت صرف وجود خودش مي شد، ناراضي بود و در سالهاي آخر عمرش از اصلاح صورت خود دست کشيد و فقط گاه گاه ريش خود را با قيچي مي چيد. شايعات حکايت از آن دارند که او زياد شستشو نمي کرد.

جنگ سخت شدن خصوصيات اخلاقي وي را که، به عنوان يك وسيله دفاعي در برابر بيرحمي پدرش آغاز شده بود، تکميل کرد. او با آرامشي توأم با خويشتنداري فراوان، سي و شش بار شاهد مجازات سربازان محکومي بود که از ميان صف شمشير به دستان عبور داده مي شدند، و هر شمشير به دست ضربه اي به آنها وارد مي کرد. کارمندان و سران سپاه خود را با مأموران خفيه، ورود ناگهاني بر آنها، فحاشي، حقوق کم، و دستوراتي چنان مشروح که جلوي ابتکار و علاقه را مي گرفت به ستوه مي آورد. هيچ گاه محبت برادر خود پرنس هانري را، که چنان مؤثر و با وفاداري در زمينه ديپلوماسي و جنگ به وي خدمت مي کرد، به خود جلب نکرد. تعدادي دوست زن داشت، ولي آنها بيخ از آنکه به او عشق داشته باشند، از وي هراس داشتند، و هيچ يك از آنان به محفل داخلي وي راه نداشت. فردريك به رنج کشيدن بي سروصداي ملکه خود (که توجهي به وي نمي شد) به ديده احترام مي نگريست، و در بازگشت از جنگ او

را با هدیه‌ای به ارزش ۲۵٬۰۰۰ تالر به شگفتی واداشت؛ ولی محل تردید است که فردی که هرگز با او همبستر شده باشد. با همه اینها، همسرش عادت کرده بود که او را دوست داشته باشد؛ او شوهرش را در مصیبت شجاع، و در حکومت فداکار می‌دید؛ و از او به عنوان «پادشاه عزیز ما» و «این شهریار عزیز که من او را دوست دارم و پرستش می‌کنم» یاد می‌کرد. فردی که بچه نداشت، ولی به سگهایش عمیقاً علاقه‌مند بود. معمولاً دو سگ شبها در اطاقش، شاید به عنوان محافظ، می‌خوابیدند؛ گاهی او یکی از سگها را به رختخواب خود می‌برد تا با گرمای حیوانی خود وی را گرم کند. گفته می‌شود هنگامی که آخرین قلاده از سگهای مورد علاقه‌اش مرد، او تمام روز گریست. درباره وی این سوءظن وجود داشت که همجنس باز است، ولی در این مورد تنها حدسیاتی در دست است.

در زیر پوسته و ظاهر جنگی او عناصری از رقت قلب وجود داشتند که وی بندرت آن را در انظار آشکار می‌کرد. بر مرگ مادرش فراوان گریست، و با علاقه‌ای صمیمانه اخلاص خواهرش ویلهلمینه را جبران می‌کرد. غالباً خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌هایش را آشکارا مورد لطف خود قرار می‌داد. به عواطف روسو می‌خندید، ولی خصومت روسو را نسبت به خود بخشید و هنگامی که دنیای مسیحیت روسو را طرد کرد، به او پناه داد. او مشق سخت سربازانش را تمام می‌کرد و به نواختن نغمه‌هایی با فلوت خود می‌پرداخت؛ سوناتها، کنسرتوها، و سمفونی‌هایی می‌ساخت، و در اجرای آنها در برابر درباریان خود شرکت می‌کرد. برنی دانشمند شاهد نواختن وی در دربارش بود و اظهار داشت که وی کلیه قطعات خود را با «دقتی بسیار، آغازی پاکیزه و یک دست، پنجه‌ای روان، سلیقه‌ای منزه و ساده، اجرایی بسیار برازنده، و کمالی مشابه» می‌نواخت. ولی برنی می‌افزاید: «در بعضی از تکه‌های سخت، اعلیحضرت مجبور بود، بر خلاف قواعد، نفسی تازه کند تا آن تکه را به پایان برساند.» در سالهای بعد، افزایش تنگی

نفسش و از دست رفتن چند دندان جلو او را مجبور کرد که از نواختن فلوت دست بکشد، ولی آموزش کلاویه را از سر گرفت.

بعد از موسیقی، سرگرمی مورد علاقه او فلسفه بود. او دوست داشت یکی دو فیلسوف سر میز غذایی بنشینند تا روحانیون را بشدت مورد انتقاد قرار دهد، و سران سپاه خود را به جنب و جوش وادارد. در مکاتباتی که با ولتر می‌کرد در نمی‌ماند، و در حالی که بیشتر «فیلسوفان» فرانسه اصول و افکار جزمی و تخیل‌آمیزی از خود بروز می‌دادند، وی شکاک باقی ماند. او نخستین حکمران در دوران جدید است که خود را لادری می‌خواند، ولی علناً به مذهب حمله نمی‌کرد. معتقد بود که «ما آن اندازه از احتمالات در دست داریم که برایمان مسلم شود که دنیای پس از مرگ وجود ندارد.» ولی جبرگرایی د/ اولباک را مردود می‌دانست و (مانند کسی که اراده در تمام وجودش حلول کرده باشد) اصرار داشت که ذهن به نحوی خلاق بر روی محسوسات عمل می‌کند و کششهای انسان را می‌توان، با آموزش، زیر فرمان عقل درآورد. فلاسفه مورد علاقه او «دوستم لوکرتیوس، ... امپراطور خوبم مارکوس اورلیوس» بودند؛ او عقیده داشت که هیچ مطلب مهمی به نوشته‌های اینان افزوده نشده است.

او با ولتر همعقیده بود که توده‌های مردم سریعتر از آن توالد و تناسل می‌کنند و سخت‌تر از آن در تلاشند که فراغتی برای تعلیم و تربیت واقعی داشته باشند. از بین بردن معتقدات مذهبی این مردم فقط آنان را به شدت عمل و خشونت سیاسی متمایل خواهد کرد. فردی که می‌گفت: «تنویر افکار نوری است از آسمان برای کسانی که بر بلندی ایستاده‌اند، و آتش افروزی است مخرب برای توده‌های مردم.» در این گفته، قبل از آنکه انقلاب فرانسه آغاز شود، تاربخچه قتل عام‌های سپتامبر ۱۷۹۲ و دوره وحشت ۱۷۹۳ انقلاب فرانسه نهفته بود. وی در آوریل ۱۷۵۹ به ولتر نوشت: «بیباید به حقیقت اعتراف کنیم: فلسفه و هنر تنها در میان عده‌ای معدود رواج دارد. توده‌های عظیم مردم، همان‌طور که طبیعت آنها را درست کرده است، به صورت حیوانات بدخواه باقی می‌مانند.» او این‌بار بشر را (با لحنی تقریباً مزاح‌آمیز) «این نژاد ملعون» می‌خواند، و آرمانشهرهای نیکخواهی و صلح و صفا را مورد استهزا قرار می‌داد و می‌گفت:

خرافات، سودجویی، انتقامجویی، خیانت، و حق‌شناسی تا پایان جهان صحنه‌های خونین و غم‌انگیزی به وجود خواهند آورد، زیرا عواطف نیرومندی بر ما فرمان می‌رانند و ما بندرت تابع عقل هستیم. جنگ، دعاوی حقوقی، ویرانی، بیماری‌های مسری، زلزله، و افلاس همیشه وجود خواهند داشت. چون وضع این‌گونه است، من چنین می‌پندارم که اینها باید لازم باشند. ولی، به نظر من، اگر این جهان را خالقی نیک‌خواه آفریده بود، می‌باست ما را خوشبخت‌تر از آنچه هستیم می‌آفرید. ذهن انسانی ضعیف است، بیش از سه چهارم انبای بشر برای تبعیت از بیمعنی‌ترین تعصبات مذهبی ساخته شده‌اند. ترس از شیطان

و جهنم چشمان آنان را مسحور می‌کند، و آنها از مرد عاقلی که سعی کند آنها را روشن کند بیزارند. من بیهوده در وجودشان تصویری را از خداوند جستجو می‌کنم که علمای الهیات مدعی هستند به مردم القا می‌کنند. در وجود هر انسان یک حیوان وحشی وجود دارد. کمتر کسی است که بتواند آن را مهار کند، و بیشتر افراد هنگامی که وحشت قانون مانع آنان نشود، افسار آن را آزاد می‌گذارند.

فردریک نتیجه‌گیری می‌کرد که اگر اجازه داده شود اکثریت مردم دولت‌ها را زیر نفوذ خود داشته باشند، نتایج مصیبت‌باری حاصل خواهد شد. برای اینکه یک دموکراسی به حیات خود ادامه دهد، باید، مانند حکومت‌های دیگر، اقلیتی اکثریت را وادار کند اجازه دهند رهبرشان شود. فردریک مانند ناپلئون عقیده داشت که «در میان ملل و در انقلابات، اشراف همیشه وجود دارند» او عقیده داشت که اشرافیت موروثی یک احساس افتخار و شرافت و وفاداری و تمایل برای خدمت به کشور به بهای گزاف فداکاری شخصی، به وجود خواهد آورد که نمی‌توان آن را از صاحبان نبوغ طبقه متوسط که در رقابت برای کسب تمول تربیت یافته باشند انتظار داشت. به این ترتیب، پس از جنگ، به جای بیشتر افسران طبقه متوسط که در ارتش ارتقا یافته بودند، «اشراف‌زدگان آلمانی» را که در انضباط و سخت‌گیری شهرت داشتند، به کار گماشت. ولی چون امکان داشت این نجیب‌مغرو مایه از هم گسیختگی و هرج و مرج و آلت استثمار بشوند، می‌بایست یک پادشاه که قدرت مطلقه داشته باشد کشور را در برابر تجزیه، و مردم عادی را در برابر بیعدالتی طبقاتی حفظ کند.

فردریک دوست داشت خود را خادم کشور و مردم نشان دهد. ممکن است این تمایل تلاشی در توجیه میل وی به در دست داشتن قدرت بوده باشد، ولی او این ادعا را به مرحله عمل درآورد. برای او کشور به صورت «خدای متعال» درآمد، و وی حاضر بود که خود و دیگران را قربانی آن کند؛ به نظر وی، لزوم این خدمتگزاری رعایت اصول اخلاق فردی را تحت‌الشعاع قرار می‌داد؛ ده فرمان در مرزبازگاه سلطنتی متوقف می‌شود. همه حکومت‌ها با «واقعی‌بینی سیاسی» او هم‌عقیده بودند، و بعضی از سلاطین این نظر را که پادشاهی در حکم خدمتی مقدس است پذیرفتند. فردریک نظریه مربوط به پادشاهی را بر اثر تماس با ولتر به دست آورد؛ و «فیلسوفان» فرانسه هم، بر اثر تماس با فردریک، «نثر سلطنتی» خود را با این اساس بنیاد کردند که بهترین امید برای اصلاحات و پیشرفت در روشنفکری پادشاهان است.

به این ترتیب، فردریک، با وجود جنگ‌هایش، به صورت معبود فلاسفه فرانسه درآمد و حتی خصومت روسو با فضیلت را نیز کاهش داد. د/الامیر مدتها از قبول دعوت‌های فردریک امتناع می‌ورزید، ولی از تمجید از او مضایقه نمی‌کرد. او به فردریک نوشت: «فلاسفه و ادبا در همه سرزمین‌ها مدتها به شما، اعلیحضرتا، به چشم رهبر و سرمشق خود نگر بیسته‌اند.» این

فردریک در پوتسدام گذراند. خصوصیت او با فردریک (و یک مقرری که فردریک برای او تعیین کرد) باعث کاهش تحسین د/الامبر نشد. او از بی‌اعتنایی پادشاه نسبت به آداب معاشرت، و از اظهارات وی نه تنها درباره جنگ و حکومت همچنین درباره ادبیات و فلسفه مسرور می‌شد؛ او به ژولی دو لسیپیناس گفت که مصاحبت فردریک از آنچه که انسان می‌توانست در آن هنگام در فرانسه بشنود، مطبوع‌تر بود. هنگامی که در ۱۷۷۶ د/الامبر بر اثر مرگ ژولی ماتمزه بود، فردریک نامه‌ای برای او فرستاد که غول را در خلق و خوبی حکیمانه و احساساتی نشان می‌دهد:

از فاجعه‌ای که برای شما پیش آمده است متأسفم. ... زخمهای قلب از همه حساسترند و ... هیچ چیز جز گذشت زمان نمی‌تواند آنها را التیام بخشد. ... من، از بدبختی، رنج این فقدانها را بیش از حد متحمل شده‌ام. بهترین درمان آن است که انسان به خود فشار وارد آورد تا بتواند فکر خود را منحرف سازد. ... شما باید نوعی پژوهش هندسی برای خود انتخاب کنید که مستلزم توجه مداوم باشد. ... سیسرون برای تسلاي خاطر خود از مرگ تولیای عزیزش، خود را به آهنگسازی واداشت. ... در سن شما و من، ما باید آسانتر تسلا یابیم، زیرا طولی نخواهد کشید که به آن کس که فقدانش باعث تأثرمان شده است خواهیم پیوست.

او به د/آلامیر اصرار کرد بار دیگر به پوتسدام بیاید. «ما درباره پوچ بودن زندگی ... و درباره بیهودگی پایداری در تحمل شداید، با یکدیگر فلسفه‌بافی خواهیم کرد. ... من همان قدر از تسکین اندوه شما احساس خرسندی خواهم کرد که انگار در یک نبرد پیروز شده‌ام.» اگر نتوان گفت که فردریک به طور کامل یک پادشاه فیلسوف بود، دست کم پادشاهی بود که فلاسفه را دوست داشت.

این امر دیگر درباره ولتر صادق نبود. نزاع این دو در برلین و دستگیری ولتر در فرانکفورت زخمهایی عمیقتر از اندوه به جای گذارده بود. فیلسوف (ولتر) بیش از پادشاه (فردریک) تلخکام ماند. او به پرسن دو لینی گفت: «فردریک توانایی حقیقت‌سناسی ندارد و بجز نسبت به اسبی که در نبرد مولویس بر روی آن گریخت، نسبت به دیگران هرگز احساس حقیقت‌سناسی نکرده است.» مکاتباتی میان این دو در خشانترین مردان قرن هجدهم هنگامی از سر گرفته که ولتر نامه‌ای به فردریک نوشت تا این جنگجوی دست از حیات شسته را از خودکشی باز دارد. طولی نکشید که آنها به مبادله سرزنش و تعارفات پرداختند. ولتر بیحرم‌نهایی را که او و خواهرزاده‌اش از جانب عمال پادشاه متحمل شده بودند به فردریک یادآوری کرد؛ فردریک پاسخ داد: «اگر سروکار شما با مردی نبود که دیوانهوار شیفته نبوغ عالی شماست، به این راحتی خلاص نمی‌شدید. همه اینها را تمام شده

بشوم.» ولی پادشاه به نحوی سحر کننده، خوشتن فیلسوف را نواخت:

آیا می‌خواهید چیزهایی که به مذاقتان شیرین بیایند بشنوید؟ بسیار خوب، من حقایق را به شما خواهم گفت. من در شما بهترین نبوغی را که در طول اعصار به وجود آمده است می‌یابم. اشعار شما را تحسین می‌کنم، و نثر شما را دوست دارم. ... هرگز نویسنده‌ای پیش از شما اثری چنین عمیق و سلیقه‌ای چنین اطمینانبخش و ظریف نداشته است. ... شما در صحبت دلفریب هستید و می‌دانید چگونه در آن واحد هم شخص را سرگرم کنید و هم به او آموزش دهید. شما اغوا کننده‌ترین موجودی هستید که من می‌شناسم. ... برای انسان، همه چیز بسته به این است که چه وقتی پا به جهان می‌گذارد. با آنکه من خیلی دیر آمدم، از این امر تأسفی ندارم، زیرا من ولتر را دیده‌ام ... و او به من نامه می‌نویسد.

پادشاه با کمکهای مالی قابل توجهی از مبارزات ولتر به خاطر کالاس و سیروان پشتیبانی کرد، و مبارزه علیه «رسوایی» را مورد تحسین قرار داد؛ ولی در زمینه اعتماد «فیلسوفان» به تنویر انبای بشر با آنان همعقیده نبود. در مسابقه میان عقل و خرافات، او پیروزی خرافات را پیش‌بینی کرد. بنابراین، در ۱۳ سپتامبر ۱۷۶۶ وی به ولتر نوشت:

مبلغان شما چشمان معدودی از افراد جوان را خواهند گشود. ... ولی چه بسیار اشخاص احمق در جهان هستند که فکر نمی‌کنند! ... باور کنید اگر فلاسفه حکومتی برپا می‌کردند، ظرف نیم قرن، مردم خرافات تازه‌ای به وجود می‌آوردند. ... شیء مورد پرستش ممکن است مانند مدهای فرانسوی شما عوض شود؛ [ولی] چه فرقی می‌کند که مردم خود را در برابر یک تکه نان فطیر، در برابر گاو آپیس، در برابر «تابوت عهد»، یا در برابر یک مجسمه به خاک اندازند؟ انتخاب میان یکی از اینها به زحمتش نمی‌آورد. خرافات به همان صورت باقی است، و عقل طرفی نمی‌بندد.

فردريك كه مذهب را به عنوان يك نياز انساني پذيرفته بود، با آن از در سازش درآمد و از رواداري كامل كليۀ اشكال مسالمت‌آمیز مذهب حمايت مي‌کرد. در سيلزي تسخير شده، او كيش كاتوليك را به حال خود باقي گذارد، ولي دانشگاه بر سلاو را به روي پيروان همه مذاهب گشود. اين دانشگاه قبلاً تنها كاتوليكها را مي‌پذيرفت. او از يسوع‌عيايي كه پادشاهان كاتوليك آنان را اخراج کرده و در تحت فرمانروايي وي (دربارة وجود خداوند شك داشت) پناه يافته بودند، به عنوان معلماني ارزشمند استقبال كرد. به همان ترتيب، مسلمانان، يهوديان، و ملحدان را مورد حمايت قرار داد؛ و در زمان سلطنت و در قلمرو وي، كانت از چنان آزادي گفتار، تدريس، و نوشتن برخوردار بود كه پس از مرگ فردريك، اين آزادي بشدت مورد سرزنش قرار گرفت و به آن پايان داده شد. در اين شرايط رواداري و آزادي مذهبي، بيشتر انواع و اشكال مذهبي در پروس رو به انحطاط گذاشت. در سال ۱۷۸۰ در برابر هريك هزار نفر در برلين يك روحاني، و در مونيخ سي روحاني وجود داشت. فردريك عقيدة داشت كه رواداري مذهبي بزودي به كيش كاتوليك پايان خواهدداد. او در سال ۱۷۶۷ به ولتر نوشت: «يك معجزه لازم است تا كليساي كاتوليك را به

شده است، و به اين ترتيب شما اين دلخوشي را خواهيد داشت كه آن را دفن كنيد و سنگ‌قبرش را بنويسيد.» كاملترين شكاك براي يك لحظه فراموش کرده بود كه درباره شكاكيت شكاك است.

II - نوسازي پروس

هيچ فرمانروايي در تاريخ، شايد بجز شاگردش يوزف دوم امپراطور اتريش، در حرفۀ خود چنين كوشا نبوده است. فردريك خودش را هم مانند سربازانش به انضباط عادت داده بود. صبحها معمولاً ساعت پنج، گاهي هم ساعت چهار، از خواب برمي‌خاست و تا ساعت هفت كار مي‌كرد، صبحانه صرف مي‌كرد، و تا ساعت يازده با دستيارانش جلسه تشكيل مي‌داد، از محافظان كاخ خود بازرسي مي‌كرد، ساعت دوازده ونيم با وزيران و سفيران خود ناهار صرف مي‌كرد، تا ساعت پنج به كار مي‌پرداخت، و تنها در آن وقت با موسيقي و ادبيات و صحبت رفع خستگي مي‌كرد. صرف شامهاي «نيمه شب»، پس از جنگ، ساعت نه ونيم آغاز مي‌شد و ساعت دوازده پايان مي‌يافت. او اجازه نمي‌داد هيچ‌گونه علايق خانوادگي توجهش را منحرف كند، هيچ‌گونه تشريفات درباري بر دوشش سنگيني كند، و هيچ‌گونه تعطيلات مذهبي باعث انقطاع تلاش وي شود. كار وزيرانش را كنترل مي‌كرد، تقريباً كليۀ اقدامات مربوط به مشي كلي را تعيين مي‌كرد، مراقب خزانۀ بود، و در بالاي سر دستگاه دولتي يك دفتر حسابداري تأسيس كرد كه اختيار داشت در هر لحظه هريك از ادارات را مورد بازرسي قرار دهد، و دستور داشت هرگونه سوءظني را در مورد اعمال خلاف قاعده گزارش دهد. او اعمال خلاف قانون يا ناشايستگي را با چنان شدتي مجازات مي‌كرد كه فساد دستگاههاي دولتي، كه در همه نقاط ديگر اروپا رواج داشت، در پروس تقريباً از ميان رفت.

او از اين امر و از بهبود سريع کشور ويران شده‌اش به خود مي‌باليد. فردريك كار خود را با صرفه‌جوييهاي داخلي، كه باعث استهزاي دربارهاي مسرف اتريش و فرانسه شكست‌خورده مي‌شدند، آغاز كرد. خانواده سلطنتي با همان سادگي خانه يك كاسبكار اداره مي‌شد. البسة او تشكيل مي‌شد از يك دست لباس سربازي، سه كت كهنه، جليقه‌هايي كه به انفيه آلوده شده بودند، و يك ردای تشريفاتي كه در سراسر عمرش دوام كرد. او بساط شكار چيان و سگهاي شكاري پدرش را برچيد. اين جنگجو شعر را به شكار ترجيح مي‌داد. او نيروي دريابي ايجاد نكرد و درصدد به دست آوردن مستعمرات نبود. كارمندان ادارات دولتي حقوق ناچيزي دريافت مي‌داشتند؛ و وي با امساک مشابهي مخارج دربار ساده‌اي را كه به هنگام اقامت خود در پوتسدام در برلين دابر نگاه مي‌داشت، تأمين مي‌كرد. با وصف اين، ارل او چسترفيلد آن را «بائزركت‌ترين، درخشانترين، و مفيدترين درباري كه يك مرد جوان در اروپا مي‌تواند در آن باشد» (تشخيص داد و افزود: « شما هنر و حكمت را اينك (۱۷۵۲) در آن کشور بهتر از هر

کشور دیگر در اروپا خواهید دید.» ولی بیست سال بعد لرد مامزبری، وزیر مختار انگلستان در پروس، شاید به منظور تسلاي خاطر لندن، گزارش داد که «در آن پایتخت (برلین) نه يك مرد در ستکار وجود دارد، نه يك زن با عفت.»

وقتي پاي دفاع ملي به میان می‌آمد، فردريك از امساك خودداري می‌کرد. او با ترغیب افراد و سربازگيري اجباري در مدت کوتاهی ارتش خویش را به نیروي قبل از جنگ خود باز می‌گرداند. تنها با در دست داشتن این اسلحه او می‌توانست تمامیت ارضي پروس را در برابر جاه‌طلبیهاي یوزف دوم و کاترین دوم محفوظ بدارد. این ارتش همچنین می‌بایستی از قوانینی که نظم و ثبات به زندگی پروس می‌بخشیدند پشتیبانی کند. او احساس می‌کرد که اگر نیروي متشکل مرکزي وجود نداشته باشد، شق دیگر آن نیروي غیرمتشکل و مایهٔ اخلال در دست افراد خصوصي است. او امیدوار بود که اطاعت به دلیل بیم از زور، به اطاعت ناشی از خو گرفتن به قانون تغییر شکل دهد، که این خود در حکم تبدیل زور به قوانین، و نیز به معنای پنهان کردن پنجه‌هاي زور بود.

او بار دیگر به حقوقدانان مأموریت داد که قوانین گوناگون و متناقض ایالات و نسلهاي متعدد را به صورت يك نظام قوانین یا «قوانین عمومي مالکیت در پروس» تدوین کنند. این کار که بر اثر مرگ زاموئل فون کوکینی (۱۷۵۵) و جنگ متوقف شده بود، به وسیلهٔ صدراعظم یوهان فون کارمر و عضو شوراي ویژهٔ سلطنتي سفارتس از سر گرفته شد و در سال ۱۷۹۱ تکمیل شد. مجموعهٔ قوانین جدید نظام فنودالیتة و سرفداري را به صورت اصولي مسلم تلقی می‌کرد، ولی در داخل همین محدودیتها در صدد بود که فرد را در برابر ظلم یا بیعدالتی خصوصي یا عمومي محافظت کند. این قوانین دادگاههاي اضافي را از میان بردند، جریانات قضایی را کوتاهتر و سریعتر، مجازاتها را تعدیل، و شرایط انتصاب به قضاوت را سنگینتر کردند. هیچ‌گونه حکم اعدامی بدون تصویب پادشاه قابل اجرا نبود، و دادخواهي از پادشاه برای همه آزاد بود. فردريك به خاطر عدالت بینظیرانهٔ خود شهرتي بهم رسانید، و طولي نکشید که دادگاههاي پروس به عنوان در ستکارترین و با کفایت‌ترین دادگاههاي اروپا شناخته شدند.

در سال ۱۷۶۳ فردريك فرمانی به نام «نظام عمومي مدارس کشور» صادر کرد که به موجب آن تعلیمات اجباري، که توسط پدرش در ۱۷۱۶-۱۷۱۷ اعلام شده بود، تأیید شد و گسترش یافت. همهٔ اطفال پروس از سن پنجسالگی تا چهاردهسالگی می‌بایست به مدرسه بروند. حذف لاتینی از برنامهٔ مدارس ابتدایی، تعیین سربازان قدیمی به عنوان مدیران مدارس، و قرار دادن آموزش بر اساس مشقهاي نیمه‌نظامي، نمایشگر خصوصیات اخلاقي فردريك بود. وی در این مورد افزود: «خوب است که مدیران مدارس در کشور به نوابگان مذهب و اخلاقیات بیاموزند. ... برای مردم کشور کافي است فقط کمی خواندن و نوشتن بیاموزند. ... آموزش باید طرحریزی شود. ... تا مردم را در دهکده‌ها نگاه‌دارد و آنها را به ترک دهکده‌ها و اندارد.»

نوسازی اقتصادي از نظر زمان و پول تقدم یافت. نخست با استفاده از جوهي که برای يك لشکرکشي دیگر (اینك دیگر مورد نیاز نبود) جمع‌آوری شده بودند، فردريك هزینهٔ لازم برای نوسازی شهرها و دهکده‌ها، توزیع خواربار میان اجتماعات گرسنه، و تهیهٔ بذر برای کشت تازه تأمین کرد؛ او شصت هزار اسب را که مورد نیاز آنی ارتش نبودند، میان مزارع توزیع کرد. بر روی هم ۲۰،۳۸۹،۰۰۰ تالر به صورت کمکهاي همگانی به مصرف رسید. سیلزی، که بر اثر جنگ ویران شده بود، به مدت شش ماه از مالیات معاف شد. در ظرف سه سال، هشت هزار خانه در آنجا ساخته شد. يك بانک کشاورزي با شرایط سهل به زارعان سیلزی وام می‌داد. در مراکز گوناگون، شرکتهای اعطاي اعتبارات دایر شدند تا توسعهٔ کشاورزي را تشویق کنند. منطقه‌اي باتلاقي که در امتداد قسمت سفلاي رودخانهٔ اودر بود زهکشی، و زمین قابل کشت برای پنجاه هزار نفر فراهم شد. نمایندگان به خارج فرستاده شدند تا از مهاجران دعوت کنند به پروس بیایند؛ هزار نفر آمدند.

چون سرفداري دهقانان را وابسته به اربابانشان می‌کرد، در پروس آن آزادي نقل مکان به شهرها که در انگلستان رشد سریع صنایع را ممکن می‌ساخت وجود نداشت. فردريك به یکصد راه متوسل شد تا این

اشکال را برطرف کند. او با شرایط سهل به سرمایه‌گذاران خصوصی وام می‌داد، انحصارات موقت را مجاز می‌داشت، کارگر از خارج به کشور می‌آورد، مدارس فنی می‌گشود، و در برلین یک کارخانه چینی‌سازی دایر کرد. می‌کوشید تا صنعت ابریشمبافی دایر کند، ولی درختان توت در سرمای شمال رشدی نمی‌کردند. فردریک عملیات فعالانه اکتشاف و بهره‌برداری از معادن را در سیلزی، که از لحاظ مواد معدنی غنی بود، ترویج کرد. در ۵ سپتامبر ۱۷۷۷ در نامه‌ای به ولتر، مانند یک کاسبکار به دیگری، نوشت: «من از سیلزی بازگشته‌ام و از این سفر کاملاً راضی هستم. ... ما ۵۰۰۰۰۰۰۰ کرون کتان و ۱۰۲۰۰۰۰۰۰ کرون پارچه به خارجیان فروخته‌ایم. ... برای تبدیل آهن به فولاد، راهی خیلی ساده‌تر از طریقه رنومور کشف شده است.»

فردریک برای تسهیل دادوستد، عوارض داخلی را لغو کرد، لنگرگاه‌های کشتیها را وسعت داد، ترعه‌هایی حفر کرد، و حدود ۵۰۰۰۰۰ کیلومتر راه جدید ساخت. بالا بودن عوارض گمرکی واردات، و ممنوع بودن صدور کالا‌هایی که دارای اهمیت سوق‌الجیشی بودند، مانع پیشرفت بازرگانی خارجی می‌شد. هرج و مرج بین‌المللی حمایت از صنایع داخلی را برای اطمینان از خودکفایی صنعتی در زمان جنگ اجباری می‌ساخت. با این وصف، برلین به عنوان مرکز تجارت و حکومت روبه رشد و توسعه گذارد، و جمعیت آن از ۶۰۰۰۰۰ نفر در سال ۱۷۲۱ به ۱۴۰۰۰۰۰ نفر در ۱۷۷۷ افزایش یافت، و خود را آماده می‌کرد تا به صورت پایتخت آلمان در بیاید.

برای تأمین اعتبارات لازم جهت این ترکیب فنودالیت، سرمایه‌داری، سوسیالیسم، و حکومت

مطلقه، فردریک از ملت خود تقریباً همان اندازه مالیات می‌گرفت که به آنها به صورت نظم اجتماعی، کمک‌های گوناگون، و کارهای عام‌المنفعه باز می‌گرداند. او انحصار نمک، شکر، توتون، و (پس از ۱۷۸۱) قهوه را برای دولت محفوظ داشت، و یک سوم اراضی قابل کشت را مالک بود. بر همه چیز، حتی آوازخوانهای خیابانی، مالیات بست، و هلوسوس را به کشور خود آورد تا در مورد یک شیوه غیرقابل گریز برای وصول مالیات او را راهنمایی کند. یکی از سفیران انگلستان نوشت: «طرح‌های جدید مالیات واقعاً محبت مردم را نسبت به پادشاه خود از میان برده‌اند.» فردریک به هنگام مرگ در خزانه ۵۱۰۰۰۰۰۰۰ تالر، یعنی دوبرابرونییم درآمد سالانه دولت، باقی گذارد.

میرابو «پسر»، که سه بار به برلین سفر کرده بود، در سال ۱۷۸۸ تحلیلی ویران‌کننده تحت عنوان نظام سلطنتی پروس در دوران فردریک کبیر نوشت. او، که اصول آزادی‌های فعالیت‌های فیزیوکراتها را از پدرش به ارث برده بود، شیوه فردریک را به عنوان یک نظام پلیسی، یک دستگاه اداری که همه ابتکارات را از میان می‌برد و همه جهات خصوصی زندگی را مورد تهاجم قرار می‌داد، محکوم کرد. فردریک می‌توانست پاسخ دهد که در شرایط آشفته پروس پس از جنگ هفتساله، «آزادی عمل» باعث می‌شود که بر اثر بینظمی اقتصادی اثر پیروزی وی از میان برود. رهبری کردن فعالیتها، الزامی بود. او تنها کسی بود که می‌توانست به نحوی مؤثر فرمان دهد، و برای فرماندهی هم نحوه‌ای جز نحوه فرمان دادن یک سردار سپاه به سربازان خود نمی‌دانست. او پروس را از شکست و از پای درآمدن نجات داد، و با از دست دادن محبت مردم کشورش بهای این کار را پرداخت. او متوجه این نتیجه بود، خود را با درستکار پیش دلخوش می‌داشت:

اینای بشر را چنانچه به حرکت وادار کنید، به حرکت درمی‌آیند، همینکه از پیش راندن آنها دست بکشید، متوقف می‌شوند. ... مردم کم مطالعه می‌کنند و علاقه‌ای ندارند ببینند چگونه می‌توان هر چیز را به نحو دیگری اداره کرد. با آنکه من خودم هیچ‌گاه جز خوبی برایشان کاری نکرده‌ام، همینکه موضوع باب کردن تغییری سودمند یا در حقیقت هر نوع تغییری به میان می‌آید، آنها فکر می‌کنند که می‌خواهم کاردی روی حلقویشان قرار دهم. در این‌گونه موارد من به هدف صادقانه و وجدان پاک خود، و اطلاعاتی که در اختیار داشته‌ام، متکی بوده و بآرامی راه خود را رفته‌ام.

ارادة فردريك حاكم بود. پروس، حتي در زمان حيات وي، ثروتمند و نيرومند شد. جمعيت دوبرابر شد، تعليم و تربيت گسترش يافت، و عدم رواداري مذهبي چهره خود را پنهان كرد. درست است كه نظام جديد وي بر استبداد روشنفكرانه متكي بود، و وقتي پس از مرگ فردريك استبداد باقي ماند، بدون اينكه از روشفكري خبري باشد، بناي ملي دچار سستي شد و در كنفرانس وينا در برابر اراده‌اي به نيرومندی ارادة خود فردريك فروريخت. ولي بناي ناپلئوني

نيز، كه بريك اراده و مغز متكي بود، فروپاشيد؛ و در دراز مدت، بيسمارك، يكي از وراث بعدی فردريك، بود كه از كارهاي وي منتفع شد؛ او وارث ناپلئون را ادب كرد و از پروس و يكصد اميرنشين، يك آلمان متحد و قدرتمند به وجود آورد.

III - اميرنشينها

بارديگر به خاطر بياوريم كه در قرن هجدهم آلمان يك ملت نبود بلكه يك فدراسيون ناستوار از كشورهاي تقريباً مستقل بود كه ظاهر «امپراطور مقدس روم» در وین را به عنوان رهبر خود پذيرفته بودند و گاه گاه نمايندگاني به رایشسناگ يا ديت امپراطوري، كه وظائف اصلي آن شنيدن نطقها و تحمل تشریفات و انتخاب امپراطور بود، مي‌فرستادند. اين كشورها زبان، ادبيات، و هنر مشتركی داشتند، ولي از لحاظ آداب، لباس، پول رايج، و عقايد مذهبي با يكدیگر متفاوت بودند. اين از هم گسيختگی سياسي منفعي داشت. تعدد دربارهاي اميرنشينها به تنوع تحرك‌آور فرهنگها كمك مي‌کرد. ارتشهاي آنان براي ايجاد وحشت در دل اروپاييان با يكدیگر متحد نشده، و كوچك بودند؛ و به دليل سهولت مهاجرت، به ميزان قابل توجهي رواداري در مذهب، رسوم، و قوانين برکشور، كليسا، و مردم تحميل مي‌شد. از جهات نظري، قدرت هريك از اميران مطلق بود، زيرا معتقدات مذهبي پروتستانها بر «حق الاهي پادشاهان» صحت مي‌گذاشت. فردريك، كه جز ارتش خود به هيچ‌گونه حق الاهي اعتقاد نداشت، بيشتر امراي كوچك خصوصاً امراي آلماني را مورد هجو قرار مي‌داد و مي‌گفت: «اينان با اسراف بيحساب و تصور اشتباه درباره عظمت خویش، خود را خانه خراب مي‌کنند. ... كوچكترين فرزند كوچكترين پسر يك خاندان طفيلي، خود را همپايه لويي چهاردهم مي‌داند؛ براي خود يك كاخ و رساي مي‌سازد؛ معشوقه‌هايي مي‌گيرد؛ و ارتش تشكيل مي‌دهد، ارتشي كه ... براي جنگ به حدكافي نيرومند است ... البته جنگ بروي صحنه تئاتر و رونا.»

مهمترين اميرنشين، ساكس بود. وقتي كه برگزیننده آن، فردريك آوگوستوس دوم، با ماري ترز عليه فردريك متحد شد، دوران هنر و افتخار آن به پايان رسيد. پادشاه بپررم (فردريك) درسدن را در سال ۱۷۶۰ گلوله‌باران و ويران كرد. حكمران ساكس به عنوان آوگوستوس سوم پادشاه لهستان به اين كشور گريخت و در ۱۷۶۳ درگذشت. نوه او، فردريك آوگوستوس سوم، در سن سيزدهسالگي اين اميرنشين را به ارث برد، نام «عادل» را به دست آورد، ساكس را به صورت يك كشور سلطنتي درآورد (۱۸۰۶)، و با نشيب و فرازهاي بسيار تخت سلطنت خود را تا هنگام مرگش (۱۷۲۷) حفظ كرد.

كارل اويگن، دوک وورتمبرگ، در درجه اول به عنوان دوست و دشمن شيلر وارد داستان ما مي‌شود. او با

خود را به فرانسه فروخت، و درباري داشت كه به گفته كازانووا «درخشانترين دربار اروپا» بود. يك تئاتر فرانسوي، يك اپراي ايتاليائي، و يك سلسله همخوابه نيز جزو آن بودند. براي داستان ما، كارل آوگوست، دوک فرمانرواي ساكس-وايمار از ۱۷۷۵ تا ۱۸۲۸ مهمتر از ديگران است. ولي او را در ميان ستارگاني چون ويلانت، هرر، گوته، و شيلر كه دربارش را نوراني مي‌کردند بهتر خواهيم شناخت. او يكي از چند حكمرانان كوچك مستبد روشفكر بود كه در اين دوران، تحت تأثير نفوذ و لتر و سرمشق فردريك، به بيداري آلمان كمك كرد. اسقفهاي اعظمي كه بر مونستر، كولوني (كولن)، تريير، ماينتس، و

وورتسبورگ- بامبرگ حکومت می‌کردند، با کارهایی از قبیل افزایش تعداد مدارس و بیمارستانها، جلوگیری از اسراف در بارها، کاهش تبعیضات طبقاتی، اصلاح وضع زندانها، گسترش کمک به مستمندان، و بهبود وضع صنایع و تجارت، در زمره این حکمرانان کوچک مستبد روشنفکر درآمدند. ادمند برک نوشت: «تجسم حکومت‌هایی ملایمتر و با گذشت‌تر از این حکمرانان کلیسایی آسان نیست.»

ولی تبعیض‌های طبقاتی در بیشتر کشورهای آلمانی به عنوان قسمتی از شیوه نظارت اجتماعی بشدت باقی بودند. نجبا، روحانیان، افسران ارتش، صاحبان حرف، بازرگانان، و دهقانان طبقات جداگانه‌ای تشکیل می‌دادند، و در هر طبقه درجاتی وجود داشتند که صاحب هر کدام از آنها، با تحقیر درجه پایینتر خود، برای خویش شخصیتی قابل می‌شد و خود را می‌گرفت. از دواج در خارج از طبقه تقریباً غیر قابل تصور بود، ولی بعضی از تجار و سرمایه‌گذاران عناوین نجیب‌زادگی را می‌خریدند. نجبا انحصار مشاغل بالاتر را در ارتش و دولت در اختیار داشتند. بسیاری از آنها مزایای خود را بر اثر شهادت یا توانایی به دست می‌آوردند؛ ولی بسیاری از آنها هم انگلهایی بودند که اونفورم به تن داشتند، در برابر برای احراز تقدم از نظر اجتماعی با یکدیگر رقابت می‌کردند، و در زبان، فلسفه، و معشوقه‌بازی از شیوه‌های فرانسوی پیروی می‌کردند.

از نکات مثبت شاهزادگان، روحانیان عالی‌مقام، و نجبای آلمان باختری این بود که تا سال ۱۷۸۰ آنها رعایای خود را از قیود سرفداری آزاد کرده بودند، و این کار را تحت شرایطی انجام دادند که گسترش رفاه و رونق روستاییان را امکانپذیر می‌ساخت. راینولدانتس عقیده داشت که دهقانان انسان‌های بهتری هستند، زیرا از بازرگانانی که حساب بکشایی و صددینار را دارند، یا از اشرافزادگان جوان و سر به هوا، صافتر، ساده‌تر، صمیمی‌تر، و طبیعتی‌ترند. هاینریش یونگ در خود زندگینامه‌اش (۱۷۷۷) زندگی روستایی را، با آن تلاش‌های روزانه و جشن‌های فصلی، کمال مطلوب می‌دانست؛ هر در آوازهای محلی دهقانان را حقیقتی‌تر و عمیقتر از اشعار کتابها یافت؛ و گوته در اثر خود به نام شعر و حقیقت توصیف کرده است که جشن جمع‌آوری محصول انگور، سراسر یک منطقه را آکنده از شادی، آتشبازی، و شراب می‌کرد. اینها یک جنبه از صحنه زندگی آلمان بودند؛ جنبه دیگر آن عبارت بود از

کار سخت، مالیات‌های سنگین، زنایی که در سی سالگی پیر می‌شدند، و اطفال بیسواد که با لباس‌های ژنده در خیابانها گدایی می‌کردند. در ۱۷۷۰ اوکونیگ به لسینگ گفت: «در یک ایستگاه هشت گدا دور من جمع شدند؛ در مونیخ خانواده‌هایی بودند که همه افراد آن دنبال من می‌دویدند و فریاد می‌کردند که مسلماً کسی راضی نمی‌شود که بگذارد آنها از گرسنگی بمیرند.» در قرن هجدهم خانواده از کشور یا مدرسه مهمتر بود. خانه یک آلمانی منبع و مرکز انضباط اخلاقی، نظم اجتماعی، و فعالیت اقتصادی بود. در آنجا طفل راه اطاعت از پدر سختگیر، و پناه گرفتن نزد مادر بامحبت را یاد می‌گرفت، و از همان سنین اولیه کودکی شرکت در کارهای گوناگون و سازنده روز پرکن را می‌آموخت. «آواز زنگ» اثر شیلر تصویر کمال مطلوب «یک زن خانه‌دار» را ترسیم می‌کند «که بسیار با عفت بود، با عقل و درایت محفل خانوادگی را اداره می‌کرد، به دختران آموزش می‌داد، جلو پسر بچه‌ها را می‌گرفت، و کلیه لحظات فراغت را با دوک ریسنده می‌کرد.» زن تابع شوهر ولی معبود اطفال بود. در خارج از خانه، بجز در بارها، مردان معمولاً زنان را از زندگی اجتماعی خود مستثنا می‌داشتند، و به این ترتیب، صحبت‌های آنها به سوی بیرونی یا کفر گرایش پیدا می‌کرد. در بارها، زنان با فرهنگ و دارای رفتار شایسته بسیار بودند. اگرمان عقیده داشت: «بعضی از آنها با سبکی عالی مطلب می‌نویسند، و از این جهت بر بسیاری از مشهورترین نویسندگان ما برتری دارند.» در آلمان هم مانند فرانسه، زنان طبقات بالاتر می‌بایست عیش کردن و آمادگی برای گریه کردن‌های احساساتی و ناگهانی را به عنوان قسمتی از شیوه‌های خاص خود بیاموزند.

اخلاقیات در بارها از نظر میخوارگی، قمار، زناکاری، و طلاق از نمونه‌های فرانسوی پیروی می‌کرد. بنا به گفته مادام دوستال، زنان صاحب عنوان «به همان سهولت شوهر عوض می‌کردند که گویی رویدادهای یک نمایشنامه را طرح‌ریزی می‌کنند، و روحاً نیز از این امر احساس ناراحتی زیادی نمی‌کردند.» امرا با فروش سربازان خود به حکمرانان بیگانه، شیوه بی‌بندوباری اخلاقی را رواج می‌دادند؛ به این ترتیب بود

که لاندگراف هسن- کاسل از درآمد حاصل از تجارت سربازان، کاخ زیبایی ساخت و درباری باشکوه دایر کرد. بر روی هم، در جریان انقلاب امریکا، امرای آلمانی سی هزار سرباز به مبلغ ۵۰۰،۰۰۰ لیره به انگلستان فروختند یا به قول خودشان قرض دادند؛ دوازده هزار و پانصد نفر از این سربازان هرگز باز نگشتند. گذشته از پروس، آلمانیهای قرن هجدهم، که وقایع دهشتبار قرن هفدهم را به خاطر داشتند، تمایل زیادی به جنگ نشان نمی‌دادند. ظاهراً خصایص اخلاقی ملی می‌تواند از قرنی به قرن دیگر عوض شود.

مذهب در آلمان، بیش از سرزمینهای کاتولیک، تابع دولت بود. سرزمین آلمان، که به فرقه‌های گوناگون تقسیم شده بود، از خود روحانی بزرگ هر اس‌آوری نداشت که معتقدات

مذهبی، فنون لشکرکشی، و تدابیر دفاعی آن را هماهنگ کند. رهبران مذهبی به وسیلهٔ امرای منصوب می‌شدند، و درآمد مؤسسات مذهبی نیز بسته به ارادهٔ آنان بود. در طبقات متوسط و پایین معتقدات مذهب نیرومند بود و تنها نجبا، روشنفکران، و معدودی از روحانیان تحت‌تأثیر امواج بی‌اعتقادی که از انگلستان و فرانسه سرازیر شده بودند قرار گرفتند. منطقهٔ راین بیشتر کاتولیک بود، ولی همین منطقه در این دوران شاهد پیدایش نهضتی بود که به نحوی جسورانه به معارضه با قدرت پایها برخاست.

در سال ۱۷۶۳ یوهان نیکولایوس فون هونتایم، اسقف کمک تریر با اسم مستعار یوستینیوس فیرونیوس، رساله‌ای تحت عنوان دربارهٔ وضع کلیسا و قدرت قانونی پاپ منتشر کرد. این کتاب از لاتیینی به آلمانی، فرانسه، ایتالیایی، و پرتغالی ترجمه شد و در سراسر اروپای باختری جنب و جوشی پدید آورد. در این کتاب فیرونیوس رهبری پاپ را پذیرفت، ولی این رهبری را به برخورداری از احترام و ادارهٔ امور محدود می‌دانست. پاپ معصوم نیست؛ بایستی پژوهشی از رأی او به شورای عمومی کلیسا امکانپذیر باشد، و این شورا باید مرجع نهایی قانونگذاری در کلیسا باشد. نویسنده کتاب به نفوذ پنهانی و محافظه‌کارانهٔ دربار پاپ اعتماد نداشت و اظهار می‌داشت که تمرکز بیش از حد قدرت کلیسا باعث نهضت اصلاح دینی شده است، و عدم تمرکز ممکن است راه بازگشت پروتستانها به کلیسای کاتولیک را هموار سازد. در مورد قوانین دنیوی، نه الهی، رهبران غیر مذهبی حق دارند که از اطاعت از دستگاه پاپ امتناع کنند؛ و چنانچه لازم باشد، بحق می‌توانند کلیساهای ملی خود را از رم جدا سازند. پاپ این کتاب را محکوم کرد (فوریهٔ ۱۷۶۴)، ولی کتاب به صورت «کتاب دعای دولتها» در آمد. ما نفوذ آن را در یوزف دوم دیدیم.

اسقفهای اعظم کولونی، تریر، ماینتس، و سالزبورگ از نظرات فیرونیوس طرفداری می‌کردند. آنها مایل بودند از نفوذ پاپ آزاد باشند، همان‌طور که سایر امیرنشینها مستقل از امپراطور بودند. در ۲۵ سپتامبر ۱۷۸۶ آنها «بیانیهٔ مقدماتی امس» (نزدیک کولینتس) را صادر کردند که اگر به موقع اجرا در می‌آمد، نهضت «اصلاح دینی» دیگری به وجود می‌آورد. در این بیانیه گفته شده است:

پاپ بالاترین مرجع در کلیسا هست خواهد بود، ... ولی آن امتیازات [پاپی] را که از نخستین قرون مسیحیت ناشی نمی‌شوند، بلکه بر فرامین غیر واقعی استوار و برای اسقفها زیانبارند ... نمی‌توان دیگر معتبر دانست. این‌گونه فرامین در زمره آنچه که دربار پاپ غضب کرده است می‌باشند، و اسقفها حق دارند (چون اعتراضات مسالمت‌آمیز سودی ندارند) شخصاً حقوق مشروع خود را تحت حمایت «امپراطور رومی- آلمانی» حفظ کنند. دیگر نباید اسقفها به رم توسل جویند. ... فرقه‌های مذهبی نباید از رؤسای خارجی دستور بگیرند یا در شوراها عمومی خارج از آلمان حضور یابند. هیچ‌گونه جوهی نباید به عنوان اعانه به رم فرستاده شود. ... تعیین متصدی برای مشاغل خالی نباید توسط رم انجام گیرد، بلکه باید از طریق انتخاب عادی نامزدهای محلی صورت

پذیرد. ... یک شورای ملی آلمانی باید این امور و امور دیگر را تنظیم کند.

اسقفهای آلمانی که از قدرت مالی دربار پاپ هراس داشتند، از این اعلامیه حمایتی نکردند، علاوه بر آن، آنها مردد بودند که به جای نظارت عالی‌رم دور دست، قدرت بلافصل امرای آلمان را، که کمتر امکان‌گریز از آن وجود داشت، مستقر سازند. شورش‌نواخته ساقط شد؛ هونت‌هایم گفته‌های خود را پس گرفت (۱۷۸۸) و اسقفهای اعظم «بیانیه مقدماتی» خود را (۱۷۸۹)؛ و همه چیز مانند سابق شد.

IV - نهضت روشنگری در آلمان

ولی همه چیز کاملاً مانند گذشته نبود. آموزش و پرورش، جز در امیرنشینهای کلیسایی (آنهایی که یک روحانی در رأس آنها بودند)، از تسلط کلیسا خارج شده و تحت مراقبت دولت قرار گرفته بود. استادان دانشگاه توسط دولت منصوب می‌شدند و حقوق آنان را دولت (با خست شرم‌آور) می‌پرداخت. با آنکه همه معلمان و شاگردان ملزم بودند به مذهب امیر بگروند، دانشکده‌ها تا سال ۱۷۸۹ از آزادی روزافزونی در زمینه‌های علمی و درسی برخوردار بودند. آلمانی‌های لاتی‌نی را به عنوان زبان تعلیمات گرفت. دوره‌های علوم و فلسفه بسرعت افزایش یافتند و فلسفه به نحوی گسترده (در دانشگاه کونیگسبرگ در دوران کانت) به عنوان «توانایی فکر کردن و پژوهش درباره ماهیت اشیا، بدون تعصب یا فرقه‌بازی توصیف شد.» کارل فون تسدلینس، وزیر پرحرارت آموزش و پرورش در دوران فردریک کبیر، از کانت خواست وسیله‌ای پیشنهاد کند که بتواند «دانشجویان دانشگاهها را از مطالعات و تحصیلات پولساز باز دارد و این مطلب را به آنان تفهیم کند که اگر آنها دارای دانش فلسفی باشند، معلومات اندک آنان در زمینه حقوق و حتی الاهیات و پزشکی خیلی آسانتر به دست خواهد آمد و خیلی مطمئنتر به کار خواهد رفت.»

بسیاری از دانشجویان فقیر برای تحصیلات دانشگاهی از منابع دولتی یا خصوصی کمک‌هایی به دست می‌آوردند؛ داستان اگرمان در مورد اینکه چگونه همسایگان مهربان در هر مرحله از رشد و نمو وی به او کمک می‌کردند دلپذیر است. در میان دانشجویان امتیازات طبقاتی وجود نداشت. هر یک از فارغ‌التحصیلان اجازه داشت تحت نظارت دانشگاه در برابر هر حق‌التدریسی که می‌توانست از مستمعین خود دریافت دارد، درس بدهد؛ کانت دوران حرفه‌ای زندگی خود را به این طریق آغاز کرد؛ و این‌گونه رقابت از ناحیه معلمان جدید، دانشمندان قدیمی را مراقب و در تکاپو نگاه می‌داشت. مادام دوستال عقیده داشت که بیست و چهار دانشگاهی که در آلمان بودند «از همه دانشگاههای اروپا از لحاظ دانش جلوترند. در هیچ کشوری،

حتی در انگلستان، این همه وسیله آموزش یا وسیله به کمال رساندن استعدادهای انسان وجود ندارد. ... از زمان اصلاح دینی دانشگاههای پروتستان به نحوی غیرقابل بحث بر دانشگاههای کاتولیک برتر بوده‌اند؛ و افتخار ادبی آلمان با این مؤسسات بستگی دارد.»

طنین اصلاح آموزشی در فضا شنیده می‌شد. یوهان باز دو، که از خواندن آثار روسو الهام گرفته بود، در سال ۱۷۷۴ اثر خود به نام کار اولیه را در چهار جلد منتشر کرد که حاوی طرحی برای تدریس اطفال از طریق آشنایی مستقیم با طبیعت بود. به موجب این طرح، بایستی اطفال از طریق بازی و ورزش سلامت و نیرو بیابند؛ قسمت زیادی از آموزش خود را به جای اینکه پشت میز درس بنشینند، و در هوای آزاد به دست آورند؛ آنها باید زبان را نه از طریق دستور زبان و طوطی‌وار، بلکه به وسیله بردن نام اشیا و اعمالی که طی تجربیات روزمره با آنها برخورد می‌شود فراگیرند؛ اخلاقیات را بایستی با تشکیل و تنظیم گروه‌های اجتماعی از خود بیاموزند؛ با آموختن حرفه‌ای، خود را برای زندگی آماده سازند؛ مذهب می‌بایست وارد برنامه دروس شود، ولی نه با وسعت گذشته. باز دو علناً درباره تالیث ابراز تردید می‌کرد. او در دساو در ۱۷۷۴ بنگاه خیریه نمونه‌ای تأسیس کرد و شاگردانی بار آورد که «بیحیایی و پررویی، همه چیزدانی و تفرعن» آنها والدینشان را سخت ناراحت می‌کرد؛ ولی این «آموزش مترقیانه» با نهضت روشنگری هماهنگی داشت و بسرعت در سراسر آلمان گسترش یافت.

تجربه در زمینه آموزش و پرورش قسمتی از جوش و خروش فکری بود که این کشور را در فاصله میان «جنگ هفتساله» و انقلاب فرانسه به جنب و جوش وا داشته بود. کتابها، روزنامه‌ها، مجلات، کتابخانه‌های سیار، و قرائتخانه‌ها با شور و شوق افزایش می‌یافتند. بیش از ده جنبش ادبی شکفته شدند که هر یک از آنها از خود مسلک، نشریه، و قهرمانانی داشت. نخستین نشریه روزانه آلمان به نام *دی لایپزیگه تسایتونگ* در سال ۱۶۶۰ آغاز به کار کرده بود؛ تا سال ۱۷۸۴ در آلمان ۲۱۷ نشریه روزانه یا هفتگی منتشر می‌شدند. در ۱۷۵۱ لسینگ سر دبیری بخش ادبی فوسیشه تسایتونگ را در برلین به عهده گرفت؛ در ۱۷۷۲ *مِرک*، گوته، و هر در نشریه اخبار ادبی فرانکفورت را منتشر کردند. در ۱۷۷۳-۱۷۸۹ ویلانت نشریه *مرکور آلمان* را متنقدترین نشریه ادبی آلمان کرد. در ۱۷۷۳ سه هزار نویسنده آلمانی در آلمان بودند. این رقم در ۱۷۸۷ شش هزار نفر شد. لایپزیگ بتهایی ۱۳۳ نویسنده داشت. بسیاری از اینها نویسندگان نیمه وقت بودند؛ لسینگ احتمالاً نخستین فرد آلمانی بود که طی سالهای متمادی از راه ادبیات ارتزاق می‌کرد. تقریباً همه نویسندگان فقیر بودند، زیرا قانون حق مؤلف تنها در امیرنشین خودشان از آنها حمایت می‌کرد. چاپ بدون اجازه کتابها بشدت درآمد نویسندگان و ناشران را محدود می‌کرد. گوته بر سر *گوتس فون برلینشینگن* زیان کرد، و از ورتر، که بزرگترین موفقیت ادبی آن نسل بود، ناچیزی برد.

شکفتگی ناگهانی ادبیات آلمان در زمرة وقایع عمده نیمه دوم قرن هجدهم است. د/الامیر

در ۱۷۶۳ از پوتسدام نوشت چیزی که ارزش گزارش دادن را داشته باشد در نشریات آلمان ندیده است؛ تا سال ۱۷۹۰ آلمان از نظر نبوغ ادبی معاصر با فرانسه برابری می‌کرد و شاید بر آن پیشی داشت. ما نظر تحقیرآمیز فردریک را درباره زبان آلمانی به عنوان اینکه زمخت و خشن و آلوده به حروف بیصداست دیده‌ایم. با این وصف، خود فردریک با عمل جسارت آمیز خود در عقب راندن این همه دشمن، غروری ملی در آلمانیها دمید که به نویسندگان آلمانی جرئت داد تا زبان خود را به کار برند و در برابر ولترها و روسوها قد علم کنند. تا سال ۱۷۶۳ زبان آلمانی خود را ویراسته و منقح کرد و به صورت یک زبان ادبی درآورد و آماده آن بود که ندای روشنگری آلمان را سردهد.

این روشنگری فکر بکر و جدیدالولاده‌ای نبود، بلکه محصول درناک خدایپرستی (دئیسم) انگلیسی آمیخته با آزاد فکری فرانسوی بود و در زمینه‌ای قرار داشت که خردگرایی معتدل کریستیان فون ولف آن را آماده کرده بود. آثار مهم و تکانه‌دهنده تولند، تیندل، کالینز، ویستن، و وولستن، مبنی بر اصول خدایپرستی تا سال ۱۷۴۳ به آلمانی ترجمه شده بودند، و تا سال ۱۷۵۵ نشریه کورسپوندانس گریم تازمترین افکار فرانسوی را در میان گزیدگان آلمان منتشر می‌کرد. در ۱۷۵۶ در آلمان آن قدر افراد آزاد فکر بودند که انتشار فرهنگ آزاد فکران را ایجاب کند. باز دو در ۱۷۶۳-۱۷۶۴ اثر خود به نام عشق به حقیقت را منتشر کرد که وحی و الهام الهی را سواي آنچه در خود طبیعت است مردود می‌داشت. در ۱۷۹۵ کریستو فریدریش نیکولای، یک کتابفروش برلینی، انتشار نشریه نامه‌هایی درباره تازمترین آثار ادبی را آغاز کرد که مقالات لسینگ، هر در، و موزس مندلسون آن را غنی ساخته بود. این نشریه تا سال ۱۷۶۵ از شاخصهای ادبی نهضت روشنگری آلمان بود و با گزافه‌گویی در ادبیات، و مرجعیت در امور مذهبی مبارزه می‌کرد.

در این نهضت فراماسونها نیز سهم بودند. نخستین لژ فراماسونها در سال ۱۷۳۳ در هامبورگ تأسیس شد؛ لژهای دیگر به دنبال آن دایر شدند، و اعضای آن شامل فردریک کبیر، دوک فردیناند حکمران برونسویک، دوک کارل اوگوست حکمران ساکس-وایمار، لسینگ، ویلانت، هر در، کلپشتوک، گوته، و کلايست بودند. به طور کلی، این گروهها طرفدار خدایپرستی بودند، ولی از انتقاد آشکار از معتقدات متداول خودداری می‌کردند. در ۱۷۷۶ آدام وایسهاوپت، استاد قانون کلیسایی در دانشگاه اینگولشتات، انجمنی مخفی مشابهي به وجود آورد که نام آن را «پرفکتی بیلیشن» گذارد که بعداً نام قدیمی «ایلو میناتی» را به خود گرفت. مؤسس آن، که یک یسوعی پیشین بود، به پیروی از نمونه «انجمن یسوع»، اعضای خود را از نظر تاریخ و رودشان به جمعیت درجه‌بندی کرد و آنها را متعهد ساخت که در مبارزه به خاطر «متحد ساختن کلیه افرادی که توانایی تفکر مستقل را دارند» و درآوردن بشر به صورت «شاهکار عقل» و به این ترتیب، نیل به عالیترین مرحله کمال در هنر حکومت، از رهبران خود اطاعت

تئودور، برگزیننده باواریا، همه انجمنهای پنهانی را غیرقانونی اعلام داشت، و فرقه «ایلو میناتی» دچار مرگ زودرس شد.

«خانه تکانی» و تصفیه حتی در روحانیان نیز اثر گذاشت. یوهان زملر، استاد الاهیات در هاله، انتقادات سطح بالاتری بر کتاب مقدس روا داشت. او استدلال می‌کرد (درست بر عکس اسقف واربرتن) که عهدقدیم نمی‌تواند ملهم از خداوند باشد، زیرا بجز در مرحله نهاییش، فناپذیری بشر را نادیده می‌گیرد؛ او عقیده داشت که مسیحیت بر اثر الاهیات بولس حواری، که هرگز مسیح را ندیده بود، از مسیر تعالیم مسیح منحرف شده است؛ و به علمای الاهیات اندرز می‌داد که مسیحیت را به عنوان نوعی از تلاش گذران بشر برای رسیدن به زندگی اخلاقی تلقی کنند. هنگامی که کارل بارت و دیگر شاگردانش همه اصول جزئی مسیحیت بجز اعتقاد به خداوند را رد کردند، زملر به سوی مذهب رایج بازگشت و کرسی الاهیات خود را از ۱۷۵۲ تا ۱۷۹۱ حفظ کرد. بارت عیسی را فقط به عنوان معلمی بزرگ توصیف می‌کرد و او را مانند «موسی، کنفوسیوس، سقراط، زملر، لوتر، و خود من» می‌دانست. یوهان ابرهارد نیز سقراط را با مسیح برابر می‌دانست؛ او از سلك کشیشان لوتری اخراج شد، ولی فردریک او را به استادی فلسفه در دانشگاه هاله منصوب کرد. يك روحانی دیگر، ویلهلم آبراهام تلر، مسیحیت را به خداپرستی تبدیل کرد، و از همه‌کس، از جمله یهودیانی که به خداوند اعتقاد داشتند، دعوت می‌کرد که به فرقه مذهبی او بپیوندند. یوهان شولتس، يك کشیش لوتری، منکر الوهیت عیسی شد و خداوند را به «به دلیل کافی بر وجود جهان» تبدیل کرد. او در ۱۷۹۲ از سلك کشیشان اخراج شد.

این بدعتگذاران پرسرو صدا اقلیت کوچکی بودند؛ شاید تعداد بدعتگذاران بی‌سرو صدا زیاد بود. از آنجا که کشیشان از مباحثه و استدلال حسن استقبال می‌کردند؛ از آنجا که مذهب در آلمان خیلی نیرومندتر از انگلستان یا فرانسه بود و فلسفه ولف در دانشگاهها سازشی میان خردگرایی و مذهب به وجود آورده بود، روشنگری آلمان شکل افراطی به خود نگرفت. هدف روشنگری آلمان از میان بردن مذهب نبود، بلکه آزاد ساختن آن از افسانه‌ها، بیهودگیها، و نفوذ کشیشان بود که در فرانسه کیش کاتولیک را تا این حد مقبول طبع مردم کرده و فلسفه را به این اندازه ناراحت ساخته بود. خردگرایان در آلمان، که بیشتر طرفدار عقاید روسو بودند تا لوتر، پی بردند که مذهب برای عناصر عاطفی بشر بسیار خوشایند است؛ و نجبای آلمان، که شکاکیت آنها کمتر از نجیبزادگان فرانسه علنی بود، از مذهب به عنوان کمکی به اخلاقیات و حکومت حمایت می‌کردند. نهضت رمانتیک جلو پیشرفت خردگرایی را گرفت و مانع از آن شد که لسینگ برای آلمان همان وضعی را پیدا کند که ولتر برای

V - گوتهولد لسینگ: ۱۷۲۹ - ۱۷۸۱

جد بزرگ لسینگ شهردار کوچکی در ساکس بود؛ پدر بزرگش مدت بیست و چهار سال شهردار کامنتس بود و دفاعیهایی برای رواداری مذهبی نوشت؛ پدرش سرکشیش لوتری کامنتس بود، و کاتشیسمی نوشت که لسینگ آن را از حفظ کرد. مادرش دختر واعظ ناحیه‌ای بود که پدرش به کشیشی آن منصوب شده بود. برای مادرش امری طبیعی بود که فرزند خود را برای کشیشی در نظر بگیرد، و برای خود لسینگ که از محیط مذهبی زده شده بود، طبیعی بود که در برابر این تصمیم مخالفت کند.

تحصیلات اولیه وی در خانه و در يك مدرسه متوسطه در مایسن - مخلوطی از انضباط آلمانی و ادبیات کلاسیک، الاهیات لوتری و کمدهای لاتینی - بود. او می‌گوید: «تئوفراستوس، پلاوتوس، و ترنتیوس دنیای من بودند، و من اینها را با مسرت خاطر مطالعه می‌کردم.» در هفدهسالگی با بورس تحصیلی به لایپزیگ فرستاده شد. او این شهر را بیش از دانشگاه جالب یافت: قدری عیاشی کرد، عاشق تئاتر و يك بازیگر شد، اجازه ورود به پشت صحنه‌های نمایش را یافت و طرزکار دستگاههای مربوط به صحنه را یاد گرفت. در سن نوزدهسالگی نمایشنامه‌ای نوشت و توانست ترتیبی بدهد که آن را روی صحنه بیاورند. مادرش که خبر این گناه به گوشش رسید، گریست، و پدرش با خشم وی را به خانه خواند. او با تبسم اندوه آنان را از

یادشان برد، و با حرف وادارشان کرد که بدهیهایش را بپردازند. خواهرش که تصادفاً اشعار او را دید، آنها را به نحوی عجیب ناشایست یافت و سوزاند؛ لسینگ قدری برف به داخل سینه خواهرش ریخت تا حرارت تعصبش را فرونشاند. دوباره به لایپزیگ فرستاده شد تا فلسفه بخواند و استاد شود؛ وی فلسفه را به نحوی کشنده کسل یافت، قرضهای هنگفتی بالا آورد. و به برلین گریخت (۱۷۴۸).

در برلین به عنوان یک نویسنده روزمزد مطالب ادبی امرار معاش می‌کرد، نقد ادبی می‌نوشت، ترجمه می‌کرد، و در تهیه یک مجله کم عمر درباره هنر نمایش با کریستلوب میلیوس همکاری کرد. در همان نوزدهسالگی در زمرة هواخواهان آزادفکری درآمد. آثار اسپینوزا را خواند و آنها را، با وجود مطالب خاصی که در آن آمده بود، بسیار جالب یافت. نمایشنامه‌ای (شاید ۱۷۴۹) به نام روح آزاد نوشت که در آن یک روحانی مهربان جوان را به نام تنوفان در برابر یک آزاد فکر خشن و زمخت، که یک رگ حقه‌بازی هم در وجودش بود و آدراس نام داشت، قرار داد و این دو را با هم مقایسه کرد. در این نمایشنامه نتیجه‌گیری کاملاً به سود مسیحیت می‌شد. ولی حدود همین اوقات لسینگ به پدرش نوشت: «مذهب مسیحی چیزی نیست که انسان باید با اعتماد از والدین خود بپذیرد.» در این هنگام او نمایشنامه دیگری نوشت به نام یهودیان که در آن موضوع ازدواج میان

عبرانی ثروتمند و محترم، که نامش را «مسافر» گذارده بود، جان یکی از نجبای مسیحی و دخترش را نجات می‌دهد. نجیبزاده به عنوان پاداش دخترش را برای ازدواج به او پیشنهاد می‌کند، ولی وقتی یهودی نژاد خود را آشکار می‌دارد، او پیشنهادش را پس می‌گیرد؛ یهودی قبول می‌کند که این ازدواج سعادتبار نخواهد بود. پنج سال بعد (۱۷۵۴) بود که لسینگ سر یک بازی شطرنج با موزس مندلسون آشنا شد و به نظر او، مندلسون دارای همان خصایصی بود که وی به «مسافر» نسبت داده بود.

در اوایل ۱۷۵۱ ولتر یا منشی وی لسینگ را استخدام کرد تا مطالبی را که فیلسوف دور از وطن مایل بود در دعوی خود علیه آبراهام هیرش مورد استفاده قرار دهد به آلمانی ترجمه کند. منشی ولتر اجازه داد لسینگ قسمتی از دستنویس قرن لویی چهاردهم ولتر را به امانت بگیرد. چندی بعد در همان سال لسینگ به ویتنبرگ رفت و این دستنویس را با خود برد. ولتر، که می‌ترسید این نسخه اصلاح نشده بدون اجازه وی چاپ شود، تقاضای فوری و مؤدبانه‌ای برای لسینگ فرستاد که این اوراق را به وی بازگرداند. لسینگ همان‌طور عمل کرد، ولی از لحن فوری تقاضا ناراحت شد؛ و امکان دارد این موضوع بر خصومت بعدی وی نسبت به آثار و خصوصیات اخلاقی ولتر اثر گذاشته باشد.

لسینگ در ۱۷۵۲ از دانشگاه ویتنبرگ درجه فوق لیسانس گرفت. پس از بازگشت به برلین، برای نشریات مختلف مقالاتی با چنان افکار مثبت و سبک نیشداری می‌نوشت که تا سال ۱۷۵۳ تعداد خوانندگانش چندان زیاد شده بودند که عمل وی را در انتشار مجموعه آثار خود در شش جلد در سن بیست و چهار سالگی توجیه کند. این آثار شامل یک نمایشنامه تازه به نام خانم ساراسمپسون بود که در تاریخ تئاتر آلمان از وقایع مهم به شمار می‌رفت. تا آن زمان تماشاخانه‌های آلمانی کم‌دیهای ملی بر روی صحنه می‌آوردند، ولی بندرت یک تراژدی ملی ارائه می‌کردند. لسینگ به همکاران نمایشنامه‌نویس خود اصرار کرد که از فرمهای فرانسوی به فرمهای انگلیسی روی آورند، و از خود تراژدی بنویسند. او از دیدرو به خاطر دفاع از کم‌دیهای مبتنی بر موضوعهای عاطفی و تراژدیهای مربوط به طبقه متوسط تمجید می‌کرد، ولی برای نوشتن خانم ساراسمپسون از انگلستان - از تاجر لندنی اثر جورج لیلو (۱۷۳۱) و کلاریسا اثر سمیونل ریچاردسن (۱۷۴۸) - الهام گرفت.

این نمایشنامه در ۱۷۵۵ در فرانکفورت - آن - در - اودر اجرا، و با حسن قبول روبه‌رو شد. این اثر واجد همه عناصر یک نمایشنامه بود: با اغوا آغاز می‌شد، با خودکشی پایان می‌یافت، و این دو انتها را با سیلی از اشک به هم متصل می‌داشت. آدم بدجنس نمایشنامه به نام ملفونت (صورت عسلی) همان لاولیس در اثر ریچاردسن است. وی در لکه‌دار کردن دامان عفت دختران

ید طولانی دارد، تگگانی را تقبیح می‌کند؛ به سارا و عده از دواج می‌دهد، با او فرار می‌کند و همبستر می‌شود، و سپس از دواج را به عقب می‌اندازد. یکی از معشوقه‌های پیشین ملفونت سعی می‌کند او را باز به خود جلب کند، ولی موفق نمی‌شود. او سارا را مسموم می‌کند؛ پدر سارا سر می‌رسد و حاضر می‌شود همه چیز را ببخشد و ملفونت را به عنوان پسر خود بپذیرد، ولی متوجه می‌شود دخترش در حال نزع است. ملفونت در حالی که این کار اصلاً به او نمی‌آید، خودکشی می‌کند، مثل اینکه می‌خواهد صدق یکی از گفته‌های نغز لسینگ را ثابت کند که گفته بود در نمایشنامه‌های تراژدی، بازیگران اول را هیچ چیز جز پرده پنجم به هلاکت نمی‌رساند.

لسینگ فکر می‌کرد که اینک می‌تواند با نوشتن نمایشنامه برای تئاترها قاتقی برای نان خود فراهم کند؛ و چون برلین تئاتری نداشت، به لایپزیگ رفت (۱۷۵۵). سپس «جنگ هفتساله» آغاز شد، و تئاترها بسته شدند، معاملات کتاب روبه نقصان گذاشت، و لسینگ بیپول شد. به برلین بازگشت و برای نشریه نیکولای به نام نامه‌هایی درباره تازترین آثار ادبی مقالاتی می‌نوشت که از نظر نقد ادبی آلمان، به مدارج تازه‌ای نایل شدند. در نامه نوزدهم او گفته شده است: «قواعد چیزهایی هستند که استادان فن تصمیم به رعایت آن می‌گیرند.» در ۱۷۶۰ ارتش مشترک اتریش و روسیه به برلین حمله‌ور شد؛ لسینگ به عنوان منشی یک سردار سپاه روسی به برسلاو گریخت. وی در مدت پنج سال اقامت خود در برسلاو به میخانه‌ها می‌رفت، قمار می‌کرد، آثار اسپینوزا و آباي کلیسا و وینکلمان را مطالعه می‌کرد، و لائوکون را نوشت. در ۱۷۶۵ به برلین بازگشت، و در ۱۷۶۶ مشهورترین کتاب خود را به مطبوعه فرستاد.

این کتاب، که لائوکون یا مرز میان نقاشی و شعر نام داشت، مستقیماً از اثر وینکلمان به نام اندیشه‌هایی درباره تقلید آثار یونانی در نقاشی و مجسمه‌سازی (۱۷۵۵) مایه گرفت. هنگامی که لسینگ نیمی از کتاب را نوشته بود، تاریخ هنر باستان اثر (۱۷۶۴) وینکلمان به دستش رسید. او نوشتن کتاب خود را قطع کرد و نوشت: «تاریخ هنر به قلم آقای وینکلمان منتشر شده است. من قبل از خواندن این کتاب حتی یک قدم دیگر در این راه برنخواهم داشت.» وی، به عنوان نقطه شروع، نظر وینکلمان را درباره هنر کلاسیک یونان، که از خصوصیاتش وقار توأم با آرامش و عظمت است، پذیرفت؛ ادعای وینکلمان را دایر بر اینکه مجسمه‌های لائوکون در تالار هنری واتیکان، با وجود سختی‌های مهلکی که بر آنها گذشته، این کیفیات را حفظ کرده‌اند، قبول داشت. (لائوکون، کاهن آپولون در تروا، سوءظن داشت که در «اسب تروا» عده‌ای یونانی جا دارند، و نیزه‌ای به سوی آن پرتاب کرد؛ آتنه، یکی از الاهی‌ها که طرفدار یونانیها بود، پوسیدون را وادار کرد که دو مار بزرگ از دریا بفرستد و این دو مار خود را به طرز مهلک به اطراف بدن کاهن دو فرزندش پیچیدند.) وینکلمان عقیده داشت لائوکون که اینک در زمرة آثار مجسمه‌سازان جزیره رودس در آخرین قرن قم به شمار می‌آید، متعلق به عصر کلاسیک فیدیاس است. حالا چرا وینکلمان که این اثر را

خطوط در هم رفته و تغییر شکل داده کاهن وقار توأم با آرامش نسبت می‌داد، یکی از اسرار است. لسینگ از نظر این توصیف را پذیرفت که هیچ‌گاه این مجسمه را ندیده بود. او قبول داشت که مجسمه‌ساز ابراز درد را تعدیل کرده است؛ و درصدد برآمد علت این خویشنداری هنرمندانه را مکشوف سازد؛ و قصدش آن بود که این معلول را محدودیتهای ذاتی و قابل قبول هنر تجسمی (پلاستیک) قلمداد کند.

او این گفته شاعر یونانی سیمونیدس را که «نقاشی عبارت است از شعر صامت، و شعر عبارت است از نقاشی گویا» نقل می‌کرد. ولی می‌افزود که این دو باید در چارچوب حدود طبیعی خود باقی‌مانند: نقاشی و مجسمه‌سازی باید اشیا را از نظر موقع مکانی آنها توصیف کنند و سعی نداشته باشند که داستانی را بازگو کنند؛ و حال آنکه شعر باید حاکی از وقایع از نظر موقع زمانی آنها باشد و بر آن نباشد که اشیا را از لحاظ موقع مکانی توصیف کند. شرح جزئیات را باید به امید هنرهای تجسمی گذارد؛ هنگامی که این کار در شعر صورت گیرد، باعث می‌شود (مانند فصول اثر تامسن و کوههای آلپ اثر هالر) که شرح وقایع قطع شود و حوادث غیرقابل درک شوند. لسینگ می‌گفت: «مخالفت با این سلیقه کاذب و خنثاگذاردن این عقاید بی‌اساس، هدف اصلی مطالبی است که در ذیل آمده است.» وی بزودی این هدف را فراموش کرد و خود را در بحث مشروح درباره تاریخ هنر وینکلمان غرقه ساخت. در این زمینه وی نه تجربه‌ای داشت و نه

صلاحیتی، و تجلیل او از زیبایی کمال مطلوب به عنوان هدف هنر، اثری عقیم کننده بر نقاشی آلمان داشت. او نقاشی و مجسمه‌سازی را با یکدیگر اشتباه می‌کرد و ضوابطی را که در درجه اول درباره مجسمه‌سازی صادقند در مورد هر دو آنها به کار می‌برد، و به این ترتیب باعث تشویق فورمالیسم بی‌روح آنتون رافائل منگس شد. ولی نفوذ او بر شعر آلمان یک برکت بود، زیرا آن را از توصیف‌های مطول، لحن آموزشی ادیبانه، و جزئیات ملال‌آور آزاد کرد و به سوی عمل و احساس رهنمون شد. گوته با حقیقت‌سناسی اثر آدیبخش لائوکوئون را قبول داشت.

وقتی لسینگ در آوریل ۱۷۶۷ به هامبورگ رفت و به عنوان نمایشنامه‌نویس و منتقد نمایشی با حقوق سالی ۸۰۰ تالر مشغول به کار شد، بیشتر احساس راحتی کرد. در هامبورگ نمایشنامه جدید خود مینا فون بارنهم را روی صحنه آورد. قهرمان این داستان، سرگرد تلهایم، که با افتخار و نشان از جنگ به املاک خود باز می‌گردد، با مینای زیبا و ثروتمند نامزد می‌شود. بازی چرخ و فلک و تحریکات خصمانه سرگرد را از هستی ساقط می‌کند. وی به این علت که دیگر شایستگی همسری وارثه ثروتمند را ندارد، خود را از تعهد ازدواج کنار می‌کشد و ناپدید می‌شود. مینا به دنبال او روان می‌شود و از او تقاضا می‌کند با وی ازدواج کند. سرگرد امتناع می‌ورزد. وقتی مینا به علت امتناع سرگرد پی می‌برد، به حيله‌ای متوسل می‌شود، به

قبول همسری وی اعلام آمادگی می‌کند. ناگهان دو قاصد وارد می‌شوند: یکی خبر می‌دهد که مینا، و دیگری اظهار می‌دارد که تلهایم باز به ثروت رسیده‌اند. همه شادی می‌کنند، و حتی خدمه نیز با اشتاب با یکدیگر ازدواج می‌کنند. محاوره نمایشنامه با روح، و شخصیت‌های آن غیر محتمل هستند. طرح نمایشنامه مهممل و پوچ است. ولی این امر درباره تقریباً همه نمایشنامه‌ها صادق است.

در همان روز (۲۲ آوریل ۱۷۶۷) که نتاثر ملی در هامبورگ گشوده شده، لسینگ دفترچه‌ای حاوی اطلاعات مربوط به نشریه خود به نام نمایشنامه نویسی هامبورگی را منتشر کرد. ظرف دو سال بعدی، در فواصل معین، در این رسالات درباره نمایشنامه‌هایی که در آلمان روی صحنه می‌آمدند، و نظرات فلاسفه درباره نمایشنامه‌ها اظهار نظر می‌شد. او با ارسطو هم‌عقیده بود که نمایشنامه بالاترین نوع شعر است، و با تلون مزاجی بیپروایانه، قواعدی را که در صناعت شعر ارسطو آمده بودند می‌پذیرفت و می‌گفت: «من بدون تأمل اعتراف می‌کنم که آن را به همان اندازه (اصول هندسه) اقلیدس خطاناپذیر می‌دانم.» (و اقلیدس هم دیگر خطاناپذیر نیست). با این وصف، او از هموطنان خود مصرانه تقاضا داشت که از تبعیت خادمانه از کورنی، راسین، و ولتر دست بکشند و هنر نمایشی را آن طور که در آثار شکسپیر (که قواعد ارسطو را نادیده می‌گرفت) آمده است مورد مطالعه قرار دهند. او احساس می‌کرد که نمایشنامه‌های فرانسوی بیش از آن خشک و رسمی هستند که بتوانند مبین آن احساساتی باشند که ارسطو در نمایشنامه‌های یونانی یافته بود؛ او عقیده داشت شکسپیر این عمل تصفیه را در اتللو، لیر شاه و هملت از طریق قدرت حرکات و اعمال و نیرو و زیبایی زبان بهتر انجام داده است. او که جریان دستمال دزدیمونا را فراموش کرده بود، لزوم «محتمل بودن» وقایع نمایشنامه را مورد تأکید قرار می‌داد و می‌گفت یک نمایشنامه‌نویس خوب از اتکا به تصادفها و چیزهای جزئی و بی‌اهمیت احتراز خواهد کرد، و هر یک از شخصیت‌های نمایشنامه را چنان خواهد ساخت و بالا خواهد آورد که وقایع به نحوی اجتناب‌ناپذیر از طبیعت و کیفیت شخصیت‌های مربوطه ناشی شوند. نمایشنامه نویسان نهضت «شتورم اوند درانگ» قبول کردند که شکسپیر را به عنوان نمونه بپذیرند، و با مسرت خاطر نمایشنامه‌های آلمانی را از نفوذ نمایشنامه‌های فرانسوی آزاد کردند. روح ملیت، که با پیروزیهای فردریک و شکست فرانسه روبه افزایش گذارده بود، الهامبخش و مؤید تقاضای لیسینگ بود و شکسپیر تقریباً مدت نیم‌قرن بر صحنه نمایش آلمان تسلط داشت.

تجربه هامبورگ با شکست روبه‌رو شد، زیرا بازیگران با یکدیگر نزاع کردند، و در تنها موردی که توافق داشتند، احساس ناراحتی شدید از انتقادات لسینگ بود. فریدریش شرودر شکایت داشت که: «لسینگ هرگز نتوانست توجه خود را به یک نمایش کامل معطوف دارد. او ضمن نمایش بیرون می‌رفت، باز می‌گشت، با آشنایان صحبت می‌کرد، یا غرق در فکر می‌شد؛ و از روی

ترسیم می‌کرد که بیشتر مخلوق فکر خودش بود تا ناشی از واقعیت.» این قضاوت بخوبی زندگی و فکر خودسرانه و سرکش لسینگ را توصیف می‌کند.

بدنیست در اینجا شرح فعالیت‌های او را در نیمراه رها کنیم و نگاهی به خود وی بیفکنیم. لسینگ قدی متوسط داشت، به نحوی غرورآمیز راست اندام، نیرومند، و جسمش بر اثر ورزش مرتب نرم و چابک بود. طرح صورتش خوب، چشمانش آبی تیره، و مویش قهوه‌ای روشن بود که تا هنگام مرگ رنگ خود را حفظ کرد. در دوستی گرم و صمیمی، و در دشمنی پر حرارت بود. هیچ‌گاه مانند هنگامی که به بحث و جدل می‌پرداخت خوشحال نبود، و در آن هنگام با قلم نیشدارش زخم می‌زد. او نوشت: «بگذارید يك منتقد نخست شخصی را بیابد که با او بتواند به جدل پردازد. به این ترتیب، او بتدریج وارد موضوعی خواهد شد، و بقیه به خودی خود به دنبال آن خواهد آمد. من صریحاً اعتراف می‌کنم که در درجه اول نویسندگان فرانسوی را برای این منظور، و در میان آنها خصوصاً آقاي ولتر را انتخاب کرده‌ام.» این کارش فی‌نفسه تهورآمیز بود. او ناطقی عالی ولی بی‌ملاحظه، و در پاسخگویی سریع بود. درباره همه چیز افکار و اندیشه‌هایی داشت و این اندیشه‌ها آن قدر متعدد و با حرارت بودند که برایش امکان نداشت به آنها نظم، ثبات، یا تأثیر کامل بخشد. او از جستجوی حقیقت بیش از این دلخوشی خطرناک که به حقیقت دست یافته است لذت می‌برد؛ به این ترتیب بود که وی مشهورترین سخنان خود را به این شرح اظهار کرد:

ارزش انسان بسته به حقیقتی نیست که به آن دست یافته یا معتقد است که به آن دست یافته است، بلکه به کوشش صمیمانه‌ای که وی برای رسیدن به آن حقیقت به کار برده است بستگی دارد؛ زیرا پرورش آن نیروهایی که کمال رو به تزاید تنها از آنها تشکیل می‌شود از راه دست یافتن به حقیقت عملی نیست، بلکه از طریق تحقیق درباره این حقیقت امکانپذیر است. دست یافتن به حقیقت فکر را راکد و تنبل و مغرور می‌کند. اگر خداوند همه حقایق را در دست راست خود و انگیزه در حال تحریک دایمی برای نیل به حقایق را در دست چپ خود نگاه می‌داشت و به من، حتی با این شرط که من برای همیشه در اشتباه خواهم بود، می‌گفت: «یکی از این دو را انتخاب کن!» من با خضوع و خشوع در برابر دست چپ سر فرود می‌آوردم و می‌گفتم: «پدر، بده! حقیقت صرف تنها برای توست.»

از شکست هامبورگ دو دوست با ارزش برایش باقی‌ماندند. یکی از آنها الیزه رایماروس دختر هرمان رایماروس استاد زبانهای شرقی در فرهنگستان هامبورگ بود. الیزه خانه خود را مرکز بافرهنگترین محفل شهر کرد؛ لسینگ به محفل وی پیوست، و مندلسون و یاکوبی هر وقت در شهر بودند، به آنجا می‌رفتند. نقش حیاتی این انجمن را در سرگذشت لسینگ بعداً خواهیم دید. علاقه او نسبت به او کونیگ از آن هم صمیمانه‌تر بود. او، که همسر يك تاجر ابریشم و مادر چهار بچه بود، به قول لسینگ، «با ذکاوت و با روح بود، مردمداری و برازندگی زنانه داشت، و هنوز آثار طراوت و جذبه جوانی در او باقی بود.» او نیز

به گرد خود فراهم آورد که لسینگ باسانی «رئیس مسلم» آن بود. وقتی شوهرش در سال ۱۷۶۹ به ونیز رفت، به لسینگ گفت: «من خانواده خود را به شما می‌سپارم.» این ترتیب زیاد دوراندیشانه نبود، زیرا نمایشنامه‌نویس جز نبوغ ثروتی نداشت و ۱۰۰۰ تالر مقروض بود. در اکتبر آن سال وی دعوتی را که از طرف پرنس کارل ویلهلم فریدیناند حکمران برونسویک از وی شده بود تا تصدی کتابخانه دوک را در ولفنبوتل به عهده بگیرد پذیرفت. از زمانی که اقامتگاه دوک حکمران از این شهر به برونسویک در فاصله تقریباً ۱۲ کیلومتری منتقل شده بود (۱۷۵۳)، جمعیت این شهر به حدود شش هزار نفر کاهش یافته بود. ولی کازانووا عقیده داشت که مجموعه کتب و نسخه‌های خطی که در کتابخانه گردآمده بود آن را به صورت سومین کتابخانه بزرگ جهان در آورده بود. برای لسینگ حقوقی برابر ۶۰۰ تالر در سال، دو دستیار، يك مستخدم، و اقامتگاه رایگان در کاخ قدیمی دوک تعیین شده بود. در ماه مه ۱۷۷۰ لسینگ در خانه جدید خود مستقر شد.

او کتابدار موفقی نبود؛ ولی با این وصف، با کشف یک رساله مشهور ولی مفقود در میان نسخه‌های خطی، که توسط برنگار توری (۹۹۸ - ۱۰۸۸) نوشته شده بود، کارفرمای خود را خشنود ساخت. در این رساله درباره قلب ماهیت ابراز تردید شده بود. لسینگ در این سمت تازه و بدون تحرك دلش برای مبارزات و کیفیت تحرك بخش هامبورگ و برلین تنگ شد. مطالعه آثاری که با حروف بد چاپ شده بودند، در نور ناکافی، چشمانش را ضعیف و او را دچار سردرد کرد. سلامتش بتدریج مختل می‌شد. وی با نوشتن نمایشنامه دیگری به نام امیلیا گالتوتی خود را تسلا می‌داد. در این نمایشنامه تنفر لسینگ از امتیازات و اخلاقیات ابراز شده است. امیلیا دختر یک جمهور یخواه پر حرارت است؛ سلطان آنها، شاهزاده گواستالا که خواهان اوست، دستور می‌دهد نامزد دختر را به قتل برسانند و خود او را بزدند و به قصرش بیاورند. پدرش او را پیدا می‌کند و به اصرار دخترش او را با خنجر به قتل می‌رساند؛ سپس خود را تسلیم دادگاه شاهزاده می‌کند و به مرگ محکوم می‌شود. شاهزاده به کار و زندگی خود ادامه می‌دهد و از این جریانات فقط لحظه کوتاهی ناراحت می‌شود. احساسات و فصاحتی که در بیان نمایشنامه به کار رفته بود جبران پایان ناهنجار آن را می‌کرد. این نمایشنامه به صورت یکی از تراژدیهای مورد توجه در تئاتر آلمان درآمد، و گوته برنامه افتتاحیه آن را (۱۷۷۲) سرآغاز رستاخیز ادبیات آلمان دانست. پاره‌ای از منتقدان لسینگ را به عنوان شکسپیر آلمان مورد تحسین و تمجید قرار دادند.

در آوریل ۱۷۷۵ لسینگ به عنوان راهنمای پرنس لئوپولد، حکمران برونسویک، به ایتالیا رفت. وی مدت هشت ماه در میلان، ونیز، بولونیا، مودنا، پارما، پیاجنتسا، پاولیا، تورن، کرس، و رم خوش بود. در رم به پاپ پیوس ششم معرفی شد، و ممکن است دبیرتر از موقع لازم لائوکوئون را در آنجا دیده باشد. تا فوریه ۱۷۷۶ به ولفنبوتل بازگشته بود. او به فکر

استعفا دهد، ولي با افزايش ۲۰۰ تالر به حقوقش، و دريافت سالي ۱۰۰ لويي طلا به عنوان مشاور تئاتر مانهايم ترغيب شد که در کار خود باقي بماند. در اين وقت وي، که چهل و هفت سال داشت، به اوکونيگ که بيوه شده بود پيشهاد ازدواج کرد و خواست تا فرزندان را نيز با خود بياورد. او آمد، و آنها در ۸ اکتبر ۱۷۷۶ ازدواج کردند. آنان مدت يك سال از خوشبختي آرامي برخوردار بودند. شب عيد کریسمس ۱۷۷۷ او طفلي به دنيا آورد که روز بعد مرد. شانزده روز بعد خودش نيز مرد. لسینگ شوق به زندگي را از دست داد.

بحث و جدل او را روي پا نگاه مي‌داشت. در اول مارس ۱۷۶۸ هرمان رايماوس درگذشت و يك نوشته خطي حجيم، که هرگز جرئت نکرده بود آن را به چاپ برساند، براي زنش گذارد. در جاي ديگر ذکر مختصري از اين اثر به نام «دفاع از پرستش کنندگان معقول خداوند» به ميان آمده است. لسینگ قسمتي از اين اثر بسيار قابل توجه را ديده بود، و از خانم رايماوس اجازه خواست قسمتهايي از آن را منتشر کند، و او هم موافقت کرد. وي به عنوان کتابدار حق داشت هر نسخه خطي را که در آن مجموعه بود انتشار دهد. لسینگ اين «دفاع» را در کتابخانه گذارد و سپس قسمتي از آن را در سال ۱۷۷۴ تحت عنوان رواداري مذهبي خداپرستان ... به قلم يك نويسنده گمنام منتشر کرد. اين قسمت جنب و جوشي به وجود نياورد، ولي قسمت دوم دستنويس، که لسینگ آن را در سال ۱۷۷۷ تحت عنوان مطالبی ديگر از اوراق نويسنده گمنام درباره وحی و الهام منتشر کرد، کارشناسان مافوق طبيعت را به جنبش درآورد. در اين قسمت استدلال شده بود که هيچوحي و الهامي که تنها يك ملت را مخاطب قرار دهد نمي‌تواند در دنيايي که از نژادها و معتقدات مذهبي چنين گوناگوني تشكيل شده است مورد قبول همگان قرار گيرد. پس از هزار و هفتصد سال تنها اقليتي از بشريت درباره کتاب مقدس يهودي- مسيحي مطالبی شنیده است، و نتيجتاً نمي‌توان آن را وحی و الهام خداوند به بشريت دانست. قسمت آخر تحت عنوان هدفهاي عیسی و حواريون (۱۷۷۸) عیسی را نه به عنوان فرزند خداوند، بلکه رازور پرحرارتی مجسم مي‌داشت که با عده‌اي از يهوديان در اين زمينه هم عقیده بود که دنيا، به صورتي که آن روز شناخته شده بود، بزودي به پايان خواهد رسيد و به دنبال آن ملکوت خدا برروي زمین برقرار خواهد شد. رايماوس مي‌گفت حواريون اين نظر مسيح را كاملاً پذيرفتند، زيرا آنها اميد داشتند که در ملکوت آینده به تختهاي سلطنت جلوس کنند. هنگامي که اين رؤيا با فریاد یأس امیز عیسی برروي صلیب که مي‌گفت «الهي، الهي، مرا چرا ترك كردي؟» نقش بر آب شد، حواريون (بنا به گفته رايماوس) داستانهایی درباره قیامت او ساختند تا شکست او را پنهان دارند و او را به عنوان داور پاداش دهنده و انتقام گیرنده جهان مجسم کنند.

علمای الاهیات، که سخت ناراحت شده بودند، به اين «قطعات و لفنبوتل» در بيش از سي مقاله در

کرد که با اين «نويسنده گمنام» همعقیده است، و گفت که اين ریاکار باید هم توسط کلیسا مجازات شود و هم به وسیله دولت. مخالفان ملايتر لسینگ را به خاطر انتشار اين اظهار ترديد ها سرزنش کردند و گفتند اگر هم اصولاً قرار بود اين مطالب منتشر شوند، مي‌بایستی به لاتيني براي معدودي اشخاص وارد تشریح شوند. لسینگ پاسخ خود را در يازده جزوه (۱۷۷۸) بيان داشت که از نظر لحن شاد کنایه‌آمیز و بذله‌گویی فوق‌العاده‌اش با نامه‌هاي ولايتي پاسکال برابري مي‌کرد. هاینه گفت: «سرهیچکس از او در امان نبود. او با لودگي صرف سرهاي بسياري را از تن جدا مي‌کرد و سپس با شیطنت اين سرها را برمي‌داشت تا به مردم نشان دهد که توي آنها خالي است.» لسینگ به کسانی که وي را مورد حمله قرار مي‌دادند یادآور مي‌شد که آزادي قضاوت و بحث در برنامه نهضت اصلاح ديني عنصری حیاتی است. علاوه بر آن مردم حق دارند به همه دانش موجود دست يابند؛ وگرنه يك پاپ کلیساي رم به يكصد پیامبر پروتستان ترجیح دارد، لسینگ استدلال مي‌کرد که ارزش مسيحيت حتي اگر کتاب مقدس يك سند بشري باشد و معجزات آن جز قصه يا وقایع طبیعی چیزی نباشند، به حال خود باقي خواهد ماند. حکومت دوک «قطعات و لفنبوتل» و نسخه خطي رايماوس را ضبط کرد و به لسینگ دستور داد ديگر چیزی بدون تصویب دستگاه سانسور برونسويك منتشر نکند.

لسینگ که در زمینه مذهب به سکوت و اداشته شده بود، به صحنه نمایش روی آورد و بهترین نمایشنامه خود را نوشت. وی که باردیگر به علت مخارج بیماری و مرگ همسرش بیپول شده بود، از یکی از یهودیان هامبورگ ۳۰۰ تالر قرض گرفت تا بتواند با فراغ بال اثر خود به نام ناتان خردمند را به پایان برساند. او صحنه عملیات را اورشلیم در جریان چهارمین جنگ صلیبی قرار داد. ناتان یک بازرگان خداشناس یهودی است که همسر و هفت پسرش توسط مسیحیانی که بر اثر سالها جنگ به فساد اخلاق کشانده شده‌اند به قتل رسیده‌اند. سه روز بعد، راهبی یک کودک مسیحی را، که مادرش همان وقت مرده بود و پدرش درگذشته چندین بار ناتان را از مرگ نجات داده و خود نیز بتازگی کشته شده بود، نزد او می‌آورد. ناتان بر این طفل نام رکا می‌گذارد، او را به عنوان دختر خود بزرگ می‌کند، و از مذهب تنها آن اصولی را به او می‌آموزد که یهودیان و مسیحیان و مسلمانان درباره آنها هم عقیده‌اند.

هجده سال بعد، خانه ناتان، که برای کار خود به مسافرت رفته بود، آتش می‌گیرد و از بین می‌رود. شهسوار جوانی از فرقه «شهسوران پرستشگاه» رکا را نجات می‌دهد و بدون آشکار ساختن هویت خود، ناپدید می‌شود؛ رکا او را فرشته‌ای معجزه‌گر می‌پندارد. ناتان پس از بازگشت، به دنبال ناجی رکا می‌گردد تا به او پاداش دهد؛ به عنوان یک یهودی مورد توهین او قرار می‌گیرد، ولی او را وادار می‌کند که برای قبول ابراز حقشناسی رکا نزد آنها بیاید. او می‌آید، این دو عاشق یکدیگر می‌شوند؛ ولی وقتی این مرد متوجه می‌شود که رکا، گرچه مسیحی به دنیا آمده است، به عنوان یک مسیحی بار آورده

سوگند فرقه‌اش او را ملزم نمی‌دارد که جریان را به بطرک مسیحیها در اورشلیم گزارش دهد. او مسئله خود را بدون ذکر نام با بطرک مسیحیان در میان می‌گذارد. بطرک حدس می‌زند که آنها ناتان و رکا هستند، و سوگند یاد می‌کند ناتان را به قتل برساند. وی راهبی را مأمور می‌کند که همه حرکات و سکنات ناتان را زیر نظر بگیرد. ولی این راهب همان کسی است که رکا را هجده سال پیش نزد ناتان آورده بود. وی، که در خلال این سالها متوجه درایت عطوفت‌آمیز بازرگانان یهودی شده بود، او را از خطری که تهدیدش می‌کرد آگاه می‌کند و از خصومت‌های مذهبی که انسانها را چنین خونخوار ساخته‌اند اظهار تألم می‌کند.

صلاح‌الدین، که در این هنگام فرماندار اورشلیم است، در مضیقه مالی است. او به دنبال ناتان می‌فرستد، به امید اینکه وامی از او دریافت دارد. ناتان می‌آید، نیاز صلاح‌الدین را احساس می‌کند، و قبل از اینکه چیزی از او خواسته شود، پیشنهاد دادن وامی به صلاح‌الدین می‌کند. سلطان که شهرت عقل و حکمت ناتان را شنیده است، از او می‌پرسد که کدام یک از سه مذهب را از همه بهتر می‌داند. ناتان با تغییر عاقلانه‌ای در داستانی که بوکاتچو به یک یهودی اهل اسکندریه نام ملکی صدق نسبت داده بود، به او پاسخ می‌دهد: یک انگشتری پرارزش نسل به نسل می‌گردد تا در اختیار وارث برحق یک ملک پرارزش باشد. ولی در یکی از این نسلها، پدر سه پسر خود را با چنان علاقه مشابهی دوست دارد که دستود می‌دهد سه انگشتری مشابه بسازند، و به طور خصوصی به هر پسر یکی از آنها را می‌دهد. پس از مرگ پدر، پسران بر سر اینکه کدام انگشتری اصلی و حقیقی است به جنگ و جدال می‌پردازند. آنها موضوع را به دادگاه می‌برند، و تکلیف این موضوع هنوز در دادگاه روشن نشده است. آن پدر با محبت خداوند بود، و آن سه انگشتری یهودیت، مسیحیت، و اسلام هستند. هنوز تاریخ تعیین نکرده است که کدام یک از این سه، قانون واقعی خداوند است. ناتان به این داستان جنبه تازه‌ای می‌دهد. انگشتری اصلی ظاهراً این خاصیت را داشت که دارنده‌اش را با فضیلت می‌کرد؛ ولی چون دیده می‌شود که هیچ‌یک از سه پسر بیش از دیگران با فضیلت نیست، چنین احتمال می‌رود که انگشتری اصلی گم شده باشد؛ هر انگشتری - هر مذهب - تا زمانی حقیقی است که دارنده آن را بافضیلت کند. صلاح‌الدین چنان از پاسخ ناتان خوشش می‌آید که برپا می‌خیزد و او را در آغوش می‌گیرد. کمی پس از این صحبت فلسفی، یک دستنویس عربی پیدا می‌شود که نشان می‌دهد آن شهسوار پرستشگاه و رکا فرزندان یک پدرند. آنها از اینکه نمی‌توانند ازدواج کنند شدیداً اندوهگین می‌شوند، ولی از اینکه می‌توانند از این پس یکدیگر را به عنوان خواهر و برادر دوست بدارند و دعای خیر ناتان یهودی و صلاح‌الدین مسلمان همراه آنهاست، شادی می‌کنند.

آیا ناتان از روی موزس مندلسون نمونه‌گیری شده بود؟ همان‌طور که بعداً خواهیم دید، شباهتهایی میان این دو وجود داشتند؛ با وجود اختلافات بسیار، احتمال دارد که لسینگ در دوست خود خصوصیات بسیاری یافته واز آنها برای

باشد. احتمالاً لسینگ، به دلیل شدت اشتیاق خود به موعظه رواداری مذهبی، سیمای شخصیت‌های یهودی و مسلمان داستان خود را بیش از شخصیت مسیحی آن با احساس همدردی ترسیم کرده است. شهسوار پرستشگاه در نخستین برخورد با ناتان تعصبی خشونت‌آمیز دارد، و بسختی می‌توان گفت که نحوه تجسم شخصیت بطرك (آیا خاطره لسینگ از گوئتسه بود؟) حق را درباره اسقف‌های مهربان و روشنفکری که در آن وقت برتریر، ماینس، و کولونی حکومت می‌کردند ادا می‌کند. وقتی که این نمایشنامه در ۱۷۷۹ منتشر شد، مردم مسیحی آلمان آن را نامنصفانه خواندند و مردود دانستند، و چند تن از دوستان لسینگ به انتقادکنندگان پیوستند. ناتان خردمند تا سال ۱۷۸۳ به صحنه نمایش نرسید، و در شب سوم اجرای آن تماشاخانه خالی بود. در ۱۸۰۱ متنی که به همین مضمون توسط شیلر وگوته تهیه شده بود در وایمار مورد حسن قبول واقع شد؛ و پس از آن، این نمایشنامه مدت یک قرن در تئاترهای آلمان مورد توجه باقی‌ماند.

لسینگ يك سال قبل از مرگ خود آخرین تقاضای خویش را برای ایجاد تفاهم با دیگران منتشر کرد. او این تقاضا را در قالب عبارات مذهبی درآورد، مثل اینکه می‌خواست مقاومت در برابر آن را کاهش دهد و میان اندیشه‌های کهنه و نو پلی بسازد. تعلیم و تربیت نژاد بشر (۱۷۸۰) اندیشه‌های کهنه را توجیه می‌کند؛ و سپس می‌بینیم که این پوزش خواهی در حکم بهانه‌ای برای تنویر افکار است. همه تاریخ را می‌توان به عنوان آموزش تدریجی بشریت و در حکم وحی و الهامی الاهی در نظر گرفت. هر یک از مذاهب بزرگ مرحله‌ای در این تنویر قدم به قدم افکار بوده است، برخلاف آنچه بعضی از فرانسویان تصور می‌کردند، مذهب حیل‌های نبود که کشیشان سودطلب بر مردم زودباور تحمیل کرده باشند، بلکه يك نظریه جهانی بود که هدف آن متمدن کردن بشریت، القای فضیلت و شایستگی، و وحدت اجتماعی بود. در يك مرحله (کتاب عهد قدیم) مذهب درصدد بود با وعده دادن جیفه دنیوی و طول عمر به ابنای بشر، آنها را بافضیلت کند؛ در مرحله دیگر (کتاب عهد جدید) هدف آن این بود که ناسازگاری دلسردکننده میان فضیلت و موفقیت دنیوی را با دادن وعده پاداش پس از مرگ برطرف سازد. در هر دو مورد، آنچه از مردم خواسته می‌شد به تناسب ادراک محدود مردم آن زمان تنظیم می‌شد. هر یک از مذاهب دارای يك هسته ارزشمند حقیقت است، و امکان دارد مقبولیت آن مرهون قشری از اشتباهات باشد که روی آن را پوشانده و آن را شیرین کرده است. اگر عالمان الاهیات اصول و قواعدی در اطراف عقاید اساسی به وجود می‌آورند که درک آنها مشکل است، از قبیل گاهنکاری ذاتی و تثلیث، این اصول نیز مظاهر حقیقت و وسایل آموزشند. خداوند را می‌توان به صورت قدرتی واحد با جنبه‌ها و مفاهیم متعدد مجسم کرد؛ و گناه از این نظر ذاتی است که همه ما با تمایلی به مقاومت در برابر قوانین اخلاقی و اجتماعی به دنیا می‌آییم ولی مسیحیت معتقد به قدرت مافوق طبیعت تنها گامی در مسیر تکامل فکر انسانی است. مرحله بالاتر هنگامی فرا می‌رسد که نسل بشر راه تعقل را می‌آموزد، و افراد بشر به قدر کافی نیرومند و روشن‌بین می‌شوند که کار

صحیح را به خاطر درست و معقول بودن آن انجام می‌دهند، نه به خاطر پاداش دنیوی و اخروی. بعضی از افراد به آن مرحله رسیده‌اند؛ این مرحله هنوز سراغ همه افراد نژاد بشر نیامده است، ولی «سرانجام خواهد آمد! مسلماً خواهد آمد... زمانه يك کتاب مقدس تازه و جاودانه!» درست همان‌طور که يك فرد متوسط در جریان رشد خود رشد فکری و اخلاقی نسل بشر را تکرار می‌کند، نسل بشر نیز باهستگی همان مرحله رشد فکری و اخلاقی فرد برتر را طی می‌کند. برای اینکه مطلب را به سبک فیثاغورس بیان کنیم، باید بگوییم که هر يك از ما مرتباً تجدید حیات می‌یابد تا اینکه آموزش- یعنی انطباق با موازین عقلی- او تکمیل شود.

نظرات نهایی لسینگ درباره مذهب چه بود؟ وی آن را به عنوان کمک بسیار مهمی به اخلاقیات پذیرفت، ولی به هیچ‌وجه مایل نبود که مذهب به عنوان يك سلسله احکام جزمی درآید که با توسل به درد و رنج گناه، مجازات و بدنامی اجتماعی، مردم را به قبول این احکام وادارد. او خداوند را روح درونی واقعیت

می‌دانست که هم موجب رشد دیگران می‌شود و هم خود در حال رشد است؛ مسیح را آرمانیترین انسانها می‌دانست؛ ولی عقیده داشت مسیح تنها به طور استعاری تجسم این خداوند است. او امیدوار بود زمانی فرارسد که تمام الاهیات از مسیحیت رخت بر بندد و تنها اخلاق عالی، محبت صبورانه و اخوت جهانی باقی بماند. لسینگ در پیش‌نویس نامه‌ای که خطاب به مندلسون بود، طرفداری خود را از نظرات اسپینوزا، دایر بر اینکه جسم و فکر بیرون و درون یک واقعیت، و در حکم دو کیفیت یا خاصیت یک ماده‌اند که با خداوند عیناً یکسانند، اعلام داشت. او به یاکوبی گفت: «عقاید متداول درباره الوهیت برای من دیگر وجود ندارند، و من نمی‌توانم از اول تا آخر هیچ‌کدام را تحمل کنم. جز این چیزی نمی‌دانم.» در سال ۱۷۸۰ یاکوبی، که در ولفنبوتل از او دیدن می‌کرد، خواست تا در رد عقاید اسپینوزا به او کمک کند، ولی از پاسخ لسینگ سخت یکه خورد. لسینگ گفت: «جز فلسفه اسپینوزا، فلسفه دیگری وجود ندارد. ... اگر قرار بود من نام کسی را بر خود گذارم، اسم شخص دیگری جز اسپینوزا به فکرم نمی‌رسید.»

اندیشه‌های بدعت‌آمیز لسینگ و ستیز مجویی او در بحث‌های او در سال‌های آخر عمرش تنها گذاشت. او در برونسویک دوستان معدودی داشت که گاه‌گاه نزد آنها می‌رفت تا چند کلمه گفت و شنود داشته باشد یا شطرنج بازی کند. بچه‌های همسرش در ولفنبوتل نزد او زندگی می‌کردند. او میراث مختصری را که همسرش باقی‌گذارده بود به طور کامل صرف آنها کرد. ولی دشمنانش در سراسر آلمان او را به عنوان یک ملحد شریر مورد حمله قرار می‌دادند. لسینگ به مبارزه با آنها برخاست و این جرئت را داشت که بامردی که حقوقش را می‌پرداخت از در مخالفت درآید. وقتی که کارل ویلهلم فریدیناند، که در این وقت (۱۷۸۰) دوک برونسویک بود، یک یهودی جوان را که مورد بیمهری او قرار گرفته بود به زندان افکند، لسینگ از این جوان در زندان دیدن کرد

سلامت خود لسینگ از دست رفته بود. دید چشمانش چنان ضعیف بود که بسختی می‌توانست چیزی بخواند. به تنگی نفس، ضعف ریه‌ها، و تصلب شرایین مبتلا بود. در ۳ فوریه ۱۷۸۱ وی، که برای دیدار به برونسویک رفته بود، دچار حمله شدید تنگی نفس شد و خون بالا آورد. به دوستانش سفارش کرد: «وقتی که شما مرا در حال مرگ می‌بینید، یک سر دفتر اسناد احضار کنید؛ من در حضور او اعلام خواهم کرد که بدون اعتقاد به هیچ یک از مذاهب جاری از این جهان چشم می‌بندم.» در ۱۵ فوریه، همان طور که در بستر خوابیده بود، عده‌ای از دوستانش در اطاق مجاور جمع شدند. ناگهان در اطاقش باز شد؛ لسینگ در آستانه آن، خمیده و ضعیف ظاهر شد و کلاهش را به علامت تهنیت از سر برداشت؛ سپس به سکنه دچار شد و به زمین افتاد. یک نشریه مذهبی اعلام داشت که به هنگام مرگ لسینگ، شیطان او را به عنوان یک «فاوست» دیگر، که روح خود را فروخته است، به دوزخ برد. پولی که از او باقی مانده بود چنان ناچیز بود که دوک ناچار شد هزینه کفن و دفن او را بپردازد.

لسینگ پیش‌قراول بزرگترین دوران ادبی آلمان بود. در سال مرگ وی کانت اثر تاریخی خود به نام نقد عقل محض را منتشر کرد و شیلر نخستین نمایشنامه خود را انتشار داد. گوته لسینگ را به عنوان آزادیبخش بزرگ و پدر نهضت روشنگری آلمان تلقی کرد، و خطاب به روح لسینگ گفت: «در دوران حیات، ما از شما به عنوان یکی از خدایان تجلیل می‌کردیم؛ اینک که شما به سرای دیگر رفته‌اید، روح شما بر همه ارواح سلطنت می‌کند.»

VI - عکس‌العمل مکتب رمانتیک

گوته از جانب یک اقلیت کوچک صحبت می‌کرد؛ اکثریت عظیم مردم آلمان به میراث مسیحیت خود چسبیدند و شاعر را که در مدح مذهب آنان غزلسرای می‌کرد ملهم از خداوند می‌دانستند و بر او ارج می‌نهادند. شش سال بعد از آنکه هندل دست‌کم ایرلند را با ترانه‌های آسمانی مسیحا تکان داد، فریدریش گوته لیب کلوپشتوک با نخستین قسمتهای پر شور مسیح خود (۱۷۴۸-۱۷۷۳) قلوب مردم آلمان را تسخیر کرد.

کلو پشتوک، که در سال ۱۷۲۴ به دنیا آمده بود، پنج سال قبل از لسینگ چشم به جهان گشود، و بیست و دو سال هم بعد از او زندگی کرد. لسینگ، که فرزند یک روحانی بود، یک آزدفکر شد؛ و حال آنکه کلو پشتوک، که فرزند یک حقوقدان بود، مهمترین مأموریت زندگی خود را ساختن شعری حماسی در مدح زندگی مسیح قرار داد. وی چنان در آتش علاقه نسبت به این موضوع میساخت که سه قسمت نخست شعر خود را در حالی که هنوز بیش از ۲۴ سال نداشت، منتشر کرد. این شش و تندیهای بیوزن خوانندگانی چنان حقتناس پیدا کردند که وقتی یک سال بعد وی از دختر عموی خود خواستگاری کرد،

عمو رسید که در آن به وی شدیداً توصیه شده بود پیشنهاد او را قبول کند؛ ولی دختر عمو امتناع کرد. فردریک پنجم، پادشاه دانمارک، به توصیه وزیرش یوهان فون برنشتورف، از کلو پشتوک دعوت کرد که به دربار دانمارک بیاید و در آنجا زندگی کند و با حقوق سالی ۴۰۰ تالر حماسه خود را به پایان برساند. شاعر در سر راه خود به کپنهاگ نسبت به یکی از ستایشگران خود در هامبورگ به نام مارگارتا مولر مهر و عطوفتی یافت و در ۱۷۵۴ با وی ازدواج کرد. این زن در ۱۷۵۸ درگذشت و با این کار قلب وی را شکست و ابیات او را تیره و غمبار کرد. کلو پشتوک در پانزدهمین قسمت مسیح، و در پاره‌ای از مؤثرترین قصاید خود، خاطره همسر خود را تجدید کرد. مدت بیست سال در کپنهاگ ماند؛ وقتی برنشتورف از کار برکنار شد، او محبوبیت خود را از دست داد، به هامبورگ بازگشت، و در سال ۱۷۷۳ آخرین قسمتهای سروده عظیم خود را منتشر کرد.

این اشعار با تناخوانی خداوند آغاز می‌شدند و مانند طنینی از اشعار میلتن بودند؛ سپس، طی بیست قسمت، داستان مقدس را از تفکرات مسیح در کوه زیتون تا صعودش به آسمان بازگو می‌کردند. کلو پشتوک که نوشتن اشعارش درباره زندگی مسیح تقریباً به همان اندازه سالهای زندگی مسیح طول کشیده بود، آنها را با حقتناسی با ابیاتی چنین پایان داد:

ببین، من به هدف خود رسیده‌ام! فکر پر تب و تاب

روحم را به تکاپو وا می‌دارد. دست توانای تو،

سرور من، خداوند من بتهایی مرا رهنمون بوده است.

تا آن وقت که تاریکی گورهای متعدد مرا در خود گیرند، ممکن است

به آن هدف دور دست خود نایل آیم. خداوند، تو مرا بارها شفا بخشیده و

بر قلب مأیوسم شهادت تازه عطا کرده‌ای.

قلبی که خود را با مرگ یار و دمساز کرده بود.

هر وقت من به آنچه وحشتناک است و اشکال تیره آنها

خیره شدم، دیری نپایید که این تصاویر ناپدید شدند،

زیرا حافظ من تویی - آنها بسرعت ناپدید شدند.

ای ناجی بشریت، من میثاقنامه رحمت تو را خوانده‌ام

و در جاده پر از هراس خود گام برداشته‌ام! امید من به تو بوده است.

مسیح به عنوان بهترین اشعاری که به زبان آلمانی سروده شده‌اند مورد استقبال آلمانی‌های وفادار به مذهب رسمی قرار گرفت. گوته تعریف می‌کند که یکی از اعضای شورای فرانکفورت ده قسمت نخستین این اشعار را «همه ساله در هفته آلام می‌خواند، و به این ترتیب خود را برای تمام سال آماده و مجهز می‌کرد.» در مورد خود گوته باید گفت او می‌توانست تنها با «به دور افکندن پاره‌ای شرایط که یک فرهنگ در حال پیشرفت به میل خود از آنها دست نخواهد کشید،» از این حماسه لذت ببرد. کلپشتوک تقدس خود را بفرآوانی در قالب ابیاتش ریخت، از این رو اشعارش بیشتر به صورت یک سلسله اشعار تغزلی و بودند تا شرح سلیس و روانی که یک شعر حماسی باید داشته باشد؛ و نتیجتاً دنبال کردن تسلسل اشعاری که در بیست قسمت طی بیست و پنج سال نوشته شده است کاری مشکل است.

همان‌طور که ولتر ضد خود را در روسو ایجاد کرد، به همان ترتیب لسینگ هم از طریق شکاکیت، خردگرایی، و روشنفکری خود آلمان را وادار کرد که نیاز به نویسندگانی را احساس کند که در برابر لسینگ به مقام و حقوق احساس، عاطفه، تخیل، اسرار پنهان، رمانس، و آنچه مافوق طبیعت است در زندگی بشر پی ببرند. در بعضی از آلمانی‌های این دوران، خصوصاً زنان، پایبندی به «حساسیت» هم به صورت یک مذهب درآمد و هم به صورت یک مد. دارمشتات دارای یک «محل اشخاص حساس» بود که اعضایش احساسات و ابراز عواطف را به صورت یک اصل و قاعده در آورده بودند. روسو در حکم مسیحایی این‌گونه افراد بود. نفوذ او در آلمان بمراتب بیش از نفوذ ولتر بود. هر دو و شیلر او را به عنوان سرمنشأ خویش قبول داشتند. نقد عقل عملی کانت مملو از افکار روسو بود؛ گوته کار خود را با افکار روسو آغاز کرد و گفت «احساس همه چیز است»، سپس به افکار ولتر روی آورد و شعارش این بود: «تعمق درباره زندگی»، و سرانجام آنها را در برابر یکدیگر قرار داد. در خلال این احوال، در انگلستان شاعرانی با احساس مانند جیمز تامسن، ویلیام کالینز، ادوارد یانگ، و داستایفسکی با احساس مانند ریچاردسن و سترن برخاستند. بازمانده‌های شعر قدیم انگلیسی، اثر «پرسی» و اشعار «اوشن» اثر مکفرسن علاقه به اشعار، اسرار پنهان، و رمانس‌های قرون وسطایی را به وجود آوردند. کلپشتوک و هایپریش فون گرشتنبرگ افسانه‌های قبل از مسیحیت اسکاندیناوی و آلمان را احیا کردند.

یوهان گئورگ هامان قبل از سال ۱۷۸۱ به منزله رهبر و هادی شورش علیه خرد بود. او که مانند کانت در کونیگسبرگ مه‌آلود به دنیا آمده و پدرش به او احساسات نیرومند مذهبی القا کرده بود و تحصیلات دانشگاهی داشت، به عنوان یک معلم سرخانه زحمت می‌کشید و با فقر زندگی می‌کرد و تسلائی خاطر خود را در کیش پروتستان می‌یافت که در برابر کلیه ضربات دوران روشنگری ایستادگی می‌کرد. او استدلال می‌کرد که خرد تنها قسمتی از وجود انسان است که از تکوین آن مدت زیادی نمی‌گذرد و نقش اساسی ندارد؛ ولی غریزه، شهود، و احساس عمق بیشتری دارند؛ و یک فلسفه واقعی خود را بر اساس همه طبیعت و استعدادهای بشری استوار می‌کند. زبان نه به عنوان فرآورده عقل، بلکه به صورت یک موهبت خدایی برای بیان احساس به وجود آمد. نظم از نثر عمیقتر است. آثار بزرگ ادبی به واسطه دانش و رعایت قواعد و دلایل به وجود نمی‌آیند، بلکه ناشی از آن کیفیت غیر قابل توصیفی هستند که نبوغ نام دارد و، با راهنمایی احساس، مافوق کلیه قواعد قرار می‌گیرد.

فریدریش یاکوبی با هامان و روسو همعقیده بود. او می‌گفت اگر انسان منطق را قبول داشته باشد،

واقعیت دست نمی‌یابد، عاری از حقیقت است؛ و روح واقعیت هم تنها بر احساس و ایمان آشکار می‌شود. وجود خداوند را نمی‌توان با دلیل و عقل اثبات کرد، ولی احساس می‌داند که بدون اعتقاد به خداوند، زندگی بشر چیزی عبث، غم‌انگیز، و خالی از امید است.

با این تجلیل از احساس و شعر، روح مردم آلمان آمادگی لازم را برای آن جشنهای ادبیات و تخیلی که باعث شدند در نیمه دوم قرن هجدهم در آلمان، خاطره شور و حرارت و باروری انگلستان در دوران سلطنت الیزابت اول تجدید شود به دست آورد. تعداد مجلات شعری بسرعت افزایش یافت، ولی مطابق

معمول این مجلات عمر کوتاهی داشتند. یوهان هاینریش فوس علاوه بر ترجمه آثار هومر، ویرژیل، و شکسپیر، یک داستان لطیف به نام لویز به شعر سرود (۱۷۸۳-۱۷۹۵) که قلب مردم آلمان را ربود و گونه را به رقابت واداشت. زالومون گسنر، با اشعار و نوشته‌های لطیف خود به نظم و نثر درباره زندگی روستایی، طرفداران بین‌المللی یافت. ماتیباس کلاودیوس با اشعار روایی خود درباره زندگی خانوادگی، یکصد هزار مادر را تحت تأثیر قرار داد، مانند قطعه شعر او به نام «لالایی که باید در نور ماه خوانده شود»:

اینک بخواب، دختر کوچکم!

چرا گریه می‌کنی؟

استراحت در نور ماه،

نرم و شیرین است.

در آن هنگام، خواب

زودتر و بدون درد به سراغ انسان می‌آید.

ماه با بچه‌ها خیلی خوشحال است

و شما را دوست دارد.

گو تفرید بورگر کلیه خصایص یک نابغه رمانتیک را دارا بود. او، که فرزند یک کشیش بود، به هاله و گوتینگن فرستاده شد تا به تحصیل حقوق بپردازد، ولی زندگی بی‌بندوبارش باعث شد از مدرسه دست بکشد. در سال ۱۷۷۳ با نوشتن قصیده‌ای به نام «لنوره» گناهانش را در نزد همگان پاک کرد. معشوق «لنوره» با ارتش فردریک به محاصره پراگ می‌رود. هر بامداد لنوره به خاطر خوابهایی که می‌بیند، برمی‌خیزد و می‌پرسد: «ویلهم، آیا تو بیوفایی یا مرده‌ای؟ چقدر طول خواهد داد؟» جنگ به پایان می‌رسد، سربازان باز می‌گردند؛ زنان، مادران، و اطفال با خوشحالی و سپاس خداوند از آنها استقبال می‌کنند. اما لنوره:

او از همه در آن صفوف سؤال می‌کرد،

و از هرکس نامش را می‌پرسید،

ولی از همه آنها که آمدند،

هیچ کس نبود که خبری به او بدهد.

و بعد که همه سربازان رفتند،

او موی سیه‌فام خود را کند،

و خود را با درد وحشتناک یأس

بر زمین افکند.

مادر لنوره به او مي‌گويد آنچه خداوند مي‌کند درست است. لنوره پاسخ مي‌دهد که اين فکر اشتباه است، و تقاضاي مرگ مي‌کند. مادرش درباره بهشت و دوزخ با او صحبت مي‌کند. لنوره جواب مي‌دهد که بهشت با ويلهلم بودن، و دوزخ بدون او بودن است. تمام روز لنوره هذيان مي‌گويد. شب هنگام سواري بيرون منزل او توقف مي‌کند، اسم خود را نمي‌گويد، از لنوره مي‌خواهد که همراه او برود و همسر او شود. لنوره پشت او بر اسب سياهش سوار مي‌شود، و تمام شب سواري مي‌کند. آنها به گورستاني مي‌رسند. ارواح در اطراف آنان مشغول رقص مي‌شوند. ناگهان سوار به جسد تبديل مي‌شود، و لنوره خود را مي‌بيند که به يك اسکلت چسبيده است. درحالي که او ميان مرگ و زندگي در نوسان است، ارواح اين کلمات را شيون‌وار ادا مي‌کنند:

شکيبايي، شکيبايي! حتي هنگامي که قلب شکسته مي‌شود!

با خداوند در آسمان نزاع مکن.

روح تو از قالب بدن جدا شده است؛

خداوند بر روح تو رحم کند!

VII - شتورم اونددرانگ

نهضت رمانتيك از تقدس كلوپشتوك و عواطف لطيف‌گستر به جانب فردگرابي ببحرمت‌کننده‌مقدسات، يعني به جانب «بورش و جنبش» جوانان آلماني، که سرمست از عصيان اخلاقي و اجتماعي بودند، حرکت کرد. اشراف‌منشي خشك دربار، اصول و قواعد جزمي و روبه زوال و اعضان، سودجويي ملال‌آور طبقه بازرگان، شيوهاي خسته‌کننده کارکنان دستگاه اداري، علم‌فروشي پر تظاهر عالم‌نمايان همه و همه در جوانان آلماني، که به توانايي خود واقف و از جا و مقام محروم بودند، احساس ناراحتي شديد ايجاد کردند. آنها به فرياد روسو براي طبيعي بودن و آزادي گوش مي‌دادند، ولي براي «ارادة عمومي» روسو ارزشي قايل نبودند. آنان با روسو از جهت مردود داشتن ماده‌گرابي، خردگرابي، و جبرگرابي توافق داشتند؛ و با لسینگ از جهت اينکه کار خلاف قاعده و قوي شکسپير را به سبک و شيوة کلاسيک کورني و راسين برتري داد هم‌عقيده بودند. جوانان آلماني از ظرافت طبع و لتر خوششان مي‌آمد، ولي فکر مي‌کردند که شايستگي و لياقتي را که و لتر نادیده گرفته بود پيدا کرده‌اند. شورش مستعمرات امريکايي عليه انگلستان آنها را به هيجان آورده بود. گوته بعداً به خاطر آورد که «ما براي امريکاييها موفقيت کامل آرزو کرديم. نام فرانکلين و واشينگتن در کهکشان سياست و جنگ شروع به درخشش کرد.» اين «بورش اوران و جنبش کنندگان» سرمستي ناشي از آثار جسماني نوجواني، و بيداري فكري را احساس مي‌کردند؛ و از تسلط سالخوردهگان

بختک‌وار سنگيني مي‌کرد، عميقاً اظهار اندوه مي‌کردند. آنها به طور کامل طالب اصالت، تجربه مستقيم، و آزادي بيان بودند؛ و بعضي از آنها اعتقاد داشتند که نبوغشان آنها را از قانون معاف مي‌دارد. احساس آنان اين بود که عامل زمان به سود آنهاست، و آينده نزديک شاهد پيروزي آنها خواهد بود. گوته مي‌گفت: «آه، آن دوران که يوهان مرگ و من جوان بوديم، دوران خوبی بود!»

بعضي از شورشيان از طريق مبارزه با رسوم متداول لباس پوشيدن، و برقرار کردن رسوم خود به جاي آنها، فلسفه خود را بيان مي‌داشتند. به اين ترتيب کريستوف کافمان کلاه بر سر نمي‌گذاشت، موهايش را شانه نمي‌کرد و پيراهنش تا روي ناف باز بود ولي اين يك مورد استثنايي بود؛ بيشتر پيشروان، به استثناي يك يا دو نفر که دست به خودکشي زدند، از اين‌گونه خودنماييهاي خلاف اصول در زمينه الیسه احتراز مي‌کردند. بعضي از آنها از لحاظ مالي متمکن بودند. خود گوته با نوشتن نمايشنامه خويش به نام گوتس فون بريشینگن (۱۷۷۳)، از پدران نهضت شتورم اوند درانگ به شمار مي‌رفت؛ و سال بعد اثرش به نام

ورتر پرچم پیروز نهضت رمانتیک شد. شیلر با اثر خود به نام راهزنان (۱۷۸۱) به این نهضت پیوست؛ ولی طولی نکشید که این صاحبان روحهای در هم پیچیده و در حال تکامل، مبارزه را به امید جوانان پرحرارتتر ولی کم ریشتر رها کردند.

یوهان مرک یکی از بانیان و پیشروان نهضت بود. او از همهٔ جهات ظاهری عاقل و نیرومند بود. به دانشگاه رفت، در دربار هسن- دارمشتات شخصیتی مطلوب شد، و در ارتش به صندوقداری کل رسید؛ به تیزهوشی و توانایی عمل شهرت داشت. گوته که در سال ۱۷۷۱ با وی آشنا شد، به نحو مطلوبی تحت تأثیر او قرار گرفت و با او و هرردر در ادارهٔ یک نشریهٔ انتقادی به نام اخبار ادبی فرانکفورت همکاری کرد، و به همین علت در آغاز، به این شورشیان «فرانکفورتیها» می‌گفتند. مرک، که با تجارت و سیاست آشنا بود، به هنگام سفر در آلمان و روسیه خودخواهیهای صاحبان ثروت، زندگی خسته‌کنندهٔ دربارها، و استثمار دهقانان را مشاهده کرد و مورد هجو قرار داد. چون خود را از اصلاح این اوضاع عاجز می‌دید، تلخکام، و نسبت به نوع بشر بدبین و بی‌اعتنا شد. گوته او را «مفیستوفلس مرک» می‌خواند، و خود و مرک را نمونه‌هایی برای نقشهای اول فاوست قرار داد. ناکامی در کسب و کار و بدبختی در ازدواج استقرار فکری مرک را برهم زد. او مقروض شد، دوک ساکس- وایمار به خواهش گوته وی را از این قروض نجات داد، دچار مالیخولیای مداوم شد، و در سن پنجاهسالگی خود را کشت (۱۷۹۱).

از این حزن‌آورتر سرگذشت راینهولدلنتس بود. او فرزند یک کشیش لوتری در لیونیا بود، و بر اثر فشاری که در کودکی به خاطر اصول و عقاید مربوط به گناه و جهنم به او وارد شده بود، اعصاب ضعیف و خلق و خوی قابل تهییجش تحت تأثیر قرار گرفتند. شنیدن دروس کانت در کونیگسبرک برای مدتی به وی کمک کرد. کانت او را با نوشته‌های روسو آشنا ساخت،

نکشید که لنتس دربارهٔ هلوتیز جدید به عنوان بهترین کتابی که تا آن موقع در فرانسه چاپ شده بود صحبت می‌کرد. در ستراسبورگ با گوته آشنا، و مسحور خصوصیات مثبت اخلاقی او شد؛ از نظر تفکر و سبک از او تقلید کرد و اشعاری چنان شبیه اشعار گوته نوشت که آنها در بعضی از چاپهای آثار گوته گنجانده شدند. به زرنهایم رفت، عاشق فریدریکه بریون شد، او را پس از گوته از همه بیشتر دوست داشت، و اشعار پرحرارتی در مدح او ساخت. وی به فریدریکه اطمینان داد که اگر به عشق او پاسخ مساعد ندهد، خود را خواهد کشت. فریدریکه پاسخ مساعد نداد، و او هم خود را نکشت. به وایمار رفت، گوته زیر بالش را گرفت، به موفقیت گوته رشک برد، روابط گوته با شارلوت فون شتاین را مورد استهزا قرار داد، و دوک از او خواست از آن دوکنشین خارج شود. او به عنوان شاعر و نمایش‌نویس استعداد قابل توجهی داشت. یکی از نمایشنامه‌هایش به نام سربازان تبعیضهای طبقاتی و زندگی طبقهٔ متوسط را بتندی مورد هجو قرار داد. شخصیت اصلی این نمایشنامه دختری از طبقهٔ متوسط است که با در سر پروراندن این آرزوی بیهوده که با یک افسر ازدواج کند، بدکاره می‌شود و در خیابان سعی می‌کند که پدر خود را، ناشناخته، به تور اندازد. لنتس، که خود ثبات لازم را برای یافتن جای پای مطمئنی در زندگی نداشت، از شغلی به شغلی دیگر و از شکستی به شکستی دیگر روی آورد، دچار جنون روانی شد، چندین بار دست به خودکشی زد، و دیوانه از دنیا رفت (۱۷۹۲).

ماکسیمیلیان فون کلینگر در میان «یورش کنندگان» از همه زیرکتر بود. او دنیا را محکوم داشت و در آن مقامی والا یافت. در نمایشنامه‌های خود لحنی تند و خشن پیش گرفت، و مسئول امور اداری دانشگاه دورپات شد. او همه‌گونه خوشیهای جوانی را تجربه کرد و هفتادونه سال هم زنده ماند. دربارهٔ او بود که گوته این عبارت پرمعنی را نوشت: «ما در دختران آنچه را که هست دوست داریم، ولی در مردان جوان آنچه را که نویدش را می‌دهند.» مشهورترین نمایشنامهٔ کلینگر به نام یورش و جنبش (۱۷۷۶) که به سن بیست و چهار سالگی نوشته شده بود نام و خلق و خوی خود را به «شتورم اونددرانگ» بخشید. این نمایشنامه عصیانگران اروپایی را نشان می‌داد که به امید یافتن مفرهای آزاد برای خصایص فردی خود به امریکا می‌روند. نحوهٔ بیان نمایشنامه با احساسات لجام گسیخته، و پیام آن نبوغ آزاد شده از همهٔ قواعد بود.

کلینگر در ارتشهای اتریش و روسیه خدمت کرد، با یکی از دختران نامشروع کاترین بزرگ ازدواج کرد، به استادی دانشگاه رسید، و به صورت یکی از ستونهای کشور درآمد و مستقر شد.

ویلهلم هاینسه با نوشتن رمانی به نام آردینگلو (۱۷۸۷) «شتورم اوند درانگ» را تکمیل کرد. این رمان آنارشیسیم، نیهیلیسیم، کمونیسم، فاشیسم، بی‌اعتنایی به اخلاقیات، و میل به کسب قدرت را در جشن و سروری از لذت‌طلبی و جنایت یکجا جمع کرده بود. قهرمان داستان می‌گوید جنایت اگر شجاعانه باشد، جنایت نیست، و تنها جنایت واقعی ضعف است.

این غرایز را ضد اخلاقی تلقی کند، از هدف اصلی دور خواهد افتاد. به این ترتیب، آردینگلو هر وقت هوس کرد یا فرصتی دست داد، زنان را از راه به در می‌کند یا آدم می‌کشد؛ و در این شهوات بی‌قید و بند خود، بالاترین قانون طبیعت را دست اندرکار می‌بیند. او اعمال برجسته هانیبال را توصیف، و از او به عنوان ابرمرد تجلیل می‌کند و می‌پرسد: «میلیونها انسان که در سراسر عمر خود حتی یک ساعت از زندگی‌شان مانند هانیبال نبوده است، در مقایسه با این یک نفر چه ارزشی دارند؟» او یک اجتماع کمونیستی با اشتراک زنان، حق رأی برای زنان، و پرستش عناصر طبیعت به عنوان تنها مذهب را بنا می‌نهد.

در گردباد آشفته نهضت شتورم اوند درانگ، پاره‌ای از اندیشه‌های حاکم بر دیگران به این نهضت تشخیص و نفوذ بخشیدند. بیشتر رهبران نهضت از طبقه متوسط بودند و عصیان خود را به عنوان اعتراضی علیه امتیازات خانوادگی، تفرعن صاحبان مقام، و تجمل روحانیان عالی‌مقامی که با عشریه پرداختی دهقانان بزم خود را می‌آراستند آغاز کردند. آنها همه متفق‌القول بودند که باید نسبت به وضع دهقانان، اعم از اینکه سرف باشند یا آزاد، توجه و همدردی شود؛ و کمال مطلوب در خصوصیات اخلاقی مورد جستجو قرار گیرد. آنها از زنان می‌خواستند که از مدیریت و البسه عجیب خود، از احساساتی بودن و غش کردن، و از تقدس تسلیم‌طلبانه خود دست بکشند؛ و از آنها دعوت می‌کردند که در زندگی هیجان‌آمیز افکار آزاد شده و مردان قلندر شریک شوند. آنها مذهب را از نو و به عنوان الهامی الاهی در روحی که نبوغ آن قسمتی از نیروی خلاقه و راز جهانی است توصیف می‌کردند. طبیعت را با خداوند یکی می‌دانستند و نتیجه‌گیری می‌کردند که طبیعی بودن یعنی الاهی بودن. آنها افسانه قرون وسطایی فاوست را به عنوان نشانه عطش فکری و جاه‌طلبی سوزانی که کلیه موانع سنن، رسوم، اخلاقیات، یا قوانین را درهم می‌شکند تلقی می‌کردند. به این ترتیب بود که مالرمولر مدتها قبل از گوته نمایشنامه‌ای تحت عنوان فاوستس لین نوشت و در آن گفت: «علت این امر آن بود که من در همان ابتدا وی را به عنوان مردی بزرگ شناختم که همه قدرتهای خود را احساس می‌کند، افساری را که سرنوشت بر او زده است حس می‌کند و کوشش دارد آن را به دور افکند، و شهامت آن را دارد آنچه را که مانع راه وی می‌شود به کناری افکند.»

شور و شوق و مبالغه‌گویی‌های نهضت شتورم اوند درانگ آن را به عنوان نشانه بروز نوجوانی فکری، و ندای اقلیتی که محکوم به رشد یافتن و آرام شدن است، مشخص می‌داشتند. این نهضت از پشتیبانی عمومی برخوردار نشد، زیرا سنت و مردم پیوسته از یکدیگر پشتیبانی کرده‌اند. پیشروان نهضت که در زمینه زندگی آلمان برای خود پایگاهی نیافتند، با شاهزادگان از در صلح درآمدند و مانند «فیلسوفان» فرانسه معتقد بودند که حکمرانان روشنفکر رهبری آزاد فکری و اصلاحات اجتماعی را به عهده خواهند گرفت. هر در، گوته، و شیلر در دوران جوانی خود با این نهضت در تماس آمدند، خود را از شعله‌های سوزان آتش آن عقب کشیدند، چنگالهای خود را کوتاه

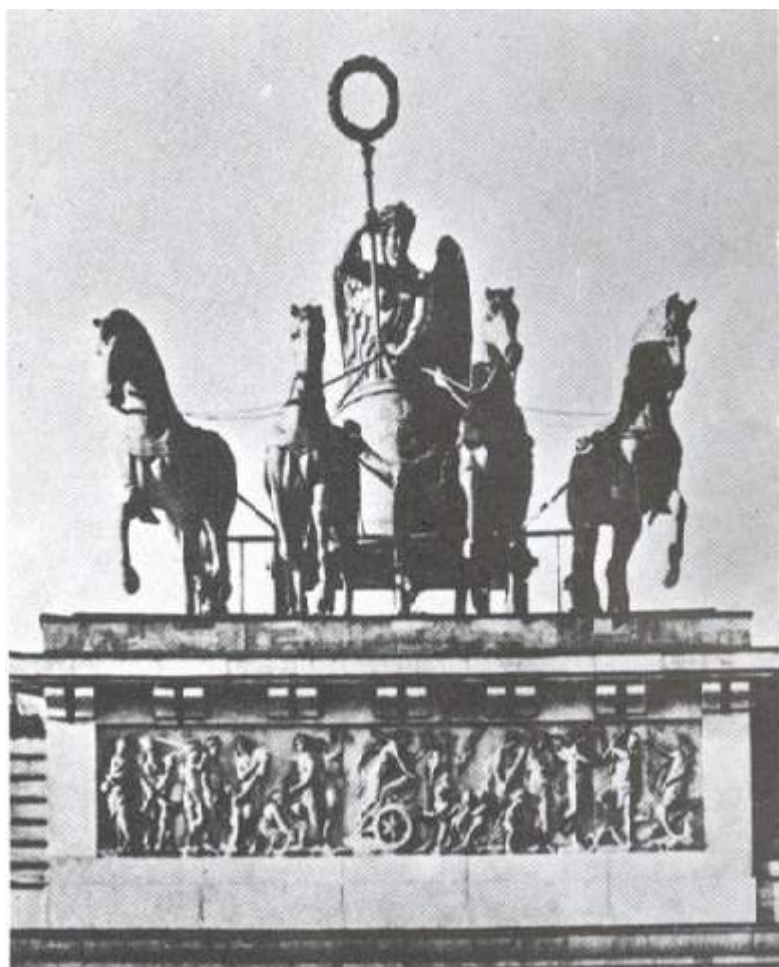
و بالهای خود را جمع کردند، و با احساس حقشناسی حمایت دوکهای خوش‌مشرّب و ایماز را پذیرفتند.

VIII - هنر مندان

آلمانیهای این دوران در زمینه هنر با فرانسویها و ایتالیاییها کاملاً برابری می‌کردند. آنها سبک باروک را از ایتالیا و سبک روکوکو را از فرانسه گرفتند، ولی به ایتالیا وینکلمان و منگس را دادند، و هم‌میهنان دور از وطنشان داوید رونتگن، ژان ریزنر، و آدام وایسویلر را پادشاهان و ملکه‌های فرانسوی به مجلس‌ازان فرانسوی ترجیح می‌دادند؛ به این ترتیب بود که لویی شانزدهم ۸۰،۰۰۰ لیور برای «میزکاری» که رونتگن ساخت، به وی پرداخت. بنای «رزیدنس» در مونیخ، کاخ جدید فردریک در پوتسدام، و خانه‌های آلمانیهای متمکن پر از میل و اثاث بزرگ و سنگینی بودند که با دقت کنده‌کاری شده بودند، تا آنکه در پایان این دوران سبک سبکتري از مجلس‌ازان انگلیسی چپ‌نیل و شرآتن اقتباس شد. کارخانه‌های مایسن برآثر جنگ آسیب دیده بودند، ولی نیمفنبورگ، لودویگسبورگ، پوتسدام، و مراکز دیگر هنرچینی و بدل‌چینی را ادامه دادند. طاقچه‌ها، پیش‌بخاریها، و میزهای آلمانی با پیکره‌های کوچک نشاط‌آور و زیبا- که می‌رقصیدند، آواز می‌خواندند، یا بوسه می‌زدند- روح و طراوت یافته بودند.

در مقیاس بزرگتر، مجسمه‌های قابل تحسینی وجود داشتند. مارتین کلاوئر در ایام نخستین دولت وایمار مجسمه نیمتنه‌ای از گوته ساخت که او جدی، با چشمانی براق و مطمئن به خود، نشان می‌داد. لودویگ، فرزند مارتین، در مجسمه‌ای که از شیلر ساخت موفقیت مشابهی به دست نیاورد؛ از آن بهتر مجسمه‌ای است که یوهان فون دانکر از شیلر ساخت که اینک در یکی از میدانهای شتوتگارت است. بهترین مجسمه‌ساز آلمان در این دوران یوهان گوتفرد شادو بود که در سال ۱۷۸۸ در برلین مجسمه‌ساز دربار شد. در ۱۷۹۱ وی مجسمه‌ای از سر فردریک ساخت، و در ۱۷۹۳ پیکره تمام قد او را تراشید. در ۱۸۱۶ فردریک کوچکتري از برنز درست کرد که شاهکاری فراموش نشدنی است او ارابه پیروزی را از برنز برای دروازه براندنبورگ ساخت. در زمینه کار با مرمر، مجسمه‌هایی که از شاهدخت لویز و خواهرش فردریکه ساخت تقریباً زیبایی مجسمه‌های باستانی را پیدا کردند.

آلمان آن قدر نقاش داشت که می‌توانست بیش از ده تن آنان را به ایتالیا بدهد و هنوز نقاشان خوبی برای خود داشته باشد. خانواده تیشباین در هنر نقاشی چنان کثیرالعهده بودند که باسانی می‌توان آنها را با هم اشتباه کرد. یوهان هاینریش تیشباین نقاش دربار هسن- کاسل از لسینگ تصویر عالی کشید. برادرزاده‌اش یوهان فریدریش تیشباین در کاسل، رم، ناپل، پاریس، وین، لاهه، دساو، لایپزیگ، و سن‌پترزبورگ نقاشی کرد و از فرزندان دوک کارل آوگوست،



یوهان گوتفريد شادو: ارابه پيروزي. مركز اطلاعات آلمان

حکمران ساکس- وایمار گروه زیبایی به وجود آورد. یوهان هاینریش ویلهلم تیشباين در سالهاي ۱۷۸۷- ۱۷۹۹ در ایتالیا زندگی کرد، تصویر مشهوری به نام گوته در جلگه‌هاي اطراف رم کشید، و پس از بازگشت به آلمان نقاش دوک اوانبورگ شد.

يك مبدأ «حمله به سوي ایتالیا» در آلمان آدام فریدریش اوزر مجسمه‌ساز، نقاش، حکاک، معلم، و پیشرو اصلاح هنر براساس سبک کلاسیک بود. وینکلمان مدتی در درسدن با او را زندگی کرد، نقاشیهاي او را مورد انتقاد قرار داد، خصوصیات اخلاقی وي را ستود، وگفت: او «آن قدر که امکان داشته باشد انسان در خارج از ایتالیا بداند، می‌داند.» در سال ۱۷۶۴ اوزر به ریاست هنرستان لایپزیگ منصوب شد. گوته در آنجا از وي دیدن کرد و به تب علاقه به ایتالیا دچار شد.

از هنرمندانی که در آلمان باقی ماندند، دانیل کودوویکی در بالایی فهرست قرار داشت. او يك لهستانی بود که در دانتزیگ به دنیا آمد، یتیم شد، و آموخت که برای امرار معاش طراحی، حکاکي، و نقاشي کند. در ۱۷۴۳ به برلین رفت و از همه جهات، بجز اسمش، آلمانی شد. وي زندگی مسیح را با مینیاتورهاي عالی که باعث شهرت ملي وي شدند مجسم ساخت و سپس، در حالی که خلق و خوي او بیشتر به ولتر نزدیک بود، تصویری به نام ژان کالاس و خانواده‌اش ترسیم کرد.

طراحیهاي او چنان مورد تقاضا بودند که سالها تقریباً هیچ اثر ادبی عمده در پروس، بدون اینکه توسط وي مصور شود، منتشر نمی‌شد. او در زیباترین حکاکي خود اهل بیت خویش را مجسم کرد: خودش مشغول کار بود، همسرش با غرور پنج طفل خود را مراقبت می‌کرد، و دیوارها پوشیده از آثار هنري بودند. او با

يك گچ قرمز تصويري از لوتتهكستنر، كه گوته وي را دوست داشت و از دست داد، ترسيم كرد. در آثار وي نوعي ظرافت خطوط و لطافت احساس وجود دارد كه وي را از هوگارث متمايز مي‌كند علت اينكه اغلب او را به هوگارث تشبيه مي‌كنند اين است كه وي تصاوير متعددي از زندگي عادي ترسيم کرده است؛ ولي خود وي، بحق، اين وجه تشابه را تقبيح مي‌كند. اكثر اوقات وي از واتو الهام مي‌گرفت. اثر او به نام اجتماعي در باغوحش نشاندهنده همان تمايلي است كه واتو نسبت به هواي آزاد و پيچ و تاب مسحور كننده البسة زنان داشت.

آنتون گراف تصويري از كودويكي به جاي گذارده است كه او را متبسم، با موي مجعد، و تنومند نشان مي‌دهد. او همچنين تكچهره‌اي از خويشتن ترسيم کرده است كه سر از روي كارش برداشته و دارد نگاه مي‌كند، ولي با لباسي كه برتن دارد، گويي مي‌خواهد به مجلس رقص برود. در تكچهره زيبايي كه از همسرش كشيد، به آن روح بشترتي بخشيد. در تصويري كه از كورونا شروتر بازيگر نمايش كشيد، غرور وي را خوب مجسم كرد، و در تكچهره ديگري، با البسة زرین، شكوه خاصي به اندام درشت خانم هوفرات بومه داد.

آخرين نفر در اين نيمقرن آسموس ياكوبكارستنس بود كه تعاليم وينكلمان را چه از لحاظ



يوهان هايئریش تيشباين: لسینگ در جواني. گالري ملي، برلين



دانیل کدوویکی: اجتماعي در باغ وحش. موزة هنري بیلدن، لایپیگ



آنتون گراف: کورونا شروتر بازیگر. موزة کاخ، وایمار



یوهان هاینریش ویلهلم تیشباین: گوته در جلگه‌های اطراف رم. هنرکده دولتی، فرانکفورت-ام-ماین

ظاهر و چه از لحاظ باطن کاملاً فراگرفت، و احیای هنر کلاسیک در نقاشی آلمان را تکمیل کرد. او، که در شلسویگ به دنیا آمده و در کپنهاگ و ایتالیا به مدرسه رفته بود، بیشتر در لوبک و برلین کار می‌کرد؛ ولی در سال ۱۷۹۲ به ایتالیا بازگشت و خود را یکسره وقف بقایای مجسمه‌ها و معماری باستانی کرد. او نمی‌دانست که گذشت زمان رنگ را از آثار هنری یونانی زوده و تنها خطوط را باقی گذارده است. بنابراین، او مانند منگس قلمموی خود را به مداد تبدیل کرد و هدفش تنها کمال شکل و قواره بود. وی از معایب جسمانی مدل‌هایی که در کارگاه در برابرش می‌نشستند ناراحت می‌شد، و تصمیم گرفت که به نیروی تخیل خود متکی باشد. از ترسیم خدایان یونانی و صحنه‌هایی از اساطیر یونان، به صورتی که وی و وینکلمان آنها را نزد خود مجسم می‌کردند، لذت می‌برد. پس از اینها به مصور کردن آثار دانته و شکسپیر روی آورد. علاقه فوق‌العاده‌اش به خط و فرم پیوسته باعث می‌شد که از رنگ و با روح بودن تصاویر غافل شود؛ حتی هنگامی که تقریباً به سبک میکلائز تصویری همچون پیدایش روشنایی از پیکره‌های خدایان در ذهن خود مجسم می‌کرد، ما تنها می‌توانیم به خاطر اینکه وی نقاشی‌های نمازخانه سیستین را به همان دقت و صحتی به خاطر می‌آورد که موتسارت آهنگ آن را به یاد آورد، از او تمجید کنیم. رم علاقه وی را جبران کرد و از آثارش یکی از وسیع‌ترین و مشهورترین نمایشگاه‌هایی را که برای هنرمند دوران معاصر تا آن وقت ترتیب یافته بودند به وجود آورد (۱۷۹۵). سه سال بعد، او در رم درگذشت، در حالی که تنها چهل‌وچهار سال از عمرش می‌گذشت. هنر، مانند امور جنسی، می‌تواند آتشی سوزاننده باشد.

در تزیینات معماری پوتسدام و برلین در دوران فردریک کبیر خصوصیات نئوکلاسیک تسلط داشتند. فردریک بنای کاخ جدید خود را در ۱۷۵۵ آغاز کرد و نگذاشت جنگ مانع اجرای این برنامه شود. سه معمار - بورینگ، گونتارد، و مانگر - در طراحی آن سهیم بودند؛ آنها سبک کلاسیک را با سبک باروک

در آمیختند و بنایی به وجود آوردند که خاطرة کاخهای روم باستان را تجدید می‌کرد؛ تزیینات داخلی آن با بهترین نمونه‌های سبک روکوکو فرانسوی برابر بودند. «کلیسای فرانسوی» در برلین دارای رواقی به سبک کلاسیک بود. گونتارد و شاگردش گئورگ اونگر يك برج کلاسیک به آن افزودند (۱۷۸۰-۱۷۸۵). اونگر با ایجاد يك کتابخانه سلطنتی در سالهای ۱۷۷۴-۱۷۸۰ بر شکوه برلین افزود. «دروازه براندنبورگ»، که کارل لانگهانس در سالهای ۱۷۸۸-۱۷۹۱ ایجاد کرد، به طور آشکار از روی پروپولایا واقع در آکروپولیس درست شد. این دروازه در جنگ جهانی دوم تقریباً سالم ماند، ولی ارابه چهار اسبه مشهوری را که شادو با آن زیبایی دروازه را کامل کرده بود از دست داد.

شهرهای دیگر آلمان بناهایی برای جا دادن به شاهزادگان، نجبا، و اجساد می‌ساختند. خواهر فردریک، ویلهلمینه، بایرویت را با کاخی که به سبک روکوکو به نحوی دلفریب ساخته شده بود زیبا کرد (۱۷۴۴-۱۷۷۳). در کاسل، سیمون-لویی دو ری تالار رقص و «طاق آبی»



کارل گوتهارت لانگهانس: دروازه براندنبورگ. مرکز اطلاعات آلمان

باشکوه را در قصر لاندگراف هسن-کاسل طرح‌ریزی کرد (حد ۱۷۶۹). در کنار رودخانه راین در نزدیکی دوسلدورف، نیکولوس فون پیگگه کاخ اعیانی بنرات را ساخت (۱۷۵۵-۱۷۶۹)؛ و در نزدیکی لودویگسبورگ، فیلیپ دولاگپیر کاخ زیبای مونرپو را بنا کرد (۱۷۶۲-۱۷۶۴).

IX - بعد از باخ

آلمان بیش از هر ملت دیگر، جز ایتالیا، از لحاظ موسیقی پربرکت بود و از آن به هیجان می‌آمد. یک خانواده بدون آلات موسیقی امری غیرعادی بود. مدارس، موسیقی را تقریباً همپایه مذهب و قرآنت تدریس می‌کردند. موسیقی کلیسایی روبرو انحطاط می‌رفت، زیرا علم و فلسفه، و شهرها و صنایع، به افکار جنبه دنیوی و غیرمذهبی می‌دادند؛ سرودهای مذهبی بزرگ لوتزی هنوز طنین‌افکن بودند، ولی آواز بتدریج از صورت آوازهای جمعی کلیسایی خارج می‌شد و جنبه آوازهای عادی (تصنیف)، زینگشپیل، و اپرا به خود می‌گرفت. یوهان پتر شولتس با اثر خود به نام آوازهای عامیانه (۱۷۸۲) دوران جدیدی در زمینه آواز گشود، و از آن پس آلمان در زمینه به موسیقی در آوردن اشعار رهبر بلامنازع بود.

پیشرفت مکانیکی پیانو باعث گسترش کنسرت و پیدایش مهارت در موسیقی‌سازی شد. اجرا کنندگانی مانند یوهان شوبرت، آبت فوگلر، یوهان هومل شهرهای بسیاری را تسخیر کردند. در ۱۰ مارس ۱۷۸۹، هومل، که در آن وقت یازده سال داشت، در درسدن یک رسیتال پیانو اجرا کرد. او نمی‌دانست که موتسارت هم در میان شنوندگان است. ضمن کنسرت، او معلم سابق خود را دید و شناخت و همینکه قطعه‌اش تمام شد، از میان جمعیت تحسین‌کننده راه خود را باز کرد و موتسارت را با ابراز مراتب گرم ارادت و شادی در آغوش گرفت. آبت (کشیش) فولگر لقب خود را به این علت که به مقام کشیشی منصوب شده بود دریافت داشت (۱۷۷۳)؛ در مانهایم او، هم کشیش دربار بود و هم رهبر موسیقی آن. به عنوان یک نویسنده موسیقی، یکی از اصلیتزین و منتقدترین نویسندگان قرن بود؛ به عنوان یک نوازنده زبردست ارگ، رشک موتسارت را برانگیخت؛ به عنوان معلم وبر و میربیر را تعلیم داد؛ و به عنوان فرستاده پاپ، پوشیدن جورابه‌های آبی رنگ، بردن کتاب دعای خود همراه نت‌های موسیقی خویش، و گاهی معطل نگاه داشتن شنوندگان برای آنکه دعایش را به اتمام می‌رسانید، مردم مانهایم را به خنده وامی‌داشت.

هیئت ارکستر مانهایم در این وقت از هفتادوشش موسیقیدان برگزیده تشکیل می‌شد که کریستیان کاناباخ به عنوان معلم، رهبر، و تکنواز ویولن، آن را با توانایی رهبری می‌کرد. اظهار نظر لرد فوردریس درباره آلمان مشهور بود. وی می‌گفت که آلمان به دو علت در رأس ملل قرار داشت: یکی ارتش پروس بود، و دیگری ارکستر مانهایم. ارکستر گواند هاوس در

لایپزیگ از ارکستر مانهایم تنها از لحاظ شهرت عقبتر بود. کنسرتها بسیار عظیم بودند. سه یا چهار و گاهی شش کنسرتو جزو برنامه بود؛ و این کنسرتها در همه جا اجرا می‌شدند. در تماشاخانه‌ها، کلیساها، دانشگاهها، کاخها، میخانه‌ها، و باغهای عمومی. در این هنگام سمفونی با کنسرتو از نظر تنوع و تعداد رقابت می‌کرد؛ تا سال ۱۷۷۰ - حتی قبل از هایدن - سمفونی به عنوان بالاترین فرم موسیقی‌سازی پذیرفته شده بود.

نیمی از آهنگسازان معروف این دوران از خانواده یوهان سباستیان باخ بودند. او از همسر اول خود هفت فرزند داشت که دوتن از آنها، ویلهلم فریدمان و کارل فیلیپ امانوئل، به شهرت بین‌المللی رسیدند. وی از همسر دومش سیزده فرزند داشت که دوتن از آنان، یوهان کریستوف فریدریش و یوهان کریستیان، در موسیقی به مقام برجسته‌ای رسیدند. یوهان کریستوف فریدریش صاحب فرزند بی‌نام ویلهلم فریدریش ارنست باخ شد که آهنگساز کوچکی بود. به این ترتیب، یوهان سباستیان پنج نفر به جهان عرضه داشت که در تاریخ موسیقی مقامی به دست آوردند. یکی از بستگان دور وی، یوهان ارنست باخ، در نزد استاد در لایپزیگ تحصیل کرد، در وایمار رئیس موسیقی نمازخانه شد، و چند آهنگ از خود باقی گذارد که به دست فراموشی سپرده شدند.

ویلهلم فریدمان باخ در وایمار به دنیا آمد. نخستین قسمت کلاویه بین تامپره پدرش برای تعلیم وی نوشته شده بود. او بسرعت پیشرفت کرد و در سن شانزدهسالگی آهنگساز شد. در سن بیست و سه سالگی به

عنوان نوازنده ارگ در زوفین کیرشه در درسدن منصوب شد؛ و چون وظایفش در آنجا سبک بودند، چند سونات، کنسرتو، و سمفونی نوشت. هنگامی که به عنوان نوازنده ارگ در کلیسای لیب فراوان کیرشه در هاله منصوب شد (۱۷۴۶)، حقوق و شهرتش افزایش یافت. هجده سال در آنجا ماند، و به این علت به «باخ هاله» معروف شد. بعد از موسیقی، بیش از هر چیز به میخوارگی علاقه داشت. در سال ۱۷۶۴ از کار خود استعفا کرد، و مدت بیست سال از شهری به شهر دیگر می‌رفت و با اجرای برنامه و گرفتن شاگرد، بدون اغراق، دست به دهان امرار معاش می‌کرد. در ۱۷۷۴ در برلین مستقر شد و در سال ۱۷۸۴ در فقر در همانجا درگذشت.

کارل فیلیپ امانوئل باخ چپ دست بود و بنابراین ناچار بود اجرای برنامه‌های موسیقی خود را به ارگ و پیانو محدود کند. در ۱۷۳۴، در سن بیست سالگی، وارد دانشگاه فرانکفورت شد و در آنجا از دوستی گئورگ فیلیپ تلمان برخوردار شد. تلمان یکی از پدران تعمیدی او بود و قسمتی از نام خود را بر او گذارده بود. در سال ۱۷۳۷ وی بعضی از ساخته‌های خود را در برابر گروهی که فردریک ویلهلم اول نیز جزو آنها بود، نواخت. او که می‌دانست ولیعهد فردریک موسیقی دوست دارد، به راینسبرگ رفت و خود را معرفی کرد، ولی نتیجه‌آنی از آن نگرفت. اما در سال ۱۷۴۰ فردریک، که در این موقع پادشاه بود، او را به عنوان نوازنده کلاوسن در هیئت ارکستر نمازخانه در پوتسدام تعیین کرد. او همراهی کردن با فلوت ناهماهنگ فردریک،

و پذیرفتن مرجعیت سلطنتی وی را در زمینه موسیقی، ناراحت‌کننده یافت. پس از شانزده سال خدمت در این ارکستر، برای کسب تخصص در تدریس از این کار دست کشید. اثر او به نام تلاش برای هنر واقعی پیانو نواختن (حد ۱۷۵۳) شاخص آغاز شیوه جدید نواختن پیانو بود. هایدن هنرنمایی خود را با پیانو از روی جزوه وی کسب کرد، و موتسارت هم با توجه به همین جزوه درباره «باخ برلین» اظهار داشت: «او پدر است و ما پسران او؛ آن عده از ما که چیزی را بدرستی می‌دانیم، از وی آموخته‌ایم، و هر شاگردی که به این امر اعتراف نکند، حقه باز است.» امانوئل در ساخته‌های خود آگاهانه از سبک کنترپوان پدرش منحرف شد و به سبک هوموفونی و شیوه ملودی، که ساده‌تر بود، روی آورد. در ۱۷۶۷ رهبری موسیقی کلیسا را در هامبورگ پذیرفت و بیست و یک سال بقیه عمر خود را در آنجا گذراند. در ۱۷۵۹ هایدن به هامبورگ آمد که او را ببیند، ولی متوجه شد که نامدارترین فرزند یوهان سباستیان هفت سال است که مرده است.

یوهان کریستوف فریدریش باخ پس از تحصیل نزد پدرش و در دانشگاه لایپزیگ، در سن هجدهسالگی (۱۷۵۰) نوازنده خاص ویلهلم، کنت شامبورگ-لیپه در بوکبورگ شد، و در سن بیست و شش سالگی به ریاست هیئت ارکستر رسید. واقعه مهم در مدت بیست و هشت سالی که وی در این دربار بود، آمدن هررد (۱۷۷۱) به عنوان واعظ و سخنران به آنجا بود. هررد برای او متونی الهامبخش برای اوراتوریوها، کانتاتها، و آواها تهیه کرد. یوهان کریستوف از روش و روحیه پدرش پیروی می‌کرد، و در تغییرپذیری زمان ناپدید شد.

بالعکس، کوچکترین پسر به نام یوهان کریستیان باخ، به موسیقی ایتالیایی گروید. وقتی پدرش مرد، وی فقط پانزده سال داشت؛ به برلین فرستاده شد، و در آنجا برادر ناتنی او ویلهلم فریدمان از او نگاهداری کرد و به وی تعلیم داد. در سن نوزدهسالگی به بولونیا رفت، و در آنجا کنته کوالیره آگوستینولیتا خرج تحصیل وی را، زیر نظر پدر روحانی مارتینی، پرداخت. این جوان چنان فریفته زندگی ایتالیایی و موسیقی کاتولیکها شد که مذهب داد و مدت شش سال ساخته‌های خود را در درجه اول وقف کلیسا کرد. در سال ۱۷۶۰ در کلیسای بزرگ میلان به عنوان نوازنده ارگ گمارده شد و عنوان «باخ میلان» یافت. در خلال این احوال، اپرای ایتالیا حس جاهطلبی او را تحریک کرده بود که هم در موسیقی غیرمذهبی برتری حاصل کند و هم در موسیقی کلیسایی؛ وی در تورن و ناپل اپراهایی روی صحنه آورد (۱۷۶۱)؛ کارفرمایان وی در میلان شکایت داشتند که جنبه‌های عشقی این ساخته‌ها با مقام وی در کلیسا سازش ندارند. یوهان کریستیان پایگاه خود را به لندن منتقل کرد (۱۷۶۲)، و در آنجا اپراهایش برای مدتی که به نحو بیسابقه‌ای

طولانی بود، اجرا شد. طولی نکشید که وی به عنوان معلم موسیقی ملکه شارلوت سوفیا تعیین شد. او ورود موتسارت هفتساله را به لندن در سال ۱۷۶۴ خوشامد گفت و با او در نواختن پیانو قدری مزاح و بازی کرد. پسر بچه (موتسارت) از این موسیقیدان، که اینک استاد

بود، خیلی خوش آمد و در ساختن سونات و اپرا و سمفونی راهنماییهای متعددی از وی به دست آورد. در ۱۷۷۸ باخ به پاریس رفت تا اثر خود به نام آمادی دوگل را اجرا کند. در آنجا بار دیگر موتسارت را دید، و این جوان بیست و دو ساله همان قدر از دیدن وی خوشحال شد که پانزده سال قبل از آن شده بود. ولفگانگ به پدرش نوشت: «او مرد درستی است و حق مردم را به آنان می‌دهد. من از صمیم قلب او را دوست دارم.»

روی هم رفته این خاندان باخ، از فایت باخ که در ۱۶۱۹ درگذشت تا ویلهلم فریدریش ارنست باخ که در سال ۱۷۴۵ فوت کرد، جالبترین خاندان در تاریخ فرهنگ و هنر است. از میان تقریباً شصت باخ از بستگان یوهان سباستیان که به اسم شناخته شده‌اند، پنجاه و سه تن از آنان موسیقیدان حرفه‌ای بودند؛ هشت تن از اجداد و پنج تن از اعقاب وی در چنان سطحی بودند که جا داشت مقالات خاصی در فرهنگ موسیقی درباره آن نوشته شود. تنی چند از پسران، در طول زندگی خود، بیش از یوهان سباستیان به شهرت و معروفیت رسیدند. نه اینکه آنها شهرت در زمینه موسیقی را در انحصار خود در آورده باشند؛ همه اجراکنندگان موسیقی، مطابق معمول، در مدت حیات خود بیشتر مورد تحسین قرار می‌گرفتند، و وقتی می‌مردند، زودتر فراموش می‌شدند؛ آهنگسازانی مانند کارل فریدریش فاش و کریستیان فریدریش شوبارت از نظر شهرت با فرزندان باخ رقابت می‌کردند.

وقتی به نیمه دوم قرن هجدهم نظری می‌افکنیم، خطوط ویژه‌ای در سیر تکامل موسیقی مشاهده می‌کنیم. برد و قدرت روز افزون پیانو موسیقی را از قید تبعیت از کلمات آزاد کرد و سبب تشویق ساخته‌های سازی شد. افزایش شنوندگان کنسرت و کاهش تسلط کلیسا آهنگسازان را از چند صدایی (پولیفونی) یوهان سباستیان باخ دور کرد و به سوی هارمونیهای جانشینانش، که درک آنها آسانتر است، سوق داد. نفوذ اپرای ایتالیایی حتی در قطعات سازی به ساختن ملودی کمک می‌کرد، و حال آنکه بر اثر حرکتی در جهت مخالف، لیدها به آواها ترکیب تازه‌ای دادند. حد اعلاهی عصیان علیه اپرای ایتالیا در گلوک بروز کرد. گلوک در نظر داشت موسیقی را تابع نمایشنامه کند، ولی عملاً به کمک موسیقی برارچ و ارزش نمایشنامه افزود. این عصیان از طریق دیگر باعث تکوین زینگشپیل شد، که در نی‌سحرآمیز به حد اعلاهی خود رسید. «کنسرتو گروسو» به صورت کنسرتو برای یک ساز تنها و ارکستر درآمد؛ سونات در آثار کارل فیلیپ امانوئل باخ و هایدن فرم کلاسیک خود را یافت، و کوارتت با پیامودن سیر تکاملی خود به صورت سمفونی درآمد. همه چیز برای بتهوون آماده بود.

X - در آلتیه فریتس

بر بالای همه این زندگی متنوع سیاست، مذهب، صنعت، سرگرمی، موسیقی، هنر، علوم، فلسفه، نیکوکاری، و گناه، سیمای قهرمان سالخورده‌ای دیده می‌شد که آلمان وی را در آلتیه فریتس (فردریک سالخورده) می‌نامید، نه اینکه وی را دوست داشته باشد، بلکه به عنوان حیرت‌آورترین آلمانی عصر خود از وی تجلیل می‌کرد. او، که تنها به این قانع نبود که بر کشور و هیئت نوازندگان خود حکومت کند، به قلم و لتر نیز رشک می‌برد، و آرزوی آن را داشت که به عنوان یک شاعر و مورخ نیز مورد تحسین قرار گیرد. وی برای نسلهای آینده سی جلد نوشته باقی‌گذارد که عبارت بودند از هفت جلد تاریخ، شش جلد شعر، سه جلد رساله نظامی، دو جلد فلسفه، و دوازده جلد مکاتبات که همه به زبان فرانسه بودند. اشعارش بیشتر دارای ارزش موقتی و زودگذر بودند و از خاطره‌ها گریخته‌اند. او یکی از مورخان برجسته عصر خود بود. در آغاز سلطنت خویش تاریخ اجدادش را تحت عنوان خاطراتی برای کمک به تاریخ خاندان براندنبورگ نوشت (۱۷۵۱). او مانند بیشتر مورخان مدعی بیطرفی بود و می‌گفت: «من بر همه تعصبات

چیره شده‌ام و شاهزادگان، پادشاهان، و خویشاوندان را به عنوان افراد عادی تلقی کرده‌ام؛ « ولی وقتی فردریک ویلهلم برگزیننده بزرگ را توصیف می‌کرد، از خود بیخود شد.

شاهکار ادبی او تاریخ زمان من حاوی شرح سلطنت خود وی بود. این کتاب را کمی بعد از پایان نخستین جنگ سیلزی (۱۷۴۰ - ۱۷۴۲) آغاز کرد، و آن را، به فواصل، تا سالهای آخر عمر خود ادامه داد. فردریک، شاید تحت نفوذ ولتر، (هرچند که قسمت بسیاری از این کتاب را قبل از انتشار کتابهای ولتر به نامهای قرن لویی چهاردهم و رساله درباره آداب و رسوم نوشته بود) تاریخ علوم، فلسفه، ادبیات، و هنر را در کتاب خود گنجانید. او از اینکه مقداری از کتاب را به «سفاهی که لباس ارغوانی برتن، و حقه بازانی که تاج بر سر دارند.» اختصاص داده، پوزش خواسته و افزوده است: «ولی برای دنباله‌گیری کشف حقایق تازه، درک علل تغییر در اخلاقیات و آداب، و مطالعه جریاناتی که بر اثر آنها تاریکی بر بریت از فکر انسانها دور شده است، مسلماً اینها موضوعهایی هستند که ارزش آن را دارند که افکار همه افراد متفکر را به خود جلب کنند.» او از هابز، لاک، و خداپرستان در انگلستان، توماسیوس و ولف در آلمان، و فونتئل و ولتر در فرانسه تمجید می‌کرد و می‌گفت: «این مردان بزرگ و شاگردان آنها ضربه‌ای مهلك بر مذهب وارد کردند. افراد به بررسی آن چیزهایی پرداختند که احماقانه آنها را پرستش می‌کردند. عقل خرافات را سرنگون کرد، و خداپرستی، یعنی پرستش ساده‌قادر متعال، پیروان زیادی به دست آورد.» فردریک، که دولت فرانسه را حقیر می‌شمرد ولی شیفته ادبیات فرانسه بود، هانریاد اثر ولتر را برتر از ایلیاد، و آثار راسین را و الاثر از نوشته‌های سوفوکل می‌دانست؛ وی بوالو را با هوراس، و بوسوئه را با دموستن برابر می‌دانست. او زبان و

ادبیات آلمانی را مسخره می‌کرد، و معماری آن را می‌ستود. سخت می‌کوشید که حمله خود به سیلزی را معذور دارد، و احساس می‌کرد که یک کشوردار اگر منافع حیاتی کشورش ایجاب کند، ممکن است از «ده فرمان» هم تخطی ورزد. او می‌گفت: «بهتر است سلطان قول خود را نقض کند، ولی مردمش به هلاکت نرسند.» امیدوار بود دیگران باورکنند که همین خطر هلاکت، مردم کشورش را در ۱۷۴۰ تهدید می‌کرد. اعتراف می‌کرد که به عنوان یک سردار سپاه اشتباهات زیادی مرتکب شده است، ولی لازم نمی‌دید که فرار خود در مولوتس را در نوشته‌های خودش منظور کند. بروی هم، این دو جلد کتاب در زمره بهترین نوشته‌های تاریخی اروپایی جدید قبل از گین به شمارند.

هنوز «جنگ هفتساله» کاملاً به پایان نرسیده بود که فردریک نوشتن تاریخ جنگ هفتساله را آغاز کرد. او مانند قیصر امیدوار بود بهترین مورخ لشکرکشیهای خود باشد، و مانند قیصر خود را در نوشته‌هایش به صورت شخص سوم خطاب می‌کرد تا به این وسیله از ناراحتی صحبت کردن درباره خود به عنوان شخص اول جلوگیری کند. و باز، شاید هم به دلیل بهتری، او سعی داشت که پیشقدمی متهورانه خود را در آغاز کردن مخاصمات توجیه کند. او دشمن بزرگ خود ماری ترزرا در کلیه جنبه‌های حکومت داخلی می‌ستود، ولی در روابط خارجی وی را به عنوان «این زن مغرور» که «در آتش جاهلگی می‌سوزد و مایل است به هدف افتخار و شکوه از هر راهی که باشد برسد» محکوم می‌کرد. در میان یادداشتهای نسبتاً بیطرفانه خود درباره لشکرکشیهایش توقف کرد تا بر مرگ مادرش در ۱۷۵۷ و مرگ خواهرش در ۱۷۵۸ ماتم بگیرد. صفحه‌ای که در آن او ویلهلمینه را توصیف کرده است در حکم واحه‌ای از عشق و علاقه در وادی جنگ و خونریزی بود.

او چنین نتیجه‌گیری کرد که تاریخ معلمی عالی است که کمتر شاگرد دارد. «در طبیعت بشر چنین است که هیچکس از تجربه چیزی نمی‌آموزد. حماقتهای پدران بر اطفالشان مکتوم می‌مانند؛ هر نسل باید حماقتهای خود را مرتکب شود.» در جای دیگر گفت: «هرکس تاریخ را بدقت بخواند، متوجه خواهد شد که همان صحنه‌ها اکثر تکرار می‌شوند و فقط کافی است که انسان نام بازیگران را عوض کند.» حتی اگر هم انسان می‌توانست از گذشته پند بگیرد، هنوز باز هم تابع حوادث غیرقابل پیش‌بینی بود. فردریک چنین می‌گوید: «این خاطرات مرا بیش از پیش مطمئن می‌کند که نوشتن تاریخ به معنی تدوین حماقتهای انسانها و گردش چرخ بخت و اقبال است. همه چیز در حول این دو محور دور می‌زند.»

دوبار (۱۷۵۲ و ۱۷۶۸) فردريك در آخرين وصيتنامه كوشش داشت پاره‌اي از درسهائي را كه از تجربيات خود به دست آورده بود به وارثان خود منتقل كند. او به آنها اصرار كرد كه هدفها و منابع كشورهاي مختلف و همچنين شيوه‌هاي موجود براي حفظ و توسعه پروس را مورد مطالعه قرار دهند. از لحاظ تأكيد بر لزوم منظم نگاهداشتن ارتش، از شيوة پدر خود

مي‌كرد. به وارثان خود هشدار مي‌داد كه بيش از درآمد خود خرج نکنند؛ براي فرانسه كه از لحاظ مالي بي‌بندوبار بود، در دسر سياسي پيش‌بيني كرد، و اندرز داد كه افزايش درآمد نبايد با وضع مالياتهاي تازه تأمين شود، بلكه بايد از طريق به حركت واداشتن كيفيت توليدي اقتصاد صورت گيرد. همه مذاهب، اگر صلح و آرامش را حفظ كنند، بايد از حمايت برخوردار شوند. هرچند كه «همه مذاهب، اگر انسان در آنها دقت كند، بر يك سلسله قصه‌هاي كماميش پوچ استوارند.» قدرت پادشاه بايد مطلق باشد، ولي پادشاه بايد خود را نخستين خدمتگزار كشور بداند. چون پروس به علت كوچكي خود، در ميان كشورهاي بزرگ مانند روسيه، فرانسه، و امپراطوري اتریش- هنگري در خطر قرار داشت، پادشاه بايد از هر فرصت استفاده كند كه پروس را گسترش دهد و به آن وحدت بخشد. و اين‌كار را ترجيحاً به وسيله تسخير ساكس، پروس لهستان، و پومراني سوئد انجام دهد. «نخستين نكته مورد توجه يك شاهزاده حفظ خود است، و دومين نكته بسط قلمرو خويش. اين‌كار مستلزم نرمش و ابتكار است. راه پنهان داشتن جاه‌طلبيهاي غير آشكار، اعلام احساسات صلحجويانه است تا لحظه مساعد فرا رسد. اين شيوة همه كشورداران بزرگ بوده است.» پادشاه بايد جانشين خود را براي حكومت آماده كند؛ بايد ترتيب دهد كه اشخاص روشن‌فكر او را تعليم دهند نه اهل كليسا، زيرا اهل كليسا سرش را پر از خرافاتي خواهند كرد كه هدف آن تبديل وي به صورت يك آلت مطيع كليسا خواهد بود. چنين تعليماتي باعث پديد آمدن فكري متوسط خواهند شد كه بزودي بر اثر فشار مسئوليتهاي كشور در هم خواهد شكست. «اين آن چيزي است كه من ديده‌ام، و اگر ملكة مجارستان [ماري ترز] و پادشاه ساردني [شارل امانوئل اول] را مستثنا بداريم، همه شاهزادگان اروپا فقط سفهاي والامقامي هستند.» اين مطلب هنگامی نوشته شد كه اليزابت بر روسيه سلطنت مي‌كرد. وصيتنامه ۱۷۶۸ او لحن مؤدبانه‌تري داشت، زيرا كاترين تا آن وقت جوهر خود را نشان داده بود و در اين هنگام فردريك پيش‌بيني مي‌كرد كه روسيه خطرناكترين قدرت اروپا خواهد بود.

بتدريج كه بر سن فردريك افزوده شد، اين سؤال كمكم بر ايش پيش آمد كه برادرزاده و وارث احتمالي او - فردريك ويلهلم دوم - شايستگي وراثت حكمراني را دارد يا نه. او نوشت: «من به خاطر شما تلاش مي‌كنم، ولي بايد به فكر آنچه من به دست مي‌آورم نيز بود. اگر شما تنبل و تنپور باشيد، آنچه كه من با اين زحمت جمع‌آوري كرده‌ام در دست شما ذوب خواهد شد و از بين خواهد رفت.» و در سال ۱۷۸۲ وي كه حتي بدبينتر بود، نوشت: «اگر پس از مرگ من برادرزاده‌ام سستي به خرج دهد ... ظرف دو سال ديگر پروس وجود نخواهد داشت.» اين پيشگويي در ينا در ۱۸۰۶ درست از آب درآمد، و علت آن هم اين نبود كه فردريك ويلهلم زياد ناتوان بود، بلكه علت آن بود كه ناپلئون خيلي توانا بود.

خود فردريك در سالهاي آخر عمر به نحو غيرقابل تحملي انعطاف ناپذير شد. مقدار زيادي

از آزادي مطبوعات را، كه قبل از ۱۵۷۶ به مطبوعات داده شده بود، محدود كرد. لسینگ به نيكولاي در ۱۷۶۹ نوشت: «آزادي برلين شما ... تبديل به اين شده است كه هر انسان هرقدر دلش بخواهد مطالب احمقانه عليه مذهب طرح كند ... ولي بگذاريد ... يك نفر از طرف مردم عليه استثمار و استبداد صداي خود را بلند كند ... آن وقت معلوم خواهد شد كه توسري خورترين كشور اروپا امروز کدام است.» هر در از موطن خود پروس انزجار داشت، و وينكلمان با «وحشت» از آن «سرزمين استبدادي» روي گرداند. وقتي گوته در ۱۷۷۸ از برلين ديدن كرد، از عدم محبوبيت پادشاه به حيرت آمد. با اين وصف، مردم به فردريك به عنوان پيرمردی كه طی چهل و پنج سال حتي يك روز هم از خدمت به كشور غفلت نكرده است احترام مي‌گذاشتند.

جنگ و صلح هر دو فردريك را فرسوده کرده بودند. حمله‌هاي بيماري نقرس، تنگنفس، قولنج، و بواسير او شدت يافته بودند، و تمايل وي به غذاهاي سنگين و پر ادويه بر شدت بيماريهايش مي‌افزود. در روزهاي ۲۲ تا ۲۵ اوت ۱۷۷۸ وي در نزديكي برسلاو ارتش خود را در سيلزي بازرسي كرد. در ۲۴ اوت، در حالي كه تنها لباس عادي نظامي خود را در برداشت، مدت شش ساعت در باران سنگيني بر اسب خود سوار بود. خيس و لرزان به اقامتگاه خود بازگشت، و ديگر اصلا حالش خوب نبود. در ژوئن ۱۷۸۶ او دكتر تسيمرمان را از هانور احضار كرد. وي از مصرف داروهايي كه برايش تجويز شده بودند شانه خالي مي‌كرد، و مكالمات جالب درباره ادبيات و تاريخ را به آن ترجيح مي‌داد. دكتر تسيمرمان براي آرام نگاهداشتن او كتاب انحطاط و سقوط امپراطوري روم نوشته گيبن را به وي تجويز كرد. استسقا نيز به ناراحتيايش افزوده شد، و شكافهائي كه براي کاهش آماس داده شدند توليد قانقرايا كردند. سينه پهلو هم اين حملات همهجانبه را به كمال رسانيد، و در ۱۷ اوت ۱۷۸۶ فردريك در سن هفتادوچهار سالگي درگذشت. او خواسته بود كه در باغ سان سوسي در نزديكي قبرسگها و اسب مورد علاقه‌اش دفن شود؛ اين فرمان جدائي به انسانها ناپديده گرفته شد و او در كليساي گاريزون در پوتسدام در کنار پدرش به خاك سپرده شد. وقتي كه ناپلئون پس از شكست پروسياها در ينا به کنار قبر فردريك رفت و در آنجا ايستاد، به سران سپاهش گفت: «اگر او زنده بود، ما اكنون اينجا نبوديم.»

فصل بيست و يكم

كانت

۱۷۲۴-۱۸۰۴

I - مقدمه

اگر فردريك كبير پا به عرصه هستي نگذارده بود، امكان داشت كه ما هيچ وقت ايمانوئل كانت را نداشته باشيم. نقد عقل محض و مذهب در محدوده عقل تنها بر اثر شكاكيت و رواداري مذهبي فردريك امكانپذير شدند. ظرف دو سال پس از مرگ فردريك، دولت پروس كانت را وادار به سكوت كرد.

كانت، مانند فردريك، فرزند روشنگري بود و، با وجود همه عدم ثباتي كه از نظر شيوه‌هاي كلي خود داشت، تا پايان كار به عقل پاييند بود. ولي او نيز مانند روسو جزئي از نهضت رمانتيك بود و تلاش مي‌كرد كه عقل را با احساس، فلسفه را با مذهب، و اصول اخلاقي را با عصيان سازش دهد. او تورع (پيتيسم) را از والدين خود كسب كرد و آن را با خردگرايي (راسيوناليسم) كريستيان فون ولف آميخت. سخنان بدعت‌آمیز «فيلسوفان» فرانسه را فراگرفت و آنها را با «اعلام ايمان كشيش ساووايي» در كتاب اميل تركيب كرد. روانشناسي باريك‌بينانه لاک، لايبنيتز، باركلي، و هيوم را به ارث برد و آنها را در تلاش خود به منظور رهانيدن علوم از دست هيوم و مذهب از دست ولتر به كار بست. زندگي خود را با نظم و ترتيب طبقه متوسط تنظيم كرد و انقلاب فرانسه را مورد تحسین قرار داد. او كه در پروس شرقي تنها و منزوي مانده بود، همه جريانات فكري عصر خود را احساس، و آنها را يکجا جمع كرد.

كانت در كونيگسبرگ (۲۲ آوريل ۱۷۲۴)، در محلي كه دور از «فرانسه عاشق آسمان صاف» و پر از بخار آب دريا بود، چشم به جهان گشود. در مورد منشأ اسكاتلندي خانواده كانت ترديدهايي ابراز شده‌اند، ولي خود كانت مي‌گويد كه پدر بزرگش «در پايان قرن پيش (نمي‌دانم به چه علت) از اسكاتلند به پروس

مهاجرت کرد.» پدرش یوهان گئورگ کانت با آنارویتر از دواج کرد؛ ایمانوئل (به معنای «خداوند با ما») چهارمین فرزند از یازده فرزند آنها بود. او نام تعمیدی



حکاکي کارل بارت روي طرح شنبه: ایمانوئل کانت

خود را از قدیس روز تولدش گرفت و صورت نام خانوادگی خود را از Cant به Kant تغییر داد تا آلمانیها آن را تسانت تلفظ نکنند. همه افراد خانواده در میان تورعیان (پیئیستها) بار آمدند. این فرقه، مانند فرقه متودیسیم انگلستان، تکیه کلام خود را روی ایمان، توبه، و توسل مستقیم به خداوند می گذاشت، و معتقداتش با پرستش سنتی آیین لوتری که در کلیسا انجام می شد و کشیش واسطه آن بود فرق داشت.

یکی از واعظان تورعی در کونیگسبرگ یک «مدرسه فردریکی» تأسیس کرده بود. ایمانوئل از سن هشت سالگی تا شانزده سالگی به این مدرسه رفت. ساعات کار مدرسه هر روز از پنج و نیم بامداد آغاز می شد، و نیم ساعت وقت برای دعا و نماز منظور شده بود؛ هر یک از ساعات درس با یک دعا پایان می یافت. صبحها یک ساعت وقت صرف تعلیمات دینی می شد، که در آن تکیه کلام روی آتش دوزخ بود. تاریخ بیشتر از روی عهد قدیم، و زبان یونانی صرفاً از روی عهد جدید تدریس می شد. یکشنبه ها بیشتر به عبارت مذهبی تخصیص می یافتند. این برنامه آموزشی طوری بود که در بعضی از فارغ التحصیلان فضیلت، و در بعضی دیگر ریا، و شاید در بیشتر آنها روحیه ای افسرده ایجاد می کرد. کانت بعدها از این حجم زیاد تقوا و وحشت اظهار انزجار کرد و می گفت وقتی آن ایام را به خاطر می آورد، ترس و رعشه بر او مستولی می شد.

در سال ۱۷۴۰ وی به دانشگاه کونیگسبرگ رفت. در اینجا معلم مورد علاقه‌اش مارتین کئوتسن بود. کئوتسن، هر چند که خود تورعی بود، کانت را با خردگرایی ولف آشنا کرد. کئوتسن آثار خداپرستان انگلیسی را خوانده بود؛ او این نوشته‌ها را محکوم می‌کرد، ولی درباره آنها به بحث می‌پرداخت و پاره‌های تردیدهای مربوط به خداپرستان را دست‌کم در یکی از شاگردانش باقی‌گذاشت. هنگامیکه کانت، پس از شش سال تحصیل در دانشگاه، دعوت شد به سلاک کشیشان لوتری در آید، و با وجودی که وعده ترفیع سریع و اگذاری یک شغل راحت به او داده شده بود، امتناع کرد. در عوض مدت نه سال با فقر به سر آورد. در خانواده‌های خصوصی تدریس می‌کرد و به مطالعات خود ادامه می‌داد. علاقه او تا سال ۱۷۷۰ بیشتر متوجه علوم بود تا الاهیات. لوکرتیوس از نویسندگان مورد علاقه وی بود.

در ۱۷۵۵ کانت درجه دکترا دریافت داشت و اجازه یافت به عنوان «معلم خصوصی» در دانشگاه تدریس کند. حق‌الزحمه او وجوهی بودند که دانشجویان به میل خود به وی می‌پرداختند. مدت پانزده سال به این وضع نامطمئن ادامه داد. در این مدت کار آموزی طولانی، دو بار تقاضایش برای استادی رد شد. او در فقر باقی ماند و از یک پانسیون به یک پانسیون دیگر نقل مکان می‌کرد. هیچ‌گاه جرئت نمی‌کرد ازدواج کند، و تا سن پنجاه و نه سالگی از خود خانه‌ای نداشت. درباره موضوعات بسیار متنوعی درس می‌داد که شاید علت آن تمایل به جلب تعداد بیشتری شاگرد بود؛ ناچار بود برای بقای خود مطالب خویش را با وضوح و روشنی بیان دارد. کانت به عنوان یک معلم می‌بایست با کانت به عنوان یک نویسنده، که با وجود گمنامی خود

شهرت بسار یافت، تفاوت بسیار داشته باشد. هر دو، که از جمله شاگردان وی بود (۱۷۶۲-۱۷۶۴)، سی سال بعد با خاطره‌ای حاکی از حقیقت‌سناسی وی را چنین توصیف کرد:

من این بخت خوش را داشته‌ام که فیلسوفی را بشناسم که معلم من بود. او در عنوان جوانی شهادت پرنشاط جوانی را داشت، و این کیفیت، به عقیده من، تا سنین بالایی کهولت باو باقی ماند. ناصیه گشاده و متفکرش جایگاه شادی و نشاط حاکی از آرامش، و صحبتش پراز اندیشه و بسیار آموزنده بود. وی از امتیاز بذله‌گویی، ظرافت طبع، و تخیلات شوخی‌آمیز بهره داشت، و درسهایش، هم آموزنده و هم بسیار سرگرم‌کننده بودند. او با همان روحیه‌ای که از آثار لایبنیتز، ولف، باومگارتن ... و هیوم انتقاد می‌کرد، به بررسی درباره قوانین طبیعی نیوتن، کپلر، و فیزیکدانان می‌پرداخت. نوشته‌های روسو را نیز به همان ترتیب مورد توجه قرار می‌داد. ... هیچ دارودسته یا فرقه‌ای، و هیچ‌گونه تعصب یا حرمت نام‌کسی، در جهت مخالفت با گسترش و پیشبرد حقیقت، کوچکترین تأثیری در وی نداشت. او مستمعین خود را تشویق می‌کرد و بملایمت مجبورشان می‌ساخت که خودشان فکر کنند؛ استبداد با طبع وی بیگانه بود. این مرد، که من نام وی را با حداعلای حقیقت‌سناسی و احترام یاد می‌کنم، ایمانوئل کانت است. تصویر وی در نظر من مجسم است و در نزد من عزیز.

اگر قرار بود کانت را از روی آثار قبل از پنجاه و هفت سالگی وی (۱۷۸۱) به خاطر بیاوریم، او را بیشتر به عنوان یک دانشمند مجسم می‌کردیم تا یک فیلسوف. هر چند که در آن موقع هنوز این دو اصطلاح از یکدیگر متمایز نبودند. نخستین اثر منتشر شده‌اش اندیشه‌هایی درباره ارزیابی حقیقی نیروهای پویا (۱۷۲۷) عبارت است از بحثی عالمانه درباره اینکه آیا نیروی یک جسم در حرکت باید (آن‌طور که دکارت و اوایلر عقیده داشتند) با فرمول mv یعنی جرم ضرب در سرعت اندازه‌گیری شود، یا (آن‌طور که لایبنیتز می‌گفت) با فرمول mv^2 یعنی جرم ضرب در مجذور سرعت. این کار از ناحیه جوانی بیست و سه ساله بسیار قابل توجه بود. هفت سال بعد، وی مقاله‌ای نوشت درباره اینکه آیا مدت زمان گردش زمین به دور خود بر اثر جزر و مد تغییر می‌یابد یا نه. در همان سال کانت مطلب دیگری تحت عنوان پرستش درباره اینکه آیا زمین سالخورده می‌شود منتشر کرد؛ در اینجا، نگرانی امروزی ما درباره کاهش روزانه انرژی خورشید و انجماد آینده زمین مورد بحث قرار گرفته است.

در رساله برجسته‌ای در سال ۱۷۵۵، این جوان با تهور سی و یک ساله اثری به نام تاریخ عمومی طبیعت و نظریه آسمانها ارائه کرد. این رساله به طور گمنام انتشار یافت و به فردریک کبیر اهدا شد؛ شاید کانت از ناحیه دانشمندان علوم الهی بيم ايجاد در دسر داشت و امیدوار بود پادشاه از وی حمایت کند. او همه اعمال زمین و آسمان را تابع قوانین مکانیکی دانست، ولی استدلال کرد که نتیجه این اعمال، به علت هماهنگی و زیبایی خود، وجود عقلی مافوق همه عقلها را ثابت می‌کند. کانت برای توصیف مبدأ منظومه شمسی «فرضیه سحابی» خود را به این نحو بیان داشت:

من عقیده دارم که کلیه مواد منظومه شمسی ما در آغاز به صورت عناصر اولیه خود تجزیه

شدند و همه فضا را پر کردند... و در این فضا، اجرام تشکیل شده از آن عناصر اکنون در گردشند... در فضایی که چنین پر شده بود، آرامش جهانی تنها برای لحظه‌ای می‌توانست دوام داشته باشد... عناصر پراکنده شده‌ای که از نوع چگالترند به کمک نیروی جاذبه خود همه موادی را که دارای چگالی کمتری باشند از اطراف خود جمع می‌کنند. خود این عناصر به اضافه آن موادی که با خود ترکیب کرده‌اند، در آن گونه نقاطی جمع می‌شوند که در آنجا ذراتی از نوع بازهم چگالتر یافت می‌شوند. اینها نیز به همان ترتیب به ذرات بازهم چگالتر ملحق می‌شوند، و این جریان همین طور ادامه می‌یابد.

ولی طبیعت نیروی دیگری دارد... که به کمک آنها این ذرات را دفع می‌کنند و، به علت مبارزه خود با نیروهای جاذبه، آن حرکتی را به وجود می‌آورند که به اصطلاح زندگی جاودانی طبیعت است... این نیروی دفع در کشسانی بخارها، سیلان اجسام تندبو، و پخش همه مواد الکلدار تجلی می‌کند. به خاطر همین نیرو است که عناصری که امکان دارد به نقطه‌ای که آنها را جذب می‌کند سقوط کنند، در حرکت خود از خط مستقیم منحرف می‌شوند، و به این ترتیب سقوط عمودی آنها به یک حرکت دورانی در اطراف مرکزی که به سمت آن سقوط می‌کنند منجر می‌شود.

کانت عقیده داشت که همه ستارگان در چنین منظومه‌هایی از سیارات و خورشیدها جمع شده و یا در حال جمع شدن هستند. او عبارت مهمی نیز افزود: «خلقت هیچ‌گاه کامل نیست؛ پیوسته پیش می‌رود.»

این فرضیه سحابی، که در ۱۷۵۵ ارائه شد، همچنین اصلاحی که لاپلاس در ۱۷۹۶ در آن کرد، به همان اندازه با اشکال و ایراد رو به رو است که بیشتر نظریه‌های بعدی درباره مبدأ خلقت با آن رو به رو هستند؛ مع هذا، به عقیده یک ستاره‌شناس مشهور که در قید حیات است، «رساله کانت درباره کیهان‌زایی، به عقیده من، عالیترین خلاصه عینی علم تا آن زمان بود.» برای ما اهمیت این رساله در نشان دادن این است که کانت یک عالم رازور ما بعدالطبیعه نبود، بلکه مردی بود که مسحور علم بود و می‌کوشید تا روش علمی را با معتقدات مذهبی سازش دهد. این جوهر تلاش‌های وی تا پایان عمرش بود.

در سال ۱۷۵۶ او، که مانند ولتر از فاجعه زلزله لیسبون در سال ۱۷۵۵ آرامشش کاملاً به هم خورده بود، سه مقاله درباره زلزله و یکی درباره نظریه بادهای منتشر کرد. در ۱۷۵۷ مطلبی تحت عنوان «رئوس مطالب و اعلام یک دوره درس درباره جغرافیای طبیعی» منتشر ساخت؛ و در ۱۷۵۸ مطلب دیگری به نام «فلسفه جدید حرکت و سکون» انتشار داد. سپس، در حالی که زمینه‌های مورد علاقه‌اش گسترش یافته بودند، رساله‌های کوتاهی درباره خوشبختی (۱۷۵۹)، قیاس (۱۷۶۲)، و «امراض سر» (۱۷۶۴) به چاپخانه فرستاد. در مورد «امراض سر» او چنین اظهار نظر کرد که افزایش تقسیم کار و تخصص مشاغل ممکن است موجب تکرارهایی یکنواخت، و در نتیجه جنون شود. در سال ۱۷۶۳، او با رساله‌ای تحت عنوان تنها زمینه ممکن برای اثبات وجود خدا پا به دنیای الاهیات گذاشت. واضح بود که او از متزلزل بودن معتقدات مذهبی خود ناراحت است. در ۱۷۶۴، هشت سال پس از

تحت عنوان ملاحظاتی درباره احساس آنچه زیبا و والا است انتشار داد.

گاهی او به فکر می‌افتاد که کیهانزایی تکاملی خود را به زیست‌شناسی نیز گسترش دهد؛ او با این اندیشه آشنا بود که اشکال جدید بر اثر تغییراتی که در شرایط زندگی حاصل شده است بتدریج از تکامل اشکال قدیمتر به وجود آمده‌اند؛ و این نظر را پذیرفته بود که جسم انسان بدو با حرکت روی چهار دست و پا انطباق داشت. با این وصف، او از ارثهٔ یک زیست‌شناسی سراسر مکانیستی خودداری کرد و گفت: «من نیز گاهی وارد این ژرفا شده و نیروهای مکانیکی کور طبیعی را به عنوان زمینه‌ای برای توضیح پذیرفته‌ام، و معتقد بوده‌ام که می‌توانم راهی برای رسیدن به این نظریهٔ ساده و طبیعی بیابم. ولی من پیوسته از عقل، کشتی شکسته‌ای ساخته و به این ترتیب ترجیح داده‌ام که با این وضع مخاطره‌آمیز بر آقیانوس بیکران اندیشه‌ها طی طریق کنم.» رودولف راسپه (نویسندهٔ سفرهای بارون مونخاوزن) بتازگی مقالات نو دربارهٔ ادراک انسانی اثر لاینیتز را، که مدتها مفقودالثر بود، کشف کرده و آن را در سال ۱۷۶۵ منتشر ساخته بود؛ کانت می‌توانست این اثر را به زبان فرانسه بخواند و خواندن در آن سوق دادن وی به سوی معرفت‌شناسی (ایپستمولوژی) نقش داشت. او به طور کامل از علاقهٔ خود به علوم دست نکشید و حتی در سال ۱۷۸۵ مقاله‌ای تحت عنوان دربارهٔ کوههای آتشفشان در ماه نوشت. ولی کشمکش دایم میان مطالعات علمی و الاهیات موروثی او را وادار کرد که سازشی میان این دو در فلسفه جستجو کند.

شاید این جهت‌گیری تازه‌اش تا حدودی معلول پیشنهادی بود که در سال ۱۷۷۰ برای استادی منطق و مابعدالطبیعه (متافیزیک) به او شد. حقوق این‌کار برای مردی چهل و شش ساله کم بود. سالی ۱۶۷ تالر، که تا سال ۱۷۸۶ بتدریج به ۲۲۵ تالر رسید. خدمات جنبی از قبیل «عضویت در هیئت رئیسه» و «ارشد استادان» حقوقش را در ۱۷۸۹ به ۷۲۶ تالر رسانید. رسم بر این بود که هر استاد جدیدالانتصاب یک سخنرانی افتتاحیه به زبان لاتینی ایراد کند. کانت موضوع مشکلی را انتخاب کرد به نام «دربارهٔ صورت و اصول دنیای محسوس و معقول». وی الفاظ و اصطلاحات مدرسی (اسکولاستیک) را، که هنوز در دانشگاههای آلمان متداول بودند، به کار برد. منظور او از «دنیای محسوس» دنیایی بود که حواس آن را ادراک می‌کنند؛ او بعداً این عبارت را به صورت «دنیای عرضی» یا «دنیای ظواهر» نیز توصیف کرد. هدفش از «دنیای معقول» دنیایی بود که به وسیلهٔ فکر یا عقل درک می‌شود؛ بعداً او این عبارت را به صورت «دنیای ذاتی» یا «قابل تفکر» تعریف کرد. ما بر سر آنیم که جهان محسوس را با به کار بردن مفاهیم ذهنی زمان و مکان از راه ریاضیات و علوم در مورد آن دریابیم؛ و برآنیم که دنیای قابل تصور را با رفتن به ماورای حواس، از طریق فکر و مابعدالطبیعه، و با رفتن به عرصهٔ منابع و علل مافوق حس جهان محسوس درک کنیم. در اینجا کانت تزهایی اساسی خود را مطرح کرد: به این معنی که زمان و مکان اشیای عینی یا محسوس نیستند، بلکه صورتهایی از ادراکند

که در طبیعت ذهن بشر و ساختمان آن فطریند؛ و ذهن انسان هم‌گیرندهٔ انفعالی احساسات و محصول آن نیست، بلکه عاملی فعال است که دارای وجوه ذاتی و قوانین فعالیت برای تبدیل احساسات به اندیشه‌هاست.

کانت این رسالهٔ بدوی را به عنوان «متنی که دربارهٔ آن مطالب بیشتری در اثر بعدی باید گفته شود» تلقی می‌کرد. این اظهار وی، که در نامه‌ای در سال ۱۷۷۱ به مارکوس هرترس نوشته شد، نشان می‌دهد که این فیلسوف در همان وقت طرح نقد عقل محض را در سر داشت. وی پس از دوازده سال کار بر روی این رسالهٔ عظیم، در سال ۱۷۸۱ آن را به جهانیان عرضه، و به کارل فون تسدلیتس وزیر آموزش و پرورش و امور کلیسایی در دوران سلطنت فردریک کبیر تقدیم کرد. تسدلیتس، مانند پادشاه، از فرزندان عصر روشنگری آلمان بود و از آزادی جراید حمایت می‌کرد. اگر دانشمندان الاهیات معانی نهفته در پشت واژه‌های غامض و مبهم کانت، و همچنین مفهوم نتیجه‌گیریهایی بظاهر عادی و متعارف وی را می‌فهمیدند و متوجه می‌شدند که او یکی از مخربترین تحلیلهایی را که تا کنون از الاهیات مسیحی شده ارائه داشته است، در آن صورت، حمایت وزیر آموزش از کانت دارای ارزش بسیاری می‌شد.

II - نقد عقل محض، ۱۷۸۱

اگر جهانیان این کتاب را مشکل بیابند، ممکن است علت آن روش کار کانت باشد. او به موزس مندلسون نوشت (۱۶ اوت ۱۷۸۳) با آنکه این کتاب «نتیجه تعمقی است که دست کم مدت دوازده سال مرا به خود مشغول داشت، من ظرف چهار یا پنج ماه، با نهایت شتاب، آن را به پایان رساندم؛ و در حالی که دقیقترین توجه را به محتوای آن کردم، زیاد به روشن ساختن یا آسان کردن آن برای درک خواننده نپرداختم، و هیچ وقت هم از این تصمیم خود پشیمان نبوده‌ام، زیرا اگر مدت بیشتری معطل شده بودم و کوشش می‌کردم آن را به نحوی که بیشتر مورد توجه عموم قرار گیرد درآورم، شاید این کار اصولاً هیچ‌گاه به اتمام نمی‌رسید.» بیان هر مطلب به طور روشن مستلزم صرف وقت است، و کانت مطمئن نبود که وقت لازم را داشته باشد. او مخصوصاً از ذکر امثله روشن‌کننده خودداری کرد که مبادا بر حجم کتابش بیفزاید. می‌گفت: «این‌گونه امثله تنها از نظر مردم عادی لازم است، و این اثر را هرگز نمی‌توان برای استقاده عمومی مناسب ساخت.» به این ترتیب، وی برای اهل فن نوشت، و ساده کردن و قابل فهم شدن آن را به امید دیگران گذاشت. با آنکه قبل از وی کریستیان فون ولف آثاری فلسفی به زبان آلمانی نوشته بود، این زبان هنوز از نظر عبارتی و بیان تفاوت‌های مختصر افکار و اندیشه‌ها فاقد ظرافت لازم بود و عبارات و اصطلاحات فنی مشخصی نداشت. کانت تقریباً در هر قدم ناچار بود یک ترجمه آلمانی برای یک لفظ لاتینی بسازد، و در بسیاری از موارد حتی زبان لاتینی نیز

لازم را برای وجوه تمایز و ریزه‌کاریهایی که وی مایل بود بیان دارد، نداشت. او با دادن معانی تازه به کلمات قدیمی، و گاهی هم فراموش کردن تعریفهای تازه خود، خوانندگان خویش را سردرگم می‌کرد. یکصد صفحه اول به نحوی قابل تحمل روشن است؛ ولی بقیه آن خرمی از آتش فلسفی است که خواننده ناوارد جز دود چیزی از آن نمی‌بیند.

خود عنوان کتاب نیز نیاز به روشن کردن دارد. چه کسی می‌توانست بداند که نقد عقل محض عبارت است از یک بررسی انتقادی و عادلانه درباره عقل مستقل از تجربه؟ منظور از نقد (کریتیك) نه تنها «تحلیل» و «تشریح»، بلکه «داوری» نیز بود، مانند لغت اصلی آن در یونانی که به معنی «داوری کردن» است. کانت بر آن بود که احساس، ادراک، تصور، و عقل را توصیف، و برای هر یک از آنها حدود و حیطة مناسبی تعیین کند. علاوه بر آن، وی امیدوار بود نشان دهد که عقل می‌تواند مستقل از هرگونه تجربه تأیید کننده به انسان دانش ببخشد، مانند وقتی که ما می‌دانیم شش ضربدر شش می‌شود سی و شش، یا اینکه یک معلول باید یک علت داشته باشد. اینها مثالهایی از «عقل محض» - یعنی از معرفت اولیات، معرفتی که به برهان تجربی نیاز ندارد- هستند. او می‌گوید: «استعداد معرفتی را که از اصول اولیات برآید می‌توان عقل محض نامید و بررسی عمومی امکان و حدود آن نقد عقل محض را تشکیل می‌دهد.» کانت معتقد بود که این‌گونه بررسی کلیه مسائل مابعدالطبیعه (متافیزیک) را در بر خواهد گرفت، و احساس اطمینان می‌کرد که «حتی یک مسئله مابعدطبیعی وجود ندارد که در این نقد حل نشده یا دست‌کم کلید حل آن فراهم نشده باشد.» او می‌اندیشید که تنها اشکال وی «این نیست که گفته‌های او را رد کنند، بلکه آن است که آنها را نفهمند.»

چه چیز او را به چنین ماجراجویی متهورانه‌ای واداشته بود؟ ممکن بود انسان فکر کند که تجلیل نهضت روشنگری فرانسه از عقل- فرض «فیلسوفان» فرانسه دایر بر اینکه ایمان باید تابع عقل باشد- و ضربه ویران کننده‌ای که به این ترتیب به الاهیات مسیحی وارد شده بود علتی بود که کانت را برانگیخت تا در صدد مطالعه منشأ، نحوه عمل، و محدودیتهای عقل برآید. این انگیزه، همان‌طور که در مقدمه چاپ دوم کتاب گفته شده است، نقش خود را در این مورد ایفا کرد؛ ولی پیشگفتار روشن می‌سازد که دشمن برگزیده او «جزمیت» بود، از هر نوعی که باشد- یعنی کلیه نظامهای فکری، اعم از سنتی و بدعتی، که بدون دلیل موشکافی شده تکوین یافته باشند. او کریستیان فون ولف را که در صدد برآمده بود آیین مسیحیت و فلسفه لایبنیتز را صرفاً از طریق عقل به اثبات برساند، به عنوان بزرگترین فیلسوف جزمی ذکر کرد. در نظر کانت، کلیه تلاشهایی که برای اثبات صحت یا کذب مذهب از طریق عقل محض به عمل آید، انواع جزمیت هستند؛ و او هر دستگاه علمی یا فلسفی یا مذهبی را که نخست در صدد بررسی انتقادی درباره خود عقل برنیامده باشد، به عنوان «جزمیت مابعدالطبیعه» محکوم می‌داشت.

است. می‌گوید که با خواندن آثار هیوم- شاید پژوهش در فهم انسانی که ترجمه آلمانی آن در ۱۷۵۵ منتشر شد- از خواب این‌گونه تفکرات موشکافی نشده بیدار شد. هیوم استدلال کرده بود که هرگونه تعقل به مفهوم علت بستگی دارد؛ و ما، در تجربیات علمی، نه خود علیت، بلکه فقط توالی پدیده‌ها را ادراک می‌کنیم؛ و بنابراین همه علوم، فلسفه، و الاهیات بر اساس یک تصور- یعنی علت- استوار هستند که آن هم یک فرض فکری است، نه یک واقعیت دریافته شده. کانت نوشت: «من بصراحت اعتراف می‌کنم که اظهارات دیوید هیوم بود که نخستین بار، چند سال پیش، خواب جزئی مرا بر هم زدند و به تحقیقات من در زمینه فلسفه نظری جهت کاملاً تازه‌ای دادند.» رها ساختن مفهوم علت از وضع ناهنجار ناشی از فرض نامطمئن چگونه امکان داشت، حال آنکه هیوم مفهوم علت را در چنین وضعی رها کرده بود؟ کانت می‌گفت تنها با نشان دادن اینکه علت از اولیات، یعنی مستقل از تجربه، و یکی از آن مقولات یا قالب‌های فکر است که قسمتی از ساختمان فطری- هرچند نا الزاماً ذاتی- ذهن انسان است، می‌توان مفهوم علت را از وضع ناهنجار نجات داد. به این ترتیب، او درصدد برآمد از طریق بررسی انتقادی شدیدی که در عین حال عقل را هم شرح دهد و هم حدود آن را تعریف کند و اختیارات آن را تعریف کند و اختیارات آن را، بازگرداند، جزمیت و شکاکیت هیوم را با شکست رو به رو سازد. این سه مرحله- جزمیت، شکاکیت، و بررسی انتقادی- به نظر کانت، سه مرحله صعودی در تکامل فلسفه جدیدند.

کانت، که تعاریف، وجوه تمایز، و طبقه‌بندی را دوست داشت و کلمات بلند به کار می‌برد تا سخنان خود را کوتاه کند، همه دانش را به دو گروه تقسیم کرد- تجربی (مبتنی بر تجربه)، ماورای تجربی (مستقل، و از این جهت ماورای تجربه). او قبول داشت که تمام دانش با تجربه «آغاز می‌شود»، به این مفهوم که نوعی احساس باید قبل از عملیات فکر قرار گیرد و آن را به تحرك وادارد؛ ولی عقیده داشت همینکه تجربه آغاز می‌شود، ساختمان ذهن از طریق شکل‌های ذاتی درک بیواسطه (قوة ادراک) تجربه را قالب‌ریزی می‌کند. شکل‌های ذاتی درک بیواسطه یا مستقیم قابلیت‌هایی کلی هستند که تجربه را در احساس برونی ما به صورت مکان، و در حساسیت درونی ما به صورت زمان در می‌آورند.

به همین ترتیب، برای ادراک یا فکر نیز شکل‌هایی ذاتی وجود دارند که مستقل از تجربه‌اند و آن را قالب‌گیری می‌کنند؛ کانت آنها را «مقولات» نامید و با قرینه‌سازی غیر عاقلانه و قابل ایرادی به چهار گروه سه‌تایی تقسیم کرد:

در کیف- ایجاب، سلب، و تحدید؛ سه مقوله دوگانه در نسبت- ذاتیت (جوهر و عرض)، علیت (علت و معلول)، مشارکت و تقابل (فعل و انفعال)؛ و سه مقوله دوگانه در جهت- امکان و امتناع، وجود و عدم، ضرورت و اتفاق. هر ادراک تحت یک یا چند شکل از این اشکال اساسی فکر در می‌آید. ادراک عبارت است از احساسی که به وسیله شکل‌های ذاتی زمان و مکان تعبیر و تفسیر شده باشد؛ دانش عبارت است از ادراکی که به وسیله «مقولات» به صورت یک حس تشخیص یا یک تصور درآمده باشد. تجربه قبول انفعالی تأثرات عینی بر حواس انسان نیست، بلکه محصول ذهن است که فعالانه بر ماده خام احساس عمل می‌کند.

کانت کوشید تا با درآوردن ارتباط علت و معلول، نه به صورت یک واقعیت عینی، بلکه به عنوان یک شکل ذاتی فکر، شکاکیت هیوم درباره علیت را خنثا کند، و عقیده داشت که این ارتباط، به صورتی که وی عرضه می‌دارد، جدا و مستقل از تجربه است و تابع بی‌اطمینانی تصورات تجربی نیست. با این وصف، این ارتباط جزئی لازم از همه تجربیات است، زیرا ما نمی‌توانیم تجربه را بدون آن درک کنیم. به این ترتیب است که او می‌گوید: «تصور علت، ماهیت و جوب را در بردارد، که هیچ تجربه‌ای نمی‌تواند آن را فراهم کند.» کانت تصور می‌کرد که با این «قلمفرسایی» و بازی با کلمات علم را از آن محدودیت خفتبار احتمال که هیوم علم را به آن محکوم کرده بود، نجات داده است. وی استدلال می‌کرد که در حقیقت این ذهن بشر است که «قوانین کلی طبیعت» را مسجل می‌کند، نه طبیعت و این کار را از طریق بخشودن کیفیات کلیت و جوب، که به طور عینی درک نمی‌شوند، به بعضی از تعمیم‌های ما- مانند تعمیم‌های ریاضیات- انجام می‌دهد. «خود ما آن نظم و ترتیب در ظاهر را، که نام آن را طبیعت می‌گذاریم، برقرار می‌کنیم. اگر خود ما، به علت ماهیت ذهن خودمان، بدو این نظم و ترتیب را در ظاهر قرار نمی‌دادیم، هرگز این نظم و

ترتیب را در ظاهر نمی‌یافتیم.» قوانین طبیعت هستیهای عینی نیستند، بلکه ساخته‌های ذهنی هستند که از نظر سر و کار داشتن با تجربه مفیدند.

تمام دانش شکل و قالب تصورات را به خود می‌گیرد. به این مفهوم، ایدئالیستها در این ادعای خود که می‌گویند جهان، «برای ما»، چیزی جز تصوراتمان نیست محق هستند. چون ما ماده را تنها از طریق تصوراتمان می‌شناسیم، ماده‌گرایی منطقاً غیرممکن است، زیرا ماده‌گرایی می‌کوشد تا آنچه را که مستقیماً شناخته شده است (تصورات) به آنچه که به طور مستقیم شناخته شده تبدیل کند. ولی اگر ایدئالیستها معتقد باشند که هیچ‌چیز جز تصورات ما وجود ندارد، در اشتباه هستند؛ زیرا ما می‌دانیم که احساسات می‌توانند موجد تصورات باشند، و ما نمی‌توانیم علت کلیه احساسات را بیان کنیم، بدون اینکه برای بسیاری از آنها یک علت خارجی را مسلم بدانیم. چون دانش ما محدود به پدیده‌ها یا ظواهر است. یعنی محدود به شکلی است که علت خارجی، «پس از اینکه» به وسیلهٔ وجوه ادراک و تصور ما قابل‌گیری شد، به خود می‌گیرد. ما هرگز نمی‌توانیم ماهیت عینی آن

فی‌نفسه» مرموز، یک ناپدیده (نومن)، باقی بماند؛ ذاتی که به تصور درمی‌آید، ولی هرگز ادراک نمی‌شود. جهان خارجی وجود دارد، ولی در واقعیت نهایی غیرقابل شناخت است.

روح نیز واقعیت دارد، ولی قابل شناخت است. ما هرگز آن را به صورت وجودی، اضافه بر حالات ذهنی که درک می‌کنیم، ادراک نمی‌کنیم؛ روح نیز یک شیء فی‌نفسه است که الزاماً به عنوان واقعیتی در پس نفس انسان، در پس حس اخلاقی، و در پس اشکال و فراگردهای ذهن تصور می‌شود. احساسش موجودیت شخصی (نفس) با همهٔ حالات ذهنی در هم می‌آمیزد و باعث تداوم شخصیت فردی می‌شود. آگاهی از وجود خود (خویش‌شناسی) از همهٔ تجربیات به انسان نزدیکتر است؛ و ما به کمک هیچ شاهرگاری از نیروی تخیل نمی‌توانیم آن را به صورت مادی تصور کنیم. به نظر غیرممکن می‌رسد که یک روح غیرمادی بتواند بزرگ جسم مادی اثر گذارد و از آن متأثر شود؛ ولی می‌توان این عقیده را داشت که واقعیت غیرقابل شناخت در پس ماده ممکن است از نظر کیفیت آن‌قدرها هم با آن شیء فی‌نفسهٔ درونی، که روح است، فرق نداشته باشد.

نمی‌توان با عقل محض یا نظری ثابت کرد (آن‌طور که ولف کوشش داشت ثابت کند) که روح فردی فناپذیر است، یا اراده آزاد است، یا خداوند وجود دارد؛ ولی با عقل هم نمی‌توان خلاف این معتقدات را ثابت کرد (همان‌طور که بعضی از شکاکان در صدد بودند چنین کنند). عقل و مقولات تنها برای آن مجهزند که با پدیده‌ها یا ظواهر سروکار داشته باشند، اعم از اینکه این پدیده‌ها برونی باشند یا درونی؛ نمی‌توان آنها را در مورد شیء فی‌نفسه- یعنی واقعیت در پس احساسات، یا روح در پس تصورات- به کار برد. هنگامی که ما سعی می‌کنیم که احکام جزئی را ثابت یا رد کنیم، دچار «استدلالات غلط» یا «تنازع احکام» می‌شویم. و اگر معتقد باشیم که جهان سر‌آغازی داشت یا نداشت، اراده آزاد است یا آزاد نیست، یا یک موجود واجب یا مافوق همه وجود دارد یا ندارد، باز هم به همان ترتیب راه باطل پیموده‌ایم. کانت با فصاحتی غیرعادی استدلال طرح جهانی را بیان داشت، ولی چنین نتیجه‌گیری کرد که «حداکثر چیزی که استدلال می‌تواند ثابت کند وجود یک (معمار) است، که پیوسته از جور نبودن مصالحی که با آن کار می‌کند با مشکل روبه‌رو است؛ نه یک (خالق) که همه چیز تابع فکر او باشد.»

با این وصف چگونه می‌توان به نتیجه‌ای چنین گیج‌کننده قانع ماند- وقتی که آزادی اراده، بقاء، و وجود خداوند را با عقل محض نه می‌توان اثبات، و نه می‌توان رد کرد؟ کانت مصرانه اعتقاد دارد که چیزی عمیقتر از عقل وجود دارد، و آن هم آگاهی غیرقابل انکار ما از این است که آگاهی، ذهن، و روح مادی نیستند؛ و اراده تا حدودی (هر قدر هم که به نحوی مرموز و غیرمنطقی باشد) آزاد است؛ و ما نمی‌توانیم مدتهای زیاد به این فکر قانع باشیم که جهان تسلسلی بی‌مفهوم از تکامل و زوال است و اهمیت اخلاقی و ذهن ذاتی ندارد. ما چگونه می‌توانیم تمایل خود را به ایمان توجیه کنیم؟ کانت می‌گوید تا حدودی از

علت که ایمان در تعبیر و تفسیر پدیده‌ها به ما راهنمایی‌هایی می‌کند و به ما سلامت فکری در زمینه فلسفی و آرامش مذهبی می‌بخشد، می‌توانیم این تمایل را توجیه کنیم.

همة چیزهایی که در جهان هستند باید چنان در نظر گرفته شوند که «گویی» وجود آنها ناشی از درایتی است که مافوق همة درایتها قرار دارد. به این ترتیب، تصور وجود خداوند در واقع تصویری کمک‌کننده به کشف حقایق است نه تصویری نمایشگر و نشان دهنده [یعنی فرضی است که به کشف و فهم کمک می‌کند، ولی خود چیزی نشان نمی‌دهد]. ... در قلمرو الاهیات، ما باید همه چیز را طوری در نظر آوریم که «گویی» مجموع همة ظواهر (خود جهان محسوس) در ویرای خود عقلی واحد، مافوق همه، و خودبسنده- یعنی دلیل قائم به ذات، اصیل، و خلاق- دارد، زیرا در پرتو تصور این عقل خلاق است که ما استفاده تجربی از عقل «خود» را چنان هدایت می‌کنیم که حد اعلائی گسترش ممکن آن تأمین شود. ... تنها تصور مشخصی که عقل صرفاً نظری درباره خداوند به ما می‌دهد، به مفهوم مطلق، تصویری «مبتنی بر اصول خداپرستی» است؛ یعنی عقل اعتبار عینی چنین تصویری را تعیین نمی‌کند، بلکه فقط تصور چیزی را به بار می‌آورد که زمینه وحدانیتی واجب و مافوق همة واقعیات تجربی است.

ولی، به عقیده کانت، دلیل الزام آورتر از این برای اعتقاد مذهبی این است که چنین اعتقادی برای اصول اخلاقی اجتناب‌ناپذیر است. «اگر یک وجود ازلی متمایز از جهان وجود نداشته باشد، اگر جهان ... بدون آفریننده‌ای باشد، اگر اراده ما آزاد نباشد، و اگر روح ... مانند ماده از بین رفتنی باشد، در آن صورت تصورات و اصول «اخلاقی» همة اعتبار خود را از دست می‌دهند.» اگر قرار باشد کیفیات اخلاقی و نظم اجتماعی صرفاً متکی بر بیم از قانون نباشند، ما باید از اعتقاد مذهبی حمایت کنیم، حتی اگر هدف این باشد که این اعتقاد به صورت یک اصل تنظیم کننده باشد؛ ما باید طوری رفتار کنیم که «گویی می‌دانیم» خدایی وجود دارد، روح ما فناپذیر، و اراده ما آزاد است. علاوه بر آن، به عنوان کمکی به فکر و اخلاقیات، «ما حق داریم که علت دنیا را به صورت انتساب زیرکانه صفات بشری به خداوند (که بدون چنین انتسابی نمی‌توانیم درباره آن هیچ فکر دیگری داشته باشیم) نشان دهیم، یعنی خداوند را به صورت موجودی ارائه نماییم که دارای فهم و احساسات خشنودی و ناخشنودی و تمایلات و امیالی است که با این فهم و احساسات مطابقت کند.»

به این ترتیب است که نقد مشهور نتیجه‌گیری می‌کند و مکاتب فکری مخالف را دلدار می‌دهد و ناخرسند باقی می‌گذارد. شکاکان می‌توانستند استدلال کنند که کانت آگنوستیسیم را توجیه کرده است، و نیز می‌توانستند از اینکه وی خداوند را به عنوان مکمل دستگاه پلیسی به مقام خود بازگردانده است، ابراز تحقیر کنند. دانشمندان الاهیات، که ضربه‌ای به آنها وارد شده بود، وی را به خاطر اینکه تا این حد به بی‌ایمانها حق داده شده است سرزنش می‌کردند، و از اینکه مذهب ظاهراً توانسته است از مرحله خطرناک عبور از ذهن پر پیچ و خم کانت جان به در برد، شادی می‌کردند. در ۱۷۸۶ کارل راینهولد این وضع آشفته را چنین توصیف کرد:

۱۰-۷۳۴

«نقد عقل محض» از ناحیه جزم اندیشان به عنوان تلاش شکاکی که بنیان ایقان تمام دانش را ویران می‌کند، از ناحیه شکاکان به عنوان نمونه‌ای از پندار تفرعن‌آمیز که در صدد است نوعی تازه از جزمیت بر فراز ویرانه‌های نظام‌های قبلی برپا سازد؛ از طرف معتقدان به مابعدالطبیعه به عنوان حیل‌هایی که با زیرکی طرح‌ریزی شده است تا شالوده‌های تاریخی مذهب را جابه‌جا کند و طبیعت‌گرایی (ناتورالیسم) را بدون بحث و جدل دایر کند؛ به وسیله طبیعت‌گرایان به عنوان ستون نگاه‌دارنده تازه‌ای برای فلسفه محتضر ایمان؛ از جانب ماده‌گرایان به عنوان تکذیب واقعیت ماده از دید ایدئالیستی؛ و از طرف معتقدان به اصالت روح به عنوان محدود کردن غیرقابل توجیه تمام دانش به جهان مجسم و مادی، که تحت عنوان قلمرو تجربه پنهان شده است، اعلام شده است. ...

تقریباً همه این مکاتب فکری به این کتاب حمله کردند و باعث شهرت آن، ولو به صورت «موفقیت توأم با بدنامی» شدند. حتی مشکل بودن درک آن باعث بالا رفتن ارزش کتاب شد و آن را به صورت اعلام مبارزه‌ای برای کلیه صاحبان افکار متجدد درآورد. طولی نکشید که کلمات بزرگ و درشت کانت در دهان کلیه دانشمندان بود.

او نمی‌توانست بفهمد چرا منتقدان وی نمی‌توانند مطالبش را درک کنند. آیا او همه اصطلاحات مهم و اساسی را بکرات تعریف نکرده بود؟ (چرا، و چقدر هم به طور متفاوت!) در سال ۱۷۸۳ او با تجدیدنظر در جمله‌بندی نقد، و درآوردن آن به صورتی که به نظر وی شکل ساده‌تری داشت، به حملاتی که به وی می‌شد پاسخ داد؛ و با لحنی مبارز مجویانه پاسخ خود را مقدمه برای همه مباحث آینده مابعدالطبیعه که خواهند توانست به صورت علم ظاهر شوند نامید. او مدعی بود که قبل از نقد وی، مابعدالطبیعه واقعی وجود نداشته است، زیرا هیچ یک از نظام‌های فکری تدقیق انتقادی ابراز کار خود، یعنی عقل، را در مقدمه کار خود قرار نداده بودند. اگر پاره‌ای از خوانندگان نمی‌توانند نقد را درک کنند، علتش شاید این باشد که آنها آمادگی کامل را برای آن ندارند؛ «در چنین صورتی، انسان باید استعداد‌های ذهنی خود را صرف چیز دیگری کند؛» زیرا به هر حال، «لزامی ندارد همه مابعدالطبیعه را مطالعه کنند.» این فیلسوف سالخورده، هم شوخ بود و هم مغرور، و هم می‌توانست از جا در رود. بتدریج که مقدمه پیش می‌رفت، به همان اندازه نقد مشکل می‌شد.

این بحث و جدل در دوران سلطنت فردریک کبیر، که دیگر اندیشی را آزاد گذارده بود، ادامه یافت. کانت در نقد قطعات فصیحانه‌ای درباره رفعت مقام عقل و حق آن به برخورداری از آزادی بیان نوشته بود. در ۱۷۸۴ وی، که هنوز به حمایت فردریک و تسلیتس متکی بود، مقاله‌ای تحت عنوان روشنگری چیست؟ منتشر ساخت و نهضت روشنگری را به عنوان آزادی و استقلال فکر تعریف کرد و شعار و اندرز خود را «جرئت برای دانستن» قرار داد. او از اینکه آزادی فکری بر اثر محافظه‌کاری اکثریت چنین به تعویق افتاده است اظهار تأسف می‌کرد و می‌گفت: (اگر ما بپرسیم که آیا در دورانی «روشنگر» زندگی می‌کنیم

است.» ما تنها در دورانی که در حال «روشنگر شدن» است زندگی می‌کنیم. او از فردریک به عنوان تجسم و حامی نهضت روشنگری آلمان و تنها سلطانی که به اتباع خود گفته بود «هرطور می‌خواهید تعقل کنید»، ستایش می‌کرد.

شاید این مطلب به این امید نوشته شده بود که جانشین فردریک سیاست رواداری مذهبی را ادامه دهد. ولی فردریک ویلهلم دوم به قدرت کشور بیشتر از آزادی فکر علاقه داشت. هنگامی که چاپ دوم نقد عقل محض آماده شد (۱۷۸۷) کانت قسمتهایی از آن را تعدیل کرد و کوشید تا بدعتهای فکری خود را با مقدمه‌ای مدافعانه ملایم کند. او گفت: «من لازم دیده‌ام که منکر دانش [اشیای فی‌نفسه] شوم، تا برای ایمان جایی باز شود. تنها انتقاد می‌تواند ریشه ماده‌گرایی، اعتقاد به قسمت و تقدیر (فاتالیسم)، الحاد، آزاداندیشی، و خرافات را قطع کند.» او برای احتیاط‌کاری دلایلی داشت. در ۹ ژوئیه ۱۷۸۸، یوهان کریستیان فون ولنر، وزیر امور کلیسای لوتری، یک فرمان مذهبی صادر کرد که صریحاً رواداری مذهبی را به عنوان عامل بی‌بند و بار شدن اخلاقیات مردود دانست، و تهدید کرد که کلیه واعظان و معلمانی را که از مسیحیت متعارف و رسمی انحراف حاصل کنند، از منابر یا کرسیهایشان به زیر خواهد کشید. در چنین محیط ارتجاع‌آمیزی بود که کانت دومین نقد خود را منتشر کرد.

III - نقد عقل عملی، ۱۷۸۸

چون در نقد نخستین استدلال شده بود که عقل مطلق یا عقل محض نمی‌تواند آزادی اراده را ثابت کند، و چون به عقیده کانت اخلاقیات چنین آزادی را ایجاب می‌کرد، چنین به نظر می‌رسید که اعمال عقل اخلاقیات را مانند الیهات فاقد پایه‌ای معقول کرده‌اند. از آن بدتر، نهضت روشنگری با ابراز تردید درباره

وجود خداوندي که پاداش دهد و مجازات کند، اخلاقيات را از شالوده مذهبي محروم ساخته بود. اگر قرار بود اين پایه‌هاي ديريته اخلاقيات فروريزند، تمدن چگونه مي‌توانست به حال خود باقي بماند؟ کانت حس مي‌کرد که خود وي، به عنوان يك مرد با ايمان دوران روشنگري آلمان، ناچار است زمينه‌اي عقلايي براي يك قانون اخلاقي بيايد. وي در يك مقاله مقدماتي تحت عنوان اصول اصلي فلسفه اخلاقيات تلاشهاي آزادانشان براي مبتني کردن اخلاقيات بر تجربيات يك فرد يا يك نژاد را مردود دانست؛ به عقیده وي، اين‌گونه مآخذ تجريبي (اکتسابي) اصول اخلاقي را از آن کليت و مطلقيتي که اصول صحيح اخلاقي ايجاب مي‌کنند محروم خواهند داشت. او با اعتماد به نفسي که از خصوصيات وي است، اظهار داشت: «روشن است که منشأ و موضع همة مفاهيم اخلاقي تماماً از پيش در عقل موجود است.» دومين اثر مهم وي به نام نقد عقل عملي در پي آن بود که آن موضع و منشأ را بيايد و روشن سازد. در اين کتاب اوليات اخلاقيات مورد تجزيه و تحليل

که نخستين نقد اوليات دانش را مورد تجزيه و تحليل قرار داده بود.

کانت استدلال مي‌کند که هر فرد داراي يك وجدان، يك احساس وظيفه، يك آگاهي از قانون اخلاقي امر است. «دو چيز ذهن را با احساس تحسین و هراسي پيوسته تازه و در حال افزايش پر مي‌کنند: يکي آسمانهاي پرستاره در بالاي سر ما، و ديگري قانون اخلاقي در درون ما.» اين آگاهي اخلاقي اغلب با اميال لذتجويناة ما در تضاد قرار مي‌گيرد، ولي ما واقفيم که اين آگاهي اخلاقي در وجود ما عصري والاتر از لذتجوئي است. اين آگاهي محصول تجربه نيست، بلکه قسمتي از ساختمان رواني فطري ما و مانند مقولات [ذکر شده در پيش] است و در حکم دادگاهي دروني است که در همة افراد و همة نژادها وجود دارد. و اين آگاهي، مطلق است؛ به طور بالاشرط، بدون استثنا يا بهانه به ما فرمان مي‌دهد که عمل صحيح را به خاطر نفس آن و به عنوان هدي در خود، و نه به عنوان وسيله‌اي براي نيل به خوشبختي يا پاداش يا فايده‌اي ديگر، انجام دهيم. امر آن قاطع است.

اين امر قاطع دو شکل به خود مي‌گيرد. «طوري عمل کن که دستور ارادات به عنوان يك اصل قانونگذاري کلي معتبر باشد.» يعني طوري عمل کن که اگر ديگران هم همه مثل تو عمل کنند، همه چيز در مدار صحيح باشد. اين (شکل ديگر «قانون زرین») «قانون اساسي عقل عملي محض»، و «طريق وصول به ارادة خير (حسن نيت).» است او در طريق ديگري که ارائه مي‌کند مي‌گويد: «طوري عمل کن که انسانيت را، چه در شخص خودت چه در شخص ديگري، هميشه به عنوان غايت تلقي کنی نه به عنوان وسيله.» به اين ترتيب، او اصلي را اعلام داشت که از آنچه در اعلامية حقوق بشر امريکا يا فرانسه آمده است انقلابيتر بود.

حسن تعهد اخلاقي نشاندهنده اندکي آزادي اراده است. اگر ما آزادي آن را نداشته باشيم که آنچه را که مي‌خواهيم بکنيم يا نکنيم، و اگر اعمال ما تنها حلقه‌هايي در يك زنجير ناگسستني علت و معلول مکانیکی بودند، چگونه مي‌توانستيم اين آگاهي از تکليف را داشته باشيم؟ بدون آزادي اراده، شخصيت بيمفهوم مي‌شود؛ اگر شخصيت بيمفهوم باشد، زندگي هم همين‌طور مي‌شود؛ اگر زندگي فاقدمفهوم باشد، جهان هم همين‌طور مي‌شود. کانت منطق ظاهراً گريزناپذير جبرگرايي (دترمینیسم) را قبول دارد؛ آزادي انتخاب در دنيايي عيني که (به اعتراف او) ظاهراً زيرفرمان قوانين مکانیکی است چگونه مي‌تواند دخالت کند؟ پاسخ او شاهکار ابهام است. او متذکر مي‌شود که قانون مکانیکی يك ساخته ذهني و طرح و نقشه‌اي است که ذهن، از طريق مقولة علت خود، به عنوان وسيله‌اي براي يکسان بودن نحوه عمل خویش نسبت به جهان زمان و مکان، بر آن تحميل مي‌کند. چون ما مقولات را به جهان پديده‌ها محدود ساخته‌ايم، و چون اعتراف کرده‌ايم که جهان ذاتي-شيء في نفسه در پس پديده‌ها- را نمي‌شناسيم، نمي‌توانيم چنين پنداريم که قوانيني که براي پديده‌ها عرضه مي‌داريم، براي واقعيته نهايي نیز معتبرند. و چون ما اعتراف کرده‌ايم که در خود تنها از وجود پديده‌اي خویش- يعني جهان ادراکات و تصورات- آگاهيم

و از ماهیت روح ذاتی بی‌اطلاعی، نمی‌توانیم فرض کنیم که قوانین علت و معلول، که ظاهراً بر فعالیت‌های جسم ما (از جمله برمغز ما) حکومت می‌کنند، در مورد خواست‌های واقعیتهای نهایی روحی که در پس فراگردهای ذهنی ما قرار دارند نیز صادقند. در پس دستگاه‌های جهان پدیده‌ای مکان و دستگاه‌های تصورات زمان، ممکن است در جهان ذاتی متعلق به واقعیت نهایی درونی یا بیرونی، که فاقد زمان و مکان است، آزادی وجود داشته باشد. اعمال و تصورات ما همینکه وارد جهان رویدادهای قابل ادراک جسمانی یا ذهنی شوند، مشخص می‌شوند؛ این اعمال و تصورات ممکن است هنوز در مبدأ خود در روح غیرقابل ادراک، آزاد باشند؛ «به این طریق، آزادی و طبیعت ... می‌توانند با هم وجود داشته باشند.» ما نمی‌توانیم این مطلب را به اثبات برسانیم، ولی می‌توانیم بحق آن را به عنوان اینکه از ناحیه ماهیت امرانه حس اخلاقی به طور ضمنی و غیرمستقیم بیان می‌شود، فرض کنیم. بدون آن زندگی اخلاقی ما نابود می‌شود.

کانت می‌گوید از همه اینها گذشته، چرا ما نباید عقل عملی را بر عقل نظری مقدم داریم؟ علم، که ظاهراً ما را به دستگاه‌های خودکار تبدیل می‌کند، مآلاً نظری است. قماری بر سر اعتبار دائمی نتیجه‌گیریها و روش‌هایی که پیوسته در تغییرند. ماحق داریم احساس کنیم که اراده در انسان از تفکر اساسیتر است؛ تفکر وسیله‌ای است که اراده آن را برای کنار آمدن با جهان خارجی و مکانیکی ساخته است، و نباید ارباب شخصیتی باشد که آن را به کار می‌برد.

ولی اگر احساس اخلاقی ما را مجاز می‌دارد که اراده را تا حدودی آزاد پنداریم، همان گونه مجاز می‌دارد که به بقای روح نیز معتقد باشیم، زیرا احساس اخلاقی ما را به سوی کمالی سوق می‌دهد که انگیزه‌های لذتجویی ما آن را بکرات با ناکامی‌هایی روبه‌رو می‌کنند؛ ما نمی‌توانیم در زندگی کوتاه خود در کره خاکی به این کمال دست یابیم؛ پس باید چنین پنداریم که اگر در دنیا عدالتی وجود داشته باشد، باید پس از مرگ به ما ادامه حیات داده شود تا به هدف اخلاقی خود برسیم. خداوند وجود دارد، و این امر را نیز عقلی عملی تضمین می‌کند. خوشبختی این جهان همیشه با فضیلت همگام نیست؛ ما احساس می‌کنیم که توازن میان فضیلت و خوشبختی درجایی بازگردانده خواهد شد؛ و این امر تنها با این تصور امکانپذیر است که خدایی وجود دارد که این سازش را انجام دهد. «به این ترتیب، وجود علتی برای همه طبیعت، که از خود طبیعت متمایز و شامل اصل هماهنگی دقیق خوشبختی با اخلاقیات باشد،» نیز از اصول مسلم عقل عملی است.

کانت شیوة عمل متداول را وارونه ساخت: او به جای اینکه احساس و قانون اخلاقی را از خداوند ناشی بداند (آن‌طور که دانشمندان الاهیات معتقد بودند)، خداوند را از احساس اخلاقی استنتاج کرد. ما باید تکالیف خود را نه به عنوان «فرامین خودسرانه یک اراده بیگانه، بلکه به عنوان قوانین اساسی هر اراده فی‌نفسه آزاد بیندازیم.» ولی چون آن اراده و خداوند

الاهی بپذیریم. «ما نباید اعمال اخلاقی را به این علت که فرامین خداوند هستند اجباری تلقی کنیم، بلکه آنها را به این علت فرامین الاهی بدانیم که نسبت به آنها تعهدی درونی داریم.

اگر همه این تفکرات مبتنی بر اراده کمی نامفهوم و گیج‌کننده‌اند، شاید به سبب این باشد که کانت در تلاش خود به منظور سازش دادن میان افکار ولتر و روسو شور و شوق زیادی نداشت. نقد عقل محض در اعتراف به اینکه عقل محض (مطلق) نمی‌تواند آزادی اراده، فناپذیری، یا وجود خداوند را ثابت کند، از ولتر هم پیش افتاده بود. ولی کانت در اصول روسو در زمینه ضعف عقل، تقدم احساس، و اشتقاق مذهب از احساس اخلاقی بشر، راه‌گریزی محتمل از آگنوستیسیسم، از هم گسیختگی اخلاقی، و دستگاه پلیسی ولتر یافته بود. او عقیده داشت که روسو وی را از «خواب جزمی» در زمینه علوم اخلاقی بیدار کرده است، همان‌طور که هیوم در زمینه مابعدالطبیعه او را بیدار کرده بود. نقد نخستین به نهضت روشنگری آلمان داشت، و دومی به نهضت رمانتیک؛ تلاش به منظور سازش دادن این دو یکی از زیرکانه‌ترین اقدامات در تاریخ فلسفه بود. هاینه موجد این تلاش را احساس نگرانی از جهت نیازهای عمومی می‌دانست: این استاد مستخدم با وفای خود، لامپه، را دید که بر مرگ خداوند می‌گرید؛ «سپس ایمانوئل

كانت برسر رحم آمد و خود را نه تنها فیلسوفی بزرگ، بلکه همچنين مردی خوب نشان داد و با لحنی که نیمی از روی عطوفت و نیمی دیگر از روی تمسخر بود گفت: لامپه سالخورده باید خداوندی داشته باشد، وگرنه خوشبخت نخواهد بود. به این ترتیب، عقل عملی می‌تواند تا آنجا که به سهم من مربوط است، وجود خداوند را تضمین کند.»

IV - نقد قضاوت، ۱۷۹۰

قاعدتاً خود کانت هم می‌بایست از استدلال‌ات خود ناراضی بوده باشد، زیرا در اثری به نام نقد قضاوت به مسئله اعمال مکانیکی (غیر ارادی) در برابر آزادی اراده بازگشت و به مسئله کشمکش میان اعمال مکانیکی و اعمال مبتنی بر طرح‌ریزی قبلی پرداخت؛ و به این بحث، مباحث پیچیده‌ای درباره زیبایی، والا، و نبوغ، و هنر افزود. این شله‌فلمکار اشتها انگیز نیست.

به عقیده کانت، «قوة قضاوت به طور کلی عبارت است از قوة اندیشیدن درباره جزء به صورتی که در کل قرار دارد» و قرار دادن يك شيء، تصور، یا رویداد تحت يك طبقه، اصل، یا قانون. در نقد نخستین سعی شده بود که همه تصورات تحت مقولات اولیات کلی قرار داده شوند؛ نقد دوم در پی آن بود که کلیه تصورات اخلاقی را تحت يك احساس اخلاقی اولیات کلی درآورد؛ سومی بر آن بود که اصولی از اولیات برای قضاوت‌های زیباشناختی انسان، از قبیل نظم و ترتیب، و زیبایی یا والا، در طبیعت یا هنر، بیاید. کانت می‌گفت: «من به خود جرئت این امید را می‌دهم که اشکال حل مسئله‌ای که ماهیتاً چنین پیچیده

تقریباً غیر قابل احترازی که در حل آن وجود دارد تلقی شود.»

فلسفه جزئی تلاش کرده بود که در زیبایی يك عنصر عینی بیاید. کانت احساس می‌کند که، خصوصاً در این مورد، عنصر ذهنی مقدم است. هیچ چیز زیبا یا والا نیست مگر اینکه احساس آن را چنین نشان دهد. ما زیبایی را به شيء نسبت می‌دهیم که مذاقه و تفکر در آن لذت غیر سودجویانه - یعنی لذت فارغ از همه تمایلات شخصی - به ما می‌دهد؛ و به این ترتیب است که از غروب آفتاب، يك تابلو نقاشی رافائل، بنای يك کلیسا، يك گل، يك کنسرتو، یا يك آواز لذت زیباشناختی می‌بریم نه لذت دیگر. ولی چرا پارهای از اشیا یا تجربیات این لذت غیر سودجویانه را به ما می‌دهند؟ شاید به این علت که در آنها وحدتی از اجزا می‌یابیم که در يك کل هماهنگ به نحوی موفقیت‌آمیز نقش خود را ایفا می‌کنند. در مورد آنچه والا است، از عظمت یا قدرتی که ما را تهدید نمی‌کند مسروریم؛ به این ترتیب، در آسمان و دریا احساس والا، می‌کنیم، ولی اگر آشفته‌گی آنها را به خطر اندازد، چنین احساساتی حاصل نمی‌شود.

بر اثر قبول «علیت غایی» - یعنی پی‌بردن به اینکه در هر دستگاه یا عضو زنده يك خاصیت انطباق ذاتی اجزا با نیازهای کل وجود دارد - و بر اثر احساس اینکه در طبیعت حکمتی الاهی در پس هماهنگی و نظم و عظمت و قدرت وجود دارد، درک ما از زیبایی یا والا، افزایش می‌یابد. با این حال، هدف علم، درست عکس این، نشان دادن آن است که طبیعت عینی کلاً بر اساس قوانین مکانیکی، و بدون تابعیت از طرح خارجی، عمل می‌کند. چگونه می‌توانیم این دو طرز برخورد نسبت به طبیعت را با یکدیگر سازش دهیم؟ از طریق قبول هم کیفیت مکانیکی و هم علیت غایی: تا آنجا که اینها برای به کشف حقایق، یعنی فرضیاتی که باعث تسهیل فهم یا تحقیق شوند، به ما کمک کنند. اصل مکانیکی بیشتر در زمینه بررسی مواد بیجان به ما کمک می‌کند؛ اصل علیت غایی در مطالعه دستگاه‌های زنده برای ما مفیدتر است. در دستگاه‌های زنده، قدرت رشد و تولید مثل وجود دارد که نحوه توضیح مکانیکی را بی‌اعتبار می‌سازد، زیرا خاصیت انطباق مشهودی میان اجزا و نقشها میان اجزا و نقشها و هدفهای دستگاه زنده وجود دارد، مانند چنگال حیوانات برای گرفتن، و چشم برای دیدن. عاقلانه آن است که این مطلب قبول شود که نه اصل مکانیکی بودن و نه اصل طرح‌ریزی قبلی را می‌توان بتنهایی در کلیه امور و موارد صادق دانست. خود علم از جهاتی مبتنی

بر علیت غایبی است، زیرا نظم، ترتیب، و وحدتی معقول را در طبیعت مسلم می‌داند، «گویی» که فکری الاهی آن را سازمان داده است و حفظ می‌کند.

کانت در تجسم بشر و دنیا به عنوان محصولات طرح الاهی به اشکالات بسیاری معترف بود و می‌گفت:

در نظامی که با نگاهی به یک کل غایبی از موجودات طبیعی روی زمین سامان یافته است، نخستین چیزی که باید به طور آشکار ترتیب یابد مأوای آنهاست - یعنی زمین یا عنصری که آنها باید بر روی آن یا در آن رشد و نمو کنند. ولی اطلاع نزدیکتر از ماهیت این وضع اساسی کلیه موارد تولید موجودات زنده، جز آن علی که بدون هیچ‌گونه طرحی عمل

می‌کنند و در حقیقت گرایش آنها بیشتر به سوی انهدام است تا کمک به تکوین اشکال، نظم، و هدف، علل دیگری را نشان نمی‌دهند. زمین و دریا نه تنها حاوی آثاری از مصایب ادوار اولیه‌ای هستند که بر سر آنها و همه انواع موجودات زنده آنها آمده است، بلکه ساختمان همه آنها، از قبیل قشرهای زمین و سواحل دریاها، دارای کلیه ظواهری است که زاینده نیروهای سرکش و منکوب‌کننده طبیعت در حال هرج و مرج است.

با این حال، چنانچه ما اندیشه طرح در طبیعت را بکلی از سر به در کنیم، همه مفهوم اخلاقی زندگی را از زندگی دور می‌کنیم؛ و زندگی به صورت تسلسلی بیمعنی از تولدهای دردناک و مرگهای رنجبار درمی‌آید که در آن برای فرد، ملت، و نژاد هیچ‌چیز جز شکست مسلم نیست. ما باید به نوعی طرح الاهی معتقد باشیم، ولو اینکه به خاطر آن باشد که سلامت فکری خود را حفظ کنیم. و چون علیت غایبی به جای رحمت الاهی متعال تنها وجود عامل و بازیگری در حال کشمکش را ثابت می‌کند، ما باید ایمان خود به زندگی را بر یک احساس اخلاقی استوار سازیم که مجوزی جز اعتقاد به خداوندی عادل ندارد. با این اعتقاد ممکن است باور کنیم - ولی نمی‌توانیم ثابت کنیم - که انسان عادل غایت نهایی خلقت و عالیترین محصول آن طرح عظیم و رازآمیز است.

V - مذهب و عقل، ۱۷۹۳

کانت هرگز از الهیات تردیدآمیز خود راضی نبود. او در سال ۱۷۹۱ در کتاب کوچکی به نام درباره شکست همه تلاشهای فلسفی در زمینه حکمت الاهی تکرار کرد که «عقل ما از واقف نمودن ما بر رابطه میان دنیا و بالاترین حکمت کاملاً ناتوان است.» او هشدار می‌دهد، شاید به خودش، داد و گفت: «فیلسوف نباید در مورد این امر نقش مدافع را ایفا کند؛ او نباید از هیچ علتی که نمی‌تواند حقانیت آن را درک کند، و نمی‌تواند آن را به وسیله طرز فکری که خاص فلسفه است به اثبات برساند، دفاع کند.»

او بار دیگر، طی سلسله مقالاتی که وی را به مبارزه آشکار با دولت پروس کشانیدند، به این مسئله بازگشت. نخستین مقاله به نام «درباره خبث باطن» در نشریه برلینر موناتس شریفت مورخ آوریل ۱۷۹۲ به چاپ رسید. دستگاه سانسور اجازه انتشار آن را به این علت داد که «تنها ادبایی ژرف‌اندیش نوشته‌های کانت را می‌خوانند،» ولی اجازه چاپ مقاله دوم را، که «درباره جدل میان اصول خیر و شر برای کنترل بشر» نام داشت، نداد. کانت به حیل‌های متوسل شد. دانشگاه‌های آلمان حق تصویب کتابها و مقالات را برای انتشار داشتند. کانت مقالات دوم، سوم، و چهارم را به دانشکده فلسفه دانشگاه ینا داد. این دانشگاه در آن هنگام تحت نظارت گوته و دوک کارل آوگوست، حکمران ساکس-وایمار بود و شیلر هم از اعضای آن بود. دانشکده

اجازه نشر آنها را داد، و با این اجازه، هر چهار مقاله در سال ۱۷۹۳ در کونیگسبرگ تحت عنوان مذهب در محدوده عقل تنها به چاپ رسید.

نخستین سطور موضوعی را اعلام می‌دارند که در همه جای مقالات تکرار شده و محتوای اصلی آن است: «تا آنجا که اصول اخلاقی براساس این تصور استوارند که انسان عاملی آزاد است که فقط به علت آزادی، و بر اثر عقل خود، چشمان خویش را در برابر قوانین مطلق می‌بندد، این اصول اخلاقی نه به تصور موجود دیگری بر بالای سرشان نیاز دارند تا آنها وظیفه خود را درک کنند، و نه به مشوقی جز خود قانون برای انجام آن وظیفه. ... به این ترتیب اصول اخلاقی، به خاطر خودشان، اصلاً به مذهب نیاز ندارند.» کانت به مقامات دولتی قول اطاعت می‌دهد و به نیاز به دستگاه سانسور اذعان می‌کند، ولی اصرار می‌ورزد که دستگاه سانسور «در زمینه علوم اختلالی ایجاد نکند.» او می‌گوید که حمله‌های بر علم، مانند آنچه که در مورد گالیله صورت گرفت، «ممکن است کلیه تلاش‌های عقل انسانی را متوقف سازد. ... الاهیات فلسفی ... باید تا آنجا که علم آن یاری می‌کند، از آزادی کامل برخوردار باشد.»

کانت مسائل اصول اخلاقی را ناشی از آن می‌داند که بشر تمایل به خوب و بد را دوجانبه به ارث می‌برد. «لزوم ریشه‌کن کردن يك گرایش مفسده‌آمیز در انسان، با توجه به کثرت نمونه‌های فاحشی که تجربه در برابر چشمان ما قرار می‌دهد، نیاز به اثبات رسمی ندارد.» او با روسو هم‌عقیده نیست که انسان خوب به دنیا آمده یا در «وضع طبیعی» خوب بوده است، ولی با او در مورد محکوم کردن «مفاسد فرهنگ و تمدن» به عنوان زیانبارترین همه مفاسد هم‌عقیده است و می‌گوید: «در واقع، هنوز این سؤال مطرح است که آیا ما در شرایط عاری از تمدن خوشبخت‌تر از شرایط کنونی اجتماع، با همه استثمار، ریاکاری، بینظمی اخلاقی، و آدمکشی جمعیش در جنگ خواهیم بود؟» اگر ما خواهیم به طبیعت واقعی بشر پی‌ببریم، کافی است که طرز رفتار کشورها را در نظر بگیریم.

«خبث باطن در طبیعت انسان» چگونه آغاز شد؟ نه از راه «گناهکاری ذاتی»؛ «مسلماً در میان همه تفسیرها و توضیحاتی که در باره گسترش و رواج این خبث در میان همه اعضا و نسل‌های نژاد ما عرضه شده‌اند، از همه بی‌موردتر آن است که خبث باطن را میراثی از اجداد اولیه‌مان توصیف می‌کند.» احتمالاً تمایلات «خبیثانه»، بر اثر لزوم این تمایلات برای بقای بشر در شرایط بدوی، ریشه‌های نیرومندی در نهاد بشر گرفته‌اند. این تمایلات خبیثانه تنها در شرایط تمدن، یعنی اجتماع متشکل، به صورت مفاسد درمی‌آیند، و در چنین شرایطی آنچه مورد نیاز است جلوگیری نیست، بلکه مراقبت است. «تمایلات طبیعی» (فی‌نفسه خوبند)، یعنی جای سرزنش ندارند؛ و سعی در ریشه‌کن کردن آنها نه تنها بیهوده، بلکه زیانبخش و قابل ملامت خواهد بود. به جای این‌کار، این تمایلات را رام کنید، آنگاه می‌توان آنها را، به جای آنکه با یکدیگر در مقام معارضه و تضاد برآیند، به هماهنگی در آن یکپارچگی که خوشبختی نام دارد تبدیل کرد.»

نیکی اخلاقی نیز جبلی است، و شاهد آن احساس اخلاقی کلی است؛ ولی این نیکی در آغاز تنها در حکم يك نیاز است که با تعالیم اخلاقی و انضباط شدید پرورش یابد. بهترین مذهب آن نیست که از نظر دقت در اجرای مراسم عبادت بر دیگر مذاهب برتری داشته باشد، بلکه آن است که بیش از همه در سوق دادن بشر به سوی زندگی توأم با اصول اخلاقی بر او تأثیر بگذارد. مذهبی که بر عقل استوار باشد، مبتنی بروحی و الهام الهی نیست، بلکه بر حس و وظیفه‌شناسی به عنوان الیهترین عنصر در بشر استوار است. مذهب ممکن است مشروعاً خود را به صورت کلیسا متشکل سازد، ممکن است بر آن شود که معتقدات خود را از طریق نوشته‌های مقدس توصیف کند، ممکن است بحق مسیح را به عنوان خداگونه‌ترین فرد مورد پرستش قرار دهد، ممکن است نوید بهشت را بدهد و به دوزخ تهدید کند، و «هیچ مذهبی را نمی‌توان مجسم کرد که متضمن اعتقاد به زندگی آینده نباشد.» ولی برای يك مسیحی لزومی نخواهد داشت که اعتقاد به معجزات، الوهیت مسیح، تخفیف گناهان بشر بر اثر مصلوب شدن مسیح، و مقدر بودن سرنوشت روح به بهشت و دوزخ بر اثر الطاف خداوند، بدون توجه به کارهای خوب یا زشت، را تأیید کند. «لازم است که انواعی از نماز و دعا به اطفال (که هنوز به این گونه مطالب نیاز دارند) بدقت تلقین شوند؛ ولی نماز و دعاي تقاضاآمیز ... به عنوان وسیله جلب الطاف خداوندی، اشتباهی خرافه‌آمیز است.»

هنگامی که يك کلیسا به صورت مؤسسه‌ای برای تحمیل جبری اعتقاد یا عبادت درمی‌آید، حق تفسیر نوشته‌های مقدس و توصیف اصول اخلاقی را در انحصار خود درمی‌آورد؛ جامعه‌ای از کشیشان تشکیل